

# از زندگی‌ات لذت ببر

فنون و راهکارهای تعامل با مردم در پرتو سیره نبوی  
حاصل پژوهشها، سفرها و خاطرات بیست ساله مؤلف

تألیف:

دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

ترجمه:

محمد حنیف حسین زایی



سنی بوک – کتابخانہ مجازی اہل سنت  
[www.SunniBook.net](http://www.SunniBook.net)

بسم الله الرحمن الرحيم

## فهرست مطالب

8	مقدمه‌ی مترجم .....
10	مقدمه‌ی مؤلف .....
12	این افراد هرگز استفاده نخواهند کرد .....
15	ما چه چیزی فرا می‌گیریم؟ .....
17	چرا ما به دنبال مهارت‌ها می‌گردیم .....
21	خودت را پیش ببر .....
24	آب رفته باز نگردد به جوی .....
27	متمایز و برجسته باش .....
30	کدام مردم نزد شما محبوب‌تر اند؟ .....
38	از مهارت‌ها لذت ببر! .....
42	روش تعامل با نیازمندان .....
44	روش تعامل با زنان .....
50	شیوه تعامل با کودکان .....
55	رفتار با زیردستان و خدمتگزاران .....
58	طریقه رفتار با مخالفان .....
67	روش تعامل با حیوانات .....
70	100 راه برای کسب دل‌های مردم .....
72	یک نکته مهم: .....
74	نیت و اراده‌ات را به خاطر خدا نیکو کن .....
79	خوراک مناسب استعمال کن .....
94	سخن مناسب را اختیار کن .....
101	سعی کن نخستین برخوردت با افراد، دوستانه و خوب باشد .....

107.....	مردم بسان معادن زمین هستند .....
120.....	موی معاویه .....
125.....	کلید دل‌ها .....
128.....	رعایت احساسات و عواطف .....
134.....	به دیگران ارزش قایل باش .....
148.....	مردم را متوجه کنید که خیرخواه‌شان هستید .....
153.....	اسم‌ها را به خاطر بسپار .....
156.....	خوشرو باشید .....
163.....	مواظب باشید: فقط جهت زیبایی خوشرو باشید .....
166.....	در امور بی‌معنا دخالت نکن .....
170.....	با افراد فضول چگونه تعامل می‌کنی؟ .....
173.....	انتقاد نکن .....
179.....	تحکم نکن! .....
184.....	عصا را از نصف بگیر .....
192.....	معالجه اشتباه را آسان نمایید .....
203.....	رأیی دیگر .....
209.....	جواب بدی را به نیکی بده .....
217.....	او را به اشتباهش قانع کن تا نصیحت را بپذیرد .....
223.....	مرا نکوهش نکن! قضیه تمام شد .....
235.....	قبل از نصیحت به اشتباه طرف مطمئن باش .....
239.....	مرا نکوهش کن؛ اما توأم با نرمی .....
242.....	از مشکلات فرار کن! .....
250.....	به اشتباهت اعتراف کن و به آن‌ها اصرار نکن .....
255.....	کلیدهای اشتباهات .....

263.....	بسته را باز کن
269.....	تعذیب نفس
275.....	مشکلاتی که حل‌ناشدنی اند
278.....	خودت را با غم و اندوه از بین مبر
281.....	به آنچه خداوند بهره تو نموده است راضی باش
287.....	کوه باش
292.....	از این که شراب می‌نوشد نفرینش نکن
294.....	اگر زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
297.....	باهم اختلاف نظر داریم در حالی که برادریم
302.....	نرمی در هرچیزی، آن را زیبا می‌کند
307.....	یکی دیگر از مواضع غضب و پایمردی بر آن
312.....	بین زنده و مرده
326.....	زبان‌ت را شیرین کن
335.....	خلاصه کن و مجادله نکن
339.....	به سخنان مردم توجه نکن
342.....	لبخند بزن... لبخند بزن... لبخند بزن... لبخند...
345.....	خط‌های قرمز
350.....	رازداری
351.....	یکی از شگفت‌انگیزترین رخدادهای تاریخ:
354.....	یکی دیگر از موارد فاش شدن راز:
357.....	برآورده کردن نیازها
362.....	بر آنچه در توانست نیست خود را مکلف مگردان
367.....	چه کسی گربه را لگد زد
375.....	تواضع

378.....	عبادت پنهانی
385.....	آن‌ها را از چاه بیرون آور
388.....	اهتمام به ظاهر
391.....	صداقت
395.....	شجاعت
397.....	پایمردی بر اصول
401.....	تحریکات و فریبندگی‌ها
406.....	گذشت از دیگران
416.....	جود و سخا
425.....	بی‌آزاری
430.....	نه برای دشمنی
431.....	زبان سرخ، سرسبز را می‌دهد به باد
439.....	زبانت را کنترل کن
444.....	کلید دل‌ها
452.....	حساب عاطفی
456.....	ساحر
465.....	سخن خوب بگو اگر نیازی را برآورده نمی‌سازی
474.....	دعا
488.....	وصله‌زدن
492.....	با دو چشم نگاه کن
497.....	فن بهره بهره‌بری و استفاده
502.....	هنر سخن‌گفتن
509.....	راه را به روی اعتراض‌کنندگان ببند
513.....	صبر کن، اعتراض نکن

---



---

518.....	قبل از سخن گفتن تان صدقه بدهید
528.....	مهم نیست که تو همیشه موفق باشی
530.....	شجاع باش و از الآن شروع کن

## مقدمه‌ی مترجم

چندی پیش یکی از دوستان کتابی به نام «استمتع بحیاتک» اثر دکتر محمد عریفی را به من هدیه داد و من چند صفحه‌ای از آن را ورق زدم، این کتاب را در نوع خودش بی‌نظیر یافتم، مؤلف این کتاب را در بُعد مهارت‌های سازنده و راهکارهای تعامل با مردم در پرتو سیره نبوی ﷺ و سرگذشت افراد برجسته و انسان‌های صاحب نام امت اسلامی به رشته تحریر درآورده است.

حقیقتاً بنابه فرموده نبوی ﷺ که «الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ» این کتاب را گمشده فعلی جامعه یافتیم و از همان لحظه تصمیم گرفتیم آن را به زبان فارسی برگردانیم. به راستی از زمانی که امت از شیوه‌های نبوی در تعامل با مردم فاصله گرفته است، دچار انواع آسیب‌های اجتماعی، انحرافات فکری، اضطرابات درونی، بحران‌های اجتماعی و معضلات پیچیده و لا ینحل ملی و منطقه‌ای شده است.

امروز اگر ما شاهد ورشکستگی اخلاقی، فروپاشی خانواده‌ها سلب اعتماد و کم‌رنگ‌بودن روابط انسانی و رشته‌های محبت و دوستی در میان بشریت هستیم، قطعاً علت آن را در انقطاع ریسمان مستحکم امت با حبیبش علیه أفضل الصلاة والتسليم جویا شد.

آری، امروز دعوتگران در مسیر دعوت، فرمانروایان در امور حکومتی، مربیان در بُعد مراحل تربیتی، سیاستمداران در تدبیر سیاست‌های انقلابی خویش از الگوی سازنده‌ای که قرآن آن را در آیات روشن خویش معرفی نموده است تخطی نموده‌اند و در نتیجه نابسامانی‌هایی برای امت اسلامی به بار آورده‌اند. راستی چه زیبا فرموده است:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ﴾  
﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ عَظِيمًا﴾  
﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ عَظِيمًا﴾



خلاصه‌ی کلام این که این کتاب چراغی فروزان برای هر مربی و دعوتگر، رهبر و سیاستمدار، معلم و دانش‌آموز، پدر و مادر، زن و شوهر، کاسب و بازرگان، و بلکه ماهتابی عالمتاب برای اقشار جامعه انسانی می‌باشد.

بیش از این بین شما و مطالب زرین و این کتاب حایل نمی‌شوم، امید است با ترجمه این کتاب گامی در راستای اصلاح امت برداشته باشم. گر قبول افتد زهی عز و سعادت.

محمد حنیف حسین زایی

پست الکترونیک:

hanif2359@yahoo.com

## مقدمه‌ی مؤلف

**الحمد لله والصلاة والسلام على من لا نبي بعده، وبعد:**

در سنین شانزده سالگی بودم که کتابی به نام «آیین دوست‌یابی» یا «فن تعامل با مردم» اثر دیل کارنگی به دستم رسید. این کتاب بسیار جالب بود و چندین مرتبه آن را مطالعه کردم.

نویسنده‌ی این کتاب پیشنهاد کرده بود که خواننده، هر ماه یک بار این کتاب را مطالعه کند و من نیز چنین کردم و قواعد و راهکارهای آن را در برخورد و تعامل با مردم به کار بستم و نتایج جالب توجهی در رابطه با آن مشاهده کردم.

دلیل کارنگی در شیوه نگارش این کتاب نخست قاعده و راهکار را ذکر می‌کند، سپس به دنبال آن، مثال‌ها و داستان‌هایی از رجال و شخصیت‌های موفق قوم و ملتش، از قبیل: روزولت، لنگولن ژوزف، مایک و... را می‌آورد که موفقیت‌هایی را کسب کرده‌اند. من در این امر اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که این فرد کتاب تألیف می‌کند و مردم را راهنمایی می‌کند تا به سعادت و خوشبختی دنیا برسند، پس چه نیکوست اگر آدمی، اسلام و اخلاق اسلامی را به دیگران بشناساند تا خوشبختی دنیا و آخرت را به دست آورند! چه زیباست اگر انسان مهارت‌ها و شیوه‌های تعامل را عبادتی به حساب آورد تا بنده به وسیله آن به پروردگارش تقرب جوید. باز برایم روشن گردید که آقای دیل کارنگی خودکشی کرده است، در این هنگام یقین کردم که کتابش در عین زیبایی و شگفتی به وی سودی نبخشیده است.

بنابراین، به بررسی و تحقیق در تاریخ خودمان پرداختم و در سیرت رسول خدا  $\text{p}$  و اصحاب وی و سرگذشت افراد برجسته و انسان‌های صاحب نام امت اسلامی مواردی را یافتم که ما را از دیگران بی‌نیاز می‌سازد، لذا از آن زمان به تألیف این کتاب در فن تعامل با مردم مبادرت ورزیدم، کتاب حاضر ماحصل یک ماه یا یک سال تلاش نیست، بلکه حاصل مطالعات و تحقیقات بیست ساله من است و در عین حال خداوند بر نگارنده

منت نهاده است که تا به حال توانسته‌ام حدود بیست عنوان کتاب تألیف نمایم که برخی از آن‌ها با تیراژ بیش از دو میلیون نسخه به چاپ رسیده‌اند؛ اما از همه‌ی آن‌ها این کتاب در نزد من محبوب‌تر و ارزشمندتر است و به نظر من از همه مفیدتر و کاربردی‌تر است. این یگانه کتابی است که کلمات آن را با قلمی که با خونم آغشته شده است، نوشته‌ام و کالبد روحم را در قالب سطرهایش ریخته و چکیده‌ی خاطراتم در آن نگاشته‌ام. واژگان این کتاب از عمق وجود تراوش نموده، «لاجرم از دل برآید، بر دل نشیند» و سوگند یاد می‌کنم آن چنانکه از قلبم به بیرون تراوش کرده مشتاق و علاقمندم تا در قلب تو نیز استقرار یابد، پس درود بر شما.

چه قدر خوشحال می‌شوم اگر بدانم که خوانندگان عزیز اعم از مرد و زن بر مطالب این کتاب عمل نموده، تغییر و تحولی در دورن و باطن آن‌ها به وجود آمده باشد و این دگرگونی و پیشرفت را به دیگران منتقل کرده، به بهره‌برداری و استفاده‌ی جدیدی در زندگی خویش نایل گردند، آنگاه با دستان مبارکشان از باب سپاسگزاری، پیشرفت‌های به دست آمده و احساسات و دیدگاه‌های خود را صادقانه و با صراحت نگاشته و از طریق پست یا پیام تلفن همراه، برای نگارنده این سطور ارسال نمایند تا من از لطف آن‌ها تشکر نموده و غائبانه دعاگوی آنان باشم.

از خداوند می‌خواهم مطالب این کتاب را سودمند نموده و خالصانه برای رضای خودش قرار دهد و به برادران گرامی در «شرکت موبایلی» جزای خیر عنایت فرماید که در نشر این کتاب همکاری نمودند.

### دعاگوی شما

دکتر محمد بن عبدالرحمن عریفی

برای حُسن شروع یادآوری می‌نمایم:

«هدف این نیست که کتابی را مطالعه کنید؛ بلکه هدف این است که از آن در زندگی استفاده نمایید».

## این افراد هرگز استفاده نخواهند کرد

پیامی از طریق موبایل دریافت کردم که در آن چنین نوشته بود:  
جناب شیخ! حکم خودکشی چیست؟ من با سؤال کننده تماس گرفتم، شخصی که در آغاز جوانی بود به من پاسخ داد.

به او گفتم: ببخشید، سؤالتان را نفهمیدم دوباره آن را تکرار کنید.  
وی با لحنی آکنده از درد و رنج گفت: سوال واضح است: حکم خودکشی چیست؟  
من خواستم به او پاسخی بدهم که توقع آن را نداشته باشد، لذا با خنده گفتم:  
مستحب است. او فریاد زد: چرا؟ من عرض نمودم: نظر شما چیست؟ می‌خواهم در  
تصمیمی که گرفته‌اید با شما همکاری نمایم! جوان خاموش شد. سپس گفتم: خُب، چرا  
قصد خودکشی کرده‌اید؟ جوان اظهار داشت: چون شغلی ندارم، بیکار هستم و مردم مرا  
دوست ندارند و اصلاً من یک انسان شکست‌خورده هستم و... بعد به بازگونمودن  
داستان‌های طولانی از شکست در زندگی خویش پرداخت و ناتوانی و ضعف در استفاده  
از نیروها و توانایی‌های خویش را عنوان کرد که در واقع این یک معضل بزرگ برای  
بسیاری از مردم است.

چرا هرکدام از ما خودش را با دیدی پست و حقیر می‌نگرد!  
زیرا با چشمان خودش کسانی را می‌بیند که بالای قله‌ی کوه ایستاده‌اند و خودش را  
کمتر از آن می‌بیند تا مانند آنان به قله برسد یا به حد اقل مانند آن‌ها بالای کوه برود.  
**وَمَنْ يَتَّيِبْ صَعُودَ الْجِبَالِ يَعْشِ أَبَدَ الدَّهْرِ بَيْنَ الْحَفَرِ**  
یعنی: «هرکس از بالارفتن کوه‌ها بهراسد، برای همیشه در میان چاله‌ها زندگی می‌کند».  
آیا می‌دانی چه کسی از این کتاب و یا هر کتاب دیگری که در بُعد مهارت‌ها و  
مراقبت‌ها نوشته شده‌اند هرگز استفاده نمی‌کند؟ او شخص مسکین و درمانده‌ای است که  
در مقابل اشتباهاتش تسلیم می‌شود و به سرنوشت خویش قانع است و چنین می‌گوید:  
این سرشت و طبیعت من است که بر آن بزرگ شده‌ام و بر آن عادت کرده‌ام و امکان

تغییر در آن وجود ندارد و مردم نیز به این طبیعت من عادت کرده‌اند؛ مگر می‌شود که در سخنوری مثل «خالد» باشم و یا در گشاده‌رویی و بشاشت مانند «احمد» یا چون «زیاد» در میان مردم محبوبیت داشته باشم؟! این امری محال و غیر ممکن است.

روزی با یک پیرمرد کهن سال در یک جلسه عمومی نشسته بودم که اهل مجلس افراد عوام و سست‌همت بودند و این پیرمرد با کسانی که در اطراف او بودند سخنانی عامیانه رد و بدل می‌کرد. در این مجلس هیچ کسی که به عنوان شخصیتی بزرگ باشد وجود نداشت، جز یکی از آن‌ها که مردم به خاطر کهولت سن به او احترام می‌گذاشتند. سخنان کوتاهی در این مجلس ایراد نمودم و در خلال سخنانم یک فتوا از شیخ علامه بن باز نیز ذکر نمودم وقتی از سخنرانی فارغ شدم، آن شیخ از روی افتخار رو به من کرد و گفت: من و شیخ بن باز باهم همکلاس بودیم و چهل سال پیش در مسجد شیخ محمد بن ابراهیم درس می‌خواندیم.

صورت‌م را برگرداندم و به وی نظری انداختم، انگار چهره‌ی وی با داشتن این معلومات می‌درخشید و بسیار شادمان به نظر می‌رسید، چون یک بار در طول حیاتش با شخصیت موفقی مصاحبت داشته است.

من با خودم گفتم: ای بی‌چاره! تو چرا مانند بن باز موفق نشدی، حال آن که راه را می‌شناختی پس چرا تو به آن مرحله نرسیدی؟

چرا آن هنگام که شخصیت گرانمایه شیخ بن باز دار فانی را وداع می‌گوید، در فقدان وی منابر، محراب‌ها و مکتب‌ها به گریه و زاری درمی‌آیند و روزی که تو می‌میری، شاید هیچ کس برای تو نگرید؛ مگر از روی مجامله یا عادت!

همه‌ی ما روزی خواهیم گفت: فلانی را می‌شناختیم و با فلانی همراه و همکلاس بودیم و با فلان هم مجلس بودیم، حال این که این افتخار نیست؛ بلکه افتخار آن است که تو مانند او بالای قله بروی. پس تو نیز شجاع و پهلوان باش و حالا تصمیم بگیر تا تمام توانمندی‌هایت را در جهت مفید و سودمند به کار گیری، خودت را به موفقیت

برسان، ترشرویی را به لبخند، افسردگی را به خوشرویی، بخل را به سخاوت و بخشش، خشم را به بردباری و مصایب را به شادمانی تبدیل کن. و ایمان را اسلحه‌ات قرار ده و از زندگی‌ات لذت ببر، زیرا زندگی کوتاه است و زمانی برای غم و اندوه نیست، اما چگونه به این هدف دست می‌یابی؟ پاسخش این کتاب است که می‌خوانی و من به همین خاطر آن را تألیف کرده‌ام، پس با من همراه باش ان شاء الله به مقصد خواهی رسید.

**توجه: با ما باش...**

«پهلوان کسی است که تصمیم می‌گیرد و پافشاری می‌کند تا مهارت‌ها و خلاقیت‌هایش را پیشرفت دهد و از توانمندی‌هایش استفاده کند».

## ما چه چیزی فرا می‌گیریم؟

مردم غالباً در اسباب اندوه و شادمانی باهم مشترک هستند.

- زیرا همگی شادمان می‌شوند وقتی اموال‌شان زیاد شود.
- شادمان می‌گردند وقتی در کارهایشان به پیشرفت و ترقی دست یابند.
- شادمان می‌گردند وقتی دنیا به رویشان بخندد و خواسته‌هایشان تحقق یابد.
- در عین حال همگی غمگین می‌شوند وقتی به فقر و فاقه مواجه شوند.
- غمگین می‌شوند وقتی به بیماری مبتلا شوند.
- غمگین می‌شوند آنگاه که مورد اهانت و بی‌احترامی قرار گیرند.

پس مادامی که امور اینگونه است، بیاییم و از روش‌هایی که شادمانی‌های مان را پایدار می‌کند و ما را بر غم‌ها و اندوه‌های مان پیروز می‌گرداند استفاده کنیم.

آری، قانون زندگی اینگونه است که انسان بین تلخی‌ها و شیرینی‌ها به سر می‌برد. من در این مورد با شما موافق هستم.

اما چرا ما در بسیاری اوقات برای مصائب و سختی‌ها جای بزرگتری از حجمش باز می‌کنیم؛ و روزهایی را در غم و اندوه سپری می‌کنیم؛ با وجود این که می‌توانیم غم و اندوه‌مان را به یک لحظه کاهش دهیم و چرا ساعت‌ها اندوهگین باشیم؟ برای چیزی که سزاوار غم و اندوه نیست! چرا؟

بدان که غم و اندوه ناخودآگاه به قلب هجوم آورده و بدون اجازه وارد آن می‌شود، ولی هر وقت دروازه غم باز می‌شود هزار راه برای بستن آن نیز وجود دارد؛ این چیزی است که ما آن را در این کتاب فرا می‌گیریم.

از جهتی دیگر، چه قدر انسان‌های محبوبي وجود دارند که مردم با دیدن آن‌ها شادمان می‌شوند و به همنشینی آن‌ها انس می‌گیرند، آیا به این فکر کرده‌ای که تو یکی از آن‌ها باشی؟

چرا عملکرد دیگران تو را به شگفتی وامی دارد و تو به دنبال این نیستی که مایه شگفتی دیگران قرار گیری!

ما در اینجا به تو می آموزیم که چگونه می توانی اینگونه باشی.

چرا وقتی پسر عمویت در مجلسی سخن می گوید، همه ی مردم به خاطر او سکوت می کنند و به سخنان او توجه می کنند و از شیوه سخن گفتنش به شگفت درمی آیند، اما وقتی تو سخن می گویی از تو روی می گردانند و به گفتگوهای جانبی می پردازند؟ چرا؟

علیرغم این که اطلاعات تو بیشتر است و از مدرک علمی بالاتری برخوردار هستی و شغل و منصب برتری در اختیار داری؟ پس با وجود این چرا او می تواند مردم را به خود جلب کند، اما تو از آن عاجز هستی؟ چرا فرزندان فلان پدر، او را دوست دارند و به همراهی او در دید و بازدیدها شرکت می کنند، ولی فرزندان پدری دیگر از او روی گردان هستند و با ذکر انواع عذرها و بهانه ها از همراهی او پوزش می خواهند. چرا؟ آیا هردو پدر نیستند؟ این چرا و آن چرا؟ در این کتاب چگونگی بهره بردن از زندگی را یاد می گیریم. روش های جذب مردم، ایجاد تأثیر در آنها، تحمل اشتباهات آنها، تعامل با افراد سخت مزاج و بداخلاق و... را یاد می گیریم.

### پس درود بر شما...

«موفقیت این نیست که تو چیزهایی را کشف کنی که مردم دوست دارند؛ بلکه موفقیت آنست که مهارت هایی را به کار گیری تا محبت آنها را جلب نمایی».



## چرا ما به دنبال مهارت‌ها می‌گردیم

من به یکی از مناطق فقیرنشین جهت سخنرانی رفتم، پس از ایراد سخنرانی یکی از اساتید که از خارج منطقه آمده بود، نزد من آمد و گفت: از شما می‌خواهیم که در تکفل و نگهداری بعضی از طلاب همکاری نمایی. من عرض کردم: یعنی چه؟ مگر مدارس دولتی به صورت رایگان کار نمی‌کنند؟ گفت: چرا! اما ما برای تحصیلات دانشگاهی آن‌ها را مساعدت می‌کنیم. من گفتم: تحصیل در دانشگاه دولتی رایگان است؛ حتی به آن‌ها حقوق پرداخت می‌کنند.

وی افزود: من موضوع را برای شما مفصل بیان می‌کنم: نزد ما دانش‌آموزانی وجود دارند که چون از دوره دبیرستان فارغ التحصیل می‌شوند 99٪ آن‌ها، از چنان ذکاوت و هوش فوق العاده‌ای برخوردار هستند که اگر بین کل امت تقسیم شوند، برای آنان کافی هستند؛ اما وقتی از دوره دبیرستان فارغ التحصیل می‌شوند و تصمیم می‌گیرند برای ادامه تحصیل به خارج از روستای‌شان بروند و علوم مختلفی از قبیل: پزشکی، مهندسی، دین و شریعت، کامپیوتر و... را فرا بگیرند، خانواده‌های شان از رفتن آن‌ها ممانعت نموده و می‌گویند آنچه خوانده‌اید برایتان کافی است، لذا نزد ما بنشینید و چوپانی کنید.

من ناخود آگاه فریاد زدم: چوپانی! گفت: بله چوپانی و اکنون بیچارگان نزد پدران‌شان نشسته و چوپانی می‌کنند. چه بسا ازدواج می‌کنند و صاحب فرزندی می‌شوند و آن‌ها نیز با شیوه پدران‌شان رفتار می‌کنند و آنان نیز شغل چوپانی را برمی‌گزینند! من گفتم راه حل این مشکل چیست؟

گفت: راه حل این است که ما پدران‌شان را با استخدام یک چوپان قانع کنیم تا او را با پرداخت مبلغی اندک که توسط ما جمع‌آوری شده است، استخدام نماید و پسر نابغه‌اش از توانمندی‌ها و استعدادهایی که دارد استفاده کند و نیز هزینه فرزندش را تا این که فارغ التحصیل شود به عهده بگیریم. باز آن استاد سرش را پایین گرفت و گفت: حرام است که توانمندی‌ها و استعدادهای فطری در سینه‌ی صاحبان‌شان بمیرد، در حالی که

برای آن حسرت می‌خورند. بعد از آن در سخنانش اندیشیدم و به این نتیجه رسیدم که امکان ندارد ما به قله برسیم، مگر این که مهارت‌ها را دنبال کرده و آن‌ها را کسب نماییم. آری! من به مبارزه فرا می‌خوانم اگر کسی از موفق‌شدگان را بیابی اعم از این که در علم باشد یا دعوت یا سخنوری، اقتصاد، طب، هندسه و یا کسب محبوبیت در میان مردم و این که در میان خانواده‌اش به موفقیتی دست یافته است، مانند: پدر موفق با فرزندان، یا همسر پیروزمند با شوهرش یا این که موفقیت اجتماعی به دست آورده است، مانند شخص موفق با همسایگان و دوستانش - هدف من افراد موفق است نه کسانی که با پشتوانه و بازوی دیگران بالا رفته‌اند - من به تحدی فرا می‌خوانم اگر یکی از این‌ها را بیابی که به مرحله‌ای از موفقیت‌ها رسیده باشند مگر این که - دانسته یا ناخودآگاه - به ممارست و جستجوی مهارت‌های پرداخته و به وسیله‌ی آن توانسته‌اند به موفقیت و پیروزی دست یابند.

برخی از مردم بنابر سرشت و طبیعت خویش به کسب مهارت‌های هدفمند و موفقیت‌آمیز پرداخته‌اند و برخی از مردم مهارت‌ها و خلاقیت‌هایی را فرا گرفته و آن‌ها را اعمال نموده‌اند و سپس به موفقیت دست یافته‌اند، ما در اینجا از این افراد موفق بحث کرده، زندگی آن‌ها را بررسی می‌کنیم و روش و شیوه‌ی آن‌ها را مورد توجه قرار می‌دهیم تا بدانیم چگونه موفق شده‌اند و آیا ممکن است عین راه و روش آن‌ها را طی نماییم و مانند آن‌ها به موفقیت برسیم؟

چندی پیش با یکی از ثروتمندان جهان جناب شیخ سلیمان راجحی برخورد نمودم، وی را دارای تفکر استعالی و در اخلاق همانند کوهی یافتم، فردی که صاحب میلیاردها پول و مالک هزاران قطعه زمین است صدها مسجد بنا نموده و هزاران یتیم را کفالت و سرپرستی نموده است، مردی در اوج پیشرفت و موفقیت، از نخستین دوران زندگی خویش، یعنی از پنجاه سال قبل سخن می‌گفت که در آن زمان مانند عموم مردم بود و جز خوراک و کفاف روزانه‌اش چیزی دیگر در بساط نداشت و چه بسا این مقدار را هم

نمی‌توانست تهیه کند و به یاد می‌آورد که گاهی خانه‌های مردم را تمیز می‌کرد تا مایحتاج زندگی‌اش را تهیه کند و گاهی شب و روز در مغازه و صرافی خود کار می‌کرد. وی گفت که چگونه در ابتدا در دامنه‌ی کوه موفقیت قرار داشت و سپس همواره بالا می‌رفت تا این که به قله‌ی ترقی و پیشرفت رسید.

من به مهارت‌ها و توانمندی‌هایش می‌اندیشیدم و چنین دریافتم که اگر بسیاری از ما این مهارت‌ها را فرا گرفته و به تمرین آن‌ها پردازیم و استقامت نموده و در این راستا ثابت‌قدم باشیم به توفیق خداوند می‌توانیم مانند او باشیم.

آری، امر دیگری که ما را وادار می‌کند تا مهارت‌ها را جستجو نماییم، این است که برخی از ما دارای توانمندی‌های فطری و خدادادی می‌باشیم؛ اما از آن‌ها غافل هستیم، یا در رشد و باروری آن‌ها تلاش نمی‌کنیم، مانند قدرت سخنوری، اندیشه تجاری، یا ذکاوت کارشناسی و غیره.

گاهی خود فرد، این توانمندی‌ها را کشف می‌کند، اما گاهی توسط افرادی دیگر مانند استاد، مسئول، مربی، یا برادر خیرخواهی کشف شده و ما به آن‌ها پی می‌بریم، ولی اینگونه افراد بسیار اندک اند و چه بسا این استعدادها بالقوه در درون فرد نهفته شده (و به بالفعل تبدیل نمی‌شوند) تا این که محیط بر آن‌ها غلبه پیدا می‌کند و توانمندی‌هایشان در نطفه خفه می‌شود.

نتیجه این می‌شود که ما یک رهبر، خطیب، دانشمند و چه بسا همسر موفق یا پدری دلسوز را از دست می‌دهیم.

ما در اینجا مهارت‌های ویژه و برجسته‌ای را ذکر می‌کنیم که اگر برخی از آن‌ها نزد توست به شما یادآوری می‌کنیم و اگر بخشی را از دست داده‌ای تو را به آن تمرین می‌دهیم، پس حرکت کن.

**ببندیش!**

«وقتی خواستی بالای کوه بروی، به قله بنگر و به تخته سنگ‌های پیرامونت توجه مکن، با گام‌های محکم و مطمئن بالا برو و به صورت جهش و پرش حرکت نکن که مبادا پایت بلغزد».

## خودت را پیش ببر

با یک فردی می‌نشینی که بیست سال عمر دارد، وی را در یک اسلوب، منطق و تفکر مشخصی می‌بینی و باز وقت دیگری با او می‌نشینی که به سن سی سالگی رسیده است؛ اما توانمندی‌هایش عین زمان سابق (یعنی بیست سالگی‌اش) بوده و در آن هیچ پیشرفتی نکرده است! در عین حال با افراد دیگری می‌نشینی و درمی‌یابی که از زندگی خویش استفاده کرده‌اند؛ می‌بینی هر روز از روز قبل‌شان بیشتر پیشرفت و ترقی کرده‌اند. بلکه هر لحظه‌ای که می‌گذرد در امور دینی یا دنیوی بالا می‌روند، اگر خواسته باشی انواع مردم را در این مورد بشناسی بیا تا در احوال و نگرش‌های آن‌ها بیندیشیم.

مثلاً شبکه‌های ماهواره‌ای را مورد بررسی قرار دهیم، برخی از مردم برنامه‌هایی را دنبال می‌کنند که از نظر فکری رشد کرده و ذکاوت و تیزهوشی آن‌ها پیشرفت می‌کند و در خلال پی‌گیری گزارش‌های هدفمند، از اطلاعات دیگران استفاده می‌کنند و بدین شکل در طول بحث‌های آنان مهارت‌های زیبایی از قبیل: زبان، فهم، سرعت اندیشه و حاضر جوابی، قدرت مناظره، و شیوه‌های خاموش‌کننده و قانع‌کننده‌ی طرف مقابل را کسب می‌کنند.

اما دیگری فقط به دنبال سریال‌هایی می‌گردد که از یک داستان عاشقی بی‌ارزش، یا یک نمایش عاطفی، یا یک فیلم وحشتناک خیالی حکایت می‌کند و نمایانگر فیلم‌های فرضی و بی‌ارزشی است که هیچ حقیقتی ندارند. تو را به خدا بیا و بعد از پنج یا ده سال، حال شخص اول و حال شخص دوم را باهم مقایسه کنیم، کدامیک در کسب مهارت‌شان، در قدرت درک مطالب، در توسعه‌ی فرهنگی، در قدرت بر قانع ساختن افراد، در اسلوب برخورد با رخدادها و حوادث بیشتر پیشرفت کرده است؟

قطعاً اولی؛ زیرا شیوه اولی را متفاوت از شیوه دومی می‌بینی، چون استنادات اولی براساس نص شرعی بوده و با موازین عقلی و حقایق قابل قبول مطابقت دارد. ولی دومی به اقوال بازیگران، هنرمندان و خوانندگان استناد می‌کند، تا جایی که یکی از آن‌ها در طی

سخنانش گفت: خداوند می‌فرماید: ای بنده‌ی من! تو تلاش کن و من نیز با تو تلاش می‌کنم! در این وقت ما وی را متوجه نمودیم که این آیه‌ای نیست. آنگاه چهره‌اش عوض شده و خاموش شد. سپس من در این عبارت اندیشیدم و برایم معلوم شد این یک ضرب المثل مصری است که در یکی از سریال‌ها در ذهن وی نقش بسته است!

آری، از کوزه همان تراود که در اوست.

اکنون به جانب دیگری نگاه کرده و مطالعه‌کنندگان روزنامه‌ها و مجلات را مورد بررسی قرار دهیم! می‌بینیم چه تعداد کسانی هستند که به اخبار مفید و اطلاعات سودمندی که در پیشرفت و رشد مهارت‌ها و افزایش معلومات‌شان کمک می‌کند، اهتمام می‌ورزند در مقابل چه تعدادی از انسان‌ها وجود دارند که توجه آن‌ها فقط به اخبار ورزشی و هنری است، تا جایی که روزنامه‌ها در نشر صفحات ورزشی و هنری باهم به رقابت می‌پردازند، به همین صورت هستند مجالسی که ما تشکیل می‌دهیم و اوقاتی صرف می‌کنیم.

لذا اگر می‌خواهی رهبر باشی نه زیر دست، پس در جستجوی مهارت‌ها حریص باش و هرکجا که یافت شوند، با تمرین آن‌ها را کسب کن.

### نمونه:

عبدالله شخص پرتلاشی بود، اما در برخی مهارت‌ها نقص داشت. روزی جهت ادای نماز ظهر از خانه‌اش بیرون آمد. محبت و علاقه نماز، او را بیرون آورده و تعظیم و احترام دین وی را تحریک کرده بود، گام‌هایش را با شتاب زیاد برمی‌داشت تا مبدا قبل از رسیدن او به مسجد نماز اقامه شود.

در مسیر راهش درخت نخلی وجود داشت که بالای آن شخصی با لباس کار مشغول اصلاح درخت خرما بود. عبدالله از این شخص که نسبت به نماز بی‌توجه بود، شگفت‌زده شد! انگار اذان را نشنیده و در انتظار اقامه نماز نیست! لذا از روی خشم فریاد زد: بیا پایین وقت نماز است. آن فرد در کمال خونسردی جواب داد: خب، باشه.

باز عبدالله افزود: عجله کن ای خرا! نمازت را بخوان!

آن مرد فریاد زد: من خرم! سپس شاخه‌ای از آن درخت برید و پایین آمد تا سر عبدالله را با آن بشکند. عبدالله چهره‌اش را با گوشه عبایش پوشاند تا آن مرد او را نشناسد و دوان دوان به طرف مسجد فرار کرد. آن شخص خشمگین از نخل پایین آمد و به خانه‌اش رفت و نمازش را خواند و اندکی آرام شد. دوباره به سوی نخلش رفت تا باقیمانده کارش را تکمیل نماید. وقت نماز عصر داخل شد و عبدالله دوباره به طرف مسجد رفت و از کنار نخل که گذشت باز آن شخص را بر بالای آن درخت دید. این بار روش تعامل خویش را عوض نمود. گفت: السلام علیکم. حال شما چطور است؟ آن شخص گفت: «الحمد لله خوبم». عبدالله گفت: «مژده بده» محصول امسال چگونه است؟

وی گفت: الحمد لله، عبدالله افزود: خداوند تو را موفق بدارد و در روزیت برکت عنایت فرماید و تو را از پاداش کار و زحمتی که برای فرزندان می‌کشی محروم نسازد، آن مرد با این دعا شادمان شد و آمین گفت. و خدا را سپاس گفت، باز عبدالله ادامه داد، خداوند تو را سالم نگه دارد، شاید بر اثر شدت مشغولیت متوجه اذان عصر نشده‌ای! اذان عصر گفته شده است و وقت اقامه نماز فرا رسیده است. ممکن است پایین بیایی تا اندکی استراحت کنی و نماز را با جماعت ادا کنی، و بعد از نماز، کارت را به پایان برسانی. آن شخص گفت: إن شاء الله، إن شاء الله و کم کم با نرمی پایین آمد، سپس به سوی عبدالله رفت و با محبت و از صمیم قلب با او مصافحه نمود و گفت: من از شما با این اخلاق زیبا سپاسگزاری می‌کنم، اما کسی که وقت ظهر از کنار من گذشت، کاش او را می‌دیدم تا به او نشان می‌دادم که خر چه کسی است!

### نتیجه‌گیری

«شیوه برخورد و مهارت‌های تو در برخورد با دیگران، روش برخورد مردم را با تو تعیین می‌نماید».

## آب رفته باز نگردد به جوی

برخی از مردم آن خصلت‌ها و عادات خویش را معتبر می‌شمارند که با آن بزرگ شده‌اند و جامعه نیز آن‌ها را، با آن خو و خصلت می‌شناسند و در اذهانشان تصویری از آنان براساس آن عادات و خصایل ساخته است و این عادات را یک امر فطری می‌دانند که تغییر و تبدیل آن امکان‌پذیر نیست.

بنابراین، همانگونه که به درازی قد یا رنگ پوست خود تسلیم شده‌اند، به این عادات خویش نیز تسلیم می‌شوند؛ زیرا تغییر آن را غیر ممکن می‌دانند، ولی افراد زیرک می‌دانند که تغییر طبیعت‌ها آسان‌تر از تعویض لباس‌هاست! زیرا سرشت‌های ما همانند شیر ریخته‌شده‌ای نیست که جمع‌آوری آن غیر ممکن باشد. بلکه آن در اختیار ماست. و حتی می‌توانیم با روش‌های مشخصی طبیعت‌های مردم و بلکه فکر و اندیشه آن‌ها را عوض کنیم و چه بسا..!

به داستان زیر توجه نمایید که چگونه می‌توان بر فکر و اندیشه افراد فایق آمد:

ابن حزم در کتابش به نام «طوق الحمامة» می‌نویسد: در اندلس تاجر مشهوری بود. بین وی و چهار نفر از تجار شهر رقابتی درگرفت. آن‌ها از دست او عصبانی شده و تصمیم گرفتند که آزارش دهند. یک روز صبح وی در حالی که لباس و عمامه‌ای سفید بر تن داشت به سوی مرکز تجاری خودش بیرون رفت. اولین تاجر با او ملاقات نمود و به او خوش‌آمد گفت و سپس به عمامه‌اش نظری انداخت و گفت: چه عمامه زردرنگ زیبایی است! تاجر گفت: چشمانت کور شده‌اند؟ این عمامه سفید است. آن فرد گفت: خیر زردرنگ است. زردرنگ، اما بسیار زیبا. تاجر از وی جدا شده و به راهش ادامه داد.

چند قدمی نرفته بود که تاجر دوم با او برخورد کرد. پس از احوال‌پرسی به عمامه‌اش نگاهی انداخت و گفت: امروز چه لباس‌های زیبایی پوشیده‌ای؟ خصوصاً با این عمامه سبزرنگ خیلی زیبا شده‌ای. تاجر گفت: آقا! این عمامه سفید است. آن شخص گفت: خیر سبزرنگ است، تاجر گفت: آقا سید است. از من دور شو. تاجر مسکین و بیچاره به



راهش ادامه داد، در حالی که با خودش سخن می‌گفت و مرتب به گوشه‌ی عمامه‌اش که به شانه‌اش آویزان بود نگاه می‌کرد تا مطمئن باشد که سفید است. به مغازه‌اش رسید و قفل آن را حرکت داد تا بازش کند.

ناگهان تاجر سوم از راه رسید. و گفت: فلانی امروز صبح چه قدر زیبا شده‌ای. مخصوصاً با این لباس‌های زیبا و این عمامه‌ی آبی زیبایی‌ات را چند برابر کرده است. تاجر به عمامه‌اش نگاهی انداخت تا از رنگش مطمئن گردد و سپس چشمانش را مالید و گفت: برادر! عمامه‌ی من سفید است. آن فرد گفت: خیر، عمامه‌ات آبی است، اما در کل چیز زیبایی است نگران نباش. سپس از او جدا شد. آنگاه تاجر فریاد زد. عمامه سفید است و در حالی که به او نگاه می‌کرد، سخت دگرگون و تحت تاثیر سخنان آنان قرار گرفته بود، اندکی در دکانش نشسته بود و همواره چشمش به گوشه‌ی عمامه‌اش بود تا این که نفر چهارم وارد شد و گفت: حال شما چطور است فلانی! ماشاء الله، این عمامه قرمز رنگ را از کجا خریده‌ای؟!

تاجر فریاد زد: عمامه من آبی رنگ است! گفت: خیر. قرمز رنگ است! تاجر گفت: سبز رنگ است! نه! نه، بلکه سفید است. نه! آبی، سیاه. سپس خندید، سپس فریاد زد، سپس به گریه افتاد، سپس بلند شد و پا به فرار گذاشت.

ابن حزم می‌گوید: بعد از آن، من او را چون دیوانه‌ای در خیابان‌های اندلس می‌دیدم که بچه‌ها به سایش سنگ پرتاب می‌کردند<sup>(۱)</sup>.

پس وقتی آن‌ها با مهارت‌های نوین، نه تنها طبیعت آن مرد را تغییر دادند؛ بلکه عقلش را نیز عوض نمودند، پس نظرت چیست در مورد مهارت‌های با سابقه و سنجیده و منور با نصوص کتاب و سنت که انسان به عنوان عبادت پروردگار، آن‌ها را اعمال می‌نماید، آیا نمی‌توان در طبیعت افراد تاثیر گذاشت؟

1- صحت و سقم این داستان بر عهده ابن حزم / است.

بنابراین، به مهارت‌هایی که بر آن‌ها واقف می‌شوی، عمل کن. اگر بگویی: بلد نیستم! می‌گویم: یاد بگیر. حال آن که رسول خدا  $\text{p}$  گفته است: «إِنَّمَا الْعِلْمُ بِالتَّعَلُّمِ وَإِنَّمَا الْحِلْمُ بِالتَّحْلُمِ» یعنی: «علم با تعلم و یادگیری، و بردباری با تمرین صبر به دست می‌آید؟».

**نکته نظر...**

«پهلوان با پیشرفت در مهارت‌ها بر قدرت غلبه می‌کند و به قدرتی دست می‌یابد که مهارت‌های مردم را پیشرفت داده و حتی آن‌ها را تغییر می‌دهد».

## متمایز و برجسته باش

چرا دو نفر با همدیگر در مجلسی گفتگو می‌کنند و در نهایت، گفتگوی‌شان به خصومت می‌انجامد؟ حال آن که دو نفر دیگر باهم گفتگو می‌کنند و سرانجام سخنان‌شان با انس و محبت پایان می‌پذیرد؟ قطعاً این مهارت گفتگو است.

چرا دو نفر یک خطابه با کلمات و الفاظ مشابهی ایراد می‌نمایند، حاضران مجلس اول را کسل و خواب‌آلود می‌یابی یا مشغول بازی با جانمازهای مسجد مشاهده می‌کنی یا می‌بینی بارها جایشان را عوض می‌کنند. در حالی که افراد مجلس دوم بسیار متأثر و حواس‌شان جمع است، امکان ندارد چشم‌شان تکان بخورد یا قلب‌شان غافل باشد. قطعاً این مهارت بیان و سخنرانی است.

چرا وقتی فلان کس سخن می‌گوید همه شنوندگان خاموش می‌شوند و چشم‌هایشان را به او خیره می‌کنند، حال آن که وقتی فرد دیگری سخن می‌گوید، مردم به سخنان او توجه نمی‌کنند و به سخنان جانبی پرداخته، یا به خواندن پیام‌های موبایل خویش می‌پردازند، قطعاً این مهارت سخن گفتن است.

چرا وقتی یک معلم در راهرو مدرسه راه می‌رود، دانش‌آموزان را نیز پیرامونش می‌بینی، یکی با او مصافحه می‌کند و دیگری از او مشورت می‌خواهد. سومی مشکلش را با او در میان می‌گذارد. اگر در دفترش نشسته باشد و به دانش‌آموزان اجازه ورود بدهد در چند لحظه اتاقش پُر می‌شود، همه دوست دارند با او بنشینند. در حالی که معلم یا استاد دیگری را می‌بینی که تک و تنها در مدرسه راه می‌رود و تنها از مسجد وارد مدرسه می‌شود، هیچ دانش‌آموزی به او نزدیک نمی‌شود و از دیدن او شادمان نمی‌شود و با او مصافحه نمی‌کند و شکایتی به او نمی‌رساند و از او مشورت نمی‌خواهد و اگر از طلوع خورشید تا غروب آن و شب و روز دفترش را باز بگذارد، کسی به او نزدیک نمی‌شود و به همنشینی با او تمایل پیدا نمی‌کند. چرا؟! قطعاً این مهارت تعامل و برخورد با مردم است.

چرا وقتی شخصی وارد مجلسی می‌شود مردم از دیدن او بشاش و خوشحال می‌شوند، و از دیدار او شادمان می‌گردند و هرکدام دوست دارند در کنار او بنشینند. در حالی که وقتی شخص دیگری وارد همان مجلس می‌شود، همگی از روی عادت یا از روی تکلف با او مصافحه‌ای سرد انجام می‌دهند و سپس نگاه می‌کند تا جایی برای نشستن پیدا کند، کسی حاضر نیست به او جا بدهد یا کسی پیدا نمی‌شود تا او را صدا بزند تا نزد او بنشیند، چرا؟!!

قطعاً این‌ها مهارت‌های جذب دل‌ها و تأثیر در مردم است. چرا وقتی پدری وارد خانه‌اش می‌شود فرزندانش شادمان می‌گردند. و با خوشحالی از وی استقبال می‌کنند، در حالی که پدر دیگری نزد فرزندانش می‌رود، ولی آن‌ها به او توجهی نمی‌کنند؟ قطعاً این‌ها مهارت‌های تعامل با فرزندان است. به همین صورت در مسجد، عروسی‌ها و مراسم دیگر.

مردم با توجه به توانمندی‌ها و مهارت‌های خویش در تعامل با دیگران متفاوت هستند و در عین حال مردم نیز در شیوه استقبال و برخورد باهم فرق دارند و تأثیر در مردم و کسب محبت آنان، بسیار آسان‌تر از آن است که شما تصور می‌نمائید.

من در این مورد مبالغه نمی‌کنم، بلکه بارها این را تجربه کرده‌ام و دریافته‌ام که دل‌های اغلب مردم ممکن است به روش‌ها و مهارت‌های آسانی شکار شود، به شرط این که ما در آن صادق باشیم و آن را تمرین کنیم و خوب یاد بگیریم در این صورت مردم نیز از روش برخورد ما متأثر می‌گردند، اگرچه ما آن را احساس نکنیم.

سیزده سال است که من مسئول امامت و خطابت در مسجد جامع دانشکده افسری هستم. مسیر من به سوی مسجد، از کنار دروازه‌ای می‌گذرد که یک نگهبان متولی بازکردن و بستن آن است. تلاش من بر این بوده است که هرگاه از کنار او بگذرم، از مهارت لبخند با وی استفاده کنم و با دستم به عنوان سلام و یک لبخند واضح به او اشاره کنم. بعد از نماز بر ماشینم سوار شوم و به خانه‌ام برگردم.

اغلب تلفن همراهم دارای تماس‌ها و پیام‌هایی است که در حین نماز دریافت می‌شوند از این رو من در برگشت مشغول خواندن پیام‌ها می‌شوم که نگهبان در را باز می‌کند و من از کنارش می‌گذرم و نگاهم به تلفن همراه است و از لبخند همیشگی غفلت می‌کنم. روزی نگهبان به طور غیر منتظره مرا بیرون در نگه داشت و گفت: جناب شیخ! تو از من ناراحت هستی؟!

گفتم: چرا؟ وی گفت: زیرا شما در حالی داخل می‌شدید که لبخند می‌زدید و سلام می‌گفتید و شاد بودید، اما هنگام خروج نه از لبخند خبری بود و نه روحیه‌ی شادی داشتید! ایشان فرد ساده‌ای بود. بنابراین، بیچاره قسم می‌خورد که مرا دوست دارد و با دیدن من شادمان می‌شود. من از او عذرخواهی نمودم و سبب مشغولیت خودم را بیان کردم و به این مطلب پی بردم که این مهارت‌ها با عادت کردن مان بر آن‌ها جزء سرشت و طبیعت ما شده و هرگاه از آن غفلت نماییم، مردم متوجه آن می‌شوند.

### روشنگری...

«مال کسب نکن که مردم را از دست بدهی، زیرا کسب محبت مردم راهی برای کسب مال است».

## کدام مردم نزد شما محبوب‌تر اند؟

شما قدرتمندترین مردم در استفاده از مهارت‌های تعامل با دیگران خواهی شد، در صورتی که با هرکدام چنان برخورد زیبایی انجام دهی که او احساس نماید که محبوب‌ترین فرد در نزد شماست، پس با مادرت چنان برخورد زیبا همراه با انس و محبت انجام بده که او احساس نماید که این برخورد عالی تا حالا از جانب هیچ کسی نسبت به او صورت نگرفته است. به همین صورت در برخورد با پدر، همسر، فرزندان، دوستان، حتی با هرکسی که برای اولین بار با او برخورد می‌کنی، مانند: مغازه‌دار یا کارگر پمپ بنزین همین رفتار را داشته باشی، در نتیجه می‌توانی همه آنان را وادار نمایی تا اقرار نمایند که تو محبوب‌ترین فرد در نزد آن‌ها هستی به شرطی این احساس را در آنان به وجود آورده باشی که آن‌ها محبوب‌ترین فرد در نزد تو هستند.

رسول خدا  $\rho$  در این زمینه اسوه و الگوه است؛ زیرا هرکسی سیرت آنحضرت  $\rho$  را بررسی نماید، درمی‌یابد که وی با مهارت‌های پیشرفته و عالی با مردم برخورد کرده است، رسول خدا با هر فردی که ملاقات می‌کرد، با مهارت‌های خاصی چون استقبال، همسویی و بشاشت برخورد می‌کرد تا جایی که آن شخص احساس می‌کرد وی محبوب‌ترین فرد در نزد ایشان است و به دنبال آن خود پیامبر  $\rho$  نیز محبوب‌ترین فرد در نزد آن‌ها بود، زیرا محبت خویش را در دل آن‌ها کاشته بود.

«عمرو بن عاص»  $\tau$  از نظر حکمت، تیزهوشی و زیرکی یکی از نابغه‌ها و خردمندان عرب به شمار می‌رفت، مشهور است که نوابغ عرب چهار نفر بودند که یکی از آن‌ها «عمرو بن عاص» بود. عمرو که به عنوان سردار قومش بود، اسلام آورد. بنابراین، هرگاه در مسیر راه با رسول خدا  $\rho$  ملاقات می‌کرد، گشادگی چهره، خوشرویی، انس و الفت را در آنحضرت  $\rho$  مشاهده می‌کرد و اگر در مجلسی که آنحضرت  $\rho$  حضور داشتند، وارد می‌شد، با ورود خویش در آن محفل، استقبال و اکرام را از جانب وی مشاهده می‌کرد و هرگاه رسول خدا  $\rho$  او را صدا می‌زد عمرو با این برخورد پسندیده و لبخند زیبا و توجه

همیشگی آنحضرت (پ) احساس کرده بود که وی محبوبترین فرد در نزد رسول خدا (پ) است.

بنابراین، تصمیم گرفت این شک و شبهه را به یقین تبدیل نماید، از این جهت روزی نزد رسول خدا (پ) آمده در کنارش نشست و گفت: یا رسول الله! چه کسی در نزد شما محبوب‌تر است؟ فرمود: عایشه. عمرو گفت: یا رسول الله! منظورم از اهل شما نیست، بلکه از میان مردان؟ رسول خدا (پ) فرمود: پدرش. عمرو گفت: بعد از او؟ گفت: عمر بن خطاب. باز عمرو عرض نمود: بعد از وی... و رسول خدا (پ) یکی یکی اسم مردان را برمی‌شمرد و می‌فرمود: فلانی برحسب سبقت آن‌ها به اسلام و فداکاری‌شان به خاطر آن، عمرو می‌فرماید: من خاموش شدم از ترس این که مرا آخرین نفر آن‌ها قرار ندهد. ببین چگونه رسول الله (پ) توانسته بود با مهارت‌های اخلاقی که با عمرو اعمال می‌کرد، قلب وی را به دست آورد.

بلکه آنحضرت (پ) هر شخصی را در جایگاه خاص خودش قرار می‌داد و کارهایشان را به خودشان واگذار می‌کرد تا محبت و قدر و منزلت آن‌ها را در نزد خود به آنان بفهماند. وقتی قلمرو فتوحات اسلامی وسیع گشت و اسلام گسترش پیدا کرد، آنحضرت (پ) دعوتگرانی را به سوی قبایل جهت تبلیغ اسلام گسیل داشت و گاهی نیاز پیدا می‌شد تا لشکری را نیز به سوی برخی قبایل اعزام نماید.

«عدی بن حاتم طایی» سردار قبیله «طی» بود. رسول خدا (پ) لشکری را به سوی قبیله‌ی «طی» اعزام نمود. عدی از جنگ فرار نمود و به شام که در قلمرو روم بود پناهنده شد، لشکر مسلمانان به سرزمین «طی» رسید و شکست «طی» بسیار آسان بود؛ زیرا نه رهبر و فرمانده‌ای داشتند و نه لشکر منظم و مرتبی که در برابر مسلمانان ایستادگی نمایند و مسلمانان در جنگ‌ها و نبردهایشان با مردم خوشرفتاری می‌کردند و در عین نبرد با عاطفه و مهربانی رفتار می‌کردند، چون هدف جلوگیری از ترفند و مکر قوم عدی و اظهار قدرت مسلمانان به آنان بود.

مسلمانان، برخی از قوم عدی را اسیر نمودند که از جمله اسیران یکی خواهر عدی بود، مسلمانان اسیران را به نزد رسول خدا  $\text{p}$  آوردند و به آنحضرت  $\text{p}$  خبر فرار عدی به شام را ابلاغ نمودند. رسول خدا  $\text{p}$  تعجب نمودند که چگونه از دین اسلام فرار کرده و قومش را رها می‌کند؟ اما هیچ راهی برای رسیدن به عدی وجود نداشت. در سرزمین روم برای عدی خوش نگذشت و مجبور شد دوباره به عربستان بازگردد. باز هیچ چاره‌ای نیافت جز این که به دیدار آنحضرت  $\text{p}$  به مدینه برود و با وی ملاقات و مصافحه نموده و به یک موافقت و تفاهمی که مورد رضایت هردو باشد، دست یابند<sup>(۱)</sup>.

عدی در ادامه داستان خویش به مدینه چنین می‌گوید:

در میان عرب کسی از رسول خدا  $\text{p}$  در نزد من مبعوض‌تر و منفورتر نبود و من بر دین مسیحیت، و حاکم و پادشاه قوم خودم بودم. وقتی خبر لشکرکشی رسول خدا  $\text{p}$  به گوشم رسید به شدت از وی متنفر شدم. بنابراین، از سرزمین عرب خارج شده و نزد قیصر روم رفتم. در آنجا برایم خوش نگذشت. با خود گفتم: نزد این مرد بروم اگر دروغگو باشد که به من زبانی نمی‌رساند و اگر راستگو باشد به آن آگاه می‌شوم، بدین جهت به مدینه آمدم.

وقتی عدی وارد مدینه شد، مردم می‌گفتند: این عدی بن حاتم است. این عدی بن حاتم است. من به راهم ادامه دادم تا این که به مسجد نزد رسول خدا  $\text{p}$  رسیدم، رسول خدا  $\text{p}$  به من گفت: عدی بن حاتم!<sup>(۲)</sup> من عرض نمودم: آری، من عدی بن حاتم هستم. رسول خدا  $\text{p}$  از ملاقات من شادمان گردید و از من استقبال نمود با وجود این که من دشمن اسلام و مسلمانان بودم و از مقابله با مسلمانان فرار کرده و نسبت به اسلام بغض می‌ورزیدم و به سرزمین نصارا پناهنده شده بودم. اما با وجود این با من با گشاده‌رویی و خوشرویی برخورد نمودند و دستم را گرفته و مرا به خانه‌اش بُردند.

1- برخی گفته‌اند: خواهرش به دنبال او به شام رفت.

2- یعنی آیا شما عدی بن حاتم هستی؟



عدی در حالی که در کنار رسول خدا  $p$  راه می‌رفت، ملاحظه می‌کرد که این دو سردار (محمد  $p$  و عدی) باهم مساوی هستند؛ زیرا اگر محمد  $p$  سردار مدینه و اطراف آن است، عدی سردار کوه‌ها طی و اطراف آن. اگر محمد  $p$  بر دین آسمانی یعنی «اسلام» است. عدی بر دین آسمانی «مسیحیت»، اگر محمد  $p$  دارای کتاب نازل‌شده‌ی «قرآن» است، عدی دارای کتاب نازل‌شده‌ی «انجیل» است. عدی احساس نمود که در میان او و رسول خدا  $p$  در نیرو و لشکر هیچ تفاوتی وجود ندارد. در مسیر راه سه واقعه رخ داد:

در این حال که باهم راه می‌رفتند با زنی برخورد نمودند که در وسط راه ایستاد و فریاد زد: یا رسول الله! من با شما کار دارم. رسول خدا  $p$  دستش را از دست عدی بیرون کشید و به سوی آن زن رفت و به حرف‌هایش گوش داد. عدی بن حاتم که شاهان و وزیران را دیده بود، وقتی به این منظره نگاه کرد و تعامل پیامبر  $p$  را با مردم با تعامل و برخورد سرداران و بزرگانی که دیده بود باهم مقایسه نمود. مدت طولانی در این قضیه به فکر فرو رفت. سپس با خود گفت: به خدا که این از اخلاق شاهان نیست. بلکه این از اخلاق انبیاست.

وقتی صحبت‌های آن زن به پایان رسید، رسول خدا  $p$  نزد عدی بازگشت و باهم به راه افتادند. مردی آمد و با رسول خدا  $p$  صحبت نمود. آیا می‌دانید این مرد با رسول خدا  $p$  چه گفت؟

آیا گفت: یا رسول الله! نزد من اموال اضافی هست که به دنبال فقری می‌گردم. یا گفت: زمینی را درو نمودم و محصول آن اضافی است و نمی‌دانم آن‌ها را در کجا مصرف نمایم؟ ای کاش اینگونه می‌گفت تا شاید عدی هرگاه چنین گفته‌ای را می‌شنید به ثروت و سرمایه‌ی مسلمانان پی می‌برد. اما آن شخص گفت: یا رسول الله! من از فقر و فاقه شکایت دارم. این فرد غذایی را که گرسنگی فرزندانش را برطرف کند، نیافته بود و مسلمانانی که در پیرامون او بودند، فقط مالک کفاف زندگی خود بودند و چیزی در اختیار نداشتند که به او کمک کنند.

آن مرد این کلمات را می گفت و عدی می شنید. رسول خدا p به او چند جمله ای جواب داد و باز به راه ادامه دادند. چند قدمی که جلو رفتند شخص دیگری آمد و گفت: یا رسول الله! من از ناامنی راه ها و دزدان شکایت دارم. یعنی یا رسول الله! از بس که دشمنان در اطراف ما زیاد هستند، ما امنیت نداریم که از خانه های خود از مدینه خارج شویم؛ زیرا دزدان و کفار به ما هجوم می آورند. باز رسول خدا p به او چند جمله ای جواب داد و از او گذشت.

اینجا بود که عدی این امر را برعکس تحلیل نمود؛ زیرا او در میان قومش دارای عزت و شرافت بود و دشمنی نداشت که برایش کمین کند. پس چرا در دینی داخل شود که اهل آن در ضعف، فقر و بیچارگی به سر می برند؟ به هر حال، هردو به خانه ی رسول خدا p رسیدند. در آنجا یک بالشتی بود و رسول خدا آن را به خاطر اکرام عدی به او تقدیم نمود و گفت: این را بردار و بر آن تکیه بده! عدی آن را به سوی آنحضرت p هل داد و گفت: خیر بلکه شما بر آن بنشینید. باز آنحضرت p گفت: نه شما از آن استفاده کنید. تا این که عدی بر آن نشست.

در این هنگام آنحضرت p شروع به شکستن موانع بین عدی و اسلام نمود. فرمود: ای عدی! اسلام بیاور سالم می مانی، اسلام بیاور سالم می مانی، اسلام بیاور سالم می مانی، عدی گفت: آیا شما از من نسبت به دین من آگاهتری؟ آنحضرت p فرمود: آری. آیا تو از مذهب رکوسیت نیستی؟ (رکوسیة شاخه ای از دین نصرانی است که در مواردی مجوسیت در آن نفوذ کرده است). بنابراین، یکی از مهارت های آنحضرت p در قانع ساختن وی این بود که فرمود: آیا تو بر دین نصرانیت نیستی؟ و قطعاً این آگاهی از اولی دقیق تر بود و او را به مذهبش در دین نصرانیت به صورت مشخص خبر داد.

مانند این که شخصی در یکی از کشورهای اروپایی با شما ملاقات کند و بگوید: چرا شما مسیحی نمی شوید؟ شما در پاسخ بگویید: من بر یک دین و آیین هستم. او در

جواب سوال نکند که آیا شما مسلمان نیستید و نیز نگوید: آیا شما سنی نیستید، بلکه بگوید: آیا شما شافعی یا حنبلی نیستید؟

در این هنگام شما متوجه خواهید شد که تمام اطلاعات را در مورد دین‌تان می‌داند. لذا این اولین چیزی بود که معلم اول  $\rho$  با عدی انجام داد و گفت: آیا تو از مذهب رکوسیت نیستی؟ عدی گفت: آری، در این هنگام رسول خدا  $\rho$  فرمود: همانا تو اگر با قومت برای نبرد بیرون شوی یک چهارم غنیمت را بر نمی‌داری<sup>(۱)</sup>. عدی گفت: بله. رسول خدا  $\rho$  گفت: البته این در دین تو جایز نیست. در این وقت عدی از این سخن آنحضرت  $\rho$  یکه خورد و گفت: بله. رسول خدا  $\rho$  گفت: البته من می‌دانم که چه چیزی مانع توست تا در دین اسلام داخل شوی. تو می‌گویی: فقط افراد ضعیف و کسانی که هیچ قدرت و نیرویی ندارند از اسلام پیروی می‌کنند در حالی که این افراد از چشم و نظر عرب افتاده‌اند.

آنحضرت  $\rho$  فرمود: ای عدی! آیا حیره را می‌شناسی؟<sup>(۲)</sup> گفت: آن را ندیده‌ام اما اسمش را شنیده‌ام. رسول خدا  $\rho$  فرمودند: سوگند به ذاتی که جانم در قبضه‌ی اوست، خداوند این دین را تکمیل خواهد کرد تا جایی که یک زن تنها از حیره بیرون می‌شود تا این که بیت الله را طواف می‌کند بدون این که کسی با او همراه باشد. یعنی در آن روز اسلام به حدی قوی خواهد شد که یک زن به قصد حج از حیره عراق بیرون شده و بدون این که محرمی با او همراه باشد و کسی از او محافظت نکند به مکه می‌آید. از کنار صدها قبیله می‌گذرد و کسی جرأت نمی‌کند به او تعرض کند یا اموالش را چپاول کند؛ زیرا در آن روز مسلمانان به حدی دارای قدرت و هیبت خواهند شد که کسی جرأت

1- هرگاه قبیله‌ای به جنگی می‌رفت، رئیس آن قبیله اموال غنیمت را به چهار حصه می‌کرد و یک حصه را خودش برمی‌داشت و این در دین نصرانیت حرام و در نزد عرب جایز بود.

2- شهرست در عراق.

تعرض به یکی از آنان را نخواهد داشت از ترس این که مسلمانان از او انتقام خواهند گرفت.

وقتی عدی این جمله را شنید این منظره را در ذهنش به تصویر کشید؛ زنی از عراق خارج می‌شود و به مکه می‌آید به این معنی که از شمال جزیره می‌گذرد و از کنار کوه‌های قبیله‌ی طی «سرزمین قومش» عبور می‌کند. عدی از این سخن شگفت‌زده شد و با خود گفت: پس در این هنگام دزدان قبیله طی که مردم شهرها را آشفته کرده‌اند کجا خواهند بود؟!

باز رسول خدا  $\mu$  افزود: مسلمانان خزانه‌های کسری پسر هرمز را تصاحب خواهند کرد. عدی گفت: خزانه‌های پسر هرمز! گفت: بله، کسری بن هرمز و اموال آن را در راه خدا انفاق خواهند نمود. باز فرمود: اگر زندگی برایت وفا نماید، مردی را خواهی دید که کف دستش از طلا پر است و به دنبال کسی می‌گردد، تا آن را قبول کند، اما کسی آن را قبول نمی‌کند. یعنی از بس که مال و سرمایه زیاد خواهد شد، شخص ثروتمند با اموال زکاتش دور می‌زند و فقری نمی‌یابد که آن را به او بدهد.

رسول خدا  $\mu$  به پند و موعظه‌ی عدی پرداخت و او را به آخرت یادآوری کرد و فرمود: هرکدام از شما در قیامت با الله  $\Psi$  ملاقات خواهد کرد، بدون این که بین او و الله مترجمی باشد، در این روز انسان به سمت راستش می‌نگرد، جز جهنم چیزی نمی‌بیند و به سمت چپش می‌نگرد، جز جهنم چیزی نمی‌بیند. عدی خاموش شد و به فکر فرو رفت، رسول خدا  $\mu$  باز او را متوجه نمود و گفت: ای عدی! چه چیزی تو را از اقرار لا إله إلا الله فراری می‌دهد؟ آیا خدایی بزرگتر از الله سراغ داری؟

عدی گفت: من مسلمان و موحد هستم و گواهی می‌دهم که محمد بنده و رسول اوست.

در این هنگام چهره رسول خدا  $\mu$  از شادمانی و سرور درخشید.

عدی بن حاتم در ادامه سخنانش می‌گوید: من در طول حیاتم مشاهده کردم که زن از حیره عراق بیرون می‌آمد، بدون این که کسی با او همراه باشد و من از جمله کسانی بودم که خزانه‌های کسری را گشودم و سوگند به ذاتی که جانم در قبضه و قدرت اوست، تو شخص سومی خواهی بود که رسول خدا  $\text{p}$  از آن‌ها خبر داده است<sup>(۱)</sup>.

پس اندکی تأمل کن. این انس و محبت رسول خدا  $\text{p}$  نسبت به عدی چگونه بود و این استقبال گرمی که از او نمود تا که عدی آن را احساس نمود. فکر کن چگونه همه موارد سبب جذب عدی به اسلام گردید. پس اگر ما این محبت را با مردم اعمال نماییم هر تعداد که باشند. قطعاً دل‌هایشان را به دست خواهیم آورد.

**اندیشه...**

«با نرمی و استفاده از مهارت‌های تعامل و توجیه مردم می‌توانیم به خواسته‌هایمان تحقق بخشیم».

1- روایت از مسلم و احمد.

## از مهارت‌ها لذت ببر!

مهارت‌ها، لذت‌های قابل لمسی هستند و منظورم فقط پاداش اخروی نیست، خیر بلکه عبارتند از لذت و شادمانی که حقیقتاً آن را احساس می‌کنی، پس از آن‌ها بهره ببر و آن‌ها را با همه مردم اعم از بزرگ و کوچک، ثروتمند و فقیر، دور و نزدیک، با همه اعمال کن، این مهارت‌ها را با آنان به کار ببر، خواه به خاطر پرهیز از شر آنان، یا جلب محبت، یا اصلاح آنان، آری برای اصلاح آنان. علی بن جهم شاعری فصیح ولی بیابان‌نشین و بی‌فرهنگ بود که از زندگی چیزی جز آنچه در صحرا و بیابان دیده بود نمی‌دانست و متوکل خلیفه‌ی مقتدری بود و هر آنچه می‌خواست، هر لحظه‌ای عمل می‌کرد. روزی علی بن جهم وارد بغداد شد به او گفتند: هرکسی متوکل را تعریف و ستایش کند در نزد او تقرب پیدا کرده و بذل و بخشش دریافت می‌کند. علی خوشحال شد و مستقیماً به سوی کاخ خلیفه روان گشت و نزد متوکل رفت دید که شعرا شعر می‌سرایند و «جوایز» دریافت می‌کنند. ابهت، هیبت و قهر و زورگویی متوکل برای همه معلوم بود! علی با قصیده‌ای به تعریف خلیفه آغاز نمود که طلیعه آن چنین بود:

ای خلیفه:

أنت كالكلب في حفاظك للود	و كالكلب في قراع الخطوب
أنت كالذلو لا عدمتك دلو	من كبار الدلا كثير الذنوب

یعنی: «ای خلیفه تو در وفاداری و حفظ روابط دوستانه چون سگ و در مبارزه و درهم‌شکستن سختی‌ها و دشواری‌ها چون قوچ و نربز هستی. تو چون دلو بزرگ هستی که دلوهای دیگر تمامت نمی‌کنند».

به همین صورت به جای این که او را به خورشید، ماه و کوه‌ها تشبیه کند، خلیفه را به گوسفند نر و بز، چاه و خاک تشبیه می‌کرد. خلیفه برآشفته و نگهبانان از جا برخاستند و جلاد شمشیرش را از نیام کشید و چوبه‌دار را مهیا ساخت و برای قتل شاعر آماده شدند! اما خلیفه فهمید که طبیعت و قلت علم و دانش علی بن جهم بر وی غالب

شده است. بنابراین، تصمیم گرفت سرشت وی را تغییر دهد، لذا دستور داد او را در یک کاخ زیبا اسکان دهند و زیباترین کنیزها در نزد او رفت و آمد کنند و بهترین و لذیذترین خوردنی‌ها و اشیا را در اختیار او بگذارند.

علی بن جهم لذت نعمت را چشید بر تخت‌ها و کرسی‌های زیبا تکیه زد و با ظریف‌ترین شاعران و ادیبان که اشعار عاشقانه می‌سرودند، مجالست نمود. تا هفت ماه بر این حالت ماند.

سپس خلیفه یک مجلس شبانه‌ای ترتیب داد، آنگاه به یاد علی بن جهم افتاد و از وضع وی پرسید و او را فرا خواند، وقتی علی در جلو خلیفه قرار گرفت، گفت: ای علی بن جهم! برایم شعر بخوان: علی بن جهم در قصیده‌ای که مطلعش چنین بود، گفت:

**عیوه المهابین الرصافة والجسر      جلبن الهوی من حیث أدري ولا أدري**  
**أعده لي الشوق القديم ولم أكن      سلوت ولكن زده جمرا علی جمر**

یعنی: «چشم‌های آهویی در میان (رصافه) و (جسر) عشق و علاقه مرا به خود جلب نموده‌اند از جایی که من می‌دانم یا نمی‌دانم.

چنان که عشق و علاقه گذشته مرا بیدار نمود گرچه من گذشته را از یاد نبرده بودم، بلکه بر زخم گذشته نمک پاشید».

و همواره احساسات حاضرین را با ظریف‌ترین کلمات برمی‌انگیخت. و آنگاه آغاز به توصیف خلیفه نمود و وی را به خورشید، ستاره و شمشیر تشبیه کرد.

بین خلیفه چگونه توانست طبیعت ابن جهم را تغییر دهد.

ما نیز چه قدر از طبیعت فرزندان یا دوستانمان به تنگ آمده‌ایم، ولی آیا برای تغییر آن‌ها تلاش کرده‌ایم.

تو با شیوه‌ی بهتری می‌توانی طبیعت خویش را تغییر دهی و ترش‌روی را به لبخند، خشم را به بردباری، بخل را به جود و سخا عوض نمایی و این کار مشکلی نیست، اما نیاز به تصمیم و عمل دارد، پس دلیر و پهلوان باش.

هرکسی در سیره نبوی بنگرد می‌بیند که رسول خدا  $p$  با قدرت‌ها و توانمندی‌های اخلاقی با مردم برخورد می‌کرد و دل‌هایشان را به دست می‌آورد و این اخلاق وی با مردم تصنعی و ساختگی نبود که وقتی با خانواده‌اش تنها شود، بردباری‌اش به غضب و نرمی‌اش به درشتی عوض شود! خیر، هرگز چنین نبود که با مردم خنده رو باشد و با خانواده‌اش عبوس و گرفته، با مردم مهربان باشد و با زن و فرزندش خلاف آن. هرگز! بلکه اخلاقش برآمده از سرشت و طبیعت او بود که به وسیله آن خدا را بندگی می‌کرد. همانگونه که با نماز چاشت و قیام شب به خدا تقرب می‌جست. لبخندش را قربت الی الله، و مهرورزی را عبادت و گذشتش را حسنات می‌پنداشت. اگر کسی اخلاق خوب را عبادتی پندارد، در تمام احوال، در جنگ و صلح، به هنگام گرسنگی و سیری، در حالت بیماری و سلامتی، و حتی در وقت شادمانی و اندوه خودش را به آن آراسته می‌کند.

آری! چه قدر از همسران هستند که از اخلاق زیبای شوهرانشان، سعه صدر، خوشرویی و سخاوت آنان در بیرون خانه داستان‌ها می‌شنوند، اما خود آنان در محیط خانه از آن بی‌بهره‌اند هستند؛ زیرا همسرانشان در محیط خانه بداخلاق، تنگ‌نظر، ترش‌رو، بدزبان، و فحاش، بخیل و منت‌گذار هستند. اما رسول خدا  $p$  آن است که می‌گوید: «خَيْرُكُمْ خَيْرُكُمْ لِأَهْلِهِ وَأَنَا خَيْرُكُمْ لِأَهْلِي» یعنی: «بهترین شما کسی است که با اهل و عیالش رفتار بهتری داشته باشد و من بهترین شما از نظر اخلاق با اهل خانه‌ام می‌باشم»<sup>(۱)</sup>.

بین آن بزرگوار چگونه با خانواده‌اش رفتار می‌کرد.

اسود بن یزید می‌گوید: از عایشه پرسیدم: رسول خدا  $p$  چه کاری در خانه‌اش انجام می‌داد؟ گفت: وی به کارهای خانه مشغول بود، هرگاه وقت نماز فرا می‌رسید وضو می‌گرفت و برای نماز می‌رفت.

به همین صورت در مورد پدر و مادر!

1- ترمذی و ابن ماجه با حدیث صحیح.



چه قدر کسانی هستند که از خوش اخلاقی! لطف و خنده‌رویی و برخورد زیبایشان با دیگران می‌شنویم.

اما با نزدیکترین افراد و مستحق‌ترین‌شان یعنی با پدر و مادر، همسر و فرزندان با سخت‌دلی و قهر برخورد می‌کند!

آری! بهترین شما، بهترین‌تان با خانواده، پدر و مادر، همسر، خدمتگذار و بلکه با اطفال و فرزندان کوچکش است.

روزی که قلب رسول خدا  $\rho$  مملو از احساسات و عواطف بود، ابولیلی  $\tau$  نزد رسول خدا  $\rho$  نشسته بود. یکی از نوه‌هایش (حسن یا حسین) نزد رسول خدا  $\rho$  آمد، رسول خدا  $\rho$  او را گرفت و در دامن خویش نشانید.

این بچه‌ی کوچک در دامن آنحضرت  $\rho$  ادرار نمود. ابولیلی می‌گوید: تا جایی که دیدم ادرار وی به سرعت بر شکم رسول خدا  $\rho$  جاری شد. می‌گوید: ما سراسیمه به سوی این بچه برخاستیم! گفت: «بچه‌ام را بگذارید و او را ناراحت نکنید» وقتی بچه از ادرارش فارغ شد، مقداری آب خواست و آن را بر موضع ادرار ریخت<sup>(۱)</sup>.

به خدا چه زیباست! چگونه خودش را به این اخلاق مزین کرده بود. بنابراین، جای شگفت نیست که دل‌های بزرگ و کوچک را به دست آورد.

### نظر...

«به جای این که به تاریکی دشنام دهی، سعی کن چراغی روشن نمایی».

1- احمد و طبرانی و رجالش ثقه‌اند.

## روش تعامل با نیازمندان

اخلاق برخی از مردم تجاری است؛ زیرا در نظرشان فقط ثروتمندان اند که سخنان و نکته‌های ظریف را می‌دانند و مردم به هنگام شنیدن آن شاد می‌شوند و اشتباهات‌شان کوچک است و مردم از آن چشم می‌پوشند.

اما فقرا و تهیدستان به هنگام بیان سخنان نغز و نکته‌های ظریف، سنگین، بی‌مزه‌اند. مردم هنگام شنیدن سخنان آنان، آن‌ها را به باد تمسخر می‌گیرند و اشتباهات‌شان را بزرگ می‌پندارند، و به هنگام سخنان این قشر، تحمل را از دست داده و فریاد می‌زنند.

اما رسول خدا  $p$  بر غنی و فقیر به طور یکسان مهربان بود. انس  $\tau$  می‌گوید: شخصی بیابان‌نشین به نام زاهر بن حرام بود که بسا اوقات وقتی از بیابان می‌آمد، چیزهایی از قبیل پنیر و روغن برای رسول خدا  $p$  هدیه می‌آورد.

هرگاه می‌خواست نزد اهلش برگردد، رسول خدا  $p$  چیزی از قبیل خرمای خشک و غیره برایش مهیا می‌کرد. رسول خدا  $p$  او را دوست می‌داشت و می‌گفت: «زاهر از دوستان بیابان ماست و ما از دوستان شهرنشین او هستیم» و زاهر شخصی بدقیافه و زشت چهره بود.

روزی از بیابان بیرون آمد و به خانه‌ی رسول خدا  $p$  آمد و او را نیافت برخی از کالا و وسایل به همراه داشت، آن‌ها را به بازار برد وقتی رسول خدا  $p$  از وی آگاهی یافت به دنبال او به بازار رفت، زاهر را در حالی یافت که مشغول فروش اسباب و کالاهایش بود و عرق از جبینش می‌چکید و لباس‌هایش همان لباس‌های بیابان با شکل و بوی بیابانی بودند. در این هنگام رسول خدا  $p$  از پشت او را بغل نمود به طوری که زاهر او را ندید و نمی‌دانست که چه کسی او را در بغل گرفته است، زاهر آشفته شد و گفت: رهایم کن. تو کیستی؟ رسول خدا  $p$  خاموش شد و چیزی نگفت! زاهر می‌کوشید تا خود را از دست رسول خدا  $p$  برهاند و به پشت سر خودش نگاه می‌کرد. وقتی رسول خدا  $p$  را دید، آرام گشت و آشفته‌گی‌اش برطرف گردید و وقتی آنحضرت  $p$  را شناخت شروع به

مالیدن پشتش به سینه آنحضرت نمود. رسول خدا نیز از باب شوخی صدا می‌زد: «چه کسی خریدار برده است؟ چه کسی برده می‌خرد؟» زاهر به وضع خودش نگاه کرد دید یک انسان نادار، فقیر، شکسته‌حال و بی‌رنگ و روست. گفت: به خدا سوگند! ای رسول خدا  $\rho$  تو در معاملات مغبون و زیانبار می‌شوی.

رسول خدا  $\rho$  گفت: اما تو در نزد خداوند بی‌ارزش نیستی، بلکه تو نزد خداوند بالارزش و قیمتی هستی.

پس جای شگفتی نیست که دل‌های نیازمندان به آنحضرت  $\rho$  پیوسته و معلق باشد و با این اخلاق، مالک قلب‌هایشان باشد.

بسیاری از فقرا از ثروتمندان به خاطر بخل در مال و طعام، ایراد نمی‌گیرند، بلکه از این جهت ناراحت هستند که آنان در لطف و محبت و حسن معاشرت بخل می‌ورزند. تو چه قدر به روی یک نیازمند تبسم و لبخند زده‌ای و با او به دیده ارزش و احترام نگریسته و رفتار کرده‌ای و در نتیجه او در تاریکی شب دست به دعا برآورده و به وسیله آن رحمت‌ها را از آسمان برایت جلب نموده است، چه قدر فراوانند انسان‌های پراکنده‌مو و غبارآلود و ژنده‌پوشی که بر دروازه‌های شهر افتاده‌اند و به آن‌ها توجه نمی‌شود، ولی اگر همین افراد به خداوند در باره کاری که هنوز انجام نشده سوگند یاد کنند، خداوند قسم‌شان را راست نموده و مطابق قسم آنان عمل می‌کند و نزد او مستجاب الدعوات هستند. پس با این ضعیفان همواره خنده‌رو باش.

### اشاره...

«بی‌تردید لبخند تو به روی فقرا و نیازمندان، درجات تو را در نزد خداوند بالا می‌برد».

## روش تعامل با زنان

پدر بزرگ من همیشه به یک ضرب المثل قدیمی استناد می‌کرد و می‌گفت: «**من غابت عن عنزه جابت تیس**» یعنی هرکسی که زنش چیزی را در نزد وی نیابد که عاطفه‌اش را ارضا نماید و او را سیر کند، نفسش او را وادار می‌کند تا به کسی دیگر که دارای سخنان شیرین است، گرایش داشته باشد. منظور وی از این ضرب المثل معاذ الله تشبیه زن و مرد به بز نر و ماده نیست! زنان مانند مردان هستند و اگر خداوند به مردان نیرو جسم عطا نموده است، به زنان عواطف و احساسات قوی ارزانی داشته است و چه قدر از پادشاهان و افراد دلیر بوده‌اند که در برابر قدرت عاطفی یک زن سر تعظیم فرود آورده‌اند. یکی از مهارت‌های تعامل با زنان این است که شما ترفندی را بدانید که به وسیله آن در عاطفه‌شان تأثیر بگذارید و با اسلحه‌ی خودشان با آن‌ها به نبرد بپردازید.

رسول خدا  $\text{p}$  تو را به احسان و نیکی کردن نسبت زن، و احترام به عاطفه‌اش توصیه می‌کند، تا این که با او خوشبخت شوید و به پدران توصیه می‌کند تا با دختران‌شان با نیکی و احسان رفتار نمایند.

می‌فرماید: «**مَنْ عَالَ جَارِيَتَيْنِ حَتَّى تَبْلُغَا، جَاءَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَنَا وَهُوَ، وَصَمَّ أَصَابِعُهُ**»<sup>(۱)</sup>. یعنی: «هرکسی دو دختر را تربیت نماید، تا این که به سن بلوغ برسند. روز قیامت در حالی با من ملاقات می‌کند که من و او اینقدر به همدیگر نزدیک می‌شویم (و انگشتانش را جمع می‌نمود)».

و فرزندان را به رفتار محبت‌آمیز نسبت به مادران توصیه نموده است. چنانکه وقتی یکی از صحابه پرسید: چه کسی سزاوارتر است که من با او بیشتر خوشرفتاری و حسن معاشرت داشته باشم؟ گفت: مادرت، سپس مادرت، سپس مادرت، سپس پدرت<sup>(۲)</sup>.

---

1- مسلم.

2- متفق علیه.

حتی شوهر را نسبت به حق زن نیز توصیه نموده است، و کسی را که بر زن خویش خشمگین شود یا با او بدرفتاری کند، مورد سرزنش و ملامت قرار داده است. ملاحظه فرمایید که رسول خدا  $\text{p}$  در حجة الوداع در میان صد هزار نفر از حجاج ایستاده بود، که در میان آن‌ها هرگونه انسان، سیاه و سفید، بزرگ و کوچک، ثروتمند و فقیر بود، به همه آن‌ها فریاد زد و گفت: «أَلَا وَاسْتَوْصُوا بِالنِّسَاءِ خَيْرًا، أَلَا وَاسْتَوْصُوا بِالنِّسَاءِ خَيْرًا»<sup>(۱)</sup> «آگاه باشید، من شما را نسبت به زنان‌تان به خیر و خوبی توصیه می‌کنم».

در یکی از روزها زنان زیادی پیش همسران رسول خدا  $\text{p}$  آمده و از بدرفتاری شوهران‌شان شکایت نمودند. وقتی رسول خدا  $\text{p}$  از این امر اطلاع یافت: برخاست و به مردم فرمود: «لَقَدْ طَافَ بِآلِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نِسَاءً كَثِيرٌ يَشْتَكِينَ أَزْوَاجَهُنَّ لَيْسَ أَوْلَيْكَ بِخَيْرِكُمْ»<sup>(۲)</sup> «زنان زیادی در اطراف آل محمد دور زده و از بدرفتاری شوهران خویش شکایت نمودند. این شوهران، بهترین‌تان شما نیستند».

و نیز فرمودند: «خَيْرُكُمْ خَيْرُكُمْ لِأَهْلِهِ وَأَنَا خَيْرُكُمْ لِأَهْلِي»<sup>(۳)</sup> یعنی: «بهترین شما، شما، بهترین‌تان با اهل و خانواده‌اش است و من بهترین‌تان نسبت به خانواده‌ام هستم».

حتی دین اسلام چنان احترامی به زنان گذاشته که به خاطر آبرو و ناموس یک زن، جنگ‌هایی به پاخاسته است و سرهای زیادی از تن جدا شده و به پرواز درمی‌آمدند. یهودیان به همراه مسلمانان در مدینه زندگی می‌کردند. نزول آیات حجاب و پوشش مسلمانان، آنان را بسیار خشمگین نمود و آن‌ها تلاش می‌کردند تا فساد، فحشا و بی‌حجابی را در میان صف‌های مسلمانان انتشار دهند، ولی نتوانستند.

در یکی از روزها یک زن مسلمان در کمال عفت و حجاب به بازار یهودیان «بنی قینقاع» رفت و در کنار یک زرگر یهودی نشست. یهودیان از پوشش اسلامی و عفت وی

1- مسلم و ترمذی.

2- ابوداود با سندی صحیح.

3- ترمذی و ابن ماجه با سند صحیح.

به خشم آمدند و دوست داشتند از نگاه کردن به چهره‌ی وی یا لمس کردن و بازی کردن با او لذت ببرند! همانگونه که قبل از بزرگداشت اسلام نسبت به زنان چنین می‌کردند. لذا از وی خواستند تا چهره‌اش را آشکار نماید و او را به کشف حجاب فریب می‌دادند، اما آن زن از این مورد انکار و امتناع ورزید. زرگر در حالی که زن مسلمان غافل و بی‌خبر نشسته بود، گوشه‌ی پیراهنش را از پایین گرفت و آن را از پشت به چادرش آویزان کرد! وقتی زن مسلمان بلند شد، قسمتی از بدن او ظاهر شد و اندام‌هایش آشکار گردید! یهودیان از این کار به خنده درآمدند. زن مسلمان و پاکدامن فریاد کشید. وی دوست داشت او را می‌کشتند، ولی عورتش را ظاهر نمی‌کردند! وقتی یکی از مسلمانان این صحنه را مشاهده نمود، شمشیر کشید و به زرگر حمله کرده و وی را به قتل رسانید و در مقابل، یهودیان به آن مسلمان حمله کرده و او را به شهادت رساندند.

وقتی رسول خدا  $\text{p}$  از این ماجرا و از این که یهودیان عهدشکنی نموده و به یکی از زنان مسلمان تعرض نمودند، باخبر شدند آن‌ها را محاصره نموده تا این که آنان تسلیم شدند و تحت فرمان آنحضرت قرار گرفتند.

چون رسول خدا  $\text{p}$  خواست آن‌ها را تنبیه نمایید و انتقام آبروریزی آن زن عفیفه را از آنان بگیرد، یکی از لشکریان شیطان، یعنی سرکرده منافقان عبدالله بن ابی بن سلول - کسی که آبرو و ناموس زنان مسلمان برایش اهمیت نداشته و صیانت زنان محترم برایشان مهم نبود، بلکه فقط هم و غم وی شهوت و شکم بود - برخاست و گفت: ای محمد! ای محمد! به موالی یهود احسان کن «زیرا آنان در جاهلیت انصار و یاران او بودند». اما رسول خدا  $\text{p}$  از وی روی گرداند و از پیشنهاد وی امتناع ورزید.

چون او برای کسانی عفو و بخشش می‌طلبید که می‌خواستند فساد و فحشا را در میان مؤمنین رواج دهند. دو مرتبه این منافق برخاست و گفت: ای محمد! بر این‌ها احسان کن. و بار بار این جمله را تکرار نمود و می‌گفت: به موالی من احسان کن. رسول خدا  $\text{p}$  به خشم درآمد و رویش را به سوی او بازگردانده و فرمودند: مرا بگذار، باز منافق از

خواسته خود باز نیامد و همواره رسول خدا  $\rho$  را سوگند می‌داد تا از کشتن آن‌ها صرف نظر کند، رسول خدا  $\rho$  رویش را به سوی او بازگرداند و گفت: آن‌ها به خاطر تو آزاد شدند و از کشتن آن‌ها صرف نظر کرد، اما آن‌ها را از مدینه اخراج نموده و از سرزمین‌شان آن‌ها را بیرون راند. آری، اهمیت زن مسلمان پاکدامن حتی بیشتر از این است.

«خوله بنت ثعلبه» یکی از اصحاب صالح و نیک پیامبر  $\rho$  بود. شوهرش «اوس بن ثابت» پیرمردی کهن سال بود که زود خشمگین می‌شد. روزی که از مجلس قومش برگشته بود، نزد «خوله» آمد و در مورد چیزی با وی درگیر شد. خوله هم به او واکنش نشان داد، لذا باهم درگیر شدند. اوس بن صامت خشمگین شد و گفت: تو مانند پشت مادرم که هستی و در حالی خشمگین بود بیرون رفت.

در زمان جاهلیت اگر مرد به زنش چنین جمله‌ای می‌گفت، طلاق محسوب می‌شد. ولی خوله محکم آن را در اسلام نمی‌دانست. اوس به خانه‌اش بازگشت، ولی دید زنش از او دوری می‌کند، خوله گفت: سوگند به ذاتی که جان خوله در قبضه اوست، به سبب آن کلمه‌ای که گفته‌ای نزدیک من نیا، تا خدا و رسولش با حکم خویش در این مورد قضاوت کنند، سپس خوله نزد رسول خدا  $\rho$  رفت و آنچه را که بین او و شوهرش اتفاق افتاده بود را بیان نمود و از بداخلاقی و رفتار شوهرش شکایت می‌کرد، و رسول خدا  $\rho$  همواره او را به صبر و شکیبایی دعوت می‌نمود و می‌گفت: ای خوله! پسر عموی تو پیرمرد کهن سالی است، پس در حق او از الله بترس! در حالی که خوله اشک‌هایش را پاک می‌کرد و می‌گفت: یا رسول الله! جوانی‌ام را به پایش پیر کردم، شکمم را به او اختصاص دادم، تا این که پیر شدم و از فرزند بازآمدم با من «ظهار» کرد! خدایا! من به سوی تو شکایت می‌کنم و رسول خدا  $\rho$  منتظر بود، تا خداوند در مورد این دو حکمی از جانب خودش نازل فرماید.

در آن حال که خوله در نزد رسول خدا p بود، آنگاه جبرئیل از آسمان بر رسول خدا p با آیات قرآن که در آن حکم خوله و شوهرش بود، فرود آمد. آنگاه رسول خدا p رو به خوله نمود و گفت: ای خوله! خداوند در مورد تو و شوهرت آیات فرو فرستاد. سپس این آیه را تلاوت نمود:

﴿يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِّلَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَجْمَعِينَ وَيُطَهِّرَ تَزْوَاجَكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفُولًا ۝ إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنكُمُ الرِّجْسَ أَجْمَعِينَ وَيُطَهِّرَ تَزْوَاجَكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفُولًا ۝﴾ [المجادلة: 1] تا آخر آیات از سوره مجادله.

ترجمه آیات: «(ای پیامبر!) البته خداوند سخن آن زن را که در باره شوهر خود با تو گفتگو می کرد و پیش خدا شکایت می کرد، شنید و خدا گفتگوی شما را می شنود، هرآینه خدا شنوا و بینا است.»

سپس آنحضرت p به خوله گفت: به اوس بگو: یک غلام آزاد کند. گفت: یا رسول الله! غلامی ندارد که آزاد کند. گفت: بگو: دو ماه روزه بگیرد. گفت: به خدا او پیرمردی است که نمی تواند روزه بگیرد. گفت: پس به شصت مسکین به هر کدام یک «وسق»<sup>(۱)</sup> خرما بدهد. گفت: یا رسول الله! چیزی از خرما در اختیار او نیست. رسول خدا p گفت: ما او را به یک سطل خرما کمک می کنیم. خوله گفت: به خدا سوگند! یا رسول الله من نیز او را به یک سطل خرما کمک می کنم. رسول خدا p گفت: تو کار درستی انجام دادی و خوب کردی. پس برو و آن را از طرف او صدقه کن. من تو را به پسر عمویت به خیر توصیه می کنم<sup>(۲)</sup>.

پاک است آن ذاتی که به رسولش مهرورزی و تحمل با همه مردم عطا نموده است. حتی در مورد مشکلات شخصی آنان نیز بر آنها تأثیر می گذارد.

1- نوعی پیمانه شرعی است.

2- احمد و ابوداود با سند صحیح.



من خودم تعامل توأم با مهرورزی و مهارت‌های عاطفی را با دختر و همسر، و قبل از آن با مادر و خواهرانم تجربه نموده‌ام و آن چنان تأثیر بزرگی مشاهده کرده‌ام که جز کسی که آن را اعمال نموده است، نمی‌تواند آن را تصور نماید. جز اشخاص محترم بزرگوار کسی به زن احترام نمی‌کند و جز اشخاص پست و فرومایه هیچکس به وی اهانت روا نمی‌دارد.

#### وقفه...

«چه بسا زن، بر فقر و ناداری، زشتی، و گرفتاری‌های شوهر صبر می‌کند، اما برایش خیلی دشوار است که بر بداخلاقی‌اش صبر و شکیبایی نماید».

## شیوه تعامل با کودکان

در دوران کودکی موارد بسیاری، برایمان پیش آمده و همواره این موارد در فکر و ذهن ما نقش بسته‌اند، چه بسا برخی از این خاطرات شورانگیز یا غم‌انگیز بوده‌اند. اگر به دفتر خاطرات ایام طفولیت خویش نگاه کنید، قطعاً به یاد جایزه‌ای می‌افتید که از طرف مدرسه آن را دریافت کرده‌اید یا به یاد تعریف و ستایشی می‌افتید که شخصی در یک مجلس عمومی از شما نموده است، پس این‌ها رخدادهایی هستند که تصاویر آن‌ها در حافظه‌ی بلند مدت مان نقش بسته و از یاد نمی‌روند.

در کنار این‌ها همیشه ما وقایع غم‌انگیزی را به یاد می‌آوریم که در دوران طفولیت برای ما اتفاق افتاده‌اند؛ معلمی ما را تنبیه نموده است، درگیری‌هایمان که بین هم کلاسی‌هایمان رخ داده است، یا وقایعی که در برگیرنده‌ی اهانت به خانواده‌ی مان بوده است. یا اهانتی که به زن، از طرف پدر شوهر پیش آمده است و... چه قدر احسان و خوشرفتاری‌هایی که برای کودکان مؤثر واقع شده است، حتی پدران و خانواده‌ای آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده و محبت همه آن‌ها را جلب نموده است. چه بسا برای یک معلم دوره ابتدایی اتفاق افتاده است که با یکی از والدین دانش‌آموزان تماس گرفته و از دانش‌آموزش تعریف نماید و آن پدر با وی به خاطر محبت با فرزندش دست دوستی و رفاقت دراز نموده و در ملاقات‌های کوتاه مدت و اتفاقی، از او به نیکی یاد می‌کنند یا به صورت هدیه یا نوشتن یک نامه، احساساتش را بروز دهد.

از این جهت در لبخندزدن و تبسم به روی بچه‌ها، جهت جلب محبت و تمرین مهارت‌های زیبا با آن‌ها کوتاهی نکن.

روزی برای بچه‌های کوچک دبستانی در مورد نماز سخنرانی نمودم و از آنان در مورد اهمیت نماز، حدیثی را پرسیدم. یکی از آنان جواب داد: رسول خدا  $\text{p}$  می‌فرماید: «**بین الرجل وبين الكفر والشرك ترك الصلاة**» یعنی: «فاصله‌ی بین کفر و شرک، ترک نماز است».

این پاسخ وی برای من بسیار جالب و مایه‌ی شگفتی شد و از فرط شوق و علاقه ساعت را باز کرده به او هدیه نمودم. این ساعت من یک ساعت ساده‌مانند ساعت‌های قشر زحمتکش جامعه بود. این رفتار من با این پسر بچه باعث تشویق و سبب شد که وی به علم گرایش پیدا کند و به حفظ قرآن روی آورد و به قیمت و ارزش آن پی برد. تا این که بعد از چندین سال در یکی از مساجد به طور اتفاقی با جوانی برخورد نمودم، وی همان پسر بود، ولی من او را نمی‌شناختم. جوانی بود که از دانشکده‌ی شریعت فارغ التحصیل شده بود و در یکی از دادگستری‌ها در رشته‌ی قضاوت مشغول به کار بود. او مرا شناخت، پس بین چگونه این محبت و تقدیر همزاد او شده و چندین سال با آن به سر برده بود و در وجود، ذهن و خاطره‌اش ماندگار شده بود. به خاطر دارم که روزی برای یک جشن عروسی دعوت شده بودم. جوانی با چهره‌ای شاد و بشاش و با دلگرمی به من سلام گفت، و به رفتار ظریفی در مورد اتفاقی که بین من و او پیش آمده بود، اشاره نمود. این اتفاق در یکی از مراسم سخنرانی‌هایم، در زمانی که وی پسر بچه‌ای بوده است پیش آمده بود. چه قدر از مردم را می‌بینی که با بچه‌ها خوشرفتاری می‌کنند مانند کسی که از مسجد خارج می‌شود، می‌بینی بچه کوچکی با دستش پدر خود را به سوی او می‌کشاند تا به این مرد برسد و به او سلام بگوید، و محبتش را نسبت به او اعلام نماید. گاهی چنین اتفاقات و برخوردها در مراسم عقد عروسی که افراد زیادی بدان دعوت شده‌اند، پیش می‌آید.

از شما مخفی نماند که من در اکرام و استقبال بچه‌ها مبالغه می‌کنم و به سخنان شیرین آن‌ها - اگرچه هم مهم نباشند - گوش می‌دهم. گاهی اوقات به خاطر بزرگداشت پدرش، و کسب محبت وی در استقبال و اکرام کودک می‌افزایم.

گاهی اوقات با یکی از دوستان که بچه‌ی کوچکش همراه او بود، ملاقات می‌کردم و با بچه‌اش بسیار اظهار لطف و محبت می‌کردم. روزی همین دوست من، مرا در یک جلسه‌ی بزرگی ملاقات نمود و با بچه‌اش به سوی من آمد و سلام گفت و سپس افزود:

شما با پسر چه کار کردی؟ زیرا معلم‌شان روزی در کلاس درس از آن‌ها در مورد آرزوهای آینده‌ی‌شان نظرخواهی نموده است، یکی گفته است: من می‌خواهم پزشک شوم و دیگری گفته است: من می‌خواهم مهندس باشم و پسرم گفته است: من می‌خواهم محمد عریفی باشم!<sup>(۱)</sup>

شما می‌توانید رفتار مردم را به هنگام تعامل با بچه‌ها ملاحظه نمایید، وقتی شخصی وارد یک مجلس می‌شود و پسر کوچکش را به همراه دارد و جهت مصافحه در مجلس دور می‌زند و پسر کوچکش به دنبال او مثل پدرش می‌کند، برخی از مردم نسبت به بچه بی‌توجهی نشان می‌دهند. و برخی با گوشه‌ی دست‌شان با او مصافحه می‌کنند و برخی به حالت تبسم دستش را تکان می‌دهند و می‌گویند: چطوری جوان، حالت چطور است ناؤلا. قطعاً این آن چیزی است که محبت وی را در قلب بچه کوچک حک می‌کند، حتی قلب پدر و مادرش را به دست می‌آورد.

نخستین مربی امت حضرت محمد P بهترین برخورد و تعامل را با بچه‌ها اعمال می‌نمود. «انس بن مالک» برادر کوچکی داشت، رسول خدا P با او شوخی می‌کرد و او را با کنیه‌ی «ابوعمیر» صدا می‌زد. این بچه‌ی کوچک پرنده‌ای داشت که با او بازی می‌کرد و روزی پرنده مُرد. لذا هرگاه آنحضرت P او را می‌دید با او شوخی می‌کرد و می‌گفت: ای ابوعمیر! پرنده‌ی کوچکت چه شد؟ و با بچه‌ها اظهار محبت نموده و شوخی می‌کرد. و با زینب دختر «ام سلمه» شوخی می‌کرد و می‌گفت: «ای زوینب، ای زوینب - یعنی: ای زینبک». و هرگاه از کنار بچه‌ها می‌گذشت که مشغول بازی بودند، به آن‌ها سلام می‌گفت. وقتی به دیدار انصار می‌رفت و به بچه‌هایشان سلام می‌گفت و به سرشان دست می‌کشید. به هنگام بازگشت از جهاد، بچه‌ها از پیامبر P استقبال می‌کردند و آنحضرت P آن‌ها را با خود سوار می‌کرد. چنانکه پس از غزوه «موتة»، لشکر اسلام به طرف مدینه بازمی‌گشت و رسول خدا P و مسلمانان به استقبال سپاه اسلام می‌رفتند و بچه‌ها نیز به سوی آن‌ها

1- محمد عریفی خود مؤلف می‌باشد.

می‌دویدند، چون رسول خدا ﷺ بچه‌ها را دیدند فرمودند: بچه‌ها را بردارید و آن‌ها را سوار کنید و فرزند جعفر را به من بدهید. آنگاه «عبدالله بن جعفر» را آوردند و آنحضرت ﷺ او را در جلو خودش سوار نمود.

باری آنحضرت مشغول وضوگرفتن بود که «محمود بن ربیع» که بچه‌ای پنج ساله بود، آمد آنحضرت ﷺ آب در دهان نمود و به سویش پرت می‌کرد و با او شوخی می‌نمود<sup>(۱)</sup>. آنحضرت ﷺ با همه مردم همیشه با لبخند برخورد می‌نمود و شوخی می‌کرد و سرور و شادمانی را در دل‌هایشان وارد می‌کرد. بر دل‌هایشان سبک بود و هیچکسی از مجالست با ایشان ملول و خسته نمی‌شد.

روزی شخصی به نزد آنحضرت ﷺ آمد و سواری خواست تا به مسافرت یا جهاد برود، آنحضرت ﷺ از روی شوخی به او گفت: «من تو را بر یک بچه شتری سوار می‌کنم». آن شخص چون می‌دانست بچه شتر توان حمل او را ندارد، گفت: یا رسول الله! من با بچه شتر چکار کنم؟ آنحضرت ﷺ فرمود: «آیا شتر جز بچه چیزی می‌زاید؟» یعنی من به تو شتر بزرگی می‌دهم، اما مسلماً آن را شتری زاییده است.

روزی به عنوان شوخی به حضرت انس گفت: «ای صاحب دو گوش». روزی زنی نزد وی آمد و از شوهرش شکایت کرد. آنحضرت ﷺ به او گفت: شوهرت همان است که در چشمانش سفیدی وجود دارد؟ آن زن ترسید و گمان برد که شوهرش بینایی‌اش را از دست داده است. چنانکه خداوند در مورد حضرت یعقوب ؑ می‌فرماید:

﴿وَلَمَّا نَسُوا مَا فِي الْأَرْضِ خَلَقُوا ظُفُرًا فَجَمَعُوا الْأَرْضَ بِالْظُّفْرِ فَخَسَتْ لَهُمْ الْأَرْضُ وَتَخَوَّاهُ فَأَلْهَمَهُمْ بَنَاهُ فَخُتِلُوا﴾ [یسف: ۸۴]

یعنی «بر اثر اندوه و غم کور شد». لذا این زن پریشان حال به نزد شوهرش بازگشت و همواره با دقت به چشمانش نگاه می‌کرد. شوهرش علت آن را پرسید؟! وی گفت: رسول خدا ﷺ گفته است: در چشمان تو سفیدی است. شوهرش گفت: ای زن! مگر به تو خبر نداده است که سفیدی آن بیشتر از

سیاهی اش است. یعنی هر شخصی در چشمانش سیاهی و سفیدی وجود دارد. هرگاه شخصی با آنحضرت  $\rho$  شوخی می کرد و او نیز واکنش نشان می داد و با او می خندید و تبسم می کرد. روزی حضرت عمر  $\tau$  نزد رسول خدا  $\rho$  رفت در حالی که آنحضرت  $\rho$  به خاطر این که همسرانش از وی نفقه و مخارج زیاد مطالبه کرده بودند، ناراحت بودند. عمر  $\tau$  گفت: یا رسول الله! ما جماعت قریش بر زنان غالب بودیم، ما چنان بودم که هرگاه زنی از ما نفقه می خواست، بلند شده و گردنش را قطع می کردیم. اما وقتی به مدینه آمدیم با قومی روبرو شدیم که زنان بر شوهران شان غالب هستند. زنان ما نیز از آنها یاد گرفتند. یعنی زنان ما نیز بر ما قدرت پیدا کردند. آنگاه رسول خدا  $\rho$  تبسم نمود. سپس حضرت عمر  $\tau$  به سخنانش ادامه داد، آنگاه بر خوشحالی آنحضرت  $\rho$  اضافه شد و این به خاطر لطف و عطوفت به عمر  $\tau$  بود. در احادیث آمده است که آنحضرت  $\rho$  چنان تبسم می نمود که دندان های آسیای وی ظاهر می شدند. بنابراین، بسیار خوش مجلس و لطیف المعشر بوده است. پس اگر خودمان را به اینگونه برخورد و تعامل با مردم عادت دهیم. زود مزه زندگی را احساس می کنیم.

اندیشه...

«بچه همانند گِل نرمی است که ما بر حسب برخوردمان با او، او را می سازیم».

## رفتار با زیردستان و خدمتگزاران

رسول خدا  $\text{p}$  خیلی خوب با آنچه مناسب حال زیر دستان و بردگان بود، در دل‌هایشان نفوذ می‌کرد. وقتی عمومی پیامبر  $\text{p}$  وفات نمود، قریش به شدت او را اذیت می‌کردند. لذا آنحضرت  $\text{p}$  به طائف رفت و در برابر قومش از قبیله ثقیف یاری و کمک خواست و امید داشت تا آنچه را که از جانب خداوند برای آن‌ها آورده است بپذیرند. پیامبر  $\text{p}$  تنها به سوی آن‌ها رفت. به طائف رسید و نزد سه نفر از اشراف و سران قبیله‌ی ثقیف که هر سه برادر بودند به نام‌های عبدیاللیل، مسعود و حبیب فرزندان عمرو بن عمیر رفت و آن‌ها را به طرف الله دعوت نمود و در مورد آن چیزی که نزد آنان آمده بود از قبیل: یاری‌رساندن به اسلام و قیام با او در برابر کسانی که با وی مخالفت می‌کنند، سخن گفت.

آنان پیامبر  $\text{p}$  را به صورت بسیار زشت و ناروایی پاسخ گفتند. چنانکه اولی گفت: اگر خداوند شما را به پیامبری برگزیده است من غلاف خانه کعبه را پاره می‌کنم. دومی گفت: آیا خداوند کسی غیر از تو نیافت تا او را به پیامبری مبعوث کند. سومی از روی فلسفه بافی گفت: به خدا سوگند با تو سخن نمی‌گوییم. اگر چنانکه می‌گویی پیامبر خدا هستی، مقام و جایگاه تو بالاتر از آن است که من جواب تو را بدهم و اگر بر خدا دروغ می‌گویی باز هم مناسب نیست که با تو سخن بگویم.

وقتی رسول خدا  $\text{p}$  این پاسخ‌های زشت را از آنان شنید، با ناامیدی از نزد آنان برخاست در حالی که از خیر قبیله ثقیف ناامید شده بود، اما بیم آن داشت که قریش از برخورد ثقیف با وی خبر شوند و در نتیجه با وی گستاخ‌تر و جری‌تر شوند. به آنان گفت: آنچه با من کردید باکی نیست، ولی این جریان مرا مخفی نگه دارید. اما آنان چنین نکردند و نادان و بردگان خویش را وادار نمودند تا به پیامبر  $\text{p}$  بد و بیراه گفته و سر و صدا به راه بیندازند تا جایی که گروهی جمع شده و آنحضرت  $\text{p}$  را وادار کردند تا در باغ «عته بن ربیع» و «شیه بن ربیع» داخل شود، در حالی که آن دو در آنجا بودند. و در

حالی که نادانان ثقیف او را مورد اذیت قرار داده بودند از آنجا برگشت و زیر سایه‌ی انگوری که در آنجا بود، نشست.

فرزندان ربیعہ به او نگاه می‌کردند و می‌دیدند که چگونه نادانان طائف با او برخورد می‌کنند، از این رو دل آن‌ها به رحم آمد و غلام نصرانی خود را به نام «عداس» صدا زدند و به او گفتند: خوشه‌ای از این انگور بردار و در این سینی بگذار و آن را برای آن مرد ببر و بگو از آن بخور. عداس نیز چنین نمود، انگور را آورد و آن را در جلو رسول خدا ﷺ گذاشت و سپس گفت: بخور.

رسول خدا دستش را دراز نمود و گفت: بسم الله و سپس آن را تناول فرمود: عداس به او نگاه کرد و گفت: به خدا این سخن را اهل این شهر بر زبان نمی‌آورند. آنحضرت ﷺ گفت: ای عداس تو از اهل کدام شهر هستی و دینت چیست؟ گفت: «من بر آیین نصرانیت و از اهل نینوا هستم». رسول خدا ﷺ پرسیدند: از روستای مرد صالح «یونس بن متی»؟ عداس گفت: تو یونس بن متی را از کجا می‌دانی؟ آنحضرت ﷺ فرمود: او برادر من و پیامبر بوده است و من نیز پیامبر هستم. عداس خود را بر دامان رسول خدا ﷺ انداخت و سر و دست و پایش را بوسید و فرزندان ربیعہ به سوی آن دو نفر نگاه می‌کردند و یکی به دیگری گفت: غلامت را نگاه کن که دینش را فاسد نمود.

عداس در حالی که نزد آقایش برگشت که از دیدن آنحضرت ﷺ و شنیدن سخنانش متأثر گشته بود. آقایش به او گفت: وای بر تو عداس! تو را چه شده بود که سر و دست و پای این مرد را می‌بوسیدی؟ گفت: آقای من! در روی زمین چیزی بهتر از وی نیست، او مرا از چیزی باخبر ساخت که جز پیامبر کسی آن را انجام نمی‌دهد. آقایش گفت: مواظب باش عداس او تو را از دینت برنگرداند؛ زیرا دین تو از دین او بهتر است.

پس آیا امروز می‌توانیم برخوردمان را با همه‌ی مردم زیبا و عالی قرار دهیم ولو این که از هر طبقه‌ای باشند.

اشاره...



---

«با انسان از حیث این که انسان است برخورد کن نه از حیث شکل، مال و مقام آنان».

## طریقه رفتار با مخالفان

رسول خدا ﷺ با کفار عادلانه رفتار می‌کرد و در راه اصلاح و دعوت آنها از خود فداکاری نشان می‌داد و شکنجه و آزار آنان را تحمل می‌کرد و از بدی‌های آنان چشم می‌پوشید، چرا اینگونه رفتار نکند، در حالی که پروردگارش به او گفته است:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا كُنْزُ الْآيَاتِ﴾ [الأنبياء: 107] «ما تو را نفرستادیم جز رحمت»، برای چه کسانی؟ فقط برای مؤمنین؟! خیر. ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا كُنْزُ الْآيَاتِ﴾ بلکه «برای همه جهانیان».

یهود به پیامبر ﷺ ناسزا می‌گویند و به دشمنی و عداوت او مبادرت می‌ورزند. ولی با وجود آن نسبت به آنان مهربانی می‌کند.

حضرت عایشه می‌گوید: روزی یهود به خانه‌ی آنحضرت ﷺ گذشتند و گفتند: «السام علیکم» یعنی مرگ بر شما. آنحضرت ﷺ فرمود: «وعلیکم» وقتی عایشه این سخن آنان را شنید تحمل نکرد و گفت: مرگ بر شما و نفرین و خشم خدا بر شما باد. پیامبر ﷺ فرمود: ای عایشه! آرام باش و از خشونت و ناسزاگویی پرهیز کن. عایشه گفت: مگر نشیدی چه گفتند؟ آنحضرت ﷺ فرمود: تو نیز شنیدی که من چه گفتم؟ من به آنها جواب گفتم، پس دعای من در حق آنها مستجاب می‌گردد، اما دعای آنان علیه من مورد اجابت قرار نمی‌گیرد.

آری، چه انگیزه‌ای وجود دارد تا ناسزاگویی مقابله به مثل شود! مگر خداوند به او نگفته است: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا كُنْزُ الْآيَاتِ﴾ یعنی «با مردم سخن نیک بگویید».

پیامبر ﷺ با اصحابش از غزوه‌ای برمی‌گشتند و در بیابانی که درختان انبوهی داشت، به استراحت پرداختند و اصحاب در زیر درختان این جنگل پراکنده شده و به استراحت پرداختند.

رسول خدا ﷺ نیز زیر سایه درختی رفته و استراحت نمودند و شمشیرش را بر شاخه‌ای از درخت آویزان نمود و چادرش را پهن نمود و به خواب رفت. در این میان یکی از مشرکین آن‌ها را دنبال می‌کرد. وقتی دید که رسول خدا ﷺ تنها است با آرامی نزد او آمد و شمشیرش را از شاخه‌ی درخت برداشت و با صدای بلند فریاد زد: ای محمد! چه کسی تو را از من باز می‌دارد؟ رسول خدا ﷺ بیدار شد در حالی که مرد بالای سرش ایستاده و شمشیر به دست دارد و مرگ بر او پرتو افکنده است.

رسول خدا ﷺ تنها بود. و چیزی جز ازارش با او نبود. یارانش از وی متفرق شده و مشغول استراحت بودند. مرد در اوج قدرت و پیروزی به سر می‌برد و مرتب می‌گفت: چه کسی تو را از من باز می‌دارد؟ چه کسی تو را از من نجات می‌دهد: رسول خدا ﷺ با اطمینان گفت: الله! آن مرد لرزید و شمشیر از دستش افتاد. آنگاه رسول خدا ﷺ برخاست و شمشیر را به دست گرفت و گفت: هان! بگو: چه کسی تو را از دست من باز می‌دارد؟ آن شخص متغیر و سراسیمه شد و از رسول خدا ﷺ معذرت‌خواهی نموده و طلب بخشش و ترحم می‌نمود و می‌گفت: کسی نیست، بهترین مواخذه‌کننده باش! رسول خدا ﷺ گفت: مسلمان می‌شوی؟ گفت: خیر، اما با قومی که با تو به جنگ و نبرد می‌پردازند همراهی نمی‌کنم.

لذا رسول خدا ﷺ از او درگذر کرده و نسبت به او احسان نمود. این شخص سردار قومش بود و به سوی آن‌ها بازگشت و آن‌ها را به سوی اسلام دعوت نمود و همگی آنان مسلمان شدند.

آری، با مردم نیکی و خوشرفتاری کن تا دل‌هایشان را به دست آورده و آن‌ها را رام نمایی. اخلاق آنحضرت ﷺ حتی با دشمنان سرسخت اسلام بزرگ‌منشانه بوده و با آن عادلانه رفتار می‌کرد به طوری که آن‌ها را جذب نموده و قلب‌هایشان را هدایت نمود و به وسیله‌ی آن‌ها کفر را نابود می‌ساخت.

وقتی رسول خدا p با دعوتش در بین مردم ظهور نمود قریش به هر طریق ممکن در مبارزه و نبرد با وی تلاش می کردند و یکی از روش های مبارزه با دعوت وی این بود که بزرگان آنها گفتند: به سراغ مردی بروید که داناترین شما به سحر و پیشگویی باشد و او را پیش این مرد (پیامبر p) که باعث تفرقه و شکاف میان مردم و دین مان شده و از دین مان ایراد می گیرد، بفرستید تا با او صحبت کند و ببیند که به او چه جواب می دهد. همگی گفتند: ما کسی غیر از «عتبه بن ربیع» را نمی شناسیم، بزرگان قریش گفتند: این کار توست ای ابو ولید.

عتبه که در میان قومش از جاهت و سیادت برخوردار و بسیار بردبار بود. گفت: ای قریش! شما مناسب دانسته اید تا من نزد این شخص بروم و با او سخن بگویم و اموری را به او پیشنهاد کنم، شاید برخی از آنها را بپذیرد آنها گفتند: بله ای ابو ولید!

عتبه برخاست و نزد رسول خدا p رفت و در حالی که آنحضرت p در کمال آرامش نشسته بود، در جلوی او ایستاد و گفت: ای محمد! تو بهتری یا عبدالله؟! رسول خدا p به خاطر احترام پدرش عبدالله خاموش شد. بار دیگر گفت: تو بهتری یا عبدالمطلب؟ رسول خدا p به خاطر احترام جدش عبدالمطلب ساکت ماندند.

عتبه گفت: پس اگر تو تصور می کنی که اینها از تو بهترند، پس آنها معبودانی را پرستش نمودند که تو از آنها ایراد می گیری و اگر بر این باور هستی که تو از آنان بهتری پس سخن بگو تا من سخت را بشنوم. قبل از این که رسول خدا p پاسخی بدهد، عتبه به خشم درآمد و گفت: به خدا سوگند ما هرگز بره ای (جوانی) را شوم تر از تو میان قومش ندیده ایم! جمع ما را متفرق و افکارمان را پراکنده ساختی و از آیین ما ایراد می گیری و ما را در میان عرب ها شرمنده و رسوا ساختی، تا جایی که این خبر در همه جا پیچیده است که در میان قریش ساحر و غیبگویی وجود دارد به خدا قسم! ما در انتظار چیزی نیستیم جز این که صدایی همانند فریاد یک زن یاردار بشنویم و سپس شمشیر برداشته و بر همدیگر یورش ببریم و همدیگر را نابود سازیم!

عتبه بسیار خشمگین و ناراحت بود و رسول خدا p در کمال ادب خاموش. آنگاه عتبه برخی پیشنهادات فریبنده را آغاز نمود تا رسول خدا از دعوتش بازآید. بنابراین، گفت: ای مرد! اگر قصد تو مال و سرمایه است، ما برای تو آنقدر سرمایه جمع می‌کنیم تا تو سرمایه‌دارترین فرد در میان قریش باشی، اگر به ریاست و پست و مقام تمایل داری، ما برتری تو را در میان خویش اعلام داشته و تو تا آخر عمر سرور ما خواهی بود. اگر تو دارای شهوت هستی و به زنان علاقه داری هرکدام از زنان قریش را که می‌خواهی انتخاب کن و ما حاضریم ده زن را به ازدواج تو درآوریم! و اگر شخصی که نزد تو می‌آید جانی است که وقتی او را می‌بینی و نمی‌توانی آن را از خودت دفع نمایی، ما برای دارویی طلب نموده و جهت بهبودی تو اموال خویش را صرف می‌نماییم، زیرا گاهی اشباح و ارواح آزاردهنده بر انسان غالب می‌شوند و می‌باید مورد معالجه و مداوا قرار گیرند.

همواره عتبه با این اسلوب بد و نازیبا با رسول خدا p سخن می‌گفت و پیشنهادهایش را به وی عرضه می‌کرد و در صدد فریب بود و رسول خدا p در کمال آرامش خاموش بود. طرح‌های پیشنهادی ریاست، پادشاهی، مال، زن و علاج پایان یافت و عتبه خاموش شده و آرام گشت و منتظر جواب ماند. رسول خدا p چشمش را به سوی عتبه بلند کرد و در کمال آرامش گفت: ای ابوولید! آیا سخنانم به پایان رسید؟ عتبه از این ادب پیامبر راستگو و امین تعجب نمود. بلکه به طور خلاصه گفت: بله. رسول خدا p گفت: پس به من گوش فرا ده. عتبه گفت: بفرما. رسول خدا p فرمود:

﴿فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ يَوْمٍ يَخْرُجُونَ مِنَ الْأَرْضِ بِأَعْيُنِنَا ذُرِّيَّتَهُمْ كُلُّ يَوْمٍ يَخْرُجُ مِنَ الْأَرْضِ لِقَائِهِمْ فَلا يَحِطُّونَ بِإِذْنِنَا ذَلِكَ يَوْمٌ عَظِيمٌ﴾ [فصلت: 1 - 4].

رسول خدا p مشغول تلاوت این آیات بود و عتبه گوش می داد ناگهان عتبه بر زمین نشست، سپس بدنش به لرزه درآمد، دست هایش را به پشتش انداخت و بر آن ها تکیه زد و همواره گوش می داد و گوش می داد و رسول خدا p تلاوت می کرد و تلاوت می کرد تا این که به این سخن خداوند رسید:



وقتی عتبه این تهدید عذاب را شنید لرزه بر اندام شد و پرید و دستش را بر دهان آنحضرت  $\rho$  گذاشت تا از قرائت بایستد. باز رسول خدا  $\rho$  به تلاوت آیات ادامه داد تا این که به آیه سجده تلاوت رسید و سجده نمود و باز سرش را از سجده برداشته و به عتبه نگاه کرد و گفت: شنیدی ای ابو ولید؟ گفت: بله. آنگاه فرمود: حال تو بدانی و این آیات. عتبه برخاست و در حالی که آنان در شوق انتظار به سر می‌بردند نزد آنان رفت، آنان به همدیگر می‌گفتند: به خدا قسم! ابوولید به غیر از آن روحیه‌ای که رفته بود، نزدتان می‌آید. وقتی عتبه در جمع آنان نشست، آن‌ها پرسیدند: چه چیزی پشت سر گذاشتی؟ گفت: به خدا قسم! من چیزی مانند آن ننشیده‌ام. سوگند به خدا! آن نه شعر بود و نه سحر و نه کهنات.



روز دیگری قریش گرد هم آمدند و «حصین بن منذر خزاعی» پدر صحابی بزرگوار «عمران بن حصین» را به نمایندگی از طرف خود جهت گفتگو و مذاکره نزد رسول خدا ﷺ و بازداشتن او از دعوتش فرستادند.

ابوعمران نزد رسول خدا ﷺ رفت، در حالی که اصحابش در پیرامون او نشسته بودند و آن جمله‌ای که قریش همواره بر زبان می‌آوردند گفت: تو جمع ما را پراکنده ساختی و افکار ما را متفرق نمودی. رسول خدا ﷺ در کمال لطف و آرامش خاموش بود، تا این که از سخنانش فارغ شد، رسول خدا ﷺ در کمال ادب و احترام گفت: ای ابوعمران! آیا سخنان تمام شد؟ گفت: آری. آنحضرت ﷺ فرمود: پس آنچه من از تو می‌پرسم جواب بده، ابوعمران گفت: بگو. گوشم به توست.

آنحضرت ﷺ فرمود: ای ابوعمران! تو امروز چند معبود را می‌پرستی؟ گفت: هفت معبود! شش تا در زمین و یکی در آسمان! رسول خدا ﷺ پرسید: به هنگام ترس و امید به کدام یکی رجوع می‌کنی؟ گفت: به آن که در آسمان است. باز آنحضرت ﷺ در کمال لطف و آرامش گفت: ای حصین! اگر تو اسلام بیاوری من تو را دو کلمه یاد می‌دهم که به تو سود و فایده می‌دهند. حصین از جایش تکان نخورد و بلافاصله اسلام آورد و گفت: یا رسول الله! دو کلمه‌ای را که به من وعده داده‌ای، یاد بده! آنحضرت ﷺ فرمود: بگو: «اللَّهُمَّ اَلْهَمْنِي رُشْدِي، وَأَعِزَّنِي مِنْ شَرِّ نَفْسِي» «خدایا! رشد و هوشیاری امر را به من الهام کن و من را از شر نفسم نجات بده».

آه! چه قدر این برخورد عالی و شدت تأثیر آن در مردم به هنگام مخالفت با آنان زیبا و جالب بوده است. در واقع این برخورد اسلامی، و شیوه دعوت با حکمت و بصیرت است که در دعوت کفار و جذب آنان به سوی خیر، مفید و سودمند واقع شده است. یکی از جوانان جهت تحصیل به آلمان سفر کرده و در یک واحد آپارتمان سکونت نموده بود. روبروی خانه‌ی او یک جوان آلمانی سکونت داشت که در میان آن‌ها هیچگونه رابطه‌ای وجود نداشت. بلکه فقط همسایه بودند.



اتفاقاً دانشجوی آلمانی به سفر رفت و توزیع‌کننده روزنامه‌ها، هر روز روزنامه‌ها را در کنار در منزل وی می‌گذاشت دوست جوان ما بر اثر انباشته‌شدن روزنامه‌های زیاد متوجه می‌شود و از حال همسایه‌اش جویا می‌شود. برایش معلوم می‌شود که او به سفر رفته است، از این جهت روزنامه‌ها را می‌پیچد و در یک قفسه مخصوص می‌گذارد و پیوسته هر روز آن‌ها را جمع کرده و مرتب می‌نماید.

پس از این که همسایه‌اش بعد از دو یا سه ماه برمی‌گردد به او سلام گفته و بازگشت وی را از سفر با سلامت تبریک عرض می‌نماید. سپس روزنامه‌ها را به او تقدیم می‌کند و باز به او می‌گوید: من گمان کردم شاید شما موضوعی را دنبال کرده یا در مسابقه‌ای اشتراک داشته‌اید، از این رو تصمیم گرفتم تا آن را از دست ندهد! همسایه آلمانی با تعجب به این رفتار انسانی او توجه نموده و می‌گوید: آیا در قبال این کار مزد یا پاداشی می‌خواهی؟ دوست ما می‌گوید: خیر، بلکه دین ما به ما دستور می‌دهد تا به همسایه نیکی و خوشرفتاری نماییم و شما همسایه من هستید، باید من با شما نیکی و خوشرفتاری کنم. سپس دوست ما با این همسایه به نیکی رفتار می‌کند، تا این که او به اسلام مشرف می‌شود.

سوگند به خدا! این است بهره و لذت حقیقی دنیا، و آن این که شما احساس نمایید در حساب با مردم راست هستید. شما با خاموشی به جا و مناسب در زندگی خویش، و به هرچیز حتی با اخلاق‌تان، خداوند را عبادت کنید. تعداد بی‌شماری از کفار هستند که دسته‌ای از مسلمانان با تعامل و برخورد غیر انسانی خویش مانع دخول آن‌ها در اسلام شده‌اند، به کارگران ستم نموده‌اند، در بازار آن‌ها را فریب داده‌اند و در همسایگی آنان را اذیت کرده‌اند! پس بشتاب و با تغییر رویه و تعامل اسلامی و انسانی و محبت‌آمیز با آنان رفتار نماییم.

**روشنگری...**

«بهترین دعوتگران کسانی هستند که با اعمال و رفتارشان در انسان‌ها تأثیر می‌گذارند  
تا گفته‌هایشان».

## روش تعامل با حیوانات

هرکسی که مهارت‌های زیبا، خوی و عادت او باشند در نتیجه به طبع و سرشت وی تبدیل می‌گردند و با خون و عقلش آمیخته می‌شوند و هرگز از او جدا نمی‌شوند، و همواره او را با هرکسی حتی با حیوانات و جمادات نرم، آرام، مهربان، بردبار و با عاطفه می‌بینی.

رسول خدا  $\rho$  در سفری بودند و جهت قضای حاجت خارج شدند، یکی از صحابه بلبل را دید که دو جوجه داشت وی جوجه‌هایش را برداشت، مرغک آمد و دور او می‌چرخید و بال و پر می‌زد. وقتی رسول خدا  $\rho$  آمد و آن را دید، رو به یارانش کرد و گفت: چه کسی این مرغک را نسبت به فرزندانش نگران ساخته است؟ بچه‌هایش را به آن برگردانید.

باری دیگر، آنحضرت  $\rho$  آشیانه موربانه‌ای را مشاهده کردند که سوزانیده شده است، پرسیدند: چه کسی آشیانه‌ی موربانه‌ها را سوزانده است؟ یکی از صحابه عرض کرد: من. آنحضرت  $\rho$  خشمگین شد. و فرمودند: مناسب نیست که جز پروردگار آتش، کسی با آتش عذاب دهد. یکی از موارد مهر و عطوفت وی این بود که هرگاه در حال وضو می‌بود گربه‌ای می‌آمد، آنحضرت  $\rho$  ظرف را برایش کج می‌کرد و گربه از آن می‌نوشید و سپس آنحضرت  $\rho$  از باقیمانده‌ی آن وضو می‌گرفت.

روزی از کنار شخصی گذر نمود که گوسفندی را بر زمین خوابانیده و پایش را بر گردنش گذاشته بود و کارد را تیز می‌کرد تا آن را ذبح کند. در حالی که گوسفند به او نگاه می‌کرد. آنحضرت  $\rho$  با مشاهده‌ی آن به خشم آمد و گفت: آیا می‌خواهی دو بار او را بکشی؟ چرا قبل از این که آن را بخوابانی، کارد را تیز نکردی؟

روزی از کنار دو نفر گذر نمود که هرکدام بر شتر خویش سوار بودند و باهم گفتگو می‌کردند، چون آن‌ها را دید بر شترها ترحم نموده و از این که حیوانات را کرسی و صندلی خویش قرار دهند، نهی فرمود. یعنی جز وقت نیاز بر شتر سوار نشوند و چون

نیازشان به پایان رسید، فرود آیند و آن را بگذارند تا راحت شود. همچنین رسول خدا (p) از داغ کردن چهره حیوانات منع کرده است.

یکی از ظریف‌ترین مواردی که در کتاب‌های سیرت ذکر شده است. این است که آنحضرت (p) شتری به نام غضباء داشت. مشرکین برخی از شتران مسلمانان را که در اطراف مدینه مشغول چرا بودند به غارت بردند و غضباء نیز در میان این شتران بود و یکی از زنان مسلمان را نیز اسیر کرده و با خود بردند.

مشرکین این زن و شتران را برداشته و فرار کردند. در وسط راه شتران را رها ساخته تا در اطراف بچرند و در جایی به خواب رفتند. شبانه زن اسیر بلند شد که فرار کند. بنابراین، نزد شتران آمد تا یکی را سوار شود.

چون نزد هر شتری می‌آمد او با صدای بلند آواز می‌داد، وی از ترس این که آن‌ها بیدار شوند، آن را رها کرده و نزد شتر دیگری می‌رفت تا این که به غضباء رسید، چون آن را حرکت داد، دید بسیار رام و آرام است، از این رو سوار بر آن شده و به سوی مدینه حرکت کرد. شتر غضباء به سرعت به سوی مدینه رهسپار گردید.

وقتی این زن احساس کرد که نجات پیدا کرده است، به شدت شادمان گردید و گفت: خدایا! بر من نذری است که اگر مرا به وسیله غضباء نجات بخشیدی آن را قربانی خواهم کرد. زن به مدینه رسید، مردم شتر پیامبر (p) را شناختند. زن کنار خانه‌اش از شتر پایین آمد و آن‌ها شتر را نزد آنحضرت (p) بردند، زن پیش پیامبر (p) آمد و شتر را خواست، تا آن را ذبح نماید، آنحضرت (p) فرمود: بد جزایی به او داده‌ای یا این که گفت: این زن بد جزایی به این شتر داده است، اگر خدا او را به وسیله آن نجات دهد، قربانی‌اش می‌کند! سپس فرمود: «نذری که در آن گناه و معصیت خدا باشد و نذری که در توان انسان نیست، وفا ندارد».

پس چرا مهارت‌های خودت را در تعامل و برخورد از قبیل مهرورزی، خوشرویی و بزرگ‌منشی به عادت تبدیل نمی‌کنی تا همواره با هر چیزی که با آن برخورد کنی چون حیوانات حتی جمادات و درختان با تو همراه باشند!

رسول خدا  $\rho$  روزهای جمعه برمی‌خاست و به تنه‌ی درخت خرمایی که در مسجد نصب بود، تکیه می‌داد و برای مردم خطبه می‌خواند. زنی از انصار گفت: یا رسول الله! آیا برای منبری نسازم تا بر آن به خطابه بپردازم؟ چون من غلام نجاری دارم. آنحضرت  $\rho$  فرمود: اختیار داری.

زن انصاری برای آنحضرت  $\rho$  منبری ساخت. چون روز جمعه فرا رسید، آنحضرت  $\rho$  بر منبری که برایش ساخته شده بودند بالا رفت. چون بالای منبر نشست، آن تنه‌ی درخت خرما چون گاو نر به صدا درآمد و فریاد می‌زد تا جایی که نزدیک بود منفجر شود و صدایش در همه مسجد پیچید. رسول خدا  $\rho$  از منبر پایین آمد و تنه‌ی درخت را به آغوش کشید، آنگاه آن تنه چون بچه‌ای که می‌خواهد خاموش شود، صدا می‌داد تا این که آرام شد، سپس فرمود: سوگند به ذاتی که جان محمد در دست اوست، اگر من آن را به آغوش نمی‌گرفتم تا روز قیامت به همین شکل آواز می‌داد.

**اشاره...**

«خداوند انسان را گرامی داشته است، اما انسان به خاطر ستمگری بر سایر مخلوقات، مانع بروز این کرامت و عزت می‌شود».

## 100 راه برای کسب دل‌های مردم

هر صاحب فن و هنری برای رسیدن به اهدافش به کار می‌برد. کسی که شیفته‌ی مال است، فنونی را جهت جمع‌آوری و رشد سرمایه به کار می‌برد و به یادگیری مهارت‌های تجاری و سود تلاش می‌کند. مدیران شبکه‌های ماهواره‌ای با متنوع ساختن برنامه‌ها و انتخاب بهترین روش‌های پرزرق و برق و نوین و تمرین دادن مجریان برنامه‌ها به مهارت‌هایی که مردم را جذب برنامه‌هایشان می‌کند، فنونی را به کار می‌گیرند. همچنین سایر مدیران وسایل ارتباطی سمعی و بصری در تخصص مهارت‌هایی که در تحقق آرمان‌هایشان مفید است، تلاش می‌کنند تا پخته و ماهر به بار آیند. جذب دل‌ها نیز یکی از فنونی است که اسلوب و فن خاص خودش را دارد.

به عنوان مثال، شما در مجلسی که چهل نفر در آن نشسته‌اند داخل می‌شوید و شروع به مصافحه نمودن آن‌ها می‌کنید و دست‌تان را به طرف اولین نفر دراز می‌کنید و او گوشه‌ی دستش را به سوی شما دراز می‌کند و با سردی می‌گوید: خوش آمدی خوش آمدی. شخص دومی به سخنان جنبی و غیره مشغول است که شما به طور ناگهانی به او سلام می‌گویید، وی نیز با سردی جواب سلام شما را گفته و بدون این که به شما نگاه کند دستش را به سوی‌تان دراز می‌کند، اما سومی با موبایلش مشغول تماس گرفتن است. لذا فقط دستش را به سوی‌تان دراز می‌کند، بدون این که به شما خوش‌آمد بگوید یا به شما توجهی بکند.

اما چهارمی، وقتی می‌بیند که به سویی می‌روید از جایش برخاسته و خودش را برای سلام آماده می‌کند. چون چشمش به شما می‌افتد، لبخند زده و از دیدارتان اظهار سرور و شادمانی می‌کند و با دلگرمی با شما مصافحه نموده و از شما استقبال می‌کند، حال این که نه شما او را می‌شناسید و نه او از شما شناختی دارد! وانگهی شما به سایر مردم آن مجلس سلام می‌گویید و در گوشه‌ای می‌نشینید.

شما را به خدا! آیا احساس نمی‌کنید که قلب‌تان به سوی آن شخص متمایل گشته است؟ بله! حتماً دل به سوی او متمایل می‌گردد، حال آن که شما را نمی‌شناسد و شما اسمش را هم نمی‌دانید و حتی شغل و محل کارش را بلد نیستید. اما با این وجود توانست قلبت را برباید، اما نه با مال، پست، منصب و نه با نسبت و حسب؛ بلکه با مهارت‌های تعامل و برخورد خودش. بنابراین، دل‌ها با قدرت، توان، مال، رنگ، جمال، پست و وظیفه به دست نمی‌آیند، بلکه با چیزی کمتر و آسان‌تر از آن به دست می‌آیند، اما با این وجود کم هستند کسانی که بتوانند آن را کسب نمایند.

یاد دارم که یکی از دانش‌آموزانم به بیماری روانی مبتلا گردید و در واقع این بیماری نوعی افسردگی شدیدی بود. پدرش یک کارمند عالی‌رتبه بود چند بار به دانشکده آمد و با همدیگر ملاقات کردیم و در رابطه با علاج پسرش همکاری نمودیم، چند باری من نیز به خانه‌ی‌شان که یک کاخ با شکوهی بود رفتم، مجلس پدرش چنان مملو از مهمانان بود که در آن جایی خالی پیدا نمی‌شد. من از محبت مردم نسبت به این شخص و توجه آنان به او تعجب کردم.

سال‌ها گذشت و پدرش از کار بازنشست شد، و من به دیدارش رفتم، چون وارد کاخ وی شدم و وارد میهمانخانه شدم، دیدم پنجاه صندلی و مبل در آن وجود دارد، ولی جز یک نفر که مشغول تماشای تلویزیون بود و یک خدمتگزار که چای و قهوه می‌آورد، کسی دیگر در آنجا نبود! اندکی با او نشستم و وقتی بیرون شدم، به یاد وضعیت او در زمان پست و مقام سابق وی افتادم و وضعیت فعلی او را بررسی کردم.

راستی چه چیزی بود که در گذشته مردم را گرد او جمع می‌کرد؟ چه چیزی بود که مردم از روی انس و محبت به دورش می‌چرخیدند؟ دریافتم که این فرد مردم را با اخلاق مهر و حسن رفتارش کسب نکرده بود، بلکه آنان را با پست و مقام و وسعت روابطش جمع کرده و به دست آورده بود. لذا وقتی پست و مقام از دست رفت، محبت نیز به همراه آن از بین رفت.

تو نیز از این دوست مان درس بگیر و با مردم با مهارت‌هایی رفتار کن که انسان‌ها تو را دوست بدارند. گفتارها، لبخندها، مهرورزی و خوش‌رفتاری‌ات را دوست بدارند. چشم‌پوشی‌ات را از لغزش‌های‌شان و مشارکت تو را در برابر ناملایمات و سختی‌های آنان دوست داشته باشند. چنین نباشد که قلب آن‌ها به صندلی و جیبیت وابسته باشد.

کسی که برای فرزندان و همسرش سرمایه و خوردنی و نوشیدنی فراهم می‌کند، قطعاً قلب‌شان را به دست نیاورده است. کسی که با رفتار و اخلاق بد و تند برای خانواده‌اش مال و سرمایه کسب می‌کند، هرگز دل‌هایشان را به دست نخواهد آورد، بلکه شکم‌هایشان را به دست می‌آورد.

از این جهت تعجب نکن وقتی جوانی را دیدی که به مشکلی مواجه گشته است در مورد آن با دوست یا امام مسجد و معلم شکایت می‌کند و پدرش را رها می‌کند؛ زیرا پدر قلبش را فتح نکرده و دیوارها را بین خود و پسرش نشکسته است، در حالی که این قلب را معلم، دوست و چه بسا دشمن کینه‌توزی به دست آورده است.

### یک نکته مهم:

آیا مشاهده کرده‌ای شخصی داخل یک مجلس شلوغی می‌شود و به این طرف و آن طرف می‌نگرد تا جای خالی پیدا کند و در آنجا بنشیند. می‌بینی که مردم متوجه او می‌شوند و هرکدام او را صدا می‌زنند تا در کنار آن‌ها بنشیند! چرا؟

آیا روزی جهت صرف شام دعوت شده‌ای در جایی که محل دعوتی به صورت میز و صندلی بوده باشد به طوری که هر شخصی غذایش را در سینی گذاشته و مردم او را صدا می‌زنند و به او اشاره می‌کنند که فلانی این جا خالی است تا بیاید و با آنان بنشیند. در حالی که شخص دیگری سینی‌اش را با غذا برمی‌دارد و به این سو و آن سو می‌نگرد، اما کسی حاضر نیست تا او را صدا بزند یا نزد او برود تا این که پاهایش را به سمت یک میز می‌کشانند.



چرا مردم به شخص اولی علاقمند هستند؛ اما به دومی خیر؟ آیا احساس کرده‌ای که دل‌های مردم به سوی یک نفر متمایل است هرکجا که باشد. انگار در دستش مغناطیسی هست که مردم را با آن جذب می‌کند تعجب است. چگونه همگی این‌ها توانستند مردم را به دست آورند به راستی این یک شیوه هوشیارانه‌ای است که این شخص می‌تواند به وسیله‌ی آن دل‌ها را شکار نماید.

### قرار...

«توانمندی ما جهت اسیر نمودن قلب‌های دیگران و کسب محبت صادقانه آن‌ها به ما بزرگی و برخورداری و استفاده از نعمت‌های زندگی را می‌بخشد».

## نیت و اراده‌ات را به خاطر خدا نیکو کن

من در روش‌های تعامل با برخی اشخاص می‌اندیشیدم و سال‌های درازی با آن‌ها زندگی می‌کردم، به یاد ندارم که از آنان لبخند و حتی خنده‌ای که از روی مجامله باشد و یا واکنشی با یک شخص در حال صحبت با آنان را مشاهده کنم.

من فکر می‌کردم که آن‌ها به این شیوه بزرگ شده‌اند و در تغییر آن قادر نیستند، سپس به طور اتفاقی در جاهای مشخصی آن‌ها را مشاهده کردم که با برخی مردم از جمله ثروتمندان و افراد بانفوذ در پست‌های مشخصی با خوبی می‌خندند و نرمی و مهرورزی می‌کنند. بنابراین، دریافتم که آن‌ها از روی مصلحت چنین می‌کنند، در نتیجه آنان با این عمل پاداش بزرگی را از دست می‌دهند، چنانکه مؤمن، با اخلاق و مهارت‌های تعامل با همه مردم، خداوند را عبادت می‌کند نه به خاطر مال و منصب و نه به این منظور که مردم از او تعریف کنند و نه به خاطر ازدواج یا کسب درآمد. بلکه فقط این که خدا او را دوست بدارد و مهر او را در دل مخلوقش بیندازد.

آری! هرکسی خوش‌رفتاری را عبادتی به حساب آورد، در برخورد با مردم اعم از ثروتمند و فقیر، مدیر و رفتگر بهترین مهارت‌ها را به کار می‌برد.

اگر روزی از کنار یک انسان بیچاره‌ای که خیابان را تمیز می‌کند بگذری و او دستش را به سوی تو جهت مصافحه دراز بکند و روز دیگری نزد مسئولی بلندپایه بروی و او نیز دستش را دراز بکند، آیا این دو از نظر استقبال و لبخند و بشاشت و خوشرویی در نزد تو مساوی هستند؟ نمی‌دانم! اما این دو در نزد آنحضرت (ص) در استقبال، خیرخواهی و شفقت یکسان بودند. تو چه می‌دانی شاید آن کسی که تو او را تحقیر می‌کنی و بر او فخر می‌فروشی. در نزد خداوند به اندازه‌ی بزرگی زمین از کسی که او را گرامی می‌داری و با استقبال گرم از او پذیرایی می‌کنی بهتر باشد.

رسول خدا p می‌فرماید: «إِنَّ مِنْ أَحَبِّكُمْ إِلَيَّ، وَأَقْرَبَكُمْ مِنِّي مَجْلِسًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: أَحْسَنُكُمْ أَخْلَاقًا»<sup>(۱)</sup> «همانا محبوب‌ترین و نزدیک‌ترین تان از حیث مجلس در روز قیامت نسبت به من خوش‌اخلاق‌ترین تان است».

و نیز به اشبح بن عبدقیس فرمود: «إِنَّ فِيكَ لَخَصْلَتَيْنِ يُحِبُّهُمَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ» «همانا در تو دو خصلت وجود دارد که خدا و رسولش آن‌ها را دوست دارند» آن دو خصلت چه بودند: آیا آن دو نماز شب یا روزه‌ی روز بودند؟ اشبح شادمان شد و گفت: یا رسول الله! این دو خصلت کدامند؟ آنحضرت p فرمود: «الْحِلْمُ وَالْأَنَاءَةُ»<sup>(۲)</sup> «بردباری و استقامت». از رسول خدا p در مورد نیکی پرسیدند؟ فرمود: «الْبِرُّ حُسْنُ الْخُلُقِ»<sup>(۳)</sup> «نیکی همان خوش‌اخلاقی است».

نیز از آنحضرت p از بیشترین کسانی که وارد بهشت می‌گردند پرسیده شد، فرمود: «تَقْوَى اللَّهِ وَحُسْنُ الْخُلُقِ»<sup>(۴)</sup> «تقوی و پرهیزگاری از خدا و خوشرفتاری».

و نیز فرمود: «أَكْمَلُ الْمُؤْمِنِينَ إِيمَانًا أَحْسَنُهُمْ أَخْلَاقًا»<sup>(۵)</sup> «کامل‌ترین مردم از نظر ایمان، خوش‌اخلاق‌ترین آنان هستند که مصاحبت و همنشینی با آنان آسان است، با مردم الفت و دوستی می‌کنند و با آنان الفت و محبت می‌شود و خیری نیست در کسی که الفت و محبت نمی‌کند و با او دوستی و الفت نمی‌شود».

و نیز فرمود: «مَا مِنْ شَيْءٍ أَثْقَلُ فِي الْمِيزَانِ مِنْ حُسْنِ الْخُلُقِ»<sup>(۶)</sup> «هیچ چیز در ترازوی اعمال سنگین‌تر از خوش‌اخلاقی نیست».

1- ترمذی با سند صحیح.

2- احمد و مسلم.

3- مسلم.

4- ترمذی با سند صحیح.

5- ترمذی با سند صحیح.

6- ابوداود با سند صحیح.

و نیز فرمود: «إِنَّ الرَّجُلَ لَيَبْلُغُ بِحَسَنِ خَلْقِهِ دَرَجَةَ قَائِمِ اللَّيْلِ وَصَائِمِ النَّهَارِ»<sup>(۱)</sup> «همانا انسان با خوش اخلاقی خودش به درجه‌ی کسی می‌رسد که شب را به عبادت بیدار شده و روز را روزه می‌گیرد».

هرکسی که اخلاقش خوب باشد سود دو دنیا را حاصل می‌کند. اگر موافق هستی به زندگی اُم سلمه ل بنگر. روزی همراه رسول خدا ﷺ نشسته بود، آنگاه به یاد آخرت افتاد که چه چیزی برای آن مهیا کرده است! لذا گفت: یا رسول الله! زنی که در دنیا دو شوهر داشته باشد و سپس او و هر دو شوهر بمیرند و داخل بهشت شوند، این زن از آن کدامیک می‌شود؟

رسول خدا ﷺ چه فرمودند: آیا فرمود: از آن کسی می‌شود که عبادت‌ها و قیام‌های طولانی‌تری داشته است؟ یا از آن کسی که بیشتر روزه گرفته است؟ یا کسی که از علم بیشتری برخوردار بوده است؟ هرگز! بلکه فرمود: «از آن کسی که اخلاق زیباتری داشته است». اُم سلمه تعجب کرد. وقتی آنحضرت ﷺ تعجب و شگفتی اُم سلمه را دید، فرمود: یا اُم سلمه! حسن اخلاق، خوبی دنیا و آخرت را برده است. آری! خیر و خوبی دنیا و آخرت را برده است. خیر دنیا این است که محبت او در دل خلق خدا جای می‌گیرد و خیر آخرت این است که پاداش بزرگی را برای خود گرد می‌آورد و هرچند که انسان اعمال صالح زیادی را جمع‌آوری نماید، اما بد اخلاقی همگی آن‌ها را نابود می‌کند.

حال زنی را برای رسول خدا ﷺ بازگو نمودند که نماز می‌خواند و روزه می‌گیرد و صدقه می‌کند و فلان و فلان عمل نیک را انجام می‌دهد، اما همسایگانش را با زبان می‌آزارد (یعنی بد اخلاق است) آنحضرت ﷺ فرمود: «او در دوزخ است».

رسول خدا ﷺ در هرگونه اخلاق حمیده، اسوه و الگوی زیبایی است، او گرامی‌ترین، شجاع‌ترین و بردبارترین مردم است. او از دوشیزدگان پرده‌نشین هم شرمگین‌تر و باحیاط‌تر بود. او امین و راستگو است و برای او کفار قبل از مؤمنین و فساق قبل از صالحین

گواهی می‌دهند تا جایی که نخستین بار وقتی وحی بر او نازل گردید و خدیجه تغییر حالت او را مشاهده نمود، گفت: به خدا قسم که الله تو را رسوا نمی‌کند (چرا؟)

زیرا از اوصاف و اخلاق تو چنین است که تو صله رحم می‌کنی، بار درمانده را به دوش می‌گیری، بینوایان را یاری می‌کنی، مهمان‌نوازی می‌کنی و با حمایت‌کنندگان حق همکاری می‌کنی، سخن (راست) را تصدیق می‌کنی و امانت را به اهلش می‌سپاری. بلکه خداوند چنان از وی در قرآن پاک ستایش نموده است که تا روز قیامت آن را تلاوت می‌کنیم، فرموده است:

﴿يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنذِرْ ۚ﴾ یعنی: «همانا ای پیامبر! تو بر اخلاقی عظیم قرار داری». و اخلاق آنحضرت p قرآن بود. آری، اخلاقی قرآن بود. وقتی در قرآن می‌خواند: ﴿يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنذِرْ ۚ﴾ یعنی: «در تمام اعمال خود نیکی را پیشه کنید، زیرا خداوند نیکوکاران را دوست دارد».

آن وقت احسان و خوش‌رفتاری می‌کرد، بلکه به هر فرد، اعم از بزرگ و کوچک خوش‌رفتاری می‌کرد و هرگاه این سخن خداوند را می‌شنید: ﴿يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنذِرْ ۚ﴾ یعنی: «از همدیگر عفو و گذشت نمایید». از مردم در گذشته و آن‌ها را می‌بخشید.

و هرگاه تلاوت می‌کرد: ﴿يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنذِرْ ۚ﴾ یعنی: «با مردم سخن نیک بگویید».

با بهترین سخنان با مخاطبان سخن می‌گفت. وقتی او اسوه و الگوی ماست و منهج او منهج و روش ماست. پس در زندگی او تأمل و اندیشه کن، چگونه با مردم تعامل و رفتار می‌کرد و چگونه اشتباهات آنان را درمان می‌کرد و آزار و اذیت آنان را تحمل می‌نمود، چگونه جهت آسایش و رفاه آنان، خودش را خسته می‌کرد و برای دعوت آنان خود را به زحمت می‌انداخت. روزی می‌بینی جهت نیاز درمانده‌ای تلاش می‌کند و روزی برای

حل و فصل دشمنی بین مؤمنان در تکاپوست و روزی کفار را دعوت می‌دهد. تا این که سنش بالا رفت و استخوان‌هایش ضعیف گردید. عایشه ل حالش را توصیف نموده و می‌فرماید: بیشترین نمازهای آنحضرت ۲۰ زمانی بود که سنش بالا رفت. بعد از این که مردم او را شکسته حال و اذیت نمودند؟ (چرا؟)

**وَإِذَا كَانَتِ النَّفْسُ كِبَارًا تَعَبَتْ فِي مَرَادِهَا الْأَجْسَامِ**  
یعنی: «وقتی ارواح به بزرگی و کمال برسند، جسم‌ها از حمل آن‌ها ناتوان و درمانده می‌شوند».

حتی عشق و علاقمندی او به حسن اخلاق به حدی رسیده بود که دعا می‌کرد و از خدا چنین می‌خواست: **«اللَّهُمَّ كَمَا أَحْسَنْتَ خَلْقِي فَأَحْسِنْ خَلْقِي»**<sup>(۱)</sup>، یعنی: «بار خدایا! آنگونه که مرا زیبا خلق نمودی، اخلاقم را نیز زیبا و نیکو گردان».  
و نیز می‌گفت: **«اللَّهُمَّ اهْدِنِي لَأَحْسَنِ الْأَخْلَاقِ لَا يَهْدِي لِأَحْسَنِهَا إِلَّا أَنْتَ، وَاصْرِفْ عَنِّي سَيِّئَهَا لَا يَصْرِفُ عَنِّي سَيِّئَهَا إِلَّا أَنْتَ»**<sup>(۲)</sup>.

«خدایا! مرا به نیکوترین اخلاق رهنمون ساز؛ زیرا جز تو کسی مرا به نیکوترین آن رهنمون نمی‌سازد، و مرا از اخلاق بد برهان؛ زیرا جز تو کسی از اخلاق بد نمی‌رهاند».  
لذا ما نیاز داریم تا به او در اخلاقش تمسک جوییم و آن را با مسلمانان جهت کسب و دعوت آنان به کار گیریم و همچنین آن را با کفار و غیر مسلمانان اعمال نماییم، تا به حقیقت اسلام پی ببرند.

**اشاره...**

«نیتات را نیکو بدار تا مهارت‌های تعامل تو با دیگران عبادت محسوب شود و به وسیله‌ی آن به خداوند تقرب جویی».

1- احمد با سند صحیح.

2- مسلم.

## خوراک مناسب استعمال کن

طبیعتاً مردم در اغلب رفتارها و اشیایی که همگی دوست می‌دارند و به آن شادمان می‌گردند متفق هستند. و در بیشتر اعمال و اشیا که همگی آن‌ها را ناپسند می‌دانند نیز موافق هستند. اما در بعضی موارد و برخوردها باهم اختلاف دارند که برخی از آن‌ها شادمان می‌شوند و برخی آن‌ها را سنگین می‌دانند.

همگی دوست دارند به روی آنان لبخند زده شود و ترشرویی و افسردگی را ناپسند می‌دانند؛ اما از جهتی دیگر کسانی هستند که شوخی و نشاط و شنگولی را می‌پسندند. برخی از این اعمال ناخوشایند می‌شوند برخی خوش دارند مردم آن‌ها را دیدار کرده و دعوت کنند و برخی انزوا طلب و گوشه‌گیر هستند. برخی گفتگو و زیاد صحبت کردن را می‌پسندند و برخی از آن متنفرند. در واقع هرکسی به چیزی و رفتاری که موافق طبع او باشد راحت می‌شود. پس چرا با همگی در همنشینی با آنان با توجه به طبیعت‌شان سازگار نمی‌شوی و با هرکدام با آنچه برایش مصلحت است، تعامل نمی‌کنی تا با رفتار تو آرامش حاصل کنند؟

داستانی ذکر نموده‌اند که شخصی یک مرغ باز را دید که در کنار یک «کلاغ» پرواز می‌کند! لذا فهمید یک چیز مشترکی وجود دارد که در آن باهم توافق دارند. لذا این دو مرغ را مورد بررسی و توجه قرار داد تا این که از پرواز خسته شده و به زمین نشستند، آنگاه متوجه شد که هر دو لنگ هستند! از این رو وقتی پسر می‌داند که پدرش از سکوت خوشش می‌آید و از پرحرفی ناراحت می‌شود، باید بدین شکل با او برخورد کند تا او را دوست داشته و از نزدیکی او محبت حاصل می‌شود. هرگاه زن می‌داند که شوهرش شوخی و نشاط را می‌پسندد باید با او شوخی و مزاح کند و اگر مخالف آن را دریافت، باید از آن اجتناب کند. به همین صورت تعامل فرد با دوستان، همسایگان و برادران خویش.

فکر نکن که همه مردم دارای یک طبیعت هستند. خیر، بلکه انسان‌ها دارای طبیعت‌های مختلف هستند که تو نمی‌توانی آن‌ها را یکنواخت به حساب آوری.

به یاد دارم که یک پیرزن صالح «مادر یکی از دوستان» یکی از فرزندان را بسیار تعریف می‌کرد و با دیدن او خوشحال و شادمان می‌گشت و با او سخن می‌گفت با وجود این که فرزندان دیگرش با او نیکی و خوشرفتاری می‌کردند. اما قلبش بیشتر به این پسر وابسته بود. من می‌خواستم علت آن را دریابم تا این که روزی با او نشستم و در این مورد از او پرسیدم. گفت: مشکل این است که برادرانم طبیعت مادرم را نمی‌شناسند، لذا وقتی با او می‌نشینند از همنشینی آن‌ها خسته و ملول می‌گردند، من به عنوان شوخی گفتم: مگر جناب عالی طبیعت او را کشف نموده‌ای! دوستم خندید و گفت: بله من سرِ آن را برای بازگو می‌کنم.

وی افزود: مادرم مانند سایر پیرزن‌ها از سخن گفتن در مورد زنان و شنیدن اخبار آن‌ها خوشش می‌آید. مانند این که حال کسانی را بداند که ازدواج کردند و طلاق گرفتند و از این که فلان زن چند بچه دارد و کدامیک بزرگتر است و فلان شخص کی با فلان زن ازدواج نموده است و اسم اولین فرزندشان چیست و از قبیل این حرف‌هایی که من آن‌ها را سودمند و مفید نمی‌دانم، ولی او سعادت خودش را در تکرار این حرف‌ها می‌داند و یادآوری اینگونه اطلاعات را دانش و معلومات محسوب کرده و احساس آرامش می‌کند؛ زیرا ما هرگز آن‌ها را در کتابی نخوانده‌ایم و از نواری نشنیده‌ایم و تو هرگز آن‌ها را در شبکه‌ی اینترنت نمی‌یابی! وقتی من چنین سخنانی را از مادرم می‌پرسم، احساس می‌کند که چیزی را آورده است که گذشتگان از آن بی‌خبر بوده‌اند، خوشحال شده و شاد می‌گردد. وقت می‌گذرد و او سخن می‌گوید. حال آن که برادرانم تحمل شنیدن اینگونه سخنان را ندارند. از این جهت او را به اخبار و سخنانی مشغول می‌دارند که او برای آن‌ها اهمیت قائل نیست، و در نتیجه‌ی همنشینی آنان با او ناخوشایند می‌شود و از مجالست من خوشحال می‌گردد! این است راز این مسابقه.



آری! وقتی شما طبیعت کسانی را که در کنار شما هستند شناختید و دانستید که از چه امری خوش می‌شوند و از چه امری ناخوش می‌توانید قلب آن‌ها را اسیر نمایید.

هرکسی در تعامل آنحضرت  $\rho$  با مردم تأمل نماید، می‌بیند که آنحضرت  $\rho$  با هر شخصی مطابق طبع او تأمل و برخورد نموده است. در تعامل با همسرانش با هر کدام از آن‌ها مناسب با شیوه‌ای که شایسته و سازگار با او بوده است برخورد نموده است.

عایشه یک شخصیتی فعال و پرنشاط و گشاده بود، لذا با او شوخی و ملاطفت می‌کرد یک بار با او به سفر رفت، وقتی به سوی مدینه بازگشتند، آنحضرت  $\rho$  به مردم گفتند: شما به سوی مدینه پیش بروید. مردم جلوتر به سمت مدینه حرکت نمودند، تا این که ایشان با عایشه باقی ماندند، در حالی که عایشه یک دختری جوان و چست و چالاک بود رو به او کرد و گفت: بیا باهم مسابقه بدهیم، لذا باهم به مسابقه پرداختند، جایی عایشه و جایی آنحضرت  $\rho$  به جلو می‌زد تا این که عایشه در مسابقه برنده شد.

مدتی بعد در سفر دیگری عایشه همراه او بود، این زمانی بود که سنش بزرگ شده و چاق و پرگوشت شده بود، آنحضرت  $\rho$  به مردم گفت: از ما جلو باشید. مردم به جلو حرکت کردند، سپس به عایشه گفت: بیا باهم مسابقه دهیم، آنگاه باهم به مسابقه پرداختند و آنحضرت  $\rho$  در این مسابقه برنده شدند. وقتی آنحضرت  $\rho$  چنین دید با او به شوخی پرداخت و به شانه‌هایش می‌زد و می‌گفت: این پیروزی در عوض آن دفعه شکست است. این عوض آن مرتبه است.

حال آن که با خدیجه به گونه‌ای دیگر برخورد می‌کرد؛ زیرا او بیست و پنج سال از آنحضرت  $\rho$  بزرگتر بود، حتی با اصحاب و یارانش این موضوع را مراعات می‌کرد. بنابراین، عبای خالد را بر تن ابوهریره نمی‌کرد و با ابوبکر تعامل طلحه را اعمال نمی‌نمود و با عمر  $\tau$  تعاملی ویژه داشت و چیزهایی را به او نسبت می‌داد که به دیگران نسبت نمی‌داد.

ملاحظه کنید رسول خدا  $\mu$  همراه یارانش به سوی بدر رهسپار گردید. وقتی خبر خروج قریش به او رسید، فهمید افرادی از قریش از روی اکراه و اجبار به میدان معرکه و کارزار خواهند آمد و قصد جنگ با مسلمانان ندارد. لذا در میان اصحاب بلند شد و گفت: من خبر شده‌ام که افرادی از بنی هاشم و غیره با اکراه و دلی ناخواسته به سوی معرکه خارج شده‌اند و تمایلی به نبرد با ما ندارند.

بنابراین، هر کسی از شما با بنی هاشم برخورد کرد، آن‌ها را نکشد و هر کسی با ابوالبختری بن هشام برخورد کرد او را نکشد؛ و هر کسی با عباس بن عبدالمطلب - عموی آنحضرت  $\mu$  - روبرو شد او را نکشد؛ زیرا او ناچار و از روی اکراه بیرون شده است. و نیز گفته شده است که عباس مسلمان بود و اسلامش را مخفی نگه داشته بود و اخبار قریش را به آنحضرت  $\mu$  منتقل می‌کرد. از این جهت پیامبر  $\mu$  نخواست تا مسلمانان او را به قتل برسانند و نیز نمی‌خواست اسلامش را آشکار سازد.

این اولین نبرد بین مسلمانان و کفار قریش بود. دل‌های مسلمانان بسته و غمگین بود و آمادگی نبرد را نداشتند؛ زیرا می‌دانستند که به زودی به جنگ خویشاوندان، فرزندان و پدران خویش می‌روند و این رسول خدا  $\mu$  است که آنان را از کشتن برخی بازمی‌دارد!

عتبه بن ربیعہ از بزرگان کفار قریش و از فرماندهان جنگ بود و پسرش «ابوحذیفه بن عتبہ بن ربیعہ» همراه لشکر مسلمانان بود، در این هنگام ابوحذیفه صبر و شکیبایی را از دست داد و گفت: آیا پدران، فرزندان و برادرمان را بکشیم و عباس را رها کنیم؟ به خدا قسم! اگر با او برخورد کنم با شمشیرم او را زخمی می‌کنم، این سخنش به گوش آنحضرت  $\mu$  رسید، رویش را برگرداند، دید بیش از سیصد پهلوان در پیرامون او قرار دارند فوراً نگاهش را به طرف عمر دخت و به سوی شخص دیگری توجه نمود و گفت: ای ابوحفص! آیا چهره‌ی عموی پیامبر خدا با شمشیر زده می‌شود؟

عمر  $\tau$  گفت: به خدا سوگند این اولین روز بود که رسول خدا  $\mu$  مرا با کینه می‌خواند، عمر اشاره پیامبر  $\mu$  را دریافت و فهمید که در میدان نبرد مجالی برای تساهل در تعامل با

کسی که از دستور فرمانده سرپیچی کند یا در جلو لشکر اعتراض نماید وجود ندارد. لذا عمر یک راه حل قاطعی انتخاب نموده و گفت: یا رسول الله! به من اجازه دهید تا گردنش را با شمشیر جدا کنم. اما آنحضرت  $\rho$  به او اجازه نداد و فهمید که این تهدید برای ایجاد آرامش اوضاع کفایت می‌کند.

ابوحذیفه مرد صالحی بود از این جهت بعد از آن می‌گفت: من از آن جمله‌ای که در آن روز گفتم در ایمن نیستم و همواره از آن در خوف و هراس به سر می‌برم، مگر این که با شهادت کفاره‌ی آن را ادا کرده باشم. لذا در جنگ یمامه شهید شد.

این بود تعامل آنحضرت  $\rho$  با عمر  $\tau$  که انواع مأموریت‌هایی را که به او واگذار می‌کرد، می‌دانست. چنانکه این موضوع مربوط به جمع‌آوری اموال صدقات و آشتی بین دو دشمن و تعلیم جاهل نبود؛ بلکه آنان در میدان کارزار بودند و در اینجا پیش از هر چیزی به یک شخص مصمم و قاطع نیاز داشت از این رو آنحضرت  $\rho$  جهت حل این بحران عمر را انتخاب نمود و با این جملات او را برانگیخت: «آیا چهره‌ی عمومی رسول خدا با شمشیر زده می‌شود؟»

در جایی دیگر، رسول خدا  $\rho$  به سمت خیبر رهسپار شده و نبرد مختصری با اهل آن درگرفت، سپس با آنان صلح نموده و در خیبر داخل می‌شود و با آنان شرط نموده و آن‌ها را موظف می‌کند که هیچ چیزی از اموال را مخفی نکنند و هیچ طلا و نقره‌ای را پنهان نکنند. بلکه همه چیز را ظاهر نمایند تا در مورد آن حکم کند و آنان را تهدید نمود که اگر چیزی را پنهان کنند برای آنان هیچ عهد و ذمه‌ای نیست.

حیی بن اخطب یکی از سرداران آنان بود و از مدینه پوست بزغاله دباغی دوخته‌شده‌ای را آورد و آن را از طلا و زیورآلات پر نمودند. لذا حیی مرد و مال را ترک کرد. از این جهت آن را از رسول خدا  $\rho$  پنهان نمودند، لذا رسول خدا  $\rho$  به عمومی «حیی بن اخطب» گفت: آن پوست «حیی» که از محل بنی نضیر آورده بود - و از طلا پر بود - چه شد؟ عمویش گفت: آن بر اثر مخارج و هزینه جنگ‌ها از بین رفته است.

آنحضرت  $\rho$  در این پاسخ اندیشید. دریافت که حیی تازه مرده و مال را ترک نموده است و به این زودی نبردی در نگرفته است تا مجبور به خرج کردن باشند. لذا فرمود: هنوز مدت زیادی نگذشته است و مال و سرمایه بیشتر از این است که تمام شود. یهودی گفت: مال و زیورات همگی از بین رفته‌اند. آنگاه پیامبر  $\rho$  فهمید که این یهودی دروغ می‌گوید.

بنابراین، آنحضرت  $\rho$  به اصحابش نگاه کرد، دید تعداد زیادی در جلوی ایشان ایستاده‌اند و همگی در انتظار اشاره‌ای از جانب او هستند. رو به زبیر  $\tau$  کرد و گفت: ای زبیر! اندکی او را تنبیه بکن. آنگاه زبیر همچون شیر غرنده در جلوی ایشان ایستاد. یهودی لرزه براندام شد و فهمید که کار جدی است. لذا گفت: من حیی را می‌دیدم که در این خرابه دور می‌زد، آنگاه به یک خانه‌ی قدیمی و ویرانه‌ای اشاره نمود. آن وقت اصحاب رفته و مال را دیدند که در آن خرابه پنهان شده است. این بود تعامل آنحضرت  $\rho$  با زبیر. بنابراین، کمان را به کماندار می‌سپرد.

اصحاب نیز با همدیگر بر این اساس تعامل می‌کردند. وقتی رسول خدا  $\rho$  در مرض وفات بود و درد او شدت گرفت. نتوانست به مردم امامت کند، در حالی که بر رختخواب بود، گفت: به ابوبکر  $\tau$  بگویید به مردم امامت کند و ابوبکر فردی نرم‌دل بوده و رفیق آنحضرت  $\rho$  در زندگی و پس از مرگ و دوست او در زمان جاهلیت و اسلام و پدر زن او یعنی پدر عایشه بود و به سبب بیماری پیامبر کوه اندوه و غم را حمل می‌کرد.

وقتی آنحضرت  $\rho$  دستور داد تا به مردم امامت کند، برخی از حاضرین در محضر پیامبر  $\rho$  عرض نمودند: ابوبکر شخصی رقیق القلب و نرم‌دل است. وقتی به جایگاه شما بایستد، بر اثر شدت تأثر و گریه نمی‌تواند به مردم امامت کند. رسول خدا  $\rho$  از این وضعیت ابوبکر  $\tau$  آگاهی داشت و می‌دانست که او فردی نرم‌دل است و گریه بر او غلبه می‌کند، خصوصاً در این شرایط اما آنحضرت  $\rho$  به سزاوار بودن او نسبت به خلافت پس از خود اشاره می‌کرد. یعنی اگر من نباشم، ابوبکر  $\tau$  متولی و مسئول امور مسلمانان است.

لذا دوباره دستور داد به ابوبکر اعلام کنید تا به مردم امامت کند، تا این که ابوبکر امامت نمود. ابوبکر در عین حال که بسیار نرم دل بود؛ اما فردی پررعب و هیبت نیز بود. اصحاب بعد از وفات پیامبر  $\rho$  در سقیفه بنی ساعده گرد آمدند تا به یک خلیفه‌ای اتفاق نمایند، مهاجرین و انصار جمع شدند. عمر نزد ابوبکر رفت و باهم به سقیفه آمدند. عمر  $\tau$  می گوید: ما نزد آنان در سقیفه بنی ساعده آمدیم. چون ما در آنجا نشستیم بعد از آن سخنگوی انصار برخاست و پس از حمد و ستایش خداوند گفت: ما انصار دین خداوند و سربازان اسلام بوده و هستیم و شما مهاجرین را افرادی و جماعتی از خود می دانیم، اما عده‌ای از میان شما - مهاجرین - آمده و می خواهند در میان ما جدایی بیفکنند و حق ما را نادیده بگیرند و از میدان خارج کنند.

عمر  $\tau$  می گوید: وقتی سخنان او به پایان رسید، خواستم برخیزم و مطلبی را که در ذهن خود آماده نموده و خوب و مناسب می دانستم در حضور ابوبکر به سخنگوی ایشان بیان کنم، فکر می کردم پاسخ تندی به او داده شود، ابوبکر گفت: آرام باش عمر! لذا من پسندیدم تا او را خشمگین ننمایم. بنابراین ابوبکر  $\tau$  لب به سخن گشود، در حالی که از من داناتر و باوقارتر بود، سوگند به خداوند همه آنچه که من در مورد آن بسیار فکر کرده و آماده نموده بودم او بدان تکلف بسیار بهتر و رساتر از من گفت، تا این که خاموش شد.

ابوبکر  $\tau$  گفت: خیر و منزلتی را که برای خود ذکر کردید شایسته‌ی آن هستید، اما مردم عرب این موضوع (خلافت) را تنها برای جمع قریش می شناسند! زیرا در میان مردم عرب آن‌ها دارای منصب و جایگاهی میانه‌اند، این‌ها قوم میانه و وسط عرب، هم از جهت نسب و هم مسکن می باشند، و من برای شما به خلافت یکی از این دو نفر راضی هستم، به هرکدام که خواستید بیعت کنید، آنگاه دست من و دست ابوعبیده ابن جراح را که در جلوی ما نشسته بود گرفت.

عمر ۷ می‌گوید: من از سخنان ابوبکر - به غیر از این پیشنهاد او - کاملاً راضی بودم، سوگند به خدا اگر دست و پایم را ببندند و گردنم را بزنند به شرطی که سبب معصیت نشود، برایم قابل قبولتر از آن بود که امیر و پیشوای قومی باشم که ابوبکر در میان آنهاست. مردم خاموش ماندند، آنگاه شخصی از انصار گفت: من در مورد قضیه خبره‌ام و لازم است رای من عملی شود. من پیشنهاد می‌نمایم که یک نفر از ما و یک نفر از شما امیر و خلیفه بشوند، عمر در ادامه می‌گوید: همه‌مه برپا شد و صدای اعتراض برخاست من ترسیدم که تفرقه‌ای ایجاد شود. به ابوبکر گفتم: دست خود را به من بده، ابوبکر دست خود را به من داد و من با او بیعت کردم، پس از آن مهاجرین با او بیعت کردند و به دنبال آن مردم انصار با او بیعت کردند.

آری، هر انسانی کلیدی دارد که شما می‌توانید با آن دروازه‌های قلبش را باز کنید و محبت او را جلب نموده و بر او تأثیر بگذارید و مسلماً شما این راز را در زندگی مردم ملاحظه می‌کنید. آیا روزی از همکاران خود نشنیده‌اید که بگویند: کلید مدیر فلانی است، هرگاه کاری داشتید فلانی را بگویید تا آن را برایتان برآورده سازد، یا مدیر را به این کار قانع کند! پس چرا مهارت‌های خود را کلیدهایی برای قلوب مردم قرار نمی‌دهید و به جای دُم، سر قرار گرفته باشید.

آری، متمایز و برجسته باش و کلید قلب مادر، پدر، همسر و فرزندان را جستجو کن. کلید قلب مدیر، همکار و رفیق را شناسایی کن. شناسایی این کلیدها به ما سود می‌دهند، حتی در این که اگر از ما خیرخواهی و نصیحتی برای آنان صادر گردد، آنان را وادار به پذیرش آن می‌کند، اما در صورتی که این نصیحت را با شیوه مناسب و به خوبی تقدیم آنان نماییم؛ زیرا آنان در طریقه و روش نصیحت باهم یکسان نیستند. حتی در انکار خطاها و اشتباهاتی که از آنان سر می‌زند نیز تفاوت دارند.

به رسول خدا ﷺ بنگر روزی در مجلس مبارکش نشسته و با اصحابش سخن می‌گوید که شخصی وارد مسجد شد و به راست و چپ نگاه کرد. لذا به جای این که بیاید و در

حلقه پیامبر P بنشیند به گوشه‌ای از مسجد رفته دست به ازار می‌برد! جای تعجب است! می‌خواهد چه کار بکند؟! گوشه‌ی ازارش را از جلو بلند کرد و سپس به آرامی نشست و ادرار نمود! اصحاب تعجب نموده و به خشم آمدند، در مسجد ادرار می‌کند! می‌خواستند به او حمله کنند. اما رسول خدا P آن‌ها را دعوت به آرامش نموده و خشم آنان را تسکین داد و همواره می‌گفت: ادرارش را بر او قطع نکنید. بر او شتاب نکنید ادرارش را قطع نکنید و صحابه به او نگاه می‌کردند و او شاید از آنان خبر نداشت، تا این که از ادرار فارغ شد و رسول خدا P این منظر را تماشا می‌کرد و اصحابش را آرام می‌کرد!

آه! چه قدر بردبار بود! تا این که اعرابی از ادرار فارغ شد و ازارش را بر کمرش بست. آنحضرت P با یک نرمی او را فرا خواند، او آمد و در جلوی رسول خدا P ایستاد، پیامبر با نرمی گفت: همانا این مساجد برای این کار بنا نشده‌اند، بلکه برای نماز و قرائت قرآن ساخته شده‌اند. این نصیحت به طور مختصر به پایان رسید و آن مرد این نصیحت را فهمید و رفت.

چون وقت نماز فرا رسید اعرابی آمد و با آنان نماز خواند، آنحضرت P تکبیر تحریمه را جهت امامت اصحابش گفت و سپس قرائت خواند و به رکوع رفت، چون سر از رکوع بلند کرد گفت: «سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمِدَهُ» نمازگزاران پشت سر او گفتند: «رَبَّنَا لَكَ الْحَمْدُ» مگر این اعرابی که این جمله را اضافه کرد: «اللَّهُمَّ ارْحَمْنِي وَمُحَمَّدًا، وَلَا تَرْحَمْ مَعَنَا أَحَدًا» یعنی: «ای خدا! فقط بر من و محمد رحم کن و در ترحم ما کسی را شریک مکن». آنحضرت P این سخن او را شنید وقتی از نماز فارغ گردید رو به اصحاب کرد و گفت: گوینده‌ی این کلمات چه کسی بود؟ اصحاب به طرف او اشاره کردند، رسول خدا P او را فرا خواند چون در جلوی او ایستاد، دید همان اعرابی است در حالی که محبت آنحضرت P در قلبش جای گرفته بود تا جایی که دوست می‌داشت رحمت فقط بر آن دو برسد و بس. رسول خدا P به عنوان معلم و مربی به او گفت: تو یک چیز وسیعی را

تنگ و محدود نمودی! یعنی رحمت خدا همه‌ی ما و همه‌ی مردم را فرا می‌گیرد، پس آن را بر خود و من تنگ و منحصر مگردان.

بین چگونه مالک قلبش شده بود؛ زیرا می‌دانست چگونه با او برخورد کند، چون او یک اعرابی بود که از بیابان آمده بود و در علم به مرتبه‌ی ابوبکر و عمر، و معاذ و عمار نرسیده بود. لذا نباید مانند دیگران مورد مؤاخذه قرار گیرد.

اگر خواستی به داستان معاویه بن حکم که از عموم صحابه بود، بنگر. وی در مدینه سکونت نداشت و با پیامبر  $\text{p}$  مجالستی نداشته بود، بلکه گوسفندانی داشت که در جاهای سرسبز به چوپانی آن‌ها مشغول بود، روزی به مدینه آمد و وارد مسجد شد و در مجلس پیامبر  $\text{p}$  و اصحابش نشست. شنید که پیامبر  $\text{p}$  در مورد عطسه سخن می‌گوید و یکی از جمله چیزهایی که به اصحابش تعلیم می‌داد، این بود که هرگاه مسلمان شنید که برادرش عطسه‌ای زد و الحمدلله گفت: او بگوید: یرحمک الله.

معاویه آن را حفظ نمود و رفت: چند روزی بعد برای کاری به مدینه آمد و وارد مسجد پیامبر شد، دید که پیامبر  $\text{p}$  با اصحابش نماز می‌خواند. لذا با آنان در نماز شریک شد. در عین این که که آن‌ها مشغول نماز بودند شخصی عطسه زد. اما «الحمدلله» نگفت، تا این که به یاد معاویه آمد که یاد گرفته است، هرگاه مسلمان عطسه بزند و بگوید: «الحمدلله» برادرش بگوید: «یرحمک الله». فوراً معاویه در جواب آن با صدای بلند گفت: «یرحمک الله» نمازگزاران آشفته گشتند و از روی انکار نگاه‌ها را به سوی او دوختند. چون معاویه وحشت و اضطراب آن‌ها را دید. سراسیمه شد و گفت: مادرم به عزایم بنشیند! چه شده که مرا نگاه می‌کنید؟! آن‌ها شروع نموده و دست‌هایشان را به ران‌ها می‌زدند تا خاموش شود.

چون وی مشاهده کرد او را به خاموشی فرا می‌خوانند، خاموش گردید. وقتی نماز به پایان رسید، آنحضرت  $\text{p}$  رُخس را به طرف اصحاب برگرداند، در حالی که همه و صداهای آنان و صدای کسی را که صحبت کرده بود شنیده بود. اما این صدای جدیدی



بود که آن را نمی شناخت. لذا از آنان پرسید: چه کسی در نماز صحبت کرد؟ اصحاب به سوی معاویه اشاره کردند.

رسول خدا  $\text{p}$  او را نزد خودش فرا خواند، معاویه ترسان و لرزان جلو رفت و نمی دانست با وی چه برخوردی می شود، در حالی که او آن ها را در نمازشان مشغول ساخته بود و خشوع شان را قطع کرده بود، معاویه گفت: مادر و پدرم فدایت شوند سوگند به خداوند! من هیچ معلمی را بهتر قبل از او و بعد از او ندیدم به خدا قسم بر من خشم نکرد و مرا نزد و ناسزا نگفت، بلکه فقط گفت: ای معاویه! همانا در این نماز چیزی از قبیل سخنان مردم درست نیست، فقط آن عبارت است از تسبیح و تکبیر و قرآن و بس. آری! نصیحت به اختصار تمام شد. معاویه آن را فهمید و سپس نفسش آرام شد و قلبش مطمئن گردید، آنگاه شروع کرد و از امور و مشکلات خصوصی خودش پرسید و گفت: من تازه از جاهلیت برگشته ام و خداوند اسلام را آورد و در میان ما مردانی هستند که نزد کاهنان (کسانی که ادعای علم غیب می کنند) می روند. یعنی از آن ها در مورد غیب می پرسند، آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: نزد آن ها مرو یعنی چون تو مسلمان هستی و جز خداوند کسی غیب نمی داند. معاویه گفت: در میان ما کسانی هستند که با نگاه کردن پرده فال بد می گیرند، آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: این فقط چیزی است که آن را در سینه های شان می بیند، ولی آن ها را از نیت شان باز نمی دارد، زیرا آن در نفع و ضرر هیچ تأثیری ندارد.

این بود تعامل او با اعرابی که در مسجد ادرار کرد، و مردی که در نماز سخن گفت. در حالی که وضعیت آنان را مراعات کرده بود با آنان تعامل نمود؛ زیرا اشتباه از امثال آنان بعید نیست.

معاذ بن جبل از نزدیک ترین صحابه به رسول خدا  $\text{p}$  بود و از همه به طلب علم عشق و علاقه بیشتری داشت. لذا رسول خدا  $\text{p}$  در تعامل با اشتباهاتش اسلوبی متفاوت با تعامل در اشتباهات دیگران داشت. معاذ نماز عشاء را با رسول خدا  $\text{p}$  می خواند و سپس

معاذ شبی نزد قومش رفت و تکبیر امامت را خواند، جوانی آمد و پشت سر او اقامت کرد. وقتی معاذ سوره فاتحه را خواند و گفت: ﴿❖❖❖❖﴾ مردم گفتند: «آمین» آنگاه معاذ سوره بقره را آغاز نمود، در آن روزها مردم در کار و کوشش در مزارع و چرانیدن حیواناتشان در طول روز خسته می شدند. پس همین که نمازشان را می خواندند به رختخوابشان پناه می بردند. این جوان در نماز ایستاد و معاذ می خواند و می خواند چون نماز طولانی شد. جوان تنها نمازش را تمام کرد و از مسجد بیرون شد و به خانه اش رفت.

معاذ گزارش جوان را به محضر آنحضرت  $\rho$  رساند، جوان گفت: ما به خاطر این که معاذ نماز را طولانی می‌کند، از نماز تأخیر می‌کنیم. آنگاه رسول خدا  $\rho$  از معاذ پرسید: چه سوره‌ای می‌خوانی؟ معاذ **خبر** گفت: سوره بقره و... سوره‌های طویل را برمی‌شمرد. آنگاه رسول خدا  $\rho$  به خشم آمد، چون فهمیده بود که مردم به خاطر طولانی‌شدن نماز از آن تأخیر می‌کنند، و از این که نماز بر آنان سنگین شده است از نماز جماعت بازمی‌مانند، لذا رو به معاذ نمود و گفت: ای معاذ! مگر تو فتنه‌گر هستی؟ یعنی می‌خواهی مردم را فتنه بیندازی و از دین‌شان آن‌ها را متنفر سازی؟ سوره‌هایی مانند:

نرمی گفت: ای برادرزاده! تو وقتی نماز می‌خوانی چه کار می‌کنی؟ گفت من سوره فاتحه را می‌خوانم و از خداوند بهشت را می‌خواهم و از دوزخ به او پناه می‌برم. آنگاه جوان به

یاد آورد که پیامبر p زیاد دعا می‌کند و معاذ نیز به همین صورت دعای طولانی دارد. لذا در پایان سخنانش گفت: این دعای طولانی شما برای چیست که من مانند آن را نمی‌دانم! رسول خدا p فرمودند: دعای من و معاذ در مورد آن چیزی است که تو دعا می‌کنی؛ یعنی از خداوند بهشت می‌خواهیم و از دوزخ پناه می‌جوییم. جوان از این که معاذ او را به نفاق متهم ساخته بود، بسیار متأثر و ناراحت شده بود. گفت: البته معاذ به زودی خواهد دانست که من در «جهاد در راه خدا» چه کار می‌کنم، آنگاه که دشمن هجوم آورد و این سخن را در حالی به زبان آورد که به آن‌ها خبر هجوم دشمن را داده بودند، در آن وقت ایمان من برای معاذ روشن خواهد شد، حال او مرا به نفاق متهم می‌کند! هنوز چند روزی نگذشته بود که نبرد در گرفت و جوان در جهاد شرکت نموده و شهید شد! خدا از او راضی باد! وقتی رسول خدا p از این خبر آگاهی یافت به معاذ گفت: دشمن من و تو چه شد؟ یعنی کسی که تو او را به نفاق متهم ساخته بودی. معاذ گفت: یا رسول الله! خدا راست گفت و من دروغ گفتم به راستی که او شهید شد.

پس در طبیعت‌ها و جایگاه مردم بیندیش و این که چگونه تعامل آنحضرت p با آنان متفاوت بود، فکر کن. بلکه به تعامل آنحضرت p با معاذ بن جبل بنگر کسی که محبوب او بود و در خانه‌اش تربیت شده بود.

پیامبر p اصحابش را به سمت قبیله حرقات از قبیله‌ی جهینه گسیل داشت و اسامه بن زید در ضمن سربازان لشکر بود، صبحگاه جنگ درگرفت و مسلمانان پیروز شدند و دشمن پا به فرار گذاشت. در میان لشکر مردی بود که با مسلمانان نبرد می‌کرد، چون دید که یارانش شکست خوردند، اسلحه‌اش را انداخت و فرار کرد.

اسامه و مردی از انصار او را دنبال کردند، آن مرد می‌دوید و آن دو او را دنبال کرده بودند و او به شدت می‌ترسید، تا این که درختی در وسط آنان قرار گرفت، آن مرد به درخت پناه برد و اسامه و مرد انصاری او را محاصره کردند و شمشیر را بر او بالا بردند، وقتی آن شخص دو شمشیر را دید که بالای سر او برق می‌زنند و احساس کرد که مرگ

بر او هجوم آورده است. لرزید و آب دهان باقی مانده اش را جمع می نمود و حشت زده گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ».

انصاری و اسامه حیران شدند. آیا فوراً این شخص مسلمان شد! این حيله ای است که آن را به کار برده است، آنان در میدان نبرد بوده و اوضاع آشفته است، در پیرامون خود می نگرند، پیکرهای پاره شده و دست های بریده شده را می بینند که باهم درآمیخته و خون ها جاری اند و بدن ها می لرزند. آن مرد در جلوشان به آن دو می نگرست، حتماً به سرعت یک تصمیمی اتخاذ گردد. در هر لحظه ای امکان دارد تیری هدف گرفته شده یا بی هدف بیاید و آن دو را کشته بر زمین بگذارد، در آنجا مجالی برای اندیشه ی آرام نبود. انصاری شمشیرش را پائین آورد، ولی اسامه گمان برد که این حيله ای است. لذا او را شمشیری زد و به قتلش رساند! آنان در حالی به مدینه بازگشتند که قلب هایشان از شمیم و سرخوشی پیروزی شادمان بود.

اسامه در جلو رسول خدا ﷺ ایستاد و داستان معرکه را برای او تعریف نمود و داستان آن مرد را که چه برایش پیش آمده بود بازگو کرد. معرکه از پیروزی مسلمانان حکایت داشت و رسول خدا ﷺ از روی سرور و شادمانی آن را گوش می کرد. اما اسامه گفت: آنگاه او را به قتل رساندم، در این هنگام چهره ی رسول خدا ﷺ متغیر شد و گفت: لا إله إلا الله! او را به قتل رساندی؟ اسامه گفت: یا رسول الله! آن کلمه را از طرف خالصانه و از درون قلب نگفتم، بلکه از ترس اسلحه آن را بر زبان آورد و رسول خدا ﷺ می گفت: لا إله إلا الله! او را به قتل رساندی! چرا قلبش را پاره نکردی تا بدانی که او شهادتین را از ترس اسلحه گفته است و همچنان چشمانش به اسامه دوخته بود و همواره می گفت: لا إله إلا الله! او را به قتل رساندی! تو چه پاسخی به لا إله إلا الله داری وقتی در روز قیامت بیاید و علیه تو حجت بیاورد! اسامه می گوید: همواره این جمله را تکرار می کرد تا این که من دوست داشتم ای کاش تا این روز اسلام نمی آوردم.

رای...

---

«گمان مبر که مردم یک رنگ هستند، بلکه آنها عبارتند از طبائع مختلف و غیر قابل شمار».

## سخن مناسب را اختیار کن

به همین منوال روشن سخن گفتن با مردم و نوع گفتگوهایی که آنان را به هیجان می‌آورد پی می‌گیریم. وقتی با یکی نشستنی سخن را با کلام متناسب با سرشت وی آغاز کن و این از طبیعت بشر به شمار می‌رود؛ زیرا سخنانی که با یک جوان برمی‌گزینی از سخن گفتن با یک پیرمرد متفاوت است به همین منوال سخن گفتن با یک عالم تا یک جاهل و سخن گفتن با همسر تا خواهر یکسان نیست.

منظورم اختلاف کلی نیست به طوری که داستانی را که برای خواهر تعریف می‌کنی درست نباشد که آن را با همسر بازگو نمایی یا آنچه را با یک جوان در میان می‌گذاری، نباید آن را یک پیرمرد بشنود! هرگز! بلکه منظورم اختلاف کوچکی است که به شیوه عرضه نمودن داستان برمی‌گردد. و چه بسا مضمون آن به طور کلی متفاوت می‌شود. این مطلب را با یک داستان توضیح می‌دهیم:

اگر با جمعی از میهمانان بزرگ سال که عمرشان از سن هشتادسالگی گذشته و به دیدار پدر بزرگ شما آمده‌اند، نشسته باشید آیا شما مناسب می‌دانید که با آنان داستانی را بازگو نمایید که با دوستان به بیابان رفته‌اید؟ یا این که فلانی چگونه در فوتبال گلی را به ثمر رسانید و چگونه توپ را با سرش کنترل نمود و سپس با زانویش آن را زد. در حالی که می‌خندید و به داستان خودتان خوشحال و شادمان هستید، قطعاً این سخنان در اینجا مناسب نیستند به همین شکل وقتی با بچه‌ها صحبت می‌کنید، مسلماً مناسب نیست که شما داستان‌های مربوط به زناشویی یا تعامل مردان با زنان‌شان را با آنان بازگو نمایید، گمان می‌کنم در این مورد باهم موافق هستیم.

بنابراین، یکی از شیوه‌ها جذب مردم اختیار سخنانی است که آنان می‌پسندند و آن‌ها را به هیجان و تحریک درمی‌آورد، مانند این که پدری فرزند موفق و ممتازی دارد، مناسب است که در این مورد از او بپرسد. و قطعاً او به این چیز افتخار می‌کند و خوشحال می‌شود که همواره از او در این مورد بپرسی یا شخصی دکانی را باز می‌کند و

از آن سود و فایده‌ای کسب می‌کند، پس مناسب است از او در مورد مغازه‌اش و مراجعه مردم به آن پرسید، این امر وی را شادمان می‌کند و به دنبال آن او از شما و از همنشینی با شما شادمان می‌گردد.

رسول خدا  $\text{p}$  این شیوه را رعایت می‌کرد. چنانکه سخن گفتن او با جوان از سخن گفتن با پیرمرد، زن و طفل متفاوت بود. پدر صحابی بزرگوار جابر بن عبدالله ب در غزوه احد شهید شد و نه خواهر را برجا گذاشت که غیر از او سرپرستی نداشتند و همچنین مردم بدهی‌ها زیادی از او می‌خواستند که بر گردن این جوان که در عنفوان جوانی‌اش بود باقی ماندند. بنابراین، جابر همیشه در فکر قرض‌های پدر و خواهرانش بود، طلبکاران صبح و شام از او مطالبه دیون پدرش را می‌کردند، جابر با رسول خدا  $\text{p}$  به غزوه ذات الرقاع رفت و بر اثر شدت فقر به شتر خسته و ضعیفی سوار بود که نمی‌توانست راه برود. چون سرمایه‌ای نداشت که شتر خوبی بخرد. از این رو مردم از او سبقت گرفتند و او آخرین فرد کاروان بود، و رسول خدا  $\text{p}$  در آخر کاروان حرکت می‌کرد و به جابر رسید که شترش آهسته آهسته در حرکت بود و مردم از او سبقت می‌گرفتند.

آنحضرت  $\text{p}$  پرسید: چه شده است ای جابر؟! جابر گفت: یا رسول الله! شترم خسته است و کند حرکت می‌کند. آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: شترت را بخوابان و رسول خدا  $\text{p}$  نیز شترش را خوابانید. سپس فرمود: عصایت را به من بده یا گفت: از این درخت برایم عصایی ببر. جابر عصا را به پیامبر  $\text{p}$  داد و شتر در حال خستگی و کوفتگی به زمین نشست. آنحضرت  $\text{p}$  نزد شتر آمد و چند عصایی به آن زد. شتر در حالی که سرشار از نشاط بود برخاست. جابر خود را بر آن آویزان نمود و بر پشتش نشست.

جابر در کنار آنحضرت  $\text{p}$  خوشحال و شادمان حرکت نمود و شترش نیز بسیار با نشاط و تیزرو شد، آنحضرت  $\text{p}$  رو به جانب جابر کرد و خواست با او صحبت کند. آن‌ها چه سخنانی بودند که آنحضرت  $\text{p}$  انتخاب کرده بود، تا آن‌ها را با جابر در میان

بگذارد. جابر در عنفوان جوانی بود و غالباً مشکلات و افکار جوانان در مورد ازدواج و کسب رزق می‌چرخد.

رسول خدا ﷺ فرمودند: ای جابر! آیا ازدواج کرده‌ای؟ جابر گفت: بله، فرمودند: با دختر دوشیزه یا بیوه‌زن؟ جابر گفت: با بیوه‌زن. آنحضرت ﷺ تعجب نمودند که چگونه یک جوان در اولین ازدواجش با یک بیوه‌زن ازدواج می‌کند. لذا از روی انتقاد گفتند: چرا با دوشیزه‌ای ازدواج نکردی تا او با تو بازی می‌کرد و تو با او ملاعبت و شوخی می‌کردی؟ جابر گفت: یا رسول الله! همانا پدرم در غزوه احد شهید شد و نه خواهر را به عهده من گذاشت که هیچ سرپرستی جز من ندارند، لذا من ناگوار دانستم که با دختری مانند آن‌ها ازدواج کنم و اختلافات زیادی در میان آن‌ها در بگیرد. بنابراین، با زنی بزرگتر ازدواج کردم که به منزله‌ی مادر آن‌ها باشد. این بود مفهوم سخنان جابر.

رسول خدا ﷺ دیدند که در نزدش جوانی قرار دارد که لذت جوانی‌اش را فدای خواهرانش کرده است، لذا خواست شوخی جذابی که مناسب آن جوان باشد بیان کند. لذا به او گفتند: شاید وقتی ما به مدینه برویم و در «صرار»<sup>(۱)</sup> پیاده شویم و همسرت از آمدن ما خبر شود پستی‌ها را برای تو بگستراند. یعنی اگرچه تو با یک بیوه‌زن ازدواج کرده‌ای، اما او همواره نوعروس است و به آمدن تو شادمان می‌شود، فرش‌ها را می‌گستراند و بالش‌ها را بر آن می‌چیند.

در این هنگام جابر فقر و ناداری خود و خواهرانش را به یاد آورد و گفت: یا رسول الله! پستی! سوگند به خداوند! نزد ما پستی نیست! آنحضرت ﷺ گفتند: عنقریب إن شاء الله برای شما پستی و بالش‌ها مهیا خواهد شد. آنگاه به راه‌شان ادامه دادند، رسول خدا ﷺ خواستند به جابر مالی هدیه کند.

لذا رو به جابر کرد و گفت: ای جابر! جابر گفت: لیبیک یا رسول الله! آنحضرت ﷺ فرمودند: شترت را به من نمی‌فروشی؟ جابر اندکی اندیشید و دید که تمام سرمایه‌اش

1- اسم جایی در پنج کیلومتری مدینه منوره.



همین شتر است و در عین حال لاغر و ضعیف است. پس چه می‌شد اگر قوی و نیرومند می‌بود؛ اما مجالی برای ردنمودن خواسته‌ی رسول خدا  $\rho$  نبود، لذا گفت: بگو یا رسول الله! آن را به چند می‌خری؟ آنحضرت  $\rho$  گفت: به یک درهم. جابر گفت: یک درهم! زیان می‌کنم یا رسول الله! آنحضرت  $\rho$  فرمود: به دو درهم. باز گفت: نه یا رسول الله! زیان می‌کنم! لذا همواره اضافه می‌کردند تا این که به چهل درهم اوقیه طلا رسیدند.

این وقت جابر گفت: بله اما به شرط این که تا مدینه من بر آن سوار شوم. آنحضرت گفتند: خوب است، چون به مدینه رسیدند جابر به خانه‌اش رفت و اسباب و سامانش را از شتر پایین کرد و به مسجد رفت تا با رسول خدا  $\rho$  نماز بخواند و شتر را کنار مسجد بست. چون آنحضرت  $\rho$  از مسجد خارج شد. جابر گفت: یا رسول الله! این شتر شماسست. پیامبر گفتند: ای بلال! به جابر چهل درهم و اضافه بر آن نیز بده. لذا بلال چهل درهم و اندکی اضافه بر آن به جابر داد. جابر اموال را برداشت و در دستش زیر و رو می‌کرد و در مورد وضعیت خودش می‌اندیشید که با این مال و سرمایه چه کار بکند؟! آیا شتری خرید کند یا کالاهایی برای خانه‌اش خریداری نماید؟ یا این که...

ناگهان رسول خدا  $\rho$  رو به بلال کرد و گفت: ای بلال! شتر را بردار و به جابر بده، بلال شتر را برداشت و نزد جابر رفت. وقتی به او رسید. تعجب کرد. آیا معامله به هم خورده؟! بلال گفت: ای جابر! شتر را بردار. جابر گفت: چه خبر! بلال گفت: رسول خدا  $\rho$  به من دستور داده است تا شتر و مال را به تو بدهم. جابر نزد رسول خدا  $\rho$  آمد و در مورد این ماجرا پرسید. آیا شتر را نمی‌خواهی! آنحضرت  $\rho$  گفت: من به این خاطر نمی‌خواستم شتر را از تو بردارم که قیمت آن را کم کنی. بلکه به خاطر این بود که مشخص نمایم که چه قدر مال و سرمایه به تو کمک کنم تا کار تو سروسامان بگیرد. پس چه قدر این اخلاق عالی بود. با جوان سخنانی را اختیار می‌کند که مناسب اوست. سپس وقتی می‌خواهد به او احسان نموده و صدقه کند با یک لطف و ادب بر آن روپوش می‌گذارد.

در یکی از روزها جوانی به نام «جلیبب» که از بهترین جوانان صحابه بود در کنار آنحضرت P نشسته بود. اما فقیر و تنگدست بود و چهره‌ای نازیبا داشت. روزی در محضر آنحضرت P نشسته بود چه سخنانی بود که آنحضرت P می‌خواست با این جوان در میان بگذارد؟ جوانی که در عنفوان جوانی قرار داشت و در عین حال مجرد بود. آیا با او در مورد انساب عرب و نسب عالی و پست و مقام سخن گفت؟ یا از بازار و احکام معاملات و بازرگانی صحبت کرد؟ خیر، زیرا این جوان نوع خاصی از سخنان را می‌پسندد و آن را بر دیگر سخنان ترجیح می‌دهد. لذا با او در مورد ازدواج و سخنان پیرامون آن سخن به میان آورد. مدت‌ها این جوان به اینگونه موضوعات شادمان و سرخوش گردید و آنگاه رسول خدا P برنامه‌ی ازدواج را به او پیشنهاد داد.

جوان گفت: اکنون که من ورشکسته و فقیرم. رسول خدا P فرمود: اما تو در نزد خداوند فقیر و ورشکسته نیستی. لذا همواره رسول خدا P به دنبال فرصتی برای ازدواج جلیبب بود. تا این که روزی مردی از انصار نزد آنحضرت P آمد و دختر بیوه‌اش را به او عرضه نمود تا او را ازدواج کند، آنحضرت P فرمود: ای فلان! دختری را به ازدواج من درآور! انصاری گفت: بلی یا رسول الله و خوب است.

پیامبر P گفت: من او را برای خودم نمی‌خواهم. انصاری گفت: پس برای چه کسی؟ گفت: برای جلیبب. انصاری سراسیمه شد و گفت: جلیبب! جلیبب! یا رسول الله! از مادر دختر نظرخواهی می‌کنم. لذا نزد همسرش آمد و گفت: رسول خدا P از دختری خواستگاری می‌کند. همسرش گفت: بله و خیلی خوب است او را به ازدواج رسول خدا P درآور، انصاری گفت: پیامبر P او را برای خودش نمی‌خواهد. گفت: پس برای چه کسی؟ گفت: او را برای جلیبب می‌خواهد؟! زن برآشفته. آیا دخترش را به زفاف یک مرد فقیر و بدقیافه درآورد؟ لذا گفت: هرگز، امکان ندارد! برای جلیبب؟ نه به خدا قسم که او را به ازدواج جلیبب نمی‌دهم، حال آن که ما فلانی و فلانی را رد کردیم.

پدر از این امر پریشان شد و بلند شد تا نزد رسول خدا ﷺ برود. آنگاه دختر از پشت پرده پدرش را صدا زد و گفت: چه کسی برای خواستگاری من نزد شما آمده است؟ گفتند: رسول الله ﷺ. گفت: آیا شما خواسته‌ی رسول خدا ﷺ را رد می‌کنید؟ مرا به رسول خدا ﷺ بدهید، زیرا او مرا هرگز ضایع نخواهد کرد. پس انگار که از آن دو بزرگتر بود و مادر و پدرش آرامش و اطمینان حاصل کردند. لذا پدرش نزد رسول خدا ﷺ رفت و گفت: یا رسول الله! اختیارش به دست توست. او را به عقد جلیبیب درآور. لذا رسول خدا ﷺ او را به عقد جلیبیب درآورد. و برای آن‌ها دعای خیر نمود و گفت: خدایا! بر آن دو خیر و برکت فراوان سرازیر فرما و زندگی آن‌ها را سخت و مشقت‌بار نگردان، چند روزی از ازدواج جلیبیب نگذشته بود که رسول خدا ﷺ برای جهاد روانه شد و جلیبیب نیز با او همراه بود.

وقتی جنگ به پایان رسید، و مردم به دنبال کشته‌شدگان می‌گشتند، رسول خدا ﷺ پرسید: آیا کسی را از دست داده‌اید؟ یکی گفت: فلانی و فلانی را از دست داده‌ایم. آنحضرت ﷺ اندکی خاموش شد و باز گفت: آیا کسی را از دست داده‌اید؟ باز گفتند: فلان و فلان را از دست داده‌ایم. سپس اندکی خاموش شد و باز گفت: آیا کسی را از دست نداده‌اید؟ اصحاب عرض نمودند: فلانی و فلانی را از دست داده‌ایم. رسول خدا ﷺ گفت: اما من جلیبیب را از دست داده‌ام، آنگاه صحابه برخاستند و به دنبال او گشتند و او را در میان شهدا جستجو می‌کردند، ولی او را در میدان جنگ نیافتند. سپس او را در یک مکان نزدیکی در کنار هفت کشته از مشرکین پیدا کردند که آن‌ها را کشته بود سپس او را به شهادت رسانده بودند.

رسول خدا ﷺ در کنار پیکرش ایستاد و به او نگاه می‌کرد، و سپس گفت: هفت نفر را کشت و سپس او را شهید کردند. «او از من است و من از او هستم!» سپس رسول خدا ﷺ او را بر بازوهایش حمل نمود و دستور داد تا قبری حفر نمایند.

انس می گوید: ما شروع به کندن قبر نمودیم، در حالی که جلیبیب بر روی بازوهای رسول خدا P بودند تا این که قبر حفر گردید، آنگاه او را در لحد گذاشت.

انس می گوید: به خدا سوگند هیچ زنی در میان انصار پرخواستگارترا از این زن نبود، یعنی همه مردان بعد از جلیبیب برای خواستگاری او رقابت می کردند. اینگونه رسول خدا P برای هر شخصی سخنان مناسب حال او را برمی گزید تا از همنشینی او ملول و خسته نشود.

شبى با همسرش عایشه نشسته بود، لذا چه سخنان مناسب بودند تا بین زوجین انجام می گرفتند؟ آیا با او در مورد غزوه روم و تسلیحاتی که در این نبرد به کار برده بود صحبت کرد؟ هرگز! زیرا او (عایشه) ابوبکر نبود! یا با او در مورد فقر و نیاز برخی مسلمانان صحبت نمود؟ هرگز، زیرا او (عایشه) عثمان نبود! بلکه با او در مورد عاطفه‌ی همسرداری سخن گفت، لذا فرمودند: من می دانم که چه وقت تو از من راضی هستی و چه وقت از من خشمگین می شوی! عایشه گفت: چطور؟ گفت: وقتی تو از من راضی باشی، می گویی: نه قسم به پروردگار محمد P و هرگاه نسبت به من خشمگین شوی می گویی: نه قسم به پروردگار ابراهیم U. عایشه گفت: بله یا رسول الله! سوگند به خدا من فقط با نام تو قهر می شوم. پس آیا امروز ما این اسلوب را با همسرانمان مراعات می کنیم؟

### وجه نظر...

«با مردم سخنانی را به میان بیاور که از شنیدن آن لذت می برند نه آنچه را که تو از بازگ کردن آن لذت می ببری».

## سعی کن نخستین برخوردت با افراد، دوستانه و خوب باشد

در گذشته در برخی از روستاهای مصر چنین مشهور بود که داماد قبل از شب زفاف گربه‌ای را در اتاقش پنهان می‌کرد و چون به اتفاق عروس به رختخواب داخل می‌شد. تختش را تکان می‌داد تا گربه بیرون شود. چون گربه بیرون می‌شد، شوهر قدرت و زور آزمایی خودش را در مقابل همسرش به نمایش می‌گذاشت، و آن گربه‌ی بیچاره را می‌گرفت و خفه‌اش می‌کرد و فشارش می‌داد تا این که در جلوی همسرش می‌مرد! آیا می‌دانید چرا؟ به خاطر این که در اولین دیدار تصویر رعب و هیبت را در ذهن همسرش جا دهد.

به یاد دارم وقتی من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم، و در یکی از دانشکده‌ها به عنوان دانشیار و کمک معلم تعیین گشتم، یکی از معلمان قدیمی به من چنین توصیه نمود: در نخستین جلسه با دانش‌آموزان سخت برخورد کن و به آنان چشم سرخ نشان بده! تا این که از تو بترسند و از ابتدا از قدرت شخصیت تو بیمناک باشند. من این داستان را زمانی به یاد آوردم که این عنوان را دارم می‌نویسم. لذا یقین کردم که مردم به طور اغلب در اولین برخوردت با آن‌ها 70٪ از شخصیت تو را می‌شناسند. و این آن چیزی است که از آن به عنوان تصور ذهنی یاد می‌کنند.

به یادم هست که دسته‌ای از افسران جهت یک دوره‌ی تمرینی به آمریکا سفر نمودند و این دوره در قالب یک تعامل شغلی بود شرکت‌کنندگان نخستین روز، صبح زود به تالار اجتماعات داخل شدند و باهم صحبت کرده و همدیگر را معرفی می‌کردند که ناگهان استاد داخل شد و همگی ساکت شدند. آنگاه چشم معلم به دانشجویی افتاد که همواره لبخند می‌زد. معلم فریاد زد: چرا می‌خندی؟ دانشجو گفت: پوزش می‌خواهم من نخندیدم. معلم گفت: بله آقا می‌خندی و سپس شروع به توبیخ و نکوهش او نمود. تو یک انسان غیر جدی هستی. باید تو با اولین پرواز به خانواده‌ات بازگردی. من به تدریس دانشجویی مانند تو نیاز ندارم. دانشجوی بیچاره گاهی رنگش قرمز می‌شد. گاهی به

استادش نگاه می کرد و به همکلاسی هایش نگاه می کرد و تلاش می کرد عرق چهره اش را حفظ کند. سپس معلم با نگاهی ترش چشمانش را به او خیره کرد و به دروازه اشاره نمود و گفت: برو بیرون! دانشجو ترسان و لرزان بلند شده از کلاس بیرون رفت.

معلم به دانشجویان دیگر نگاه کرد و گفت: من دکتر فلان هستم و به شما ماده ی فلان، تدریس می کنم. اما پیش از این که به تدریس بپردازم می خواهم این برگه نظر سنجی را بدون این که اسم تان را در آن بنویسید پر نمایید. سپس برگه ی نظر سنجی در مورد ارزیابی معلم را در میان دانش آموزان توزیع نمود که در آن برگه پنج سؤال بود که عبارتند بودند از:

1- نظرتان در مورد اخلاق معلم تان چیست؟

2- روش تدریس او چگونه است؟

3- آیا نظر دیگران را می پذیرید؟

4- بار دیگر چه قدر علاقمند تحصیل در نزد او هستید؟

5- آیا خارج از مدرسه به ملاقات او شادمان می گردید؟

در مقابل هرکدام از این سؤالات و نظر سنجی ها گزینه های: ممتاز، عالی، خوب و ضعیف بود. طلاب این برگه ی نظر سنجی را پر نموده و دو مرتبه به گوشه ای گذاشتند. معلم نیز به تشریح اثرات فنون تعامل در چهار چوب وظیفه اش پرداخت. سپس گفت: اوه! چرا دوست تان را از استفاده از کلاس محروم نماییم. لذا از کلاس بیرون شد و با او مصافحه نمود و با او لبخندی زد و او را به کلاس درس فرا خواند. سپس گفت: جلوتر من بدون هیچگونه علت حقیقی بر شما خشم گرفتم، اما برایم یک مشکل خاصی پیش آمده بود که موجب گردید تا خشمم را بر شما فرو ریزم. من از شما معذرت می خواهم. قطعاً شما دانشجوی کوشایی هستی و دلیل کوشا بودن و حرص شما همین کافی است که خانواده و فرزندان تان را رها کرده و به اینجا آمده اید، من از شما تشکر می کنم، بلکه از

همگی تان مبنی بر عشق و علاقه‌ی تان متشکرم. بزرگترین افتخار من این است که افرادی مانند شما در کلاس درس من حضور دارند.

سپس به آنان اظهار مهربانی و لطف نموده و اندکی خندید، باز مجموعه‌ی دیگر از نظر سنجی‌ها را به آنان عرضه نمود و گفت: از آن جایی که یکی از همکلاسی‌هایتان برگه‌ی نظر سنجی‌اش را پر نکرده است. لذا همگی تان از نو برگه‌های نظر سنجی را پر نمایید. برای بار دوم برگه‌ها را بین آنان توزیع نمود. باز آن‌ها برگه‌ها را پر نموده و به او تحویل دادند.

معلم برگه‌های اول را برداشته و با برگه‌های دیگر مقایسه نمود. برگه‌های اولی را دید که همه‌ی گزینه‌های ضعیف را انتخاب کرده‌اند، اما در برگه‌ی دوم گزینه‌های مقابل ضعیف و خوب را اصلاً علامت نزده بودند. معلم خندید و گفت: آنچه شما مشاهده نمودید دلیل عملی بر تأثیر بد عملکرد یک مدیر و کارمند است و آنچه من با رفیق شما کردم یک تمثیلی بود که خواستم آن را در جلو شما انجام دهم. اما آن بیچاره ضایع گردید و کاملاً در جلو دوستانش خورد شد.

پس ببینید چگونه با تغییر یک برخورد با شما دیدگاه‌تان عوض گردید. این از طبیعت انسان است، پس باید مراعا گردد به ویژه با کسانی که فقط برای یک مرتبه با آنان ملاقات می‌کنید حسن شروع در تعامل شما با آن‌ها رعایت می‌شود.

نخستین معلم  $p$  در اولین برخورد قلوب مردم را فتح می‌نمودند. بعد از فتح مکه، اسلام قدرت یافت و گروه‌ها و لشکرها به سوی آنحضرت  $p$  در مدینه رهسپار می‌شدند. قبیله عبدالقیس نزد رسول خدا  $p$  آمد. چون دید که هنوز آن‌ها بر پشت سواری‌هایشان بودند و پایین نیامده بودند، بلافاصله به آنان گفت: مرحبا به این قوم! بدون این که شرمنده و پشیمان گردند، حضور خود را اعلام نمودند. در نتیجه آنان از این سخن شادمان گشتند. فوری از سواری‌هایشان پایین آمدند و نزد پیامبر  $p$  آمده و جهت سلام گفتن از هم سبقت می‌جستند. سپس گفتند: یا رسول الله! همانا در میان ما و شما این

قبیله‌ی «مُضَر» قرار دارد و ما جز در ماه حرام نمی‌توانیم در محضر شما بیاییم. زمانی که جنگ‌ها متوقف شود. پس به ما یک عمل زیبایی یاد بدهید تا بر آن عمل نموده و وارد بهشت گردیم و افراد بعد از خود را به آن دعوت کنیم.

آنحضرت P فرمود: من شما را به چهار چیز امر می‌کنم و از چهار چیز نهی می‌کنم: من شما را به ایمان به خدا دستور می‌دهم، آیا می‌دانید ایمان آوردن به الله یعنی چه؟ آنان در جواب گفتند: الله و رسولش بهتر می‌دانند، رسول خدا P فرمود: ایمان آوردن به الله عبارت است از: گواهی دادن به این که هیچ معبودی جز الله نیست و برپاداشتن نماز و پرداختن زکات و پرداختن خمس غنیمت و شما را از چهار چیز نهی می‌کنم: آن‌ها عبارتند از: خم، ظرف کدو، ظرف تنه درخت خرما و ظرف قیر اندود<sup>(۱)</sup>.

در جایی دیگر آنحضرت P شبی همراه اصحابش در سفر بود. شبانه مسافت طولانی را طی نمودند تا این که شب به آخر رسید در کناره راه منزل گرفتند تا به خواب بروند خواب بر آنان غلبه پیدا کرد، تا این که خورشید طلوع کرده و بلند شدند. اولین کسی که از خواب بیدار شد ابوبکر بود، و سپس عمر بیدار شد. ابوبکر بالای سر آنحضرت P نشست و تکبیر می‌گفت و صدایش را بلند می‌کرد تا این که رسول خدا P بیدار شد، لذا برخاست و نماز فجر را بر آنان امامت نمود. چون نماز به اتمام رسید متوجه گردید که یکی از این افراد با آنان نماز نخوانده است.

آنحضرت P فرمود: فلانی! چرا با ما نماز نخواندی؟ گفت: چون به من جنابت دست داده است. آنحضرت P به او دستور داد که تا با خاک پاک تیمم بزند و سپس نماز بخواند و آنگاه به اصحابش دستور داد تا کوچ کنند.

در این سفر همراهشان آب نبود از این جهت به شدت تشنه شدند و در مسیر راه به چاه و آبی برخورد نکردند. عمران بن حصین گفت: در این مسیر ما با زنی برخورد کردیم که بر شتری سوار بود و دو مشکیزه آب همراه داشت، ما از او پرسیدیم: محل آب

1- بخاری. «این‌ها ظروفی بودند که در زمان جاهلیت در آن‌ها شراب می‌نوشیدند». (مترجم)



کجاست؟ آن زن گفت: در این نزدیکی‌ها آب وجود ندارد. باز ما به او گفتیم: بین خانواده‌ات تا آب چه قدر فاصله است؟ گفت: یک شبانه روز. باز ما به او گفتیم: نزد رسول خدا  $\rho$  برو و او گفت: رسول خدا کیست؟ لذا ما او را نزد رسول خدا  $\rho$  بردیم به امید این که آب را به ما نشان دهد. آنحضرت  $\rho$  از او در مورد آب پرسید، و عین جوابی که به داده بود، به آنحضرت  $\rho$  داد، علاوه بر آن نیز شکوه نمود که او بیوه‌زن و مادر چند تا یتیم است.

رسول خدا  $\rho$  مشکیزه‌اش را برداشت و بسم الله گفت و بر آن دست کشید و سپس از هردو مشکیزه‌اش در ظرف‌های ما آب ریخت و باز ما چهل نفر تشنه از آن نوشیدیم، تا این که سیراب گشتیم و تمام مشکیزه‌های مان را پر نمودیم و سپس مشکیزه‌هایش را به وی تحویل دادیم، در حالی که از اول پرت‌تر بودند. آنگاه رسول خدا  $\rho$  فرمودند: غذا و خوراکی که دارید بیاورید، لذا تکه نان و خرمایی برای آن زن جمع‌آوری گردید و آنحضرت  $\rho$  به آن زن گفت: این‌ها را برای خانواده‌ات ببر و بدان که ما چیزی از آب تو را برنداشتیم، مگر این که خداوند به ما آب نوشانید.

آنگاه زن بر شترش سوار شد و در حالی که از خوراک به دست آورده شادمان بود تا این که به اهل و خانه‌اش رسید و گفت: من نزد شما از نزد سحرترین مردمان آمده‌ام یا این که او آنگونه که خودشان گمان می‌کنند پیامبر است، مردم قبیله‌اش از داستان او با رسول خدا  $\rho$  تعجب کردند تا این که مدت زمانی نگذشت که او و همه‌ی قبیله‌اش مسلمان شدند<sup>(۱)</sup>.

آری! از اولین برخورد و بزرگواری آنحضرت  $\rho$  با آن زن تعجب نمودی. روزی دیگر شخصی نزد رسول خدا  $\rho$  آمد و مالی از او طلب نمود و رسول خدا  $\rho$  گله‌ای از گوسفندان را که در بین دو کوه بودند به او داد. آن مرد نزد قومش برگشت و گفت: ای قوم! مسلمان شوید، زیرا محمد آنقدر به مردم مال و سرمایه می‌دهد که اصلاً از فقر و

تنگدستی نمی ترسد. انس می گوید: ما مردم را می دیدیم که نزد رسول خدا  $\text{p}$  می آمدند و هیچ هدفی جز دنیا نداشتند و هنوز شام نمی کردند، مگر این که دین در نزد آنها محبوب ترین و عزیزترین چیز از دنیا و مافیها قرار می گرفت<sup>(۱)</sup>.

### پیشنهاد...

«نخستین دیدار 70٪ از شخصیت شما را به نمایش می گذارد، لذا با مردم چنان برخورد کنید که این اولین و آخرین دیدارتان هست».

## مردم بسان معادن زمین هستند

اگر در مردم تأمل نمایید می‌بینید مردم دارای طبیعت‌هایی چون طبیعت‌های زمین دارند. چنانکه برخی نرم و نازک هستند و برخی سخت و خشم و گروهی دیگر چون زمین روینده و کریم، بخشنده و سخاوت‌گردد و دسته‌ای چون سرزمین خشک که نه آبی را نگه می‌دارد و نه گیاهی، بخیل و آزمند هستند.

بنابراین، مردم انواع و گروه‌های مختلفی هستند. اگر بازهم تأمل نمایی می‌بینی شما با تعامل خویش با انواع قطعات زمین، حال و طبیعت آن را مراعات می‌نمایید. چنانکه روش راه‌رفتن‌تان در سرزمین سخت با راه رفتن در سرزمین نرم فرق می‌کند. چنانکه در اولی هوشیار و با متانت راه می‌روید، حال آن که در دومی آرام و مطمئن راه می‌روید. مردم نیز به همین صورت هستند.

رسول خدا  $\text{p}$  فرمود: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ آدَمَ مِنْ قَبْضَةٍ قَبْضُهَا مِنْ جَمِيعِ الْأَرْضِ، فَجَاءَ بَنُو آدَمَ عَلَى قَدَرِ الْأَرْضِ، فَجَاءَ مِنْهُمْ الْأَحْمَرُ وَالْأَبْيَضُ وَالْأَسْوَدُ وَبَيْنَ ذَلِكَ، وَالسَّهْلُ وَالْحَزْنُ وَالْخَبِيثُ وَالطَّيِّبُ»<sup>(۱)</sup> «خداوند آدم را از یک مشت خاک که آن را از تمام زمین برداشته بود آفرید لذا بنی آدم به مقدار زمین آمدند که برخی از آنان سرخ، سفید و سیاه‌اند و در بین آنان آسان‌گیر و غمگین و خبیث و پاک وجود دارد».

بنابراین، برادر و خواهر! به هنگام تعامل خویش با مردم به این نکته توجه کنید. اعم از این که تعامل شما با نزدیکان باشد چون پدر، مادر، همسر و فرزند، یا افراد دور چون همسایه، دوست و فروشنده، شاید شما سرشت‌های مردم را، حتی به هنگام تصمیم‌گیری‌هایشان ملاحظه نموده‌اید. لذا به این نکته توجه کنید تا این که به آن یقین پیدا می‌کنید.

هرگاه بین شما و همسران مشکلی اتفاق افتاد با یکی از دوستان‌تان که می‌دانید سخت مزاج و خشن است، مشورت نمایید و به او بگویید: همسر من زیاد با من مشکل

---

1- ابوداود و ترمذی و فرمودند: حدیث حسن و صحیح است.

دارد و بگو مگو می کند کمتر احترام مرا رعایت می کند، بنابراین شما مرا راهنمایی کن. به نظر من خواهد گفت: صلاح نیست که با زن جز با قدرت رفتار نمایی، به برخورد تند و خشن نیاز هست، شخصیت را در برابر او قوی و نیرومند جلوه بده. مرد باش! و به دنبال آن شما را به خشم درآورده و با این کلمات خانه ی تان را ویران می کند.

باز تجربه ی خویش را کامل کنید و نزد دوست دیگری که او را به نرمی، لطافت و آرامی می شناسید، بروید و عین جریان گذشته ی تان را با او در میان بگذارید. قطعاً متوجه خواهید شد که به شما چنین می گوید: «برادرم! او مادر فرزندان تو است و زندگی زناشویی از مشکلات و نارسایی ها خالی نیست. بر او صبور و شکیبا باش و تلاش کن او را تحمل نمایی. وی هرچه باشد همسر و شریک زندگی توست». ببینید چگونه طبیعت شخص در آرا و تصمیماتش تأثیر دارد.

از این جهت است که رسول خدا p قاضی را از داوری در حالت تشنگی یا گرسنگی یا در حالت فشار ادرار و مدفوع نهی نمود؛ زیرا این امور در دورن او تغییر و تحول ایجاد می کند و به دنبال آن در تصمیم گیری او در حکم تأثیر می گذارد.

در امت های گذشته شخص خونریزی بود! خونریز؟! آری خونریز، یک یا دو نفر یا ده نفر را نکشته بود، بلکه 99 نفر را به قتل رسانده بود. نمی دانم چگونه از مردم و انتقام آنان جان سالم به در برده بود شاید به قدری خطرناک و رعب آور بوده است که کسی جرأت نزدیک شدن با او را نداشته است، یا این که در بیابان ها و دشت ها خودش را پنهان کرده است. حقیقت آن را به یقین نمی دانم. مهم این که 99 نفر را به قتل رسانده بود. آنگاه در دلش آمده بود تا توبه کند.

لذا از عالم ترین فرد آن زمان پرسید. مردم او را به عابدی که همواره در عبادت گاهش بود و هرگز از مصلاش جدا نمی شد و اوقاتش را با دعا و گریه سپری می کرد و بسیار نرم دل و رقیق القلب و دارای عاطفه ای جوشان بود، راهنمایی کردند. این شخص نزد آن

عابد رفت و در جلویش ایستاد و سپس با این گفته‌اش او را غافلگیر ساخت: من نودونه شخص را کشته‌ام آیا راهی برای توبه‌ام وجود دارد؟!

به نظر من اگر این عابد مورچه‌ای را بدون قصد و اراده می‌کشت، در طول روزش گریه می‌کرد و اظهار تأسف می‌نمود. پس جوابش چه می‌شود به شخصی که با دست خودش نودونه شخص را به قتل رسانده است؟ عابد تکان خورد و خیال نودونه قتل در جلویش تجسم نمود که این شخص که در جلویش ایستاده است مرتکب چنین جنایت‌های سهمگینی شده است. عابد فریاد زد: نه نه نه. برای تو هیچ راه توبه‌ای وجود ندارد! برای تو هیچ راه توبه‌ای وجود ندارد!

تعجب نکن که این جواب از یک عابد کم علمی صادر شده است؛ چون او با عنایت احساسات و عواطف درونی حکم می‌کند، وقتی قاتل از این مرد سخت مزاج و تندخو، چنین جوابی شنید. خشمگین شد و چشمانش قرمز شد و شمشیرش را برداشت و آن را در پیکر عابد فرو برد و پاره‌اش کرد و آشفته و خشمگین از عبادتگاهش بیرون شد. روزها سپری می‌شدند و بار دیگر در دلش آمد تا توبه کند، لذا از عالم‌ترین فرد اهل زمین پرسید، مردم او را به یک عالمی راهنمایی کردند.

چون در جلو این عالم قرار گرفت: او را مردی باوقار و متین یافت که وقار علم و خشیت، او را مزین ساخته بود، قاتل رو به عالم کرد و با تمام جرأت گفت: من صد نفر را کشته‌ام. آیا راهی برای بازگشت و توبه‌ام وجود دارد؟!

عالم بلافاصله در جواب گفت: سبحان الله! چه چیزی بین تو، و توبه فاصله می‌اندازد؟! چه پاسخی زیبا! بلافاصله، چه چیزی بین تو و توبه فاصله می‌اندازد؟ زیرا آفریدگار در آسمان است و هیچ قدرتی در جهان نمی‌تواند در بین تو و بین بازگشت به سوی او و اظهار عجز و فروتنی در پیشگاه او حایل گردد. سپس آن عالم گفت: - عالمی که تصمیماتش را براساس علم و شریعت اخذ می‌کند نه براساس احساسات و عاطفه - اما تو در سرزمین بدی هستی.

تجب است! از کی فهمید؟ این را بنابر جنایت‌های بزرگ و سنگین و کمبود مدافع و کسی که بر او چنین اعمالی را انکار نماید فهمید. لذا دانست که در این شهر به طور کلی قتل و ظلم به حدی رواج دارد که کسی نیست حق مظلوم و ستم‌دیده را بگیرد و گفت: تو در سرزمین بدی هستی. به فلان سرزمین برو؛ زیرا در آنجا قومی زندگی می‌کنند که خداوند را عبادت می‌کنند تو نیز همراه آنان به عبادت خداوند بپرداز. آن مرد در حال توبه و انابت و گریه به راه افتاد و پیش از آن که به آن شهر مورد نظر برسد، مُرد.

فرشتگان رحمت و فرشتگان عذاب فرود آمدند. فرشتگان رحمت گفتند: این آمده تا توبه کرده و به خدا بازگردد. و فرشتگان عذاب گفتند: وی هرگز عمل خیری انجام نداده است. لذا خداوند فرشته‌ای را در صورت انسانی فرستاد تا در میان آن‌ها داورى کند، فیصله بر این قرار گرفت تا فاصله بین دو سرزمین، یعنی سرزمین طاعت و سرزمین معصیت را مقایسه و پیمایش کنند و به هر کدام از این دو سرزمین نزدیک‌تر بود متعلق به همان سرزمین است و خداوند به سرزمین رحمت امر فرمود که نزدیک شود و به سرزمین معصیت دستور داد که دور شود، لذا او به سرزمین طاعت نزدیک‌تر شد و فرشتگان رحمت او را برداشتند. حتی برخی از صدرنشینان فتوا را می‌بینی که متأسفانه گاهی اوقات در مسایل شرعی عاطفه بر آنان غلبه می‌کند.

به یاد دارم که یکی از همسایگانم بسیار با همسرش ناسازگاری و اختلاف داشت. روزی اختلاف شدت گرفت و به او یک طلاق داد و سپس به او رجوع کرد سپس روز دیگری اختلاف آن‌ها شدت گرفت و یک طلاق دیگر به او داد و باز به او رجوع کرد و هر بار که من با او برخورد می‌کردم او را از این کار برحذر داشته و نصیحتش می‌کردم و او را به فرزندان کوچکش و اهمیت اعتبار و توجه به آنان یادآوری می‌کردم و همواره به او گوشزد می‌کردم که فقط یک طلاق برایت مانده است و هرگاه آن را واقع نمودی مراجعه‌اش برایت حلال نخواهد شد، مگر این که کسی با او ازدواج کرده و سپس او را طلاق دهد. پس از خدا بترس و خانه‌ات را خراب نکنم.

وی روزی نزد من آمد در حالی که رنگ چهره‌اش پریده بود و گفت: جناب شیخ! ما با هم درگیر شدیم و من طلاق سومی را دادم!! این سخن او تعجب‌آور نبود؛ بلکه تعجب اینجا بود که بعد از آن گفت: آیا شیخ بزرگواری را سراغ نداری تا برایم به رجوع او فتوا دهد! لذا از حرف او تعجب کردم.

من به فکر فرو رفتم، آنگاه به مصوبه‌ای پی بردم که چندی پیش چنین تعیین شده بود، مبنی بر این که آرا و نظریات بسیاری از مردم - و چه بسا اختیارات فقهی آنان متفاوت است و از عاطفه و طبعشان متأثر می‌گردند.

از طبیعت برخی مردم چنین فهمیده می‌شود که به مال محبت و اشتیاق شدیدی دارند. لذا تعجب نکن اگر او را دیدی که خودش را در مقابل سرمایه‌داران ذلیل کند و به خاطر به دست آوردن آن از نفقه و تأمین مایحتاج فرزندان و خانواده‌اش غفلت می‌نماید و به افراد تحت تکفل خود بخل می‌ورزد.

تعجب نکن چون وی طماع است، بلکه در اتخاذ تصمیمات و مبنای قناعت‌هایش در اغلب اوقات براساس همین طبیعت عمل می‌کند. پس اگر خواستی با او تعامل نمایی یا از او چیزی بخواهی پیش از این که چیزی بر زبان بیاوری چنین در دلت تصور کن که او دوستدار مال است، لذا کوشش کن با این طبیعت او در تعارض نباشی تا آن چیز مطلوب از او را به دست آوری.

چون ذکر مثال کلید فهم‌ها و درک‌ها است به مثال دیگری توجه کنید: فرض می‌کنیم شما از یک بیمارستان دیدن می‌کنید و به طور تصادفی به دوست قدیمی برخورد می‌نمایید که در دوران دانشگاه همکلاسی شما بوده است. او را برای میهمانی به خانه‌ی‌تان دعوت می‌کنید و او نیز با این میهمانی شما موافقت می‌کند.

بنابراین، شما به بازار می‌روید و اشیای مورد نیاز را خریداری نموده و سپس به خانه برمی‌گردید تا آمادگی پذیرایی میهمانان را مهیا کنید و به چند نفر دیگر از دوستان تماس

می‌گیرید تا از آنان در شرکت در این میهمانی و دیدار از دوستان دعوت به عمل می‌آورید.

از میان این دوستان یک نفر فرد بخیلی است که حب مال بر دلش چیره شده است - با او تماس می‌گیرید و به او سلام و احوال‌پرسی می‌کنید. چون او را از دعوت به میهمانی آگاه می‌کنید، می‌گوید: آه! ای کاش می‌توانستم در این میهمانی حضور یابم و فلانی را دیدار کنم، اما من یک کار مهمی دارم و خیلی گرفتارم. سلام مرا به او برسان شاید بتوانم در وقت دیگری او را دیدار کنم.

شما براساس شناختی که از طبیعت او دارید می‌فهمید که او از آمدن می‌ترسد، چون مجبور می‌شود تا او نیز این دوست قدیمی را به خانه‌اش دعوت نماید و برایش میهمانی ترتیب دهد و متحمل هزینه شود، لذا می‌خواهد صرفه‌جویی کند، از این جهت شما به او می‌گویید: این مهمان فردا از اینجا سفر می‌کند. در این هنگام او می‌گوید: آه پس در این صورت من کارم را به تأخیر می‌اندازم و به دیدن او می‌آیم.

برخی دیگر از مردم که شما با آنان معاشرت می‌کنید، انسان‌های اجتماعی و خانوادگی هستند. خانواده‌ی خویش را دوست دارند و تاب جدایی آن‌ها را ندارند، از این رو شما هر خواسته‌ای دارید از آنان بخواهید اما نه این که از فرزندانش به صورت سفر و غیره جدا شوند. پس آنان را به چیزی که در توانشان نیست مکلف نکنید.

همچنین بسیاری از طبیعت‌های مردم مرا متعجب می‌سازد؛ چنانکه برخی از مردم که قادر به فنون شکار همه‌ی قلب‌ها هستند هرگاه با افراد بخیل مسافرت می‌کنند با آنان اقتصاد و صرفه‌جویی را رعایت می‌کنند تا آنان را در تنگنا قرار ندهند و لذا آن‌ها را دوست می‌دارند. و هرگاه با انسان‌های عاطفی و مهربان می‌نشینند. به نسبت عاطفه و مهر آنان می‌افزایند و در نتیجه آن‌ها را دوست می‌دارند و هرگاه با افراد خوش طبع و شوخ هم صحبت شوند با آنان می‌خندند و شوخی می‌کنند و به مزاح می‌پردازد و باز او را



دوست می‌دارند. در هر حال، لباس مخصوص آن را می‌پوشد. چه لباس نعمت باشد یا لباس سختی.

با من همراه باشید و این صفحه را در دفتر خاطرات‌تان اضافه کنید و به رسول خدا ﷺ بنگرید، آنگاه که لشکرهای فتح مکه نزد او آمدند. ابوسفیان، پیش از آن که رسول خدا ﷺ وارد مکه شود نزد او رفت و مسلمان شد.

داستان طولانی است. خلاصه این که وقتی ابوسفیان مسلمان شد عباس گفت: یا رسول الله! ابوسفیان مردی است که فخر و شرف را دوست دارد، لذا به او شرافت و افتخاری بده. رسول خدا ﷺ فرمودند: خوب است هرکسی داخل منزل ابوسفیان شود در امان خواهد بود و هر کسی در خانه‌اش را از داخل ببندد در امان خواهد بود و هرکسی وارد مسجد شود در امان خواهد بود.

بنابراین، رسول خدا ﷺ خواست قدرت و شوکت اسلام را به او بنمایاند. بنابراین، گفت: ای عباس! عباس گفت: لبیک یا رسول الله! آنحضرت ﷺ فرمودند: ابوسفیان را در تنگه‌ی این وادی در دامنه‌ی این کوه نگاه دار تا لشکرهای خداوند از کنار او بگذرند و آن‌ها را مشاهده کند. یعنی او را در مسیر لشکری که می‌خواهند وارد مکه شوند نگاه دار، آنگاه عباس همراه ابوسفیان بیرون شد تا این که به همراه او به تنگه‌ی رودخانه ایستاد. به طوری که لشکرها چون سیل خروشان به سوی مکه در حرکت بودند و لشکرها با پرچم‌های‌شان می‌گذشتند.

وقتی اولین لشکر گذشت. ابوسفیان گفت: ای عباس! این‌ها چه کسانی هستند؟ عباس گفت: قبیله «بنی سلیم» است. ابوسفیان گفت: من با «بنی سلیم» چه کاری دارم! باز لشکر دوم رد شد. ابوسفیان گفت: ای عباس! این‌ها چه کسانی هستند؟ عباس گفت: قبیله «بنی مزینه». باز گفت: من با «بنی مزینه» چه کاری دارم! تا این که لشکرها به اتمام رسیدند و هر لشکری که می‌گذشت ابوسفیان در مورد آن از عباس می‌پرسید. و چون عباس از آن خبر می‌داد. ابوسفیان می‌گفت: من با بنی فلان چه کار دارم.

در پایان رسول خدا p به همراه مهاجرین و انصار با لشکر سبز رنگی که بدنشان با زره‌های آهنین پوشیده شده بود و چیزی جز چشم‌هایشان ظاهر نبود. از آنجا گذشتند. در این هنگام ابوسفیان گفت: سبحان الله! ای عباس! این‌ها چه کسانی هستند؟ عباس گفت: این رسول خدا p همراه مهاجرین و انصار است! ابوسفیان گفت: این علامت مرگ است، به خدا سوگند! کسی با این‌ها توان مقابله و قدرت‌نمایی ندارد و باز گفت: به خدا سوگند! ای ابوالفضل! به راستی که پادشاهی برادرزاده‌ات شکوهمند و با عظمت گشته است.

عباس گفت: ای ابوسفیان! این نبوت است. ابوسفیان گفت: قطعاً اینگونه است. وقتی اسب‌ها و لشکرها گذشتند عباس فریاد زد. قومت را نجات بده! آنگاه ابوسفیان شتابان به مکه رفت، با صدای بلند فریاد زد! ای جماعت قریش! این محمد است که با لشکری بی‌پایان و بزرگ نزد شما می‌آید. پس هرکسی در منزل ابوسفیان داخل شود، او در امان خواهد بود. آن‌ها گفتند: خدا تو را بکشد. خانه‌ات به ما سودی نمی‌بخشد. باز گفت: هرکسی خانه‌اش را به رویش ببندد در امان خواهد بود و هرکسی وارد مسجد شود در امان خواهد بود. آنگاه مردم به خانه‌هایشان و به سوی مسجد متفرق شدند. آری، به خدا سوگند! چه قدر پیامبرش ستوده است چگونه در وجود ابوسفیان به آنچه شایسته‌ی او بود تأثیر گذاشت. آنچه در اینجا نکوست این که طبیعت و شخصیت فرد را پیش از آن که با او سخن بگویید بشناسید، زیرا شناخت طبیعت او و آنچه مناسب شأ اوست شما را به هنگام تعامل و سخن گفتن با او کمک می‌کند.

در غزوه حدیبیه رسول خدا p به همراه مهاجرین و انصار و گروه‌هایی از اعراب که به او پیوسته بودند و مجموعاً هزار و چهارصد نفر بودند، بیرون آمدند با خود «هدی»<sup>(۱)</sup> به همراه داشتند و احرام عمره بسته بودند تا مردم بدانند که این‌ها به قصد زیارت و

---

1- هدی حیوانی از قبیل: شتر، گاو و گوسفند است که حجاج در ایام حج به جای قربانی هدیه بیت الله نموده و آن را ذبح می‌نمایند.

تعظیم خانه‌ی خدا بیرون شدند، و رسول خدا  $\rho$  با خود هفتاد شتر را به عنوان هدیه بیت الله به همراه داشت. به مکه رسیدند، اما قریش مانع دخول آنها شدند.

رسول خدا  $\rho$  در موضعی به نام حدیبیه اردو زدند. قریش یکی را بعد از دیگری جهت مذاکره و گفتگو نزد آنحضرت  $\rho$  می‌فرستادند. لذا ابتدا «مکرز بن حفص» را نزد او فرستادند. مکرز مردی از قریش بود، اما ملزم به هیچگونه عهد و پیمانی نبود، بلکه یک انسان فاجر و عهدشکن بود. چون رسول الله  $\rho$  او را دید که می‌آید، گفت: این فردی خائن و عهدشکن است. چون نزد آنحضرت  $\rho$  آمد. با او چنان سخن گفت که شایان او بود. به او گفت که برای جنگ نیامده است و با او هیچگونه عهد و پیمانی ننوشت، چون می‌دانست که اهلیت آن را ندارد و مکرز همچنان بدون نتیجه نزد قریش بازگشت.

باز قریش «خلیس بن علقمه» سردار احابیش را فرستادند. احابیش قبیله‌ای از عرب بودند که جهت تعظیم مکه و توجه به خانه‌ی خدا در مکه می‌نشستند. چون رسول خدا  $\rho$  او را دید، فرمود: این از قبیله‌ای عبادت‌گزار است. لذا «هدی» را به سویش بفرستید تا آن را ببیند. وقتی هدی را از قبیل شتر و گوسفند دید که در کناره‌ی رودخانه در حرکت هستند و با قلاده و ریسمان بسته شده و برای ذبح در حرم آماده شده‌اند و بر اثر طولانی‌بودن سفر و بسته‌بودن در آغل پشم‌های‌شان را خورده‌اند و گرسنگی و تشنگی ضعیف‌شان کرده است. وقتی سردار احابیش این صحنه را دید تکان خورد. جهت بزرگداشت رسول خدا  $\rho$  و این که چرا غم‌رکنندگان از بیت الله بازداشته شوند، رسول خدا  $\rho$  را ملاقات نمود و نزد قریش بازگشت و جریان را به آنها گفت.

آنها به او گفتند: بنشین چون تو اعرابی و بادیه‌نشین هستی و در این مورد علم و آگاهی نداری «حلیس» خشمگین شد و گفت: ای جماعت قریش! به خدا قسم! ما بر این امر با شما هم‌پیمان نشده و بر این امر با شما عهد نبسته‌ایم. آیا کسی را از خانه‌ی خدا باز می‌دارید که برای تعظیم آن آمده است؟ سوگند به ذاتی که جان «حلیس» در دست اوست یا محمد را می‌گذارید تا جهت عمره بیاید یا همگی ما قبیله‌ی «احابیش» از اینجا

خواهیم رفت. بزرگان قریش گفتند: وای بر تو! از ما دست بردار تا خودمان به آنچه راضی می‌شویم تصمیم بگیریم!

سپس تصمیم گرفتند فرد شریفی بفرستند. لذا این بار «عروه بن مسعود ثقفی» را فرستادند. «عروه» گفت: ای جماعت قریش! من برخورد خشونت‌آمیز و بدزبانی شما را با کسانی که نزد محمد فرستاده بودید، به هنگام آمدن‌شان مشاهده کردم و قطعاً شما می‌دانید که شما فرزند و من پدر هستم. آنان گفتند: راست می‌گویی تو در نزد ما متهم نیستی.

عروه بیرون شد حال آن که در میان قومش سردار و شاه و دارای شرف و منزلت بود و بر آنان برتری داشت. وقتی نزد رسول خدا  $\mu$  آمد، جلوی‌ش نشست و آنگاه گفت: ای محمد! قریش با ساز و برگ فراوان و شتران نوجوان بیرون شده‌اند در حالی که پوست پلنگ بر تن نموده و با خداوند پیمان بسته‌اند که هرگونه سختی و خشونت را تحمل کنند. به خدا سوگند! من اطرافیان تو را چنین می‌بینم که فردا تو را تنها گذاشته و رها کنند! ابوبکر پشت سر پیامبر ایستاده بود و گفت: شرمگاه «لات» را بر دهان گیر، آیا ما از کنارش می‌گریزیم و تنه‌ایش می‌گذاریم؟

ابوبکر با عروه که سردار قوم بود چنین برخورد نمود. لذا دوباره چنین حرفی تکرار نمود، اما در حقیقت به چنین جواب دندان‌شکنی حداقل یکبار نیاز بود تا غروری که در سر داشت درهم شکند. عروه از این جواب ابوبکر متأثر شده و گفت: این کیست ای محمد؟! گفت: این پسر ابوقحافه است، عروه گفت: سوگند به خدا! اگر به من احسان نکرده بودی قطعاً جوابت را می‌دادم. اما این گفته‌ات در مقابل آن است.

پس بعد از این در سخنان بعدی‌اش کم کم نرم شد. و با رسول خدا  $\mu$  سخن می‌گفت و ریش‌های مبارک رسول خدا  $\mu$  را دست می‌زد. «مغیره بن شعبه ثقفی» بالای سر پیامبر  $\mu$  ایستاده بود و هر بار که عروه دستش را به ریش رسول خدا  $\mu$  نزدیک می‌کرد دستش را با کناره شمشیر عقب می‌راند. عروه دو مرتبه دستش را به ریش مبارک دراز نمود و باز

مغیره بن شعبه با کناره شمشیر آن را به عقب راند. باز عروه مرتبه‌ی سوم دستش را دراز نمود. این بار مغیره بن شعبه گفت: تا دست را قطع ننموده‌ام دست را از محاسن مبارک رسول خدا  $\rho$  بردار. عروه گفت: وای بر تو! چه قدر تندخو و خشن هستی! محمد این چه کسی است؟ آنحضرت  $\rho$  لبخند زد و گفت: این برادرزاده‌ات مغیره بن شعبه ثقفی است، آنگاه عروه گفت: ای بی‌وفا! آیا آن بدی دیروزات را فراموش کرده‌ای!

آنگاه عروه از محضر پیامبر برخاست و نزد قریش رفت. بشنوید به آنان چه گفت: او گفت: ای جماعت قریش! من به دیار کسری و قیصر و نجاشی رفته‌ام، اما به خدا پادشاهی را ندیده‌ام که یارانش وی را چنان بزرگ بدانند که اصحاب محمد  $\rho$  او را بزرگ می‌دارند.

لذا بر اثر سخنان وی اندکی خوف و هراس در دل قریش پدید آمد که قبلاً چنین نبودند. این بار «سهیل بن عمرو» را نزد رسول خدا  $\rho$  فرستادند. سهیل نزد رسول خدا  $\rho$  آمد. چون آنحضرت  $\rho$  وی را دید. گفت: کارتان آسان گشت. سپس بین همدیگر صلح‌نامه را امضاء نمودند.

این پاره‌ای از شناخت آنحضرت  $\rho$  با انواع مردم و استفاده‌ی کلید مناسب در تعامل با هر فرد بود. و شما اینگونه سرشت‌های مردم را هنگام سخن گفتن، رخدادها و برخورد کردن‌ها را ملاحظه می‌نمایید و می‌توانید خودتان دلیل آن را مشاهده نمایید کوشش کنید یک داستان غم‌انگیز و گریه‌انداز را در میان مردم تعریف کرده و باز به انواع تأثرات آنان بنگرید.

به یاد دارم که یک بار در ضمن یک سخنرانی داستان شهادت حضرت عمر  $\tau$  را بازگو نمودم. وقتی به کیفیت نیزه‌زدن ابولؤلؤ مجوسی به حضرت عمر رسیدم – با صدای بلند – گفتم: و ناگهان ابولؤلؤ از محراب به سوی عمر خارج شده و سه ضربه محکم به او وارد گردانید، ضربه‌های اولی و دومی را در سینه مبارک حضرت عمر وارد نمود و آنگاه تمام نیرویش را جمع نموده و خنجر محکمی را در زیر نافش وارد گردانید. و آنگاه

خنجر را کشید تا این که روده‌هایش بیرون ریختند، در حالی که من در چهره‌های مردم نگاه می‌کردم و کیفیت انواع تاثرات مردم را ملاحظه می‌نمودم.

برخی فوراً چشمان‌شان را می‌بستند، گویا با چشمان‌شان این جنایت را مشاهده می‌کنند. برخی از آنان گریه می‌کردند و عده‌ای بدون هیچگونه تأثیری نگاه می‌کردند، انگار به حکایتی گوش می‌دهند که در خواب دیده‌اند! به همین صورت داستان حمزه  $\tau$  وقتی در غزوه احد شهید شدند و چگونه مشرکین قریش شکمش را پاره نموده و جگرش را بیرون آوردند و گوشش را بریده و بینی‌اش را قطع نمودند، حال آن که او سید الشهداء و شیر خدا و عموی رسول خداست.

اغلب زندگی به من چنین آموخته است که مردم از چندین حالت خالی نیستند. برخی درشت‌خو و کودن‌اند، نمی‌توانند عبارات و سخنان خوبی بر زبان آورند و مجامله‌گویی با شنوندگان را بلد نیستند. به یاد دارم که مردی از این گروه، باری در مجلسی نشسته بود و داستانی را تعریف می‌کرد که بین او و یکی از فروشندگان اتفاق افتاده بود، در حین سخنانش گفت: این فروشنده آدمی قوی‌هیکل گویا شبیه «الاغ» بود و پس از آن گفت: شبیه «خالد» بود و سپس به مردی که در کنارش نشسته بود، اشاره کرد! حال من نمی‌دانم چگونه شبیه خالد می‌شود. حال آن که او انگار «الاغی» است!

پیش از آن که این بحث به پایان برسد، یک سؤال بزرگی در اینجا نهفته است، و آن این که آیا امکان دارد طبیعت شما عوض شود تا با سرشت و طبیعت کسانی که با آنان برخورد می‌کنید متناسب درآید؟!

آری، عمر  $\tau$  در میان مردم به نیرو، درشتی و سنگ‌دلی مشهور بود. در یکی از روزها، شخصی با همسرش درگیر شد و نزد عمر آمد تا بپرسد چگونه با زنش برخورد کند. وقتی در کنار دروازه خانه عمر ایستاد و دستش را دراز نمود تا آن را بکوبد شنید که همسر عمر بر او داد می‌زند، اما عمر خاموش است، فریاد نمی‌زند و زنش را مورد ضرب و شتم قرار نمی‌دهد. آن مرد شگفت‌زده شد و به سوی خانه‌اش روانه گردید.

عمر صدایی را پشت دروازه‌اش احساس نمود، لذا بیرون شد و آن مرد را صدا زد و گفت: چه کاری داشتی؟ آن مرد گفت: ای امیرالمؤمنین! من آمده بودم تا از همسرم در نزد تو شکایت کنم، اما شنیدم که همسرت بر تو داد می‌زند! عمر گفت: ای مرد! این همسر و همخوابه من است، غذایم را درست می‌کند و لباس‌هایم را می‌شوید، پس آیا نباید در برخی از بدرفتاری‌هایش صبر کنم؟

عموماً برخی مردم چنین‌اند که به هیچ صورتی علاج نمی‌شوند، بعضی از مردم از شدت خشم پدران یا بخیلی زنان و همسرانشان و یا... شکایت می‌کنند. من برخی از راه‌های علاج را به آنان نشان داده‌ام، اما آن‌ها خبر می‌دهند که این راهکارها را تجربه نموده است، اما بازهم کار آمده نشده است در این صورت راه حل چیست؟ راه حل این است که باید به اخلاق آنان صبر نموده و بد اخلاقی آنان را در دریای نیکی‌های‌شان پنهان کرد و در حد توان در برخورد آنان سازگاری اختیار نمایند؛ زیرا برخی مشکلات حل‌ناشدنی هستند.

### نتیجه...

«شناخت شما به طبیعت شخصی که با او اختلاط دارید، شما را بر کسب محبت او قادر می‌سازد».

## موی معاویه

معلمی در دوره دبیرستان دبیر ریاضی بود و ملاحظه می کرد که برخی دانش آموزان برای درس ریاضی اهمیت قایل نیستند و مطالعه و تحقیق نمی کنند؛ تصمیم گرفت آن ها را تنبیه کند. روزی وارد کلاس شد و همین که به صندلی نشست، آنان را غافلگیر ساخت و گفت: همه شما کتاب ها را ببندید و یک ورق و خودکار آماده کنید! دانش آموزان سراسیمه شده و پرسیدند: چرا جناب معلم؟ معلم گفت: امتحان ناگهانی به عمل می آورم! دانش آموزان شروع به غرغر نموده و این خواسته ی معلم را رد می کردند و آهسته پچ پچ می کردند.

در میان آن ها یک دانش آموز قوی هیکل، خیلی جنجالی، سبک مغز و سر به هوا وجود داشت، سرمعلم داد کشیده و گفت: نمی خواهیم امتحان بدهیم، ما با تقلب و مشورت باهم به سؤالات پاسخ می دهیم به خدا چگونه ما بدون هیچگونه اعلام قبلی آمادگی و تکرار می توانیم امتحان بدهیم؟ دانش آموز با لحنی تند این جملات را گفت. معلم از کوره در رفت و به شدت عصبانی شد و گفت: به تو مربوط نیست. به زور از شما امتحان می گیرم فهمیدی؟! اگر خوشش نمی آید برو بیرون! دانش آموز نیز به جوش آمد و فریاد زد: تویی که از کلاس بیرون می روی!

معلم که سخت عصبانی به نظر می رسید، رو به دانش آموز کرده و فریاد می زد و می گفت: ای بی ادب! بی تربیت! ای فلان و فلان و کم کم به او نزدیک و نزدیک می شد، دانش آموز نیز بلند شد و ایستاد. سپس اتفاقی رخ داد که مناسب نیست من آن را بیان کنم، فقط اینقدر بدانید که ماجرای خیلی بدی رخ داد! کار به دفتر مدرسه کشیده شد. دانش آموز با کاهش دو نمره از انضباط و تعهد به رعایت ادب تنبیه شد.

اما معلم، سخنش زبان زد دور و نزدیک و خاص و عام گردید و برای مردم ضرب المثل شد و موضوع و بحث دانش آموزان مدرسه قرار گرفت که هرکدام آن را



تجزیه و تحلیل نموده و بر آن شرح و تبصره می‌زدند، تا این که معلم به مدرسه‌ای دیگر انتقال یافت.

با معلمی دیگر عین همین مورد پیش آمد. اما عملکرد او بهتر بود. روزی در کلاس وارد شد و آنان را چنین غافلگیر نمود و گفت: هر کدام‌تان یک کاغذ و خودکار آماده کنید، امتحان ناگهانی است. در این کلاس هم فردی عین همان دانش‌آموز قلدر و پررو وجود داشت. لذا پرخاش کرد و گفت: جناب معلم! امتحان در اختیار شما نیست. گویا معلم مانند کوهی بود و سنگینی مردی را احساس می‌کرد که تلاش می‌کند بر او بالا رود. معلم می‌فهمید که با افراد عصبی با عصبانیت نباید برخورد نمود، لذا لبخندی زد و به دانش‌آموز نظری انداخت و گفت: یعنی جناب خالد! شما نمی‌خواهید امتحان بدهید؟ خالد داد زد و گفت: نه، معلم با کمال آرامش گفت: خلاص! کسی که نمی‌خواهد امتحان بدهد ما با قانون با او برخورد می‌کنیم.

آقایون بنویسید، سؤال اول: نتیجه این معادله:  $س + ص = ع + 15$  را بنویسید. و به همین صورت سؤالات را برای دانش‌آموزان دیکته می‌کرد. در نتیجه دانش‌آموز ماجراجو تاب تحمل نیاورد و گفت: آقا، من نمی‌خواهم امتحان بدهم معلم دوباره به او نگاهی انداخت و لبخندی زد و با آرامی تمام گفت: مگر من تو را به امتحان مجبور نمودم؟ تو از خودت شخصیتی هستی و اختیار خودت را داری.

دانش‌آموز دلیلی نیافت تا بیشتر به خشم درآید، لذا آرام شد و یک کاغذ و خودکار بیرون آورد و شروع به نوشتن سؤالات همراه همکلاسی‌هایش نمود، سپس بداخلاقی و بی‌ادبی‌اش با معلم از طرف دفتر مدرسه پی‌گیری شد.

من این داستان تخیلی و قدرت در تعامل در این دو صحنه را به یاد آوردم و نیز در مهارت‌های مردم در روشن یا خاموش ساختن آتش توجه کردم، لذا برخورد با فرد عصبی با عصبانیت، به انفجار وضعیت و زبانه‌کشیدن اختلاف می‌انجامد.

یکی از امور قاطع و مسلم در نزد خردمندان این است که هرکسی آتش را با آتش پاسخ دهد به شعله‌ور شدن و زبانه‌کشیدن آن می‌افزاید و در مقابل گاهی می‌بینید، کسانی هستند که همواره سردی را به سردی پاسخ می‌دهند و کارهایش اصلاً درست نمی‌شود. لذا باید ارتباط شما با مردم بسان «موی معاویه» باشد.

از حضرت معاویه ت پرسیدند: چگونه توانستی به مدت بیست سال به عنوان امیر و بیست سال دیگر به عنوان خلیفه بر مردم حکمرانی کنی؟ در جواب گفت: من در میان خود و آن‌ها مویی قرار دادم یک طرفش در دست من بود و طرف دیگرش در دست آن‌ها. وقتی آن‌ها آن طرف مو را می‌کشیدند من از طرف خودم آن را شل می‌کردم تا قطع نگردد و هرگاه آن‌ها از طرف خود آن را شل می‌کردند من از طرف خودم آن را محکم می‌گرفتم.

راست گفت معاویه ت. چه قدر با حکمت بود! به گمان من یکی از مسلمات زندگی ما این است که امکان ندارد که زندگی دو زوج، گوارا و با آرامش باشد که هردو عصبی و پرخاش‌گر باشند همچنانکه رابطه‌ی دو دوست پایدار نخواهد بود وقتی دو تایی‌شان اینگونه باشند.

به یاد دارم که من در یکی از زندان‌ها سخنرانی ایراد نمودم و از قضا من در یک موضوع خاص در مورد قاتلان و مرتکبان جنایت قتل سخن می‌گفتم و چون از ایراد سخنرانی فارغ شدم همگی دنبال کارشان رفتند و یکی نزد من آمد و از من تشکر کرده و خودش را معرفی نمود که مسئول یکی از مراکز فرهنگی در «عبر» است، من از وی در مورد سبب ارتکاب جنایت قتل اکثر زندانی‌ها پرسیدم وی در جواب گفت: خشم. خشم. به خدا قسم جناب شیخ! برخی از این‌ها به خاطر چند ریال مرتکب قتل شده‌اند و با یک کارگر در یک مغازه بقالی یا پمپ بنزین به جنگ و مخاصمه پرداخته‌اند.

در این هنگام من به یاد فرموده آنحضرت ﷺ افتادم که فرمود: «لَيْسَ الشَّدِيدُ بِالصُّرْعَةِ، إِنَّمَا الشَّدِيدُ الَّذِي يَمْلِكُ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ» «قهرمان کسی نیست که هنگام

کشتی گرفتن، افراد زیادی را به زمین بزند، بلکه قهرمان کسی است که به هنگام خشم خودش را کنترل نماید»<sup>(۱)</sup>.

آری، قهرمان آن نیست که با هرکسی کشتی بگیرد آن را به زمین بزند خیر. اگر این مقیاس قهرمانی و جوانمردی باشد، پس حیوانات و درندگان شرافتمندتر و پرافتخارتر از انسان‌ها هستند، بلکه پهلوان آن خردمندی است که می‌داند در مواضع مختلف چگونه با مهارت برخورد نماید، چگونه با همسر، فرزندان، مدیر و دوستانش بدون این که آن‌ها را از دست بدهد با آن‌ها تعامل و برخورد نماید در حدیث آمده است: «لَا يَفْضِي الْقَاضِي وَهُوَ غَضْبَانٌ» «قاضی در حالت غضب نباید قضاوت کند»<sup>(۲)</sup>.

رسول خدا p دستور داده است تا نفس به بردباری تمرین داده شود می‌فرماید: «إِنَّمَا الْحِلْمُ بِالْتَحْلُمِ» و حلم با تحلم (حلم نمودن و بردباری) حاصل می‌شود<sup>(۳)</sup>.

آری با تحلم، یعنی هنگام فروبردن خشم در مرحله نخست 100٪ خسته می‌شوی و در مرحله‌ی دوم 90٪ سپس در مرحله‌ی سوم هرگاه خشم را فرو بردی 80٪ و به همین صورت تا این که ورزیده می‌شوی و شکیبایی و آرامش جزو سرشت و طبیعت شما قرار می‌گیرد. یکی از داستان‌های لطیف غضب این است که یک مرتبه من به شهر «املج» (شهری است که در فاصله 300 کیلومتری جده قرار دارد) جهت ایراد یک سخنرانی رفتم، در جمع شرکت‌کنندگان جوانی بسیار خشمگین و عصبی وجود داشت.

یک مرتبه این جوان با ماشینش به مسافرت می‌رود و چون عجله‌ای نداشته خیلی با آرامی حرکت می‌کند، پشت سر او ماشین شتاب‌زده‌ای بوده و می‌خواسته راه را برایش باز کند، اما این جوان به سرعت خویش نمی‌افزاید و به آنان اشاره می‌کند که از سرعت خویش بکاهند. صاحب ماشین عقبی از دست این رفیق ما به تنگ آمده و به سرعت از او

1- متفق علیه.

2- ابوداود و ترمذی با سند صحیح و حسن.

3- دارقطنی در افراد با سند حسن.

سبقت می گیرد و جهت تنبیه و انتقام از وی، ماشینش را به انحراف و خارج از جاده می کشاند، اما خوشبختانه هیچکدام دچار آسیب نشده و باهم تصادف نمی کنند.

این رفیق ما به شدت خشمگین و عصبانی می شود و سرعت ماشینش را چندین برابر می کند و فریاد زده و جوش و خروش می کند و چندین بار به صاحب آن ماشین چراغ می دهد. تا این که آن ها می ایستند، دوست ما شال گردنش را به یک طرف می اندازد و آچار چرخ را برمی دارد و از ماشین پیاده شده و به سوی آن ها می رود. خشم و غضب در وجودش فواره زده و تالیور دستش است از آن طرف سه جوان که بازوهایشان در لباس هایشان جا نمی گیرد و بر اثر کلفتی شانه های شان، دست های شان از بغل هایشان فاصله گرفته است، پایین شده و با یک خونسردی کامل به سوی رفیق مان می آیند و می بینند که وی خودش را برای جنگ آماده کرده است؟!

چون او آن ها را می بیند به لرزه می افتد و غرور و جوش فروکش می کند، در حالی که آنان به او و آنچه در دست دارد می نگرند، وقتی ملاحظه می کند که آنان چشم های خویش را به آنچه در دست داشت دوخته اند. آن را با یک نرمی بلند می کند و می گوید: ببخشید. می خواستم شما را متوجه کنم که این از ماشین شما افتاده است! یکی از آن ها با نرمی آن را از دستش می گیرد و به ماشین خودشان برمی گردند و او دستش را به سوی آنان بلند کرده و می گوید: خدا حافظ!

**معادله...**

«عصبی + عصبی = انفجار».

## کلید دل‌ها

هر دروازه‌ای کلیدی دارد و کلید مناسب گشودن دل‌های مردم شناخت طبیعت‌های‌شان است، از قبیل: حل نمودن مشکلات آن‌ها، ایجاد صلح و آشتی در بین آنان، استفاده از آنان، پرهیز از شرارت‌های‌شان اگر طبیعت آنان را بشناسید در همگی این امور متخصص می‌گردید.

فرض نمایید بین یک جوان و پدرش اختلافی رخ داده است و دامنه‌ی اختلاف‌شان چنان بالا گرفته که پدرش او را از خانه بیرون کرده است. پسر بارها تلاش کرده تا به خانه بازگردد. اما پدر بسیار مغرض و ستیزه‌جو است.

شما جهت اصلاح بین آنان دخالت می‌کنید با پدرش از نصوص شرعی سخن می‌گویید، او را از گناه قهر و قطع صله رحمی می‌ترسانید، اما او به شما توجهی نمی‌کند، بلکه پیوسته مملو از خشم و کینه است باز تصمیم می‌گیرید تا جهت آشتی بین آنان از اسلوب‌های دیگری استفاده نمایید و درمی‌یابید که طبیعت این پدر احساسی و عاطفی گونه است.

لذا نزد او می‌آیید و می‌گویید: فلانی! به فرزندت رحم نمی‌کنی رختخوابش زمین و گرم‌کن‌اش سقف آسمان است تو می‌خوری و می‌نوشی و آن بیچاره شب و روز گرسنه و شکم تهی است! آیا به یاد او نمی‌افتی، آنگاه که تکه نان را برمی‌داری تا بر دهانت بگذاری؟ آیا راه‌رفتن او را زیر آفتاب سوزان به یاد نمی‌آوری؟ آیا دوران کودکی‌اش را به یاد نمی‌آوری که او را بغل نموده و در آغوش می‌گرفتی و می‌بوییدی و می‌بوسیدی؟ آیا راضی می‌شوی که او نزد مردم دست‌گذاری دراز کند و پدرش زنده باشد؟

در این هنگام می‌بینید عاطفه‌ی پدر با این کلمات به جوش آمده و به نقطه‌ی اتفاق بیشتر نزدیک می‌شود. اگر پدرش بخیل و مال‌دوست باشد به او می‌گویید: فلانی! متوجه باش خودت را به هلاکت نینداز. فرزند را زیر نظر و تصرف خود درآور. می‌ترسم دزد و رهنز نباشد و شما را در اثر تسویه حساب آنچه برداشته و در سازندگی آنچه خراب

نموده است، «به دادگاه نکشاند» به هر حال تو پدر هستی مواظب باش! در این هنگام می‌بینید همین پدر بخیل حسابش را از نو اعاده می‌کند.

اگر سخنان تان متوجه فرزند باشد در حالی که او آزمند و مال‌دوست است به او بگویید: فلانی! کسی جز پدرت به شما سود نمی‌رساند. فردا نیاز به ازدواج پیدا می‌کنید چه کسی مهریه‌ات را پرداخت می‌کند؟ اگر ماشینت خراب شود چه کسی آن را تعمیر می‌کند، اگر بیمار شوید چه کسی محاسبه‌ی بیمارستان را می‌کند؟ برادرانت به هر طوری که بخواهند استفاده می‌کنند، خرج و هزینه، هدیه و شما همچنان نشسته‌ای هیچ اشکالی وجود ندارد که همگی این‌ها را با بوسه‌ای که بر پیشانی پدرت تقدیم نماید یا جملات اسف‌باری که در گوشش بنوازی اصلاح نمایید.

همچنین اگر جهت آشتی بین دو زن و شوهر مداخله نمودید، اینگونه عمل نمایید و دروازه هر کدام را با کلید مناسب آن بکشایید، به همین صورت وقتی می‌خواستی از مدیر اداره‌ی تان مرخصی بگیری و می‌دانید که او هرگز به عواطف و امور اجتماعی توجهی از خود نشان نمی‌دهد، بلکه فقط کار (و بس!) به او بگویید من نیاز به سه روز مرخصی دارم تا شور و نشاط تازه‌ای پیدا کنم و می‌خواهم نشاط و شادابی‌ام را از سر بگیرم. احساس می‌کنم به تدریج انرژی و نیروی تولیدی من در اثر فشار کار از بین می‌رود و ضعیف می‌گردد. فقط سه روز به من فرصت بده تا (مغزم) راحت شود و نشاط و انرژی‌ام را باز پس گردانم.

اگر فردی اجتماعی است از خلال برخوردهایش ملاحظه می‌نمایی که او به خانواده و عیالش علاقه دارد، به او بگویید: من مرخصی می‌خواهم تا به دیدن والدین و فرزندان بروم احساس می‌کنم که من در یک بیابان و آن‌ها در بیابانی دیگرند و... این مهارت را خوب یاد بگیرید عن قریب خواهید شنید که مردم می‌گویند: ما در قدرت قانع ساختن، کسی را توانمندتر و متخصص‌تر از فلانی ندیده‌ایم.

**نتیجه...**

«هر انسانی کلیدی دارد و شناخت طبیعت انسان، تو را به شناخت کلید مناسب وی راهنمایی می‌کند».

## رعایت احساسات و عواطف

مزاج و طبیعت مردم در زندگی به هنگام اندوه و شادمانی، سلامتی و بیماری، ثروتمندی و فقر، سکون و آشفتگی تغییر می‌کند و در نتیجه انواع تعاملات و تغییر مزاج‌های‌شان یا پاسخ آنان بر حسب حالت‌های احساسی به هنگام تعامل متفاوت می‌باشد. چنانکه شوخی و مزاح را از شما در حالت استقرار و آرامش می‌پذیرند، و اما در هنگام حزن و اندوه چنین امری را نخواهند پذیرفت. پس مناسب نیست شما در یک جلسه‌ی تعزیت یک قهقهه زده و در یک خنده‌ی عمیق فرو روید!

اما می‌توانید چنین عملی را در یک پیک نیک و سفر تفریحی خارج از شهر انجام دهید و این امری مسلم در نزد همه خردمندان است. اما این موضوع بحث ما در اینجا نیست؛ بلکه هدف ما مراعات نمودن احساسات و مشاعر افراد به هنگام سخن گفتن و تعامل با آنان است.

فرض کنید زنی شوهرش او را طلاق داده و پدر و مادرش نیز وفات کرده‌اند و خود را راضی نموده تا با برادر و زن برادرش زندگی کند. در همین حال زن همسایه به وقت ظهر به دیدار آن‌ها می‌آید، این زن به او خوش آمد گفته و به او چای و قهوه تقدیم می‌کند.

این زن میهمان جهت طیب خاطر او از این در و آن در سخنانی می‌گوید، در این هنگام زن مطلقه از وی می‌پرسد: دیروز شما را دیدم که از خانه بیرون شدید! زن همسایه می‌گوید: جان، بله پدر بچه‌ها - یعنی شوهرش - دیروز اصرار نمود که شام را در بیرون از خانه صرف کنیم. لذا من همراه او رفتم، سپس او به بازار رفت و برای عروسی خواهرم لباس خرید و سپس در جایی دیگر توقف نمود و انگویی برایم خرید تا آن را در این عروسی بپوشم. وقتی به خانه برگشتیم بچه‌ها را ملول و رنجور دید، لذا به آنان وعده داد که آخر هفته آن‌ها را به مسافرت می‌برد و همچنان این زن مطلقه بیچاره به



سخنانش گوش می‌داد و اندکی بعد به فکر فرو رفت که وی در خانه‌ی زن برادرش به سر می‌برد.

سؤال: آیا بیان اینگونه احادیث با زنی که در قضیه ازدواج شکست خورده است، مناسب است؟! آیا به نظر شما محبت این زن مطلقه نسبت به این همسایه افزوده می‌گردد و اشتیاق به مجالست با او و شادمان‌شدن از دیدار او علاقمند می‌گردد؟

همگی در پاسخ این سؤال موافق هستیم و فریاد می‌زنیم: خیر، بلکه قلبش مملو از بغض و تنفر نسبت به او خواهد شد. بنابراین، راه حل آن چیست؟ آیا به او دروغ بگوید؟ خیر، اما سخنانش را کوتاه و مختصر نماید، مانند این که بگوید: حقیقتاً ما کاری داشتیم که باید آن را انجام می‌دادیم و سپس سخن را به موضوع دیگری بگرداند که او را به مصیبت و اراده‌اش به صبر وادار کند.

دو نفر در سال آخر دبیرستان شرکت کرده‌اند و یکی از آنان با امتیاز بالایی قبول شده است و دومی از چند واحد تجدید شده یا با معدل پایینی قبول شده که نمی‌تواند با آن وارد دانشگاه شود پس آیا شما مناسب می‌دانید که دانشجوی قبول شده به هنگام ملاقات با دوستش موضوع دانشگاه و پذیرش خود را در آن و امتیازاتی که در دانشگاه از آن برخوردار شده است، به میان بکشد؟ قطعاً جواب همه‌ی ما «خیر» است. پس راه حل چیست؟

راه این است که برای او به طور عموم و اجمالی چیزی بگوید که برای او سنگین نباشد و به افکارش صدمه نزند. مانند این که از شلوغی و ازدحام دانشگاه‌ها و پذیرش اندک و خوف بسیاری از اقدام‌کنندگان از عدم پذیرش شکایت بکند تا ناراحتی دوستش خفیف‌تر شده و بیشتر به مجالست و هم‌نشینی او علاقمند گردد و با قرب و هم‌نشینی او انس گرفته و احساس کند که دوستش نسبت به او محبت قلبی دارد.

به همین صورت مثلاً دو جوان باهم ملاقات می‌کنند که پدر یکی سخی و بخشنده است و اموال هنگفتی در اختیار او می‌گذارد و دیگری پدرش بخیل است که جز مصارف

حد کفاف چیزی بیشتر به او نمی‌دهد، لذا مناسب نیست که پسر سخاوتمند از اموال هنگفتی که پدرش به او می‌دهد و کثرت ثروتی که در اختیار دارد سخن بگوید؛ زیرا اینگونه سخن‌ها سینه‌ی دوستش را تنگ نموده و او را وادار به بدرفتاری با پدرش می‌نماید و از مجالست با این دوست خسته و ملول می‌گردد. و به دوری از او تمایل پیدا می‌کند. از این جهت پیامبر  $\rho$  به مراعات احساسات و روحیات و عواطف دیگران تنبیه نموده و فرموده است: به شخص مبتلا به جذام تا مدت طولانی نظر نیندازید<sup>(۱)</sup>.

مجدوم کسی است که به بیماری پوستی مبتلا گشته و او را نازیبا و زشت نموده است. پس مناسب نیست که اگر از کنار چنین فردی گذر نمود چشمش را به او بدوزد؛ زیرا این عمل او را به یاد بیماریش انداخته و غمگین می‌شود. رسول خدا  $\rho$  در یک صحنه‌ای که مملو از مراعات و لطف عاطفه بود با پدر ابوبکر  $\tau$  برخورد نمود، چون وقتی آنحضرت  $\rho$  جهت فتح مکه با لشکرهای مسلمانان به آنجا آمد ابوقحافه پدر حضرت ابوبکر که پیرمردی افتاده و نابینا بود به دخترش که کوچکترین فرزندش بود، گفت: دخترم! مرا بالا کوه ابوقییس ببر تا صداقت آنچه می‌گویند، را مشاهده کنم، آیا محمد آمده است؟

دخترش او را بالای کوه برد. گفت: دخترم چه می‌بینی؟ دخترش گفت: لشکر سیاهی می‌بینم که در حال آمدن است. گفت: لشکر همین است. دخترش گفت: مردی را می‌بینم که به جلو و عقب این لشکر می‌رود، ابوقحافه گفت: دخترم او «وازع» است که لشکر را فرماندهی می‌کند و به جلو و عقب می‌رود. سپس دختر گفت: پدرم! سوگند به خدا که سیاهی پراکنده شد. «ابوقحافه» گفت: به خدا قسم که لشکر به مکه رسید به سرعت مرا به خانه ببر، زیرا آن‌ها می‌گویند: هر کسی در خانه‌اش داخل شود او در امان است. لذا دخترکش به سرعت از کوه پایین آمد و قبل از این که به خانه برسند لشکر اسلام با آن‌ها روبرو شدند.

1- ابن ماجه با سند صحیح.

در این هنگام ابوبکر به سوی پدرش رفت و او را استقبال نموده و خوش آمد گفت و سپس دستش را گرفت و نزد رسول خدا  $\rho$  در مسجد آورد. وقتی رسول خدا  $\rho$  او را دید که پیر و فرسوده شده و بدنش ضعیف شده و استخوان‌هایش نرم شده، و به مرگ نزدیک شده است و ابوبکر به پدرش نگاه می‌کند که سال‌ها از او جدا شده و به خاطر خدمت به این دین از او غافل شده است.

آنگاه پیامبر خدا  $\rho$  به ابوبکر نگاه کرد و خواست دلش را خوش نموده و قدر و منزلت رفیعش را در نزد خود اظهار نماید. گفت: چرا او را در خانه‌اش نگذاشتی تا من نزد او می‌آمدم؟! ابوبکر می‌دانست که آن‌ها در جنگ هستند و فرماندهی آن‌ها رسول خدا  $\rho$  است، و فرصت او کوتاه است و مشاغل او بیشتر از آن است که وقت پیدا کند تا به خانه‌ی پدرش رفته و او را به اسلام دعوت نماید.

لذا ابوبکر به عنوان تشکر گفت: یا رسول الله! او سزاوارتر است که نزد شما بیاید نه این که شما نزد او بروید. آنگاه رسول خدا  $\rho$  در کمال لطف و محبت «ابوقحافه» را در جلو خویش نشانید و سپس به سینه‌اش دست کشید و گفت: اسلام بیاور! در این وقت چهره‌ی «ابوقحافه» درخشید و گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ» ابوبکر از روی سرخوشی و شادمانی تکان خورد و از شدت خوشی در دنیا جای نمی‌گرفت. رسول خدا  $\rho$  به چهره‌ی پیرمرد تأمل نمود. دید که پیری (موهایش) سفیدی را به او پوشانده است. لذا گفت: این (سفیدی) را از موهایش تغییر دهید و به سیاهیش نزدیک نکنید.

آری، او احساسات و مشاعر را در تعاملش مراعات می‌نمود، حتی وقتی وارد مکه شد، لشکر را به دسته‌های مختلف تقسیم نمود و پرچم یک دسته را به دست صحابی پهلوان «سعد بن عبادہ  $\tau$ » سپرد. به دست گرفتن پرچم نه تنها برای شخص به دست‌گیرنده، بلکه برای کل طایفه‌اش مایه‌ی افتخار بود. «سعد» به مکه و ساکنان آن نگاه می‌کرد و متوجه شد که این‌ها بودند که با رسول خدا  $\rho$  جنگیدند و او را به تنگ آوردند و مردم را از او

جلوگیری نمودند. همین افراد بودند که «سمیه» و «یاسر» را به قتل رساندند و «بلال» و «خباب» را شکنجه نمودند. از این رو در این زمان مستحق تأذیب بودند؛ لذا سعد پرچم را به اهتزاز درآورده و می گفت:

**اليوم يوم الملحمة      اليوم تستحل الحرمة**

«امروز روز نبرد است و حرمت‌ها در آن حلال می‌شوند».

قریش این جمله را شنیده و بر آن‌ها سنگین شده و بر دل‌هایشان بزرگ شد. و ترسیدند که با کشتن‌شان آن‌ها را ریشه‌کن کند! از این جهت در حالی که رسول خدا ﷺ در حرکت بود زنی راه را بر او بست و ترس قریش را از سعد در نزد او شکایت نموده و گفت:

**يا نبي الهدى إليك لجائي قریش ولات حين لزاء**

**حين ضاقت عليهم سعة الأرض وعاداهم إله**

**السَّعَاءُ**

**إن سعداً يريد قاسمة الظهر بأهل الحجون و**

**البطحاء**

**خزرجي لو يستطيع من الغيظ رمانا بالنسر**

**والعواء**

**فانهينه إنه الأسد الأسود والليث والغب في الدماء**

**فلئن أقحم اللواء ونادى يا حماة اللواء أهل**

**اللواء**

**لتكونن بالبطاح قریش بقعة القاع في أكف الإماء**

**إنه مصلت يريد لها القتل صموت كالحية الصماء**

«ای پیام‌آور هدایت! آرامش قریش به سوی توست هنگامی که پناهگاهی ندارد، زمانی که فراخی و وسعت زمین بر آنان تنگ شد و خدای آسمان با آن‌ها دشمنی کرد. همانا سعد با اهل «حجون» و «بطحاء» اراده‌ی (فرودآوردن) بلایی سخت را دارد، خزرجی است و اگر می‌توانست ما را از روی خشم به کمک کرکس و سگ می‌انداخت. پس او را حتماً باز بدار که او شیر سپاه است و شیر زبان‌زننده در خون‌هاست (خورنده خون‌هاست)، اگر پرچم به سختی افتاد و اهل پرچم صدا کردند: ای حفاظت‌کنندگان

پرچم! (بیایید کمک کنید). البته قریش در رود (شن زارها) به سر خواهند بُرد و سرزمین هموار در اختیار کنیزان خواهد بود، او شمشیرکشنده است که کشتن آن را می‌خواهد و همچون مار کر بسیار خاموش است».

وقتی رسول خدا  $\text{p}$  این شعر را شنید. رحمت و رأفت دامنگیرش شد. وقتی دید به ایشان روی آورده‌اند و خواست آن زن را ناامید نکند و خواست با گرفتن پرچم «سعد» را نیز خشمگین نکند، پس از این که او را بر آن مفتخر گردانیده است؟ لذا به سعد دستور داد تا پرچم را به فرزندش «قیس بن سعد» بسپارد. لذا «قیس بن سعد» وارد مکه شد و پدرش در کنار او راه می‌رفت. آنگاه آن زن و قریش وقتی دیدند دست «سعد» از پرچم خالی است خشنود گشتند. «سعد» نیز به خشم نیامد؛ زیرا او همچنان فرمانده بود، با این تفاوت که از زحمت حمل پرچم راحت شد و پسرش آن را حمل می‌نمود. پس چه زیباست که ما با یک تیر چندین نشان را بزنیم. کوشش کنید تا کسی را از دست ندهید رستگار باشید و همگی را به دست آورید، اگرچه خواسته‌های‌شان متعارض باشد.

### اتفاق...

«ما با قلب‌ها تعامل می‌کنیم نه با جان‌ها».

## به دیگران ارزش قایل باش

عموماً مردم دوست دارند به ارزش خویش پی برده و آن را احساس نمایند. از این جهت می‌بینی گاهی وقت حرکت‌ها و برخوردهایی اعمال می‌کنند تا جلب توجه نمایند! بسا داستان‌ها و شاهکارهایی از خود ساخته تا مردم به آن‌ها ارزش و اهتمام قایل شوند یا بیشتر از آنان در شگفت باشند! به عنوان مثال پدری خسته و کوفته از سر کار به خانه‌اش بازمی‌گردد و چون وارد حال منزلش می‌شود می‌بیند چهار فرزندش هر کدام به کار خود مشغول‌اند، بزرگترین پسر که یازده سال سن دارد، برنامه‌ی تلویزیونی را دنبال نموده و دومی مشغول غذاخوردن است، سومی مشغول بازی با اسباب بازی است و چهارمی دارد مشق‌هایش را می‌نویسد.

پدر با صدای بلند می‌گوید: السلام علیکم! اما کسی به او توجه نمی‌کند، اولی مشغول برنامه‌هایش است. دومی غذایش را می‌خورد و سومی با اسباب بازی‌هایش مشغول است. اما چهارمی! چون پدرش را می‌بیند، دست از کتاب‌هایش برداشته و با چهره‌ای شاد و خندان به سوییخ برخاسته و دست پدرش را می‌بوسد و سپس به طرف کتاب‌ها و دفترهایش برمی‌گردد!

کدامیک از این چهار پسر نزد پدرشان محبوبتر است؟ قطعاً جواب ما یکی است: محبوب‌ترین آن‌ها نزد او چهارمی است. این بدان جهت نیست که زیبایی و تیزهوشی وی از آن‌ها بیشتر است! بلکه بدان جهت است که به پدرش فهمانید که او در نزد وی انسان مهمی است.

هرچند شما ارزش مردم را در نزد آنان بیشتر اظهار نمایید به همین مراتب محبت و علاقه‌ی آنان نسبت به شما بیشتر خواهد شد.

سرور مخلوقات  $p$  همه‌ی این موارد را در میان مردم مراعات می‌نمود، به هر انسانی وانمود می‌کرد که مسأله و قضیه‌ی او قضیه‌ی خود او (حضرت رسول  $p$ ) است.

روزی رسول خدا  $p$  بالای منبر رفت تا برای مردم خطبه‌ای ایراد نماید. مردی وارد مسجد شد و به رسول خدا  $p$  نگریسته گفت: یا رسول الله! مردی از احکام دین می‌پرسد، نمی‌داند دینش چیست؟!

رسول خدا  $p$  به او نگریست دید که او مردی بادیه‌نشین است، ممکن است نتواند تا پایان خطبه منتظر بماند و رسول خدا  $p$  خود را برای او فارغ نماید تا او را از دینش باخبر سازد و چه بسا آن مرد از مسجد بیرون شده بازنگردد. بنابراین، کار این مرد برایش اهمیت ویژه‌ای پیدا کرد، به حدی که خطبه آنحضرت  $p$  را قطع نموده تا احکام دین را از وی بپرسد!! در چنین صورتی رسول خدا  $p$  به جنبه‌ی دیگری اندیشید نه صرفاً به نکته نظر شخصی.

لذا از منبر مبارک پایین آمد و صندلی خواست و در جلوی مردم نشست و شروع به تلقین و تفهیم احکام دین به او نمود. تا این که آن شخص درسش را فهمید، سپس آنحضرت  $p$  از نزد او برخاست و بالای منبرش رفته و خطبه‌اش را تکمیل نمود!

آه چه قدر بزرگ و بردبار بود! چنان اصحابش را در مدرسه‌ی خویش تربیت نمود که آن‌ها نسبت به دیگران ارزش قایل شده و اهتمام می‌ورزیدند و آنان را استقبال می‌نمودند و در شادمانی و غم آنان مشارکت می‌کردند.

از جمله این موارد عملکرد «طلحه» با «کعب  $t$ » بود. کعب بن مالک  $t$  پیرمرد کهن سالی بود، بعد از این که به سن کهولت رسیده و استخوان‌هایش نرم گردید و چشمانش از کار افتاده بود نزد او گرد می‌آیم و او از خاطرات جوانی‌اش، به هنگام تخلف از غزوه «تبوک» برای ما سخن می‌گوید.

«غزوه تبوک» آخرین غزوه‌ای بود که رسول خدا  $p$  در آن به جهاد رفتند. رسول خدا  $p$  برای مردم اعلام سفر نموده و از اصحاب خواستند خود را برای جهاد آماده کنند و از میان آنان خرج و هزینه تجهیزات و ساز و برگ جنگی را جمع‌آوری نمودند، تا این که تعداد لشکر به سی هزار نفر رسید و این زمانی بود که استراحت در زیر سایه‌ی درختان

لذت بخش بود. در عین شدت گرما، سفری طولانی، و مقابله با دشمنی نیرومند و مغرض به نظر می رسید، تعداد مسلمانان بسیار زیاد بود، اما اسم های شان در لیستی جمع آوری نشده بود.

کعب می گوید: من از جمله ثروتمندان بودم و دو سواری را آماده کرده بودم و در دلم چنین بود که بر جهاد توانمندترین فرد هستم. در آن زمان من به استراحت در زیر سایه درخت ها و استفاده از میوه های تازه متمایل شده بودم که رسول خدا ﷺ برخاست و برای رفتن به جهاد روز بعد اعلام نمود. من گفتم: فردا به بازار می روم و وسایل مورد نیاز را خریداری می کنم و خودم را به آنان می رسانم. لذا روز بعد به بازار رفتم و انجام بعضی از کارها برایم مشکل شد لذا برگشتم. باز گفتم: این شاء الله فردا برمی گردم و خودم را به آنان می رسانم. باز روز بعد به خاطر بعضی مشکلات نتوانستم و این بار نیز گفتم: فردا این شاء الله برمی گردم! هر روز چنین می گفتم تا این که روزها گذشت و از همراهی رسول خدا ﷺ تخلف نمودم. بنابراین، وقتی به بازار می رفتم جز فرد منافق یا معذور کسی را نمی یافتم.

آری! کعب تخلف نموده در مدینه ماند و رسول خدا ﷺ با جمع سی هزار نفر از اصحابش حرکت نمود تا به «تبوک» رسیدند. به چهره های اصحابش نظر نمودند، مشاهده کردند که یک انسان صالح که در «بیعة الرضوان» با وی بیعت کرده است، دیده نمی شود، لذا فرمود: «کعب بن مالک» را چه شده است که در این غزوه شرکت نکرده است؟ مردی جواب داد: یا رسول الله! عبا و نگاهش به بازوهای او را عقب انداخته است. در این هنگام «معاذ بن جبل» گفت: خیلی بد چیزی گفتم! به خدا قسم یا رسول الله! ما از او جز خیر چیزی نمی دانیم، آنگاه رسول خدا ﷺ خاموش ماند.

کعب در ادامه داستانش می گوید: وقتی رسول خدا ﷺ از غزوه تبوک فارغ شد و به سوی مدینه رهسپار گردید، من با خودم می اندیشیدم که چگونه خودم را از ناراضی شدن رسول خدا ﷺ رهایی بخشم؟ و در این مورد از هر صاحب فکری از اعضای خانواده ام



کمک می گرفتم. تا این که به مدینه رسیدند و من دریافتم که جز با راستی نجات نخواهم یافت. رسول خدا  $\rho$  وارد مدینه شدند. ابتدا به مسجد رفتند و دو رکعت نماز خواندند و سپس با مردم نشستند. در این هنگام تخلف کنندگان می آمدند و شروع به عذرخواهی و بهانه تراشی می نمودند و برای او سوگند یاد می کردند که مجموع آن ها هشتاد و اندی نفر بودند، رسول خدا  $\rho$  عذرهای آشکار آنان را پذیرفت و برای آنان دعای مغفرت نمود و باطن آنان را به خداوند سپرد.

در این وقت کعب بن مالک نزد آنحضرت  $\rho$  آمد. وقتی سلام گفت: رسول خدا  $\rho$  به سوی او نگریست و آنگاه لبخندی خشمگینانه زد. کعب آهسته آهسته نزد وی آمد و در جلوی او نشست.

رسول خدا  $\rho$  از او پرسید: چه چیزی موجب تخلف تو گردید؟ مگر سواریات را نخریده بودی؟ گفت: بله، پرسید: پس چرا تخلف نمودی؟ کعب گفت: یا رسول الله! به خدا قسم! اگر من نزد کسی غیر از شما از اهل دنیا می نشستم، مناسب می دانستم تا با ایراد بهانه ای خودم را از خشم و ناراضی او رها کنم و من جدل و دسیسه نیز بلد هستم. اما به خدا قسم! من می دانم که اگر امروز به شما دروغ بگویم شما از من راضی خواهید شد؛ اما به زودی خداوند شما را علیه من خشمگین خواهد کرد. اما اگر با شما راست بگویم شما از من ناراض خواهید شد، اما در این مورد امیدوار عفو و بخشش خداوند هستم. یا رسول الله! به خدا قسم! من هیچ عذری نداشتم. به خدا قسم! من از این وقت که از شما تخلف نمودم قوی تر و دارای ثروت بیشتری نبودم، آنگاه کعب خاموش شد. رسول خدا  $\rho$  رو به اصحابش کرد و گفت: این یکی با شما حرف راست گفت: حال برخیز تا خداوند در مورد تو حکم کند!

کعب در حالی که اشتباهش را حمل می نمود از محضر آنحضرت  $\rho$  برخاست و در حالت غم و اندوه از مسجد بیرون رفت و نمی دانست خداوند در مورد او چگونه حکم می کند. وقتی قومه او را دیدند، مردانی از آنان به دنبال او رفتند و او را مورد نکوهش

قرار داده و می گفتند: به خدا قسم! تا به حال ما خبر نداشتیم که تو مرتکب گناهی شوی، همانا تو مردی شاعر هستی آیا ناتوان بودی تا بهانه‌ای مانند سایر تخلف‌کنندگان نزد رسول خدا ﷺ ایراد نمایی! چرا عذری بیان نکردی تا از تو راضی شود و برایت دعای مغفرت می نمود و خداوند تو را می بخشد!

کعب گفت: همواره این‌ها مرا مورد ملامت و سرزنش قرار دادند، تا این که می خواستم نزد رسول الله ﷺ برگردم و عذر و بهانه‌ای بیاورم. باز من گفتم: آیا با کسی غیر از من اینگونه برخورد کرده است؟ آن‌ها گفتند: بله، دو نفر دیگر نیز مانند تو راست و حقیقت گفتند و به آن دو نیز مانند تو جواب داده است. من گفتم: آن دو نفر چه کسانی بودند؟ آن‌ها گفتند: «مراره بن ربیع» و «هلال بن امیه». این دو نفر نیز از انسان‌های صالح و از اصحاب بدر بودند که برای من حکم الگو و نمونه داشتند. لذا من گفتم: به خدا قسم! هرگز نزد رسول خدا ﷺ بر نمی گردم و خودم را تکذیب نمی کنم. سپس کعب ۲ با غم و اندوه و دلی شکسته رفت و در خانه‌اش نشست. چند روزی نگذشت تا این که رسول خدا ﷺ مردم را از صحبت کردن با کعب و آن دو نفر دیگر منع کردند.

کعب در ادامه می گوید: در این هنگام مردم از سخن گفتن با ما دوری می کردند و به صورت دیگری برخورد می کردند.

من به بازار می رفتم و کسی با من صحبت نمی کرد و مردم با ما بیگانه شده بودند، طوری که گویا ما آن‌ها را نمی شناختیم و انگار دیوارهای «مدینه» نیز با ما غریبه بودند! انگار این‌ها دیوارها و منازلی که ما می شناختیم نبودند و این غیر از آن سرزمینی بود که ما آن را می شناختیم! اما دو رفیق من در خانه‌هایشان نشستند و فقط گریه می کردند و شب و روز کارشان گریه بود و سرشان را بالا نمی گرفتند و همانند راهبان مسیحی مشغول عبادت بودند، ولی چون من از آن دو نفر جوان‌تر و نیرومندتر بودم از خانه بیرون می رفتم و به نماز جماعت حضور می یافتم و در بازارها دور می زدم. اما کسی با من سخن نمی گفت. به مسجد می آمدم و نزد رسول خدا ﷺ آمده و سلام می گفتم و در دلم می گفتم:

آیا در جواب سلام من لب‌هایش را تکان می‌دهد یا خیر؟ آنگاه نزدیک او نماز می‌خواندم و دزدکی به او نگاه می‌کردم. وقتی به نماز می‌آمدم به من نگاه می‌کرد و وقتی به سویش نگاه می‌کردم چهره‌اش را از من برمی‌گردانید.

روزها بر کعب می‌گذشت و بر میزان دردها، دردهای دیگری افزوده می‌شد. حال آن که او در قومش دارای شخصیت و شرافت بود. بلکه از بلندپایه‌ترین و فصیح‌ترین شعرا به شمار می‌رفت. شاهان و امرای دنیا او را می‌شناختند و اشعارش در مجالس و محافل بزرگان قرائت می‌شد تا جایی که آرزوی دیدار او را می‌کردند! اما او امروز در مدینه، در میان قومش تنها بوده و کسی با او سخن نمی‌گوید و کسی به سویش نمی‌نگرد، تا آنکه غربت و تنهایی او شدت گرفت و این مصیبت، عرصه زندگی را بر او تنگ نمود.

آخرین امتحان بر او فرود آمد و آن این که وی روزی در بازار در حال گشت و گذار بود که مرد نصرانی از شام آمده و گفت: چه کسی مرا به کعب بن مالک راهنمایی می‌کند؟ آنگاه مردم او را به سوی کعب راهنمایی کردند و او نزدش آمد و نامه‌ای از پادشاه غسان به دست او داد. تعجب است! از پادشاه غسان؟ آری، خبر او به سرزمین شام نیز رسیده بود و فرمانروای غسان به او توجه نموده است! شگفت است!! شاه غسان چه می‌خواهد؟!

کعب نامه را گشود، دید که در آن نوشته است: اما بعد: ای کعب بن مالک! به من خبر رسیده است که دوست تو بر تو جفا نموده و خشم و درشتی کرده است و تو در سرزمین ویران و ذلت‌باری نیستی، نزد ما بیا تا ما تو را همدردی و مواسات کنیم.

وقتی از خواندن نامه فارغ شد، گفت: «إنا لله». به راستی که اهل کفر نیز در من طمع ورزیده‌اند! این هم یکی دیگر از بلاها و مصایب است. سپس فوراً نامه را به تنور انداخت و آن را شعله‌ور ساخته و سوزانید و به فریب پادشاه غسان توجهی ننمود.

آری! برایش دری به دربار شاهان و کاخ‌های بزرگان نیز گشوده شد. او را به اکرام و همراهی دعوت نمودند، در حالی که مدینه و اطراف آن برایش تنگ آمده و چهره‌ها به

رویش ترش و عبوس شده بودند. به آنحضرت p سلام می گوید؛ اما پاسخ سلامش را نمی گوید. می پرسد و جوابی نمی شنود، اما با این وجود به کفار توجهی ننمود و شیطان در اغوا و یا وادار ساختن او به تمایلات شهوانی موفق نگردید. نامه را به آتش انداخته سوزانید.

روزها پشت سر هم می گذشتند. تا این که یک ماه کامل سپری شد و کعب در همین وضعیت به سر می برد. محاصره، گلویش را به سختی می فشرد و تنگی به اوج خود رسیده بود. نه رسول خدا p به آن خاتمه می داد و نه وحی به حکمی قضاوت می کرد. وقتی چهل روز به پایان رسید، آنگاه قاصدی از طرف پیامبر نزد کعب می آید و دروازه‌ی منزلش را می کوبد. کعب بیرون می شود و فکر می کند شاید فرجی آمده است؟ ناگهان قاصد می گوید: همانا پیامبر به تو دستور داده است تا از خانواده و زنت کناره گیری کنی، کعب گفت: آیا او را طلاق دهم، چگونه کناره گیری کنم؟ قاصد گفت: خیر فقط از او کناره گیر و با او نزدیک نشو! آنگاه کعب نزد همسرش رفت و گفت: به خانه پدرت برو و نزد آن‌ها باش تا خداوند در این کار حکم نماید.

پیامبر p به دو دوست کعب نیز چنین پیغامی فرستاد. در این هنگام زن «هلال بن امیه» آمد و عرض نمود: یا رسول الله! «هلال بن امیه» پیرمردی مسن و افتاده است، آیا به من اجازه می دهید خدمت او را بکنم؟ آنحضرت p فرمود: بله، اما نباید نزدیک تو بیاید. آن زن گفت: یا رسول الله! به خدا قسم! او هیچ تحرکی ندارد، همواره او غمگین و پریشان است و از زمان این ماجرا شب و روز مشغول گریه و زاری است. روزهای سختی بر کعب می گذشت و غم و سختی بر او سنگینی می کرد تا این که به ایمانش مراجعه می کرد. با مردم صحبت می کرد، اما آن‌ها با او سخن نمی گفتند، به رسول خدا p سلام می گفت، اما او جوابش را رد نمی کرد. پس به کجا برود!! و با چه کسی مشورت نماید؟! کعب می گوید: وقتی بلایم به درازا کشید نزد «ابوقتاده» که عموزاده و محبوب‌ترین شخص نزد من بود رفتم و به او سلام گفتم، در حالی که او در باغ خود بود، من از دیوار

بالا شده و نزد او رفتم و به او سلام گفتم؛ به خدا قسم که جواب سلام را نگفت. آنگاه من گفتم: ای «ابوقتاده!» به خدا قسمت می‌دهم! آیا تو نمی‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟ اما او خاموش بود. باز من گفتم: ای «ابوقتاده!» آیا می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟ باز هم او خاموش بود. باز من گفتم: ای ابوقتاده! من به خدا قسمت می‌دهم. آیا تو می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟ گفت: خدا و رسولش داناترند.

کعب این جواب را از پسر عمو و صمیمی‌ترین شخص نزد خودش شنید. نمی‌دانست آیا او مؤمن است یا خیر؟ لذا نتوانست در مقابل این پاسخ تحمل بیاورد و آنگاه اشک از چشمانش سرازیر شد. سپس از دیوار باغ بالا رفته و بیرون شد و به خانه‌اش رفت و در آنجا ماند و پهلوهایش را در وسط دیوارهایش زیر و رو می‌کرد نه همسری بود که با او بنشیند و نه دوستی بود که با او انس بگیرد و اینک از زمان نهی نمودن آنحضرت  $\text{p}$  از سخن گفتن مردم با او پنجاه شبانه روز گذشته بود.

در پنجاهمین شب درثلث شب، رسول خدا  $\text{p}$  در خانه‌ی «ام سلمه  $\text{ل}$ » بود که آیه‌ی اجابت توبه‌ی آن‌ها نازل گردید و رسول خدا  $\text{p}$  آیه را تلاوت نمود. «ام‌سلمه  $\text{ل}$ » فرمود: یا رسول الله! آیا به کعب بن مالک مژده ندهیم؟ آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: در این هنگام مردم شما را مورد زحمت قرار داده و در طول شب از خواب بازتان می‌دارند.

وقتی رسول خدا  $\text{p}$  نماز صبح را خواندند. مردم را به پذیرفتن توبه‌ی آنان نزد خداوند خبر دادند و مردم نزد آنان رفته و به آن‌ها تبریک می‌گفتند. کعب می‌گوید: من نماز صبح را بر پشت بام یکی از خانه‌هایمان خواندم و در حالی که من به همان حالت نشسته بودم و مشغول ذکر خداوند بودم که عرصه برایم تنگ شده بود و زمین با آن فراخی‌اش برایم تنگ آمده بود و چیزی مهمتر از این برایم نبود که چنانچه من بمیرم و رسول خدا  $\text{p}$  بر من نماز جنازه نخواهد خواند یا او رحلت نماید و مردم با این حالت با من رفتار نمایند و کسی با من سخن نگوید و بر من نماز نخواند.

در همین حال که من در این اندیشه بودم، صدایی بلند از بالای کوه سلع شنیدم که می‌گفت: ای کعب! تو را مژده باد! من فوراً به سجده افتادم و فهمیدم که فرج و نصرت خداوند آمده است و مردی در حالی که سوار اسب می‌آمد و دیگری از بالای کوه صدا می‌کرد و صدا (در ابلاغ پیام) سریع از اسب بود.

وقتی آن کسی که صدایش را شنیدم نزد من آمد و مرا مژده داد لباس‌هایم را کشیدم و در عوض مژده‌اش به او پوشانیدم. به خدا قسم! غیر از آن‌ها چیزی در اختیار نداشتم و دو لباس به عاریت گرفتم و آن‌ها را پوشیدم و به سوی رسول خدا ﷺ روانه گشتم و مردم دسته دسته نزد من می‌آمدند و توبه‌ام را تبریک می‌گفتند و می‌گفتند: پذیرش الهی از توبه‌ات مبارک باد تا این که وارد مسجد شدم و رسول خدا ﷺ در میان اصحابش نشسته بود وقتی چشم‌شان به من افتاد کسی جز طلحه بن عبیدالله برنخواست. طلحه بلند شد و مرا آغوش گرفت و به من تبریک عرض نمود و سپس به جایش برگشت. به خدا قسم! این برخورد طلحه را فراموش نخواهم کرد.

باز من رفتم تا این که در جلو رسول خدا ﷺ ایستادم و سلام عرض نمودم در حالی که سیمایش از شادمانی برق می‌زد و وی چنین بود که هرگاه شادمان می‌گردید چهره‌اش می‌درخشید، گویا که تکه‌ای از ماه بود. وقتی مرا دید گفت: ای کعب! به بهترین روز از زمانی که مادرت تو را زاییده است، شادمان باش! من عرض نمودم: یا رسول الله! آیا از جانب شما یا از جانب الله! گفت: خیر، بلکه از جانب الله! سپس آیه را تلاوت فرمود.

آنگاه من در جلوش نشستم و عرض نمودم: یا رسول الله! همانا شکرانه توبه‌ام این است که تمام اموالم را برای خدا و رسولش صدقه کنم! آنحضرت ﷺ فرمود: بعضی از اموالت را برای خودت نگه دار، زیرا این برایت بهتر است. من گفتم: یا رسول الله! همانا خداوند فقط از روی صداقت مرا نجات داد و به پاس پذیرش توبه‌ام تا زنده هستم جز راستی و صداقت چیزی بر زبان نخواهم آورد. خداوند توبه کعب و دو دوستش را پذیرفت و در این مورد آیاتی در قرآن که تلاوت می‌شود نازل فرمود.



اسیر نمود؟ قطعاً او مهارت زیبایی به کار گرفته بود و برای او ارزش قایل شده، در شادمانی اش شریک شده و نزد او دارای مقام و منزلتی بود.

اهمیت دادن به مردم و مشارکت در احساسات آنها، دل‌هایشان را اسیر می‌کند، شما در جوش و زحمت امتحانات هستید و آنگاه پیامی در موبایل تان دریافت می‌کنید که در آن آمده است: مرا از امتحانات خبر بده به خدا ذهنم همواره به شما معطوف است و همواره برایت دعا می‌کنم. دوستت ابراهیم!

آیا محبت شما نسبت به او افزوده نمی‌گردد؟ قطعاً جواب آری است.

اگر پدرت بیمار شده و در بیمارستان بستری باشد، شما در اتاق او هستید و فکرتان به او مشغول است. دوستی با شما تماس گرفته و از حال او می‌پرسد و می‌گوید: نیاز به همکاری و مساعدت ندارید؟ ما در خدمت هستیم. شما نیز از او تشکر می‌کنید، سپس بعد از ظهر تماس گرفته و می‌گوید: اگر خانواده‌ات به چیزی نیاز دارند تا من آن را خریداری کنم به من اطلاع دهید. باز شما از او تشکر نموده و برایش دعا می‌کنید. آیا احساس نمی‌کنید که قلب تان بیشتر به سوی او تمایل پیدا کرده است؟

در عین حال کسی دیگر با شما تماس گرفته و می‌گوید: جناب آقای... ما به یک پیک نیک دریایی می‌رویم. آیا با ما نمی‌آید؟ شما در جواب می‌گویید: والله پدرم مریض است و من نمی‌توانم. اما او به جای این که برایش دعای خیر نموده و از این که از حالش نپرسیده است معذرت‌خواهی کند. به شما می‌گوید: من می‌دانم که او مریض است؛ اما او در بیمارستان است و پرستاران در کنار او هستند و ماندن شما هیچ فایده‌ای برایش ندارد با ما بیا و لذت ببر و شنا کن و... این جملات را در حالی می‌گوید که می‌خندد و شوخی می‌کند. انگار بیماری پدر شما برای او مهم نیست! دیدگاه شما نسبت به او چگونه خواهد شد؟ مسلماً از قدر و منزلت او در نزد شما کاسته خواهد شد؛ زیرا او برای مشکلات تو اهمیت قایل نیست.



یکی از بدترین حالاتی که برایم اتفاق افتاد، این بود که من باری به مدت چند روز به «جله» سفر نمودم و در آن روزها بسیار مشغول بودم، از موبایلم پیامی از طرف برادرم «سعود» دریافت نمودم که در آن نوشته بود: خداوند تعزیه‌ی شما را در مورد پسر عمویمان که در آلمان درگذشته است، نیکو بدارد! من با برادرم تماس گرفتم، او به من خبر داد که پسر عمویمان - همان پیرمرد سالخورده - دو روز پیش جهت معالجه قلبش به آلمان رفته است و در زیر عمل جراحی درگذشته است و به زودی جنازه‌اش به فرودگاه ریاض خواهد رسید. من برایش دعای رحمت نموده و مکالمه را قطع نمودم.

در روز بعد کارهایم در «جله» به پایان رسید و به فرودگاه رفتم و در انتظار پرواز به ریاض ماندم. در این میان چند نفر از جوانان از کنارم رد شدند. چون مرا دیدند، شناختند و نزد من آمده و سلام گفتند و غالباً از افراد نوجوان بودند که موهایشان به شکل غربی‌ها کوتاه شده بود، اما با این وجود من با آن‌ها شوخی می‌کردم و از روی لطف و محبت با آنان سخن می‌گفتم. من با یک تماس تلفنی مشغول شدم و چون از آن فارغ شدم، چشمم به جوانی افتاد که کت و شلوار پوشیده بود، چون مرا دید به سوی من آمد و سلام گفت من به او خوش آمد گفته و به شوخی گفتم: این همه آرایش و پیراستگی چرا؟ انگار امروز روز عروسی‌ات و امثال اینگونه سخنان.

جوان اندکی خاموش شد و سپس گفت: مرا نشناختی؟ من فلانی هستم و اکنون از آلمان با جنازه‌ی پدرم رسیده‌ام و با اولین پرواز به ریاض خواهم رفت! حقیقتاً گویا یک سطل آب سرد بر من پاشیدند و بسیار در تنگنا قرار گرفتم. پدرش فوت کرده و **پیرکش** همراه او در هواپیماست و من با او می‌خندم و شوخی می‌کنم! قطعاً این امری شگفت‌آور است!

اندکی خاموش ماندم و سپس گفتم: «متأسفم». به خدا که من متوجه شما نبودم. من چند روزی است که اینجا بودم. خداوند عزای شما را نیکو داشته و پدرت را بیامزد. من اگرچه نسبت به عدم توجه به شخص او معذور بودم؛ اما وقتی کت و شلوار پوشیده بود

و به طور اتفاقی در میان ازدحام جوانان جده نزد آمد، فکر نمی‌کردم که فلانی باشد. بنابراین، یکی از راهکارهای اهتمام و توجه به مردم، مشارکت در احساسات و عواطف آنان و وانمودکردن آنان در این که مشکل و غم آنان مشکل و غم شماست و شما خیرخواه آنان هستید.

از این رهگذر است که شرکت‌های پیشرفته اداره‌ی ویژه‌ای به نام «بواط عمومی» دارند که وظیفه‌اش ارسال تبریک و تهنیت به مناسبت‌ها و تقدیم هدایا و غیره است. هرگاه در وجود مردم این احساس را به وجود آورده که آنان دارای ارزش و اهمیت هستند و به آنان بها داده‌اید، دل‌هایشان را به دست آورده‌اید و شما را دوست خواهند داشت.

مثالی صریح به این واقعیت را بشنوید: اگر شخصی به یک مکانی داخل شود که مملو از مردم است و وی جایی برای نشستن نبیند و شما اندکی برایش جا باز می‌کنید و بگویید: جناب فلانی! بفرما. بیا اینجا. او اهمیتی را که برای او قایل شده‌اید احساس نموده و شما را دوست می‌دارد، یا این که شما در یک دعوتی شام هستید و او غذایش را برمی‌دارد و می‌آید و این طرف و آن طرف نگاه می‌کند تا صندلی خالی پیدا کند، شما برایش صندلی مهیا می‌کنی و می‌گویید: خوش آمدی فلانی، بفرما اینجا. بازهم او به ارزشی که شما برای او قایل شده‌ای احساس می‌کند. لذا به طور عموم برای مردم احترام و ارزش قایل باش تا شما را دوست داشته باشند.

رسول خدا  $\text{p}$  بر این امر به شدت حریص و علاقمند بودند. به او بنگرید یک روز جمعه بر بالای منبرش نشسته و ایرد خطبه می‌کند، ناگهان اعرابی وارد مسجد شده و از صف‌ها رد می‌شود و به رسول خدا  $\text{p}$  نگرسته و فریاد می‌زند: یا رسول الله! مردی از دینش چیزی نمی‌داند، دینش را به او تعلیم بده: رسول خدا  $\text{p}$  از منبرش پایین می‌آیند و به آن مرد متوجه می‌شوند و صندلی می‌طلبند و بر آن می‌نشیند، سپس با آن مرد شروع به سخن گفتن می‌نمایند، دین را برای او تشریح می‌کنند تا این که آن را می‌فهماند، سپس

به منبرش برمی گردند. این کمال اهتمام و احترام به مردم است. چه کسی می داند اگر از او غفلت می کرد احتمال داشت آن مرد بیرون می رفت و نسبت به دین جاهل می شد و به همین صورت می مرد. اگر به اخلاق و شمایل آنحضرت  $\rho$  بنگرید؛ در خلال آن می بینید که هرگاه کسی با او مصافحه می کند دستش را از دست او نمی کشد تا این که نخست آن شخص دست خود را بکشد. هرگاه کسی با او سخن می گفت کاملاً چهره و بدنش را به سوی او می کردند و گوش می نمودند و خاموش می شدند.

### تجربه...

«هرگاه مردم را به ارزش آن‌ها متوجه ساخته و اهمیت و ارزش‌شان را اظهار نمودید. قلب‌هایشان را به دست آورده و شما را دوست خواهند داشت».

## مردم را متوجه کنید که خیرخواهشان هستید

هرچه که قلب‌های تان مملو از محبت و خیرخواهی به دیگران باشد و چه قدر که در مهارت‌هایتان در تعامل با آنان صادق باشید و مردم از جانب شما احساس محبت کنند، آنگاه محبوبیت و قبولیت آنان نسبت به شما بیشتر می‌شود.

مطب یک خانم پزشک مراجعه‌کنندگان زیادی داشت و زنان بیمار بسیار علاقمند بودند تا همیشه به مطب او بروند و هر یکی فکر می‌کرد که او دوست صمیمی این پزشک است.

این خانم دکتر مهارت‌های متعددی را جهت شکار قلب‌های مراجعه‌کنندگان اعمال می‌کرد. از جمله: این که به منشی توصیه کرده بود که هرگاه یک بیمار تماس می‌گرفت و می‌خواست با خانم دکتر صحبت کند یا در مورد بیماری‌اش چیزی بپرسد. منشی از اسمش بپرسد و به او خوش آمد گفته و سپس از او خواهش بکند تا پنج دقیق بعد تماس بگیرد و سپس منشی پرونده مخصوص او را برداشته و به خانم دکتر بدهد و خانم دکتر اطلاعات بیماری‌اش را مطالعه می‌کند و به پرونده مخصوص او و مشخصات کامل وی از جمله شغل و اسم فرزندانش نگاه می‌کند.

وقتی آن خانم بیمار تماس می‌گیرد، پزشک با او به گرمی سلام گفته و از بیماری‌اش می‌پرسد و حال بچه‌ی کوچک و اخبار و احوال وضعیت کاری و... را جویا می‌شود. لذا این بیمار احساس می‌کند که این خانم دکتر خیلی او را دوست دارد تا حدی که اسم فرزندانش را می‌داند و بیماری‌اش را به یاد دارد و محل کارش را نیز فراموش نکرده. لذا به آمدن بار بار نزد او علاقمند می‌شود.

پس آیا ملاحظه کردید که صیدنمودن دل‌ها و اسیرکردن‌شان چه قدر آسان است؟ هیچ اشکالی ندارد که شما با صراحت کامل محبت خویش را نسبت به دیگران ابراز نمایید اعم از این که پدر باشد یا مادر، همسر، فرزندان، دوستان و همسایگان. احساسات را نسبت به دیگران کتمان نکنید. هرکسی را که دوست دارید بگویید: من با شما محبت و

ارادت دارم. شما در قلب من مهم هستید اگرچه او عاصی و نافرمان باشد. به او بگویید: شما از بسیاری انسان‌ها نزد من محبوب‌تر هستید. و شما دروغ نگفته‌اید؛ زیرا او از میلیون‌ها یهودی نزد شما محبوب‌تر است؟ آیا اینگونه نیست؟

هوشیار باشد! من به یاد دارم یک مرتبه جهت ادای عمره به مکه رفته بودم و در خلال طواف بودم که برای همه مسلمانان دعا می‌کردم تا خداوند آن‌ها را حفظ نموده و یاری و قدرت دهد و گاهی می‌گفتم: خدایا مرا و دوستان و رفیقانم را مورد عفو و مغفرت قرار بده. پس از این که از انجام احکام فارغ شدم، خدا را به آسان نمودن احکام سپاس گفتم. سپس اتاقی را در یک هتل اجاره نمودم تا شب را در آنجا بمانم. وقتی سرم را بر بالشت گذاشتم پیامی در موبایلم ثبت نموده و این جملات را در آن درج نمودم: من از ادای عمره فارغ شدم و دوستانم را در آن یاد کردم و شما از جمله‌ی آن‌ها بودی، شما را از دعا فراموش نکردم، خدا شما را حفظ نموده و موفق بدارد. نامه به پایان رسید. سپس آن را به افرادی که اسم‌شان در گوشی ثبت بود ارسال نمودم که مجموعاً پانصد نفر بودند.

من هرگز تأثیر عجیب این پیام را در دل این افراد احساس نمی‌کردم. یکی از آنان برایم پیامی فرستاد و گفت: به خدا قسم! من به هنگام خواندن این پیام گریه می‌کنم. من از این که مرا در دعایتان یاد نمودید تشکر می‌کنم. دیگری نوشته بود: به خدا ای «ابوعبدالرحمن!» من نمی‌دانم چگونه جواب شما را بدهم! جزا و پاداش شما را خدا بدهد. سومی نوشته بود: از خدا می‌خواهم دعایتان را مستجاب نماید و ما نیز شما را فراموش نخواهیم کرد.

در حقیقت ما در هر زمان نیاز داریم به مردم بفهمانیم که آن‌ها را دوست داریم و کثرت مشاغل دنیا ما را از آن‌ها فراموش نساخته است و هیچ ایرادی ندارد که این امر توسط اینگونه پیام‌ها انجام گیرد. ممکن است شما نامه‌ای به دوستان‌تان به این مضمون بنویسید: من در میان اذان و اقامه یا در ساعت اخیر جمعه دعا کردم. و اگر نیت شما

خالص باشد. پس هرگز در این تظاهر یا ریا نخواهد بود، بلکه این به خاطر ازدیاد الفت و محبت بین مسلمین خواهد بود.

به یادم هست که من در یک سفر تبلیغی در فصل تابستان در شهر طائف در کنار کوه شفا که یک جای تفریحی و سرسبز است و جمع زیادی در آنجا جمع می‌شوند. یک سخنرانی ایراد نمودم. اکثر حاضرین جوانانی بودند که خیر و صلاح در آنان نمایان بود و سایر جوانان دیگر در اطراف پارک‌ها به لهو و لعب مشغول بودند.

سخنرانی به پایان رسید و جمعی از جوانان جهت مصافحه و عرض سلام جلو آمدند. از میان آن‌ها جوانی بود که موهایش را به سبک عجیبی کوتاه کرده بود و کت و شلوار لی بسیار تنگی پوشیده بود. جلو آمد و مصافحه کرد و از من تشکر نمود و من با گرمی به او سلام گفتم و از حضور او تشکر نمودم و دستش را تکان دادم و گفتم: چهره‌ات سیمای داعیان را به یاد می‌آورد وی لبخندی زد و رفت.

دو هفته بعد تماسی دریافت نمودم که وی گفت: ها جناب شیخ مرا می‌شناسی؟ من کسی هستم که گفتم: چهره‌ات دعوت‌گرانه است. به خدا قسم! إن شاء الله از دعوت‌گران خواهم شد. سپس شروع به بازگونی نمودن احساسات خویش در قالب کلماتی نمود. پس آیا مشاهده نمودید که با جملات صادقانه و اظهار محبت متأثر می‌شوند!

رسول خدا  $p$  با اخلاق زیبا و قدرت خویش با اظهار محبت با مردم دل‌هایشان را اسیر می‌کرد. ابوبکر  $\tau$  و عمر از بزرگان صحابه بودند و همواره در کار خیر باهم رقابت می‌کردند و اغلب ابوبکر  $\tau$  سبقت می‌گرفت، اگر عمر زود به مسجد می‌آمد، ابوبکر را جلوتر می‌یافت و اگر به مسکین و فقیری غذا و طعام می‌داد، ابوبکر  $\tau$  از او سبقت برده بود و اگر شب به نماز برمی‌خاست، ابوبکر  $\tau$  جلوتر از او برخاسته بود.

روزی رسول خدا  $p$  به خاطر اتفاقی که برای مسلمانان پیش آمده بود به مردم دستور به جمع‌آوری صدقه داد. اتفاقاً در این روزها عمر دارای ثروت و مال بود. لذا گفت:

امروز از ابوبکر  $\tau$  سبقت می‌گیرم. شاید امروز بتوانم از او سبقت بگیریم. بنابراین، به خانه رفت و نصف مالش را آورد و تقدیم آنحضرت  $\rho$  نمود.

به نظر شما نخستین کلمه‌ای که رسول خدا  $\rho$  به حضرت عمر گفت: چه بود؟ آیا از مقدار مالش پرسید؟ یا از نوعیت آن که آیا طلا و نقره است سؤال نمود؟ خیر، بلکه وقتی اموال زیاد او را دید. کلماتی بر زبان آورد که عمر چنین نتیجه گرفت که او نزد رسول خدا  $\rho$  محبوب است، گفت: «ای عمر! چه قدر برای خانواده‌ات باقی گذاشتی؟» عمر گفت: یا رسول الله! نصف مال خود را برای اهل خود باقی گذاشتم. عمر شادمان و خوشحال در نزد رسول خدا  $\rho$  نشست و منتظر ابوبکر  $\tau$  شد.

ابوبکر  $\tau$  نیز با اموال هنگفتی آمد و تقدیم آنحضرت  $\rho$  نمود و عمر در جایش ایستاده بود و بخشش ابوبکر  $\tau$  را می‌دید و گفتگوی میان پیامبر و ابوبکر  $\tau$  را می‌شنید. دید که پیامبر  $\rho$  قبل از این که به مالی که نیاز دارد توجه کند از ابوبکر  $\tau$  پرسید: «ای ابوبکر  $\tau$ ! برای اهلت چیزی باقی نگذاشتی؟».

آری، او ابوبکر و اهل او را دوست دارد و به ضرر و زیان او راضی نیست. ابوبکر گفت: یا رسول الله! برای آن‌ها خدا و رسولش را باقی گذاشتم و همه‌ی مال و سرمایه را آوردم. نصف سرمایه یا یک چهارم آن را نیاورد، بلکه کل آن را آورد. عمر چاره‌ای نیافت جز این که بگوید: لاجرم هرگز نمی‌توانم از ابوبکر سبقت بگیرم. مردم احساس می‌کردند که پیامبر  $\rho$  آن‌ها را دوست دارد، لذا آن‌ها شیفته و دلباخته او بودند.

رسول خدا  $\rho$  یکی از نمازهای پنجگانه را به اصحاب امامت نمودند و گویا مقداری نمازش را با عجله خواندند، به طوری که در مقایسه با نمازهای قبلی‌شان در مدت کمتری برگزار شد. وقتی نمازشان را به پایان رساندند، مشاهده کردند که اصحابش شگفت‌زده‌اند. به آنان گفتند: شاید شما از زودخواندن نماز من تعجب کرده‌اید؟ آن‌ها گفتند: بله. فرمودند: من صدای گریه‌ی بچه‌ای را شنیدم از این جهت به مادرش ترحم

نمودم! ملاحظه نمودید چگونه دیگران را دوست دارند و این محبت و دوستی را در خلال تعاملش نسبت به آنان ابراز می‌دارند.

**شما تنها نیستید!...**

«عواطف و احساسات را اظهار نما و با صراحت بگو: من شما را دوست دارم و از دیدن تان خوشحال می‌شوم، شما در دل من ارزشمند و نفیس هستید».



## اسم‌ها را به خاطر بسپار

این یکی از موارد اهمیت دادن به مردم است. چه زیباست که شما به طور تصادفی با یک شخص در بانک یا هواپیما یا یک دعوتی عمومی برخورد می‌کنید، و با نام او آشنا می‌شوید و سپس در جای دیگری او را ببینید و او را استقبال نمایید و بگویید: سلام جناب آقای... شکی نیست که این امر محبت و تقدیر شما را در قلب او حک می‌کند. به خاطر سپردن اسم کسی که در جلو شماست. احساس به اهمیت قایل شدن شما نسبت به او را در درونش بیدار می‌کند. معلمی که اسامی دانش‌آموزان را به یاد دارد تا معلمی که اسم‌های آنان را نمی‌داند، تفاوت دارد مانند این جمله که فلانی بلند شو، نیکوتر است از این که بگوید: دانش‌آموز برخیز.

حتی در جواب تلفن کدامیک نزد شما پسندیده‌تر است؟ اگر به شما با بله یا الو جواب بدهد یا با استقبال بگوید: سلام جناب «خالد». حال شما چطور است «ابوعبدالله». قطعاً شنیدن اسم‌تان قبل از گوش در قلب‌تان طنین‌انداز می‌شود.

معمولاً پس از سخنرانی‌هایم جوانان ازدحام نموده و سلام می‌گویند و تشکر می‌کنند. همواره من بر تکرار یک کلمه علاقمند بوده‌ام و آن این که اسم گرمی‌تان چیست؟ برادر زنده باشی نام شما؟ به هرکسی که سلام می‌گویم چنین می‌گویم تا اهتمام و توجهم را نسبت به وی ابراز نمایم. هرکدام از آن‌ها با شادمانی به من پاسخ می‌دهد: برادر شما «یاسر». برادر شما «زیاد».

به یاد دارم که روزی پس از این که تعداد زیادی به من سلام گفته و مصافحه نمودند و رفتند، یکی از آنان برگشت تا از من سؤالی بپرسد. همین که به من نزدیک شد من عرض نمودم: زنده باشی «خالد». او بسیار شادمان شد و گفت: ماشاء الله! اسم مرا نیز می‌دانی! عموماً مردم خوشحال می‌شوند از این که به هنگام سلام کردن‌شان اسم خویش را بشنوند. مسلماً مأموران انتظامی یک برگه‌ی کوچکی بر سینه‌ی خویش آویزان می‌کنند که در آن اسم‌شان نوشته شده است.

به یادم دارم که من یک سخنرانی را در یکی از مراکز انتظامی ایراد نمودم و بیشتر آن‌ها پس از سخنرانی نزد من آمده و سلام گفتند. یکی از آن‌ها نزدیک می‌شد و سپس از من فاصله می‌گرفت. گویا می‌خواست سلام بگوید، اما از ازدحام دیگران خجالت می‌کشید. من به او نگاه کردم و به برگه‌ی اسمش نگاه کردم. آنگاه دستم را به سوی دراز کردم و گفتم: سلام فلانی! رنگش پرید و متحیر شد و دستش را دراز نمود و با لبخند مصافحه نمود و گفت: چگونه اسمم را شناختی؟ من گفتم: برادرم ما کسانی را که دوست داریم، الزاماً اسم آن‌ها را نیز می‌دانیم. این برخورد من تأثیر بزرگی در وی ایجاد نمود.

بسیاری از مردم به همین امر راضی می‌شوند و آرزو می‌کنند که کاش می‌توانستند اسم‌های دیگران را حفظ کنند؛ اما اسباب عدم به خاطر سپردن اسم‌ها بسیار زیاد هستند. از جمله: بی‌توجهی و عدم اهمیت دادن به افراد در آشنایی و برخورد با آنان، همچنین مشغول شدن به هنگام تعارف و عدم تمرکز ذهن به هنگام شنیدن نام افراد. و نیز موضوع گیری نادرست در برابر شخص مقابل و اعتقاد به این که بار دیگر با آن‌ها برخورد نخواهید کرد، لذا در دلش خواهد گفت: نیازی به حفظ اسم آن‌ها نیست، یا این که آن‌ها افراد ساده‌ای هستند و تو برای آن‌ها اهمیت قایل نیستی. یا این که اسم آن‌ها را به خوبی نمی‌شنوید و مناسب نمی‌دانید که برای مرتبه دوم اسم آن‌ها را بپرسید. این‌ها اسبابی هستند که باعث می‌شوند تا مردم اسامی را حفظ نکنند. اما درمان به خاطر سپردن اسم‌ها نیز راه‌هایی دارد. از جمله: اعتقاد داشتن به اهمیت یادگیری اسم‌ها یا ایجاد این احساس که بعد از چند دقیقه از شما سوال خواهد شد. همچنین تمرکز حواس و توجه به چهره شخص به هنگام شنیدن اسم او.

کوشش کنید، روش گفتار و نحو لبخند شخص مقابل را ملاحظه نمایید تا در حافظه‌ات حک شود. به هنگام سخن گفتن با او تکرار زیاد، او را با اسمش مخاطب قرار دهید: درست است جناب آقای؟ و به کرات آن را تکرار کنید. این بسیار مهم است و اگر



## خوشرو باشید

بسیاری از چیزهایی که در زندگی از آن استفاده می‌کنیم و یا کارهایی که انجام می‌دهیم به خاطر دیگران است نه به خاطر خودمان. به طور مثال وقتی شما به یک عروسی دعوت می‌شوید. بهترین لباس‌هایتان را می‌پوشید.

قطعاً این کار به خاطر جلب توجه مردم است و این کار را برای به شگفت درآوردن آن‌ها انجام می‌دهید، نه به خاطر خودتان و هرگاه ملاحظه کردید که آن‌ها به شکل و قیافه و زیبایی لباس‌هایتان در شگفت آمدند، شادمان می‌گردید، وقتی میهمان خانه‌ی‌تان را مبل‌گذاری می‌کنید و در تزیین و رنگارنگ‌نمودن آن تکلف به خرج دهید، مسلماً این را به خاطر جلب توجه مردم انجام می‌دهید نه به خاطر خودتان، به دلیل این که به اتفاق پذیرایی بیشتر توجه می‌کنید تا سالن و هال داخل و یا توالی. وقتی دوستان را برای صرف غذا دعوت می‌نمایید، آیا احساس نمی‌کنید که همسرتان - و حتی گاهی خودتان - در ترتیب و تنوع غذا بیشتر از حسب معمول توجه ویژه‌ای به خرج می‌دهید، بلکه هرچند که اهمیت دوستان بیشتر باشد توجه به نوعیت غذا بیشتر می‌شود چه قدر ما خود را خوشبخت و سعادتمند می‌بینیم وقتی کسی از لباس یا دکور خانه یا مزه غذایمان تعریف کند.

رسول خدا ﷺ فرمودند: «با مردم چنان برخورد کن که دوست داری با تو برخورد کنند چگونه؟!».

هرگاه دوست‌تان را دیدید که لباس زیبا پوشیده است، متوجه او باشید از او تعریف کنید و کلمات طنین‌انداز به گوشش بنوازید. ماشاء الله! چه قدر زیبا! گویا امروز عروسی‌ات است! به به.

روزی شخصی به دیدار شما آمد و شما از لباس‌هایش عطر زیبا و خوشبویی استشمام نمودید، لذا از او تعریف کنید. با او شادمان و بشاش باشید، با او خوشرو باشید؛ زیرا او

این خوشبویی را به خاطر شما انجام داده است. جمله‌های زیبایی بر زبان بیاورید. چه بوی خوشی است. «ماشاء الله» چه قدر خوش سلیقه‌ای.

شخصی شما را برای صرف غذا دعوت نمود، از غذایش تعریف کنید؛ زیرا شما می‌دانید که مادر، خواهر و همسرش ساعت‌ها برای پخت آن به خاطر شما یا عموم دعوت مدعوین که شما از جمله آن‌ها هستید، در آشپزخانه زحمت کشیده‌اند یا حداقل در حاضر کردن آن از رستوران، یا شیرینی‌فروشی خسته شده‌اند. پس از ادبیاتی در سخن گفتن استفاده کنید که او احساس کند که شما از زحمات‌هایش سپاسگزار هستید و زحمتش به هدر نرفته است. به خانه‌ی یکی از دوستان‌تان رفتید - با شما خواهر گرامی - به خانه‌ی یکی از دوستان خواهر رفتید - در آنجا اسباب و کالاهای زیبایی مشاهده کردید از این اسباب و کالاها و سلیقه‌ی خوب او تعریف کنید. (اما مواظب باشید تا جایی در تمجید مبالغه نکنید که او احساس کند او را مسخره می‌کنید) به یک جلسه عمومی حضور یافتید. شنیدید که آقای «احمد» با خوشرویی دارد در جمع حاضرین سخن می‌گوید و مجلس را گرم نموده است و اهل مجلس از سخنانش خوشوقت شده‌اند، از او تعریف کنید و هرگاه از مجلس برخاستید، دستش را بگیرید و بگوید: ماشاء الله! چه قدرت بیانی دارید. حقیقتاً مجلس فقط با حضور شما شور و شوق پیدا کرده و گرم شده بود. این عمل را تجربه کنید، به زودی شما را دوست خواهند داشت.

یک صحنه‌ی زیبایی از رفتار پسری با پدرش مشاهده کردید؛ پسر دست پدرش را بوسید، و کفش‌هایش را نزدیک او آورد. از این پسر تعریف کنید. خوشرو و با شور و شوق باشید. لباس نو پوشیده بود، از او تعریف کنید و خوشرو باشید. به دیدار خواهرتان رفتید توجه او را نسبت به فرزندانش مشاهده کردید از او ستایش کنید. دوستان را دیدید که به فرزندانش اهمیت قایل می‌شود، از مهمانانش به خوبی استقبال می‌کند از خود جرأت و خوشرویی نشان بدهید و از او تعریف کنید. اعجاب خودتان را نسبت به او از سینه‌ات بیرون کنید. با شخصی در ماشینش سوار شدید. یا تاکسی کرایه نمودید و

نظافت ماشین و مهارت رانندگی اش را ملاحظه کردید بازهم خوشرو باشید و از او تعریف کنید. ممکن است بگویید: این‌ها امور عادی هستند. درست است؛ اما مؤثرند. من خودم این‌ها را تجربه کرده‌ام و این مهارت‌ها را با تعدادی از مردم، با بزرگ و کوچک، با کارگران ساده، با اساتید و حتی با افرادی که در پست‌های بزرگ اشتغال دارند، اعمال نموده‌ام و اثرات شگفت‌آور آن‌ها را دیده‌ام. خصوصاً در آشنایی که مردم از شما انتظار دارند. چطور؟ شخصی را که تازه یک هفته است عروسی کرده است، یا تازه مدرک عالی به دست آورده، در خانه‌ی تازه‌ای سکونت کرده است، ملاقات کردی. شکی نیست که این افراد منتظر استماع سخنانی از شما هستند. پس با آنان آنگونه باش که انتظار و توقع دارند.

پسرعمویم عبدالمجید جوانی بود که در مرحله‌ی دبیرستان درس می‌خواند. پس از این که دوره‌ی دبیرستان را به پایان رساند از من خواست تا جهت ثبت نام دانشگاه با او همکاری کنم. یک روز صبح با او تماس گرفتم و با ماشین خودم به خانه‌اش رفتم تا همراه او به دانشگاه بروم. احساسات درونی‌اش در او غوغا می‌کرد؛ زیرا او وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شد و در مورد دانشکده‌ای که وارد آن می‌شد می‌اندیشد. همین که سوار ماشینم شد، بوی عطرش به مشام من رسید، بوی عطر بسیار تند بود، چنین به نظر می‌رسید که او تمام تلاشش را امروز صرف لباس‌هایش کرده است.

حقیقتاً بوی عطر مرا خفه کرد. شیشه ماشین را پایین آوردم تا نفسی تازه کنم. احساس کردم که بیچاره خودش را در آرایش و معطرکردن لباس‌هایش به زحمت انداخته است. لذا رو به او کردم و گفتم: ماشاء الله! این بوی خوش یعنی چه! می‌ترسم مدیر دانشکده همین که این بوی خوش را استشمام نماید با صدای بلند فریاد بزند و بگوید: قبول هستی. رو به من کرد و با یک شور و حماسه گفت: متشکرم «ابوعبدالرحمن». متشکرم به خدا این عطر بسیار با قیمت است و همیشه من از این عطر استفاده می‌کنم و مردم آن

را از من ملاحظه می‌کنند و سپس از گوشه‌ی دستمالش آن را استشمام می‌نمود و می‌گفت: تو را به خدا آیا من خوش سلیقه نیستم؟!

آه! پانزده سال از این جریان گذشت و عبدالمجید از دانشگاه فارغ التحصیل شد و سال‌هاست که در جایی مشغول به کار است. مگر این که آن جریان همواره آویزه گوشش است و گاه گاهی در برخی از دیدارها آن را به یاد من می‌اندازد.

آری، خوشرو باشید! حکمرانی به عواطف و احساسات مردم و ایجاد تمایل در آن‌ها بسیار آسان است؛ اما ما در بسیاری از مواقع از اعمال مهارت‌های عادی جهت کسب آن‌ها، غفلت می‌ورزیم و تعجب نکنید که صاحب اخلاق عظیم یعنی رسول الله ﷺ این مهارت‌ها و حتی بهتر از آن‌ها را اعمال می‌نمود.

در نخستین سال‌های اسلام، وقتی مردم در مورد دین‌شان در مکه مورد شکنجه و سختی بودند و به مدینه هجرت کردند و دیار و اموال خویش را ترک گفتند. «عبدالرحمن بن عوف» به مدینه مهاجرت نمود. وی در مکه تاجر مقتدری بود، اما در حالی به مدینه آمد که فقیر و تهی‌دست بود. انگار خیلی زود دامنگیر مشکلات گردید.

رسول خدا ﷺ بین مهاجرین و انصار پیمان برادری بست و «عبدالرحمن بن عوف» و «سعد بن ربیع» انصاری را برادر همدیگر ساخت. نفس‌ها و درون آن‌ها پاک و سالم و دل‌هایشان صاف بود. «سعد» به «عبدالرحمن» گفت: برادرم! من از همه‌ی اهل مدینه ثروت بیشتری دارم. لذا سرمایه‌ام را به دو قسمت تقسیم کن و نصف آن را بردار و نصف دیگر را برای من بگذار.

سپس اندیشید که عبدالرحمن نیاز به همسر دارد. لذا به او عرض نمود که یکی از دو همسر مرا انتخاب کن من او را طلاق داده و پس از گذشت دوره عده‌ی شرعی به ازدواج تو درآورم، عبدالرحمن گفت: خدا در اهل و مال شما برکت دهد، مرا به بازار راهنمایی کن. درست است که عبدالرحمن مالش را در مکه رها نموده بود و کفار آن را مصادره کرده بودند، اما او دارای عقلی سنجیده و تبحر تجاری وسیعی بود. سعد او را به بازار

راهنمایی کرد و او به بازار رفت و مشغول خرید و فروش گردید. یعنی کالایی به صورت قسطی می‌خرید و سپس به نقدی می‌فروخت و سرمایه‌ای به دست آورد و با آن به تجارت پرداخت و فن خرید و فروش و چانه‌زدن را خوب بلد بود، تا این که سرمایه‌ای به دست آورد و ازدواج کرد.

روزی عبدالرحمن در حالی که بر او اثر بوی زنان بود، نزد رسول خدا ﷺ آمد! جای تعجب نیست چون او (داماد) شده و عروسی کرده است. پیامبر پزشک نفس‌ها و بسیار خوشرو بود و منتظر فرصت بود تا قلب‌ها را صید کند. همین که او را دید، متوجه این تغییر گردید و به اثر خوش‌بویی نگاه می‌کرد و به عبدالرحمن می‌گفت: چه خبر؟!

عبدالرحمن شادمان گردید و گفت: یا رسول الله! با یک زن انصاری ازدواج کرده‌ام. رسول خدا ﷺ تعجب نمود، چگونه توانسته ازدواج کند در حالی که تازه هجرت کرده است؟ آنحضرت ﷺ پرسید: مهریه‌اش را چه قدر مقرر ساختی؟ گفت: به اندازه یک هسته طلا. رسول خدا ﷺ خواست در خوشحالی‌اش بیفزاید. لذا به او گفت: به مناسبت ازدواج یک دعوتی اگرچه یک گوسفند باشد، ترتیب بده. سپس رسول خدا ﷺ برای مال و تجارت او دعای خیر و برکت نمود به طوری که برکت بر او و مالش فرود آمد، عبدالرحمن در توصیف کسب و تجارتش می‌گوید: اگر مرا می‌دیدید سنگی را برمی‌داشتم امید داشتم که به طلا یا نقره تبدیل شود.

رسول خدا ﷺ بسیار خوشرو بود حتی با فقرا و مساکین، آنان را به قیمت و ارزش‌شان می‌فهماند و به آنان چنین وانمود می‌کرد که متوجه آنان است و در نزد ایشان مهم هستند و کارهایی را که انجام می‌دادند هرچند که جزئی و پیش پا افتاده باشند، ارج می‌نهاد. وقتی آن‌ها را نمی‌دید، از آن‌ها ذکر خیر می‌کرد و به کارهای‌شان اشاره می‌کرد و دیگران را تشویق می‌کرد تا مانند آن‌ها عمل نمایند.

در مدینه زن سیاه‌رنگ، مؤمن و صالحی بود که مسجد را جارو می‌زد. رسول خدا ﷺ گاهی او را می‌دیدند و از حرص و علاقه‌اش تعجب می‌کردند، چند روزی گذشت و



رسول خدا  $\rho$  او را ندیدند. لذا در مورد او سؤال نمودند؟ اصحاب عرض نمودند: یا رسول الله! او فوت کرده است. فرمودند: پس چرا مرا خبر نکردید؟ اصحاب قضیه او را کوچک و حقیر می دانستند؛ زیرا او زنی مسکین و افتاده بود و درخور این نبود که از خبر مرگش رسول خدا  $\rho$  باخبر شود. از این جهت گفتند: او در شب فوت نموده و ما ناگوار دانستیم شما را بیدار کنیم.

رسول خدا  $\rho$  علاقمند شدند تا بر او نماز جنازه بخوانند؛ چون اگرچه عمل او نزد مردم کوچک است؛ اما در نزد خدا بزرگ است. اما چگونه بر او نماز بخواند، حال آن که او مرده و دفن شده است، لذا رسول خدا  $\rho$  فرمودند: قبرش را به من نشان دهید. اصحاب همراه او رفتند و قبرش را به آنحضرت  $\rho$  نشان دادند و پیامبر  $\rho$  بر او نماز خواندند. سپس فرمودند: «این قبرها بر صاحبان شان پر از تاریکی است و خداوند با نمازخواندن من بر آنها، آنها را روشن می کند».

شما را به خدا این چه عملی بود که صحابه از رسول خدا  $\rho$  مشاهده کردند که به این کار کوچک از یک زن ضعیف اهمیت می دهد. چگونه حماسه و شور آنان برای انجام اینگونه این کارها یا بزرگتر از آن برانگیخته می شد.

بگذارید تا در گوش تان نجوا کنم: ما در محیطی هستیم که بعضی اوقات قادر به انجام این مهارت ها نیستیم. پس متوجه باشید که برخی ترشوها و بی عاطفه ها حماسه ی تان را خاموش نگردانند. کسانی که هرچند کلمات نرم را با آنان در میان بگذارید و با جملات زیبا و نازک آنان را ستایش کنید. بازهم تحت تأثیر قرار نمی گیرند و با کلمات زشت و ناهنجار که هیچ طعم، رنگ و بویی ندارند به شما پاسخ می گویند.

به عنوان مثال من او را می شناسم به یک دعوتی بزرگی که در آن شخصیت های مهمی در آن حضور داشتند، دعوت شده بود. در مسیر راهش از بازار گذشت و وارد یک مغازه عطرفروشی شد و چنین وانمود کرد که قصد خرید عطر و ادکلن دارد.

لذا صاحب مغازه با استقبال گرم به او سلام گفته و انواع عطرها و ادکلن های قیمتی و خوشبو را بر او می پاشید تا او عطر مورد نظرش را خرید نماید. وقتی لباس های دوست مان از خوشبویی پر شد، با یک نرمی و لطفی به فروشنده گفت: متشکرم. هر کدام که مورد پسند من قرار گرفته باشد برمی گردم و آن را خرید می کنم. لذا زود به سوی محل دعوتی رفت تا بوی خوش آن ها از بین نرود. و برای صرف شام در کنار دوستش «خالد» نشست. اما «خالد» متوجه بوی خوش او نگردید و در این مورد جمله ای بر زبان نیاورد. دوست مان با تعجب به او گفت: آیا عطر خوشی به مشامت نمی رسد؟! خالد گفت: خیر! دوست مان گفت: پس حتماً بینی ات مسدود است. بلافاصله خالد جواب داد: اگر بینی ام مسدود می بود، پس من بوی عرق را هم استشمام نمی کردم!

### اعتراف...

«هرچند که شخص به موفقیت و بزرگی دست یابد، باز هم او بشر است و هنگام تمجید از او شادمان گشته و به وجد می آید».

## مواظب باشید: فقط جهت زیبایی خوشرو باشید

برخی از مردم تلاش زیادی به خرج می‌دهند تا خوشرو باشند. بنابراین، اصلاً لحظه‌ای از اظهار نظر و تعریف خاموش نمی‌شوند، اما در گذشته گفته‌اند: «هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن». و «هرکس به چیزی قبل از وقتش شتاب کند، به از دست‌دادن آن مؤاخذه می‌گردد».

پس فقط به اشیای زیبا و اعمال منطقی و خوب، خوشرو و شادمان باشید از قبیل: چیزهایی که شخص با مشاهده مردم از آن شادمان گردد و منتظر تعریفی باشد و با شنیدن سخنان تحسین‌کننده شادمان گردد. اما از چیزها و یا اعمالی که شخص از برملا و عینی شدن آن‌ها شرم‌منده می‌شود و از مشاهده نمودن دیگران خجالت می‌کشد. پس چنان اظهار نمایید که شما آن‌ها را ندیده‌اید.

مثلاً به خانه‌ی دوست‌تان رفتید و مبل‌هایش را دیدید که قدیمی هستند، مواظب باشید از افرادی نباشید که خاطر دیگران را مکدر می‌کنند و بنابراین از ابراز پیشنهادهایی که از شما نخواستند خودداری کنید.

مواظب باشید از این که زبان‌تان به سخن آمده و بگویید: چرا مبل‌هایت را عوض نمی‌کنی؟! نصف چلچراغ‌ها کار نمی‌کنند! چرا چلچراغ‌های جدیدی خرید نمی‌کنی، نقش و رنگ کاری دیوارهایت بسیار قدیمی است. چرا با رنگ‌های جدیدی آن را رنگ کاری نمی‌کنی! به شدت خودداری کنید.

برادرم! او از شما پیشنهادی نخواست است و شما هم مهندس دکوراسیون نیستی که او با شما توافق نموده تا از نظریات‌تان استفاده کند. خاموش باشید، شاید او نمی‌تواند آن را عوض کند. شاید وضعیت مالی‌اش خوب نیست، یا شاید... هیچ چیزی برای مردم سنگین‌تر از کسانی نیست که مردم به آنچه آنان خجالت می‌کشند نگاه کنند و آنان را در تنگنا و فشار قرار دهند. باز آن مسأله را باز نموده و به دیگر امور نیز می‌توان تعمیم داد.

به همین صورت اگر لباس هایش کهنه بود یا کولر ماشینش خراب بود. سخن نیک گفته یا خاموش باشید.

حکایت شده است که مردی به ملاقات دوستش رفت و دوستش برای او نان و روغن آورد. میهمان گفت: چه زیبا بود، اگر با این روغن، گیاه صنوبر (افشین) بود! میزبان بلند شد و از همسرش پرسید، اما در خانه صنوبر نبود. بنابراین، به بیرون از خانه رفت تا آن را خرید کند، اما پولی در اختیار نداشت! صاحب مغازه صنوبر را به طور قرض به او نداد. آن مرد به خانه اش آمد و آفتابه (قیمتی که در گذشته در آن آب می گذاشتند و وضو می گرفتند) را برداشت و نزد صاحب مغازه رهن گذاشت تا اگر آن شخص پولش را نداد صاحب مغازه آن را بفروشد و پول خودش را بردارد. آنگاه میزبان صنوبر را برداشت و برای میهمان آورد. میهمان آن را خورد و گفت: **«الحمد لله الذي أطعنا وسقانا وقنعنا بما أتانا»** ستایش مر خدایی را که به ما غذا خورانید و آب نوشاند و ما را به آنچه عطا نموده است قانع نمود. در این هنگام صاحب منزل یک آه غمگین و دردناکی کشید و گفت: اگر خداوند تو را به آنچه به تو داده است قانع می کرد پس آفتابه ی ما گرو نمی بود!

همچنین وقتی به عیادت بیماری رفتید بار بار نگویند: اوه چه قدر رنگ چهره ات زرد شده است! چشم هایت فرو رفته اند، پوست خشک شده است! شگفتا! مگر شما پزشک او هستید. سخن نیکو بگویید یا خاموش باشید.

حکایت شده است که شخصی به عیادت مریضی رفت و اندکی نزد او نشست و سپس از بیماری اش پرسید. مریض بیماری اش را با او گفت و بیماری اش مقداری خطرناک بود. این عیادت کننده فریادی کشید: آه! فلان دوست من به این بیماری مبتلا بود و از آن درگذشت و فلان دوست برادرم از این بیماری در بستر بود و بود تا این که مُرد و فلان همسایه دامادم به این مرض مبتلا بود و فوت کرد و مریض که به او گوش می داد، نزدیک بود که منفجر شود. وقتی این شخص از سخنانش فارغ شد و خواست بلند شود، رو به بیمار کرد و گفت: هان! با من کاری نداری؟ بیمار گفت: بله وقتی بیرون

رفتگی دوباره نزد من نیا و هرگاه به عیادت شخصی رفتی، احوال مردگان را نزد او یادآوری نکن.

همچنین حکایت کرده‌اند که پیرزنی، دوست پیر و کهنسال وی مریض شد، این پیرزن تمام فرزنداناش را وادار می‌کرد تا او را به عیادت دوستش ببرند. اما بچه‌ها تعلل نموده و بهانه می‌تراشیدند، تا این که یکی از فرزنداناش از روی بی‌میلی راضی شد و او را با ماشینش برد. وقتی به خانه‌ی پیرزال بیمار رسید، مادرش پایین شد و او در انتظار او در ماشین نشست، مادرش نزد مریض رفت دید که بیماری او را به شدت به زمین انداخته است، به او سلام گفت و برایش دعای خیر و سلامتی نمود، وقتی می‌خواست بیرون شود، دید دختران بیمار در حال خانه گریه می‌کنند. با اعلام بیگناهی تمام گفت: هر بار که می‌خواستم نزد شما بیایم فرصت نمی‌کردم و مادر شما سخت بیمار است و چنین به نظر می‌رسد که عن قریب خواهد مرد لذا از حال، خداوند تعزیه شما را نیکو کند.

پس متوجه باش شخص هوشیار! در امور شادمان‌کننده و سرورآور خوشرو و شاد باش نه آنچه مردم غمگین می‌شوند.

### مشکل...

وقتی به ملاحظه چیز بدی در اضطرار قرار گرفتی، مانند چرک لباس‌ها یا بوی بدش، پس او را درست تنبیه کن و بسیار لطیف و هوشیار باش».

## در امور بی‌معنا دخالت نکن

از زیبایی‌های اسلام در وجود هر شخص این است که از آنچه به او مربوط نمی‌شود، دست بردارد. چه قدر این جمله‌ی زیبایی است که تو آن را از زبان پیامبر باهوش و پاک، یعنی رسول خدا ﷺ می‌شنوی، آری، ترک اموری که فایده‌ای ندارند. چه قدر زیادند انسان‌های مزاحم و زحمت‌آور که تو را به داخل شدن در امور بی‌مورد و بی‌فایده اجبار می‌کنند.

به طور مثال، وقتی ساعتت را ببیند می‌پرسد، آن را چه قدر خرید کردی؟ تو در جواب می‌گویی: هدیه است، باز می‌پرسد: هدیه! از کجا؟ تو در جواب می‌گویی: از طرف یکی از دوستان. باز او می‌گوید: دوستت در دانشگاه، دوست محله، از کجا؟! باز تو می‌گویی: والله، آن دوست دانشگاهی‌ام.

سپس او می‌گوید: خب، به چه مناسبت؟ تو می‌گویی: آآن یعنی به مناسبت روزهای دانشگاه. باز می‌پرسد: مناسبتش چیه؟ قبولیت، یا باهم در سفری بودید یا ممکن است آآن؟ و او در سؤال پیچ‌نمودن یک قضیه‌ی بی‌ارزش ادامه می‌دهد. تو را به خدا مواظب باش وجدانت تو را وادار نکند تا به رویش فریاد بزنی و بگویی: در امور بی‌مورد دخالت نکن! چه بسا قضیه به غرنج‌تری اتفاق می‌افتد مثلاً زمانی که در یک جلسه عمومی با این سوالاتش عرصه را برای تو تنگ نماید.

به یادم هست که من به همراه چند نفر از دوستانم بعد از نماز در جایی نشسته بودیم که گوشی یکی از آن‌ها زنگ خورد و او در کنار من نشسته بود، وی جواب داد:

- بله؟

- همسرش: الو کجایی خر؟!

صدایش آنقدر بلند بود که من سخنان‌شان را می‌شنیدم.

مرد گفت:

- خوبم. خدا شما را حفظ کند.

- زن خشم گرفت و گفت:

- خدا حالت را خوب نکند. بی فکر به همراه دوستان نشسته‌ای و من منتظرت هستم به خدا تو گاوی (!!)

آن شخص گفت:

- خدا از تو راضی باشد. بعد از نماز عشاء خواهم آمد.

من متوجه شدم که سخنانش با سخنان او موافق نیست، و من دریافتم که او می‌خواهد خودش را در تنگنا قرار ندهد. مکالمه‌ی آن‌ها به پایان رسید. من به حاضرین نیم‌نگاهی انداختم و خیال می‌کردم شاید یکی از آن‌ها بپرسد: کی بود تماس گرفت؟ از شما چه می‌خواست؟ چرا رنگ چهره‌ات بعد از مکالمه عوض شد؟!

اما خدا بر او رحم کرد و کسی در اموری که به آن‌ها مربوط نبود، دخالت نکرد.

به طور مثال اگر به عیادت بیماری رفتی و از بیماری‌اش پرسیدی. او به یک جمله عمومی اکتفا نمود و گفت: الحمدلله. یک بیماری سطحی و مریضی کوتاه بود و تمام شد. یا امثال این عبارات که جواب صریحی به شمار نمی‌آیند، او را به جواب دقیق در تنگنا قرار مده، به عنوان مثال نگو: ببخشید. یعنی حقیقتاً بیماری شما چه بود. بیشتر در مورد آن توضیح دهید؟ منظورتان چه بود؟ یا... تعجب‌آور است. انگیزه‌ی شما در تنگنا قرار دادن او چیست؟

آری، از زیبایی‌های اسلام در وجود و شخص، این است که از آنچه به او مربوط نمی‌شود، دخالت نمی‌کند، یعنی انتظار داری او بگوید: من بیماری بواسیر دارم یا در فلان (...) زخمی دارم یا... وقتی او جواب عمومی به تو دهد نیاز به کش دادن موضوع نیست. منظورم این نیست که از بیمار، مریضی‌اش را نپرسی؟ بلکه منظورم دقت بیش از حد در سؤال است.

به طور مثال: کسی که دانش‌آموزی را در یک جلسه‌ی عمومی صدا می‌زند و با صدای بلند می‌گوید:

- هان احمد! قبول شدی؟

- او می گوید: بله.

باز می پرسد:

- در کلاس رتبه‌ی چندم را به دست آوردی؟

اگر واقعاً تو برایش ارزش قایل هستی و او را دوست داری، در وقت تنهایی از او سؤال کن. انگیزه‌ی این دقت کاری چیست؟ چه نسبتی با تو دارد؟ چرا با او گفتگو نمی‌کنی. چرا به دانشگاه نمی‌روی؟ اگر تو می‌خواهی او را کمک کنی پس در یک گوشه با او بنشین و به آنچه نیاز دارد با او سخن بگو. اما خیس نمودن چهره‌اش از عرق شرمندگی مناسب نیست و نباید او را در جمع شرمند سازد!

رسول خدا P فرمود: «مَنْ حُسِّنَ إِسْلَامُ الْمَرْءِ تَرَكُهُ مَا لَا يَغْنِيهِ» «از زیبایی‌های اسلام

در وجود شخص، این است که در آنچه به او مربوط نمی‌شود، دخالت نمی‌کند».

آگاه باش! موضوع را بزرگتر از حجمش گنده نکن. مدتی پیش به شهر پیامبر P سفر نمودم و سرگرم چند سخنرانی بودم و با یک جوان اندیشمندی توافق نمودم تا دو پسر، عبدالرحمن و ابراهیم را به یک حلقه حفظ قرآن، یا یک مرکز تفریحی تابستانی ببرد و دوباره بعد از عشاء آن‌ها را بیاورد. عبدالرحمن ده سال عمر داشت. لذا من ترسیدم که این جوان از باب فضولی سؤالاتی بی‌ربط از او بپرسد: اسم مادرت چیست؟ خانه‌ی تان کجاست؟ چند برادرید؟ پدرت چه قدر پول به تو می‌دهد؟ بنابراین، عبدالرحمن را آگاه نمودم و گفتم: اگر از تو سؤال بی‌ربطی پرسید. بگو: «از زیبایی‌های اسلام در وجود شخص، این است که در آنچه به او مربوط نمی‌شود، دخالت نکند» و این حدیث را چندین بار تکرار نمودم تا آن را حفظ کرد.

عبدالرحمن با برادرش سوار ماشین شدند و عبدالرحمن بسیار گرفته و بیمناک بود. در مسیر راه جوان با نرمی می‌گوید: حالت چطور است عبدالرحمن؟ عبدالرحمن با هوشیاری کامل جواب می‌دهد: زنده باشی، جوان مسکین می‌خواهد که او را نرم و آرام



کند. لذا می‌پرسد: امروز شیخ سخترانی دارد؟ عبدالرحمن کوشش می‌کند تا حدیث را به یاد آوری کند، اما حافظه‌اش همکاری نمی‌کند. لذا با صدای بلند فریاد می‌زند: در آنچه به تو مربوط نیست دخالت نکن. جوان می‌گوید: خیر، بلکه هدف من این است که در آن شرکت کنم و استفاده نمایم. باز عبدالرحمن فکر می‌کند او می‌خواهد او را فریب دهد لذا دوباره تکرار می‌کند؛ آنچه به تو مربوط نیست دخالت نکن. باز جوان می‌گوید: ببخشید عبدالرحمن منظورم... باز عبدالرحمن فریاد می‌زند: آنچه به تو مربوط نیست، دخالت نکن. آن‌ها در طول مدت این سفر در این وضعیت به سر می‌برند تا این که برمی‌گردند. در این هنگام عبدالرحمن با افتخار با من موضوع را در میان گذاشت. من خندیدم و مجدداً موضوع را برایش تفهیم نمودم.

### آموزش فرد برای استفاده از این راهکار...

«تعامل یعنی مجاهده با نفس در آزادی از دخالت در کار دیگران، ابتدا خسته‌کننده است، اما در پایان آرام‌بخش است».

## با افراد فضول چگونه تعامل می‌کنی؟

گاهی اوقات برخی مردم – بدون اجازه – موبایل را برمی‌دارند و شروع به خواندن پیام‌هایش می‌کنند.

از دوستم در یک جلسه‌ی عمومی، جهت صرف شام دعوت به عمل آورده بودند و محل پذیرائی او در کنار چند نفر از قضات بود و تمام مدعوین جلسه از شخصیت‌های برجسته علمی بودند. دوستم در میان آن‌ها نشست و از هر دری با آن‌ها سخن می‌گفت. موبایلش در جیب او سنگینی می‌کرد. لذا آن را بیرون آورد و روی میزی که در کنارش بود گذاشت.

شیخی که در کنارش نشسته بود و سرگرم سخن با او بود، از باب عادت گوشی را برداشت. وقتی به صفحه‌ی آن نگاه کرد، رنگش پرید و دو مرتبه آن را سر جایش گذاشت. دوستم که خنده‌ی عمیقی او را فرا گرفته بود آن را پنهان کرد. وقتی از آنجا بیرون شد. من همراه او در ماشینش سوار شدم. من نیز – مانند آن شیخ – گوشی‌اش را برداشتم وقتی به صفحه‌اش نگاه کردم خنده‌ام گرفت و غرق در خنده شدم.

می‌دانی چرا؟ عادتاً مردم بر صفحه‌ی گوشی‌شان چیزهایی می‌نویسند از قبیل: به ذکر خدا مشغول باش، یا... اما دوستم نوشته بود: تلفن را سر جایش بگذار فضول!

بسیاری از این نوع مردم در امور شخصی دیگران دخالت می‌کنند. چنانکه طبیعی است که شخصی در ماشین شما سوار می‌شود و داشبرد آن را باز می‌کند و به آنچه در داخل آن است نگاه می‌کند! زنی کیف زن دیگر را باز می‌کند تا ماتیک یا ساق چشم و ریمل او را بردارد و گاهی کسی با تو تماس می‌گیرد و می‌پرسد: کجایی؟ تو می‌گویی: من مسافرت هستم، وی می‌پرسد: کجا؟ چه کسی همراهت است؟

بسیاری از مردم که با آن‌ها زندگی می‌کنیم با این اسلوب با ما برخورد می‌کنند. پس ما چگونه با آن‌ها برخورد کنیم؟ مهم این است که آن‌ها را از دست ندهیم، کوشش کن تا از

چپ‌شدن با چنین افراد برحذر باشی. مواظب باش کسی از دست تو ناراحت نباشد. برای بیرون‌شدن از این موضوع بسیار هوشیار باش، بدون این که بین تو و او مشکلی پیش آید. در به دست‌آوردن دشمنان یا از دست‌دادن دوستان سهل‌انگاری مکن، هرچند که اسباب زیادی برای این کار دست به دست هم دهند.

یکی از بهترین اسلوب‌ها در تعامل با طفیلی‌ها پاسخ سؤال با سؤال یا به طور کلی انتقال به موضوع دیگری است تا او سؤال اولش را فراموش کند. مثلاً اگر از تو پرسید:

- حقوق ماهیانه‌ات چه قدر است؟ شما با نرمی و لبخند بگو: چرا مگر برایم شغل بهتری پیدا کردی؟

- او می‌گوید: نه اما می‌خواهم بدانم.

باز شما بگو: میزان حقوق در این روزها مشکل شده است و به ظاهر سبب آن بالارفتن قیمت نفت است! قطعاً او خواهد پرسید:

- بنزین به این قضیه چه ربطی دارد؟ باز شما بگو: نفت است که سبب تورم می‌شود. مگر نمی‌بینی که جنگ‌ها به خاطر آن به پا می‌خیزد؟

- او می‌گوید: خیر چنین نیست. زیرا جنگ‌ها اسباب دیگری دارند و جهان امروز پر از جنگ و آشوب است و در نتیجه او سؤال اولش را فراموش می‌کند. (هان! نظرت چیست؟ آیا با هوشیاری از این موقف بیرون نشدی؟).

همچنین اگر از شغلت پرسید. یا پرسید: به کجا سفر می‌کنی؟ از او پرس: آیا همراه من به سفر می‌آیی. او می‌گوید: نمی‌دانم! اما تو به او بگو اگر با من می‌آیی بلیط به عهده‌ی شماست در این هنگام وارد موضوع بلیط می‌شود و موضوع اصلی را فراموش می‌کند. بدین شکل می‌توانیم از اینگونه مواضع، بدون این که در میان ما و دیگران مشکل پیش بیاید، بیرون آییم.

**وقفه...**

«وقتی با یک فرد فضول که در امور بی ربط دخالت می کند، مواجه شدی به خوبی از آن موقوف بیرون شو، بدون این که او را جریحه دار کنی.»

## انتقاد نکن

به ماشین دوستش سوار می‌شود. اولین کلمه‌ی که می‌گوید: اوه! خیلی ماشین فرسوده و از رده خارج است!

وقتی وارد خانه‌اش می‌شود و اثاثیه‌اش را می‌بیند می‌گوید: اوه هنوز اسباب‌خانه‌ات را عوض نکردی؟!

وقتی فرزندانش را می‌بیند می‌گوید: ماشاء الله. چه قدر قشنگ و زیبایی‌ها. اما چرا لباس‌های قشنگ‌تری به آن‌ها نمی‌پوشانی؟! وقتی همسرش به او غذا تقدیم می‌کند. حال آن که بیچاره ساعت‌ها برای تهیه‌اش زحمت کشیده است. انواع غذاها و رنگ‌ها را می‌بیند. باز می‌گوید: ای خدای من! برنج پخت نکردی؟ کم نمکند. این غذا مورد تمایل من نیست.

به میوه‌فروشی و میدان تره بار می‌رود، می‌بیند بازار مملو از انواع میوه‌هاست. می‌پرسد: انبه هست؟ صاحب مغازه می‌گوید: نه، این میوه در فصل تابستان یافت می‌شود. باز می‌گوید: هندوانه چطور؟ او می‌گوید: نه نیست، رنگ آن شخص عوض می‌شود و می‌گوید: شما هیچی نداری. پس چرا مغازه باز می‌کنید! و سپس بیرون می‌رود و فراموش می‌کند که در مغازه چهل نوع میوه دیگر وجود دارد.

آری! برخی مردم به علت انتقادهای بیش از حد عرصه را برای تو تنگ می‌کنند. از هیچ چیزی خوش‌شان نمی‌آید. لذا در غذا جز مویی که سهواً در آن افتاده و در لباس تمیز جز نقطه‌ی که جوهری که به طور اشتباهی بر آن جاری شده و در کتاب مفید جز اشتباه چایی که سهواً در آن واقع شده، چیز دیگری نمی‌بینند. لذا هیچکس از انتقادات آنان در امان نیست. همیشه ملاحظه‌کننده و نقطه‌گیر است، بر بزرگ و کوچک باریک‌بین است.

دوستی داشتم که از دوره دبیرستان و دانشگاه باهم رفیق بودیم و هنوز هم با همدیگر رابطه داریم، اما یادم نیست این دوستم از چیزی تعریف کند و بگوید: خوب است. در

مورد کتابی که تألیف کردم و تعداد زیادی از آن اظهار خرسندی و ستایش نمودند و صدها هزار نسخه از آن به چاپ رسیده است، از وی پرسیدم: با یک خونسردی گفت: والله خوب است. اما در آن داستانی نامناسب وجود دارد، از خط درشتش خوشم نیامد و کیفیت چاپش نیز نامرغوب است و...

روزی از وی در مورد سخنرانی فلان شخص پرسیدم؟ امکان نداشت که از جنبه‌ی درخشان مثبت آن یاد کند، تا این که وی بر من از کوه نیز سنگین تر شد و چنان شدم که هرگز در مورد چیزی نظرش را نخواهم، چون از قبل او را می‌شناسم.

به همین شکل کسی که از همه‌ی مردم خواهان نمونه مثالی و الگو است. از همسرش می‌خواهد که خانه‌اش در طول 24 ساعت 100٪ تمیز باشد و نیز از او می‌خواهد تا در طول شبانه روز فرزندانش نظیف و آراسته باشند و اگر میهمانی برایش آمد بهترین غذا را پخت کند و هرگاه با او بنشیند لازم است زیباترین سخنان را به او بگوید. همین است برخورد و منش او با فرزندانش. در هرچیز باید 100٪ با او اینگونه باشند. همچنین با دوستان و هرکسی که در خیابان و بازار و... با او معاشرت می‌کند.

و اگر یکی از آنان کوتاهی کرد او را با زبانش می‌خورد و به شدت وی را مورد انتقاد قرار می‌دهد و مرتب از او نکته می‌گیرد تا این که مردم از او ملول و خسته می‌شوند؛ زیرا او در صفحه‌ی سفید جز سیاهی چیزی نمی‌بیند. هرکسی که در چنین وضعیتی است. حقیقتاً خودش را مورد شکنجه و تعذیب قرار داده است و نزدیکترین افراد از او خوش‌شان نمی‌آید و از همنشینی او اظهار تنفر و سنگینی می‌کنند.

إذا أنت لم تشرب مراراً على القذا      ظمئت، وأي الناس تصفو مشاربهُ؟  
إذا كنت في كل الأمور معاتباً      رفيقك لن تلق الذي ستعتابه

یعنی: «وقتی تو بار بار بر خاشاکی که در آب افتاده است، آب ننوشی تشنه می‌شوی؛ زیرا چه کسی است که کاسه‌ی آبخوری‌اش تمیز باشد؟»

«و وقتی تو در هر امر دوست را مورد نکوهش قرار می دهی، هرگز دوستت را که مورد نکوهش قرار دادی ملاقات نخواهی کرد».

سبحان الله! خداوند می گوید: ﴿سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَبِحَمْدِكَ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ أَعِزُّكَ وَأَكْبَرُ﴾ [الأنعام: 152] یعنی: «وقتی سخن می گوید در گفتارتان عدل و انصاف را مراعات نمایند».

مادرمان عایشه ل در حالی که تعامل آنحضرت p را با مردم بیان می کند، می فرماید: «هرگز رسول خدا p از غذایی ایراد نمی گرفت اگر اشتها داشت از آن می خورد و الا آن را ترک می کرد»<sup>(۱)</sup>.

آری، در هیچ چیزی مشکل درست نمی کرد.

انس t می گوید: «به خدا قسم! نه سال مشغول خدمت رسول خدا p بودم هیچگاه به یاد ندارم که کاری انجام دهم و بگویم: چرا چنین و چنان کردی؟ و از هیچ کاری بر من ایراد نگرفت و به خدا قسم که هرگز به من اُف نگفت».

او اینگونه بود و ما نیز باید اینگونه باشیم. با این وجود من دعوت به ترک نصیحت یا سکوت در مواقع اشتباه نمی دهم. بلکه در هر کاری باریک بین نباش، به خصوص در امور دنیوی، عادت کن در امور همنا باشی.

اگر میهمانی دروازهات را زد و تو از او استقبال کردی و وی را به داخل میهمان خانهات تعارف نمودی و برایش چای آوردی، او استکان را برمی دارد وقتی به چایی نگاه می کند می گوید: چرا استکان را پر نکردی؟ شما می گویی: اضافه اش کنم؟ می گوید: نه. نه. کافی است. آب می خواهد و شما برایش آب می آوری. وقتی آبها را می خورد می گوید: آبهایتان چه قدر گرم است. سپس به کولر نگاه می کند می گوید: کولرتان سرد نمی کند! و از گرمی شکایت می کند. سپس آیا سنگینی حضور این انسان را در خانهات احساس نمی کنی؟ آیا آرزو نمی کنی که از خانهات بیرون شود و دو مرتبه برنگردد؟!

بنابراین، مردم از انتقاد زیاد خوششان نمی‌آید؛ اما اگر به آن نیاز داشتی، پس به آن روکش زیبایی بکش و سپس آن را تقدیم افراد کن و آن را به صورت پیشنهاد، یا اسلوب غیر مستقیم، یا با الفاظ عامیانه تقدیم کن.

هرگاه رسول خدا  $p$  از کسی اشتباهی ملاحظه می‌کرد، هرگز با او تقابل نمی‌کرد، بلکه می‌گفت: چرا بعضی مردم چنین و چنان می‌کنند. یعنی به در بگو تا دیوار بشنود.

باری سه جوان پرجوش به مدینه نبوی آمدند و می‌خواستند کیفیت عبادت و نماز آنحضرت  $p$  را بدانند، لذا از ازواج مطهرات از اعمال مخفیانه‌ی وی پرسیدند. همسران پیامبر به آن‌ها جواب دادند که وی گاهی روزه می‌گیرد و گاهی افطار می‌کند. بخشی از شب را به خواب و پاره‌ای را به نماز سپری می‌کند. آن‌ها با همدیگر گفتند: او رسول خداست و خداوند گناهان گذشته و آینده‌اش را بخشیده است. لذا هرکدام یک تصمیم گرفت. یکی گفت: من هرگز ازدواج نمی‌کنم و همواره به صورت مجرد می‌مانم و به عبادت خدا مشغول می‌شوم.

دیگری گفت: من به طور مداوم هر روز، روزه می‌گیرم. سومی گفت: من هرگز شب نمی‌خوابم و در طول شب به نماز و عبادت مشغول می‌شوم. رسول خدا  $p$  از تصمیم آن‌ها باخبر گردید. لذا بالای منبرش رفت و خداوند را حمد و ثنا گفت و سپس فرمود: چرا بعضی مردم! (به همین صورت مبهم. نگفت: فلانی و فلانی) چرا بعضی مردم چنین و چنان می‌گویند: اما من نماز می‌خوانم و می‌خوابم و روزه می‌گیرم و افطار می‌کنم و با زنان ازدواج می‌کنم. پس هرکسی از سنت و روش من اعراض نماید از من نیست<sup>(۱)</sup>.

باری دیگر، رسول خدا  $p$  مشاهده نمود که افرادی همراه او نماز می‌خواندند و در حین نماز چشمانشان را به طرف آسمان بلند می‌کنند و در حقیقت این اشتباه است؛ زیرا اصل این است که به موضع سجده نگاه کنند. لذا رسول خدا  $p$  فرمود: چرا بعضی مردم در نماز چشم‌هایشان را به طرف آسمان بلند می‌کنند. باز آن‌ها از این کارشان باز نیامدند



و همواره چنین می‌کردند. اما رسول خدا  $\mu$  آن‌ها را شرمنده نکرد و اسم آن‌ها را نگرفت. بلکه فرمود: یا از این کارشان باز آیند و یا چشم‌هایشان ربوده می‌شود. بریره کنیزی در مدینه بود. می‌خواست از بردگی آزاد شود. لذا از آقایش درخواست آزادی نمود. آقایش به او شرط نمود تا مبلغی به او بپردازد. لذا بریره نزد حضرت عایشه آمد و از او خواست تا مبلغی به او کمک کند. عایشه گفت: اگر می‌خواهی من قیمت را به اهل تو پرداخت می‌کنم و تو آزاد می‌شوی، اما ولای تو برای من باقی باشد<sup>(۱)</sup>. کنیز این خبر را به خانواده‌اش اطلاع داد و آن‌ها از این کار امتناع ورزیدند و خواستند دو فایده بکنند یعنی قیمت آزادی و ولای او.

لذا عایشه از رسول خدا  $\mu$  پرسید: رسول خدا  $\mu$  از حرص آن‌ها نسبت به مال و جلوگیری این بیچاره از آزادی تعجب کرد، لذا به عایشه گفت: آن را خرید کن؛ زیرا ولاء از آن کسی است که برده را آزاد کرده است. یعنی ولاء از آن توسست وقتی تو هزینه‌ی آزادی‌اش را پرداخت نمودی و به شروط آن‌ها توجه نکن؛ زیرا این‌ها شروط ظالمانه‌اند. سپس رسول خدا  $\mu$  بالای منبر رفت و گفت: «چرا برخی مردم (و نفرمود: بنی فلان) شروطی مقرر می‌کنند که در کتاب خدا وجود ندارند؟ هرکس شروطی مقرر نماید که در کتاب خدا نیست، چنین شرطی اعمال نمی‌شود اگرچه صد شرط مقرر نماید»<sup>(۲)</sup>.

آری، بدین شکل، از دور با عصا اشاره کن و با آن نزن، پس چه زیباست که به همسرت که در مورد نظافت خانه سستی کرده است. بگویی: دیشب برای صرف شام نزد فلان دوستان بودیم و همگی از نظافت او تعریف می‌کردند، یا به پسرت که در مورد نماز جماعت سهل‌انگاری و اهمال می‌کند، بگویی: من از فرزند همسایه‌ی مان چه قدر

1- بخاری.

2- ولاء یعنی هرگاه شخصی برده‌ای را آزاد نمود ولایش بر شخص آزادکننده می‌باشد به این معنی که شخص آزادکننده در ضمن وارثان این برده پس از مرگش قرار می‌گیرد و با اهل این برده در میراث شریک می‌شود.

خوشم می آید یک بار ندیدم که از مسجد غایب باشد. یعنی به در بگو تا دیوار بشنود. شما حق دارید پرسید: چرا مردم انتقاد را دوست ندارند. من می گویم: زیرا این امر نقص آن‌ها را وانمود می کند و همه‌ی مردم کمال را دوست دارند.

حکایتی کرده اند که شخص ساده لوحی خواست اندکی صاحب حکمرانی و فرمانروایی باشد. لذا دو لیوان سبز و قرمز را برداشت و آن‌ها را از آب سرد پر کرد و سپس در راه مردم نشست و با صدای بلند می گفت: آب سرد مجانی. لذا افراد تشنه نزد او می آمدند و لیوان را می گرفتند تا خودشان برداشته و آب بنوشند. وقتی این آقا می دید که لیوان سبز را قصد نموده اند. می گفت: نه از قرمز بنوش و او از قرمز می نوشید و وقتی کسی دیگر می آمد و می خواست از لیوان قرمز آب بنوشد او می گفت: نه از سبز بنوش و اگر کسی اعتراض می کرد که آن‌ها چه فرقی باهم دارند؟ او می گفت: مسئولیت آب به عهده‌ی من است: می خواهی بنوش یا خودت آب تهیه کن. قطعاً این احساس همیشگی مردم نیاز به اعتبار و مهم بودن است.

### زنبور عسل و مگس...

«مانند زنبور عسل باش که بر گل‌های پاکیزه می نشیند و از نجاست‌ها دوری می کند و مانند مگس مباحش که همواره دنبال زخم‌هاست».

## تحکم نکن!

سه پدر را باهم مقایسه کنید. هر کدام پسرشان را در حالی می بینند که در وقت امتحانات مشغول تماشای تلویزیون هستند.

اولی: به پسرش می گوید: «محمد!» درسهایت را بخوان.  
دومی می گوید: «صالح!» اگر درسهایت را بخوانی می توانی و از تلویزیون استفاده درست بکنی، خوبه. شیوه تعامل کدامیک بهتر است؟ شکی نیست که شیوه سومی بهتر است؛ زیرا او دستورش را به شکل پیشنهاد ارائه نمود.  
به همین صورت تعامل با همسر: مثلاً ساره! چه خوب بود جای درست می کردی.  
«هند!» امروز می خواهم زود چاشت بخورم.

همچنین وقتی یکی اشتباهی بکند، اشتباهش را با اسلوبی درمان نمایید که او احساس کند که این تفکر عین تفکر و اندیشه‌ی اوست.  
پسرتان به نماز جماعت نمی آید. به عنوان مثال به او بگویید «سعد!» نمی خواهی وارد بهشت شوی؟ می گوید: بله! پس بر نمازهایت محافظت کن.

روزی یک اعرابی در خیمه‌اش نشسته بود و همسرش به درد زایمان گرفتار بود و شوهرش بالای سرش در انتظار مولود بود. درد زایمان شدت گرفت تا این که بچه را به دنیا آورد، اما بچه‌اش سیاه‌رنگ بود! مرد به خود و همسرش نگاه کرد، دید هردوتا سفیدپوست هستند. تعجب کرد که چگونه بچه سیاه‌رنگ شده است؟ شیطان در دلش وسوسه انداخت.

شاید این پسر از دیگری باشد! شاید مرد سیاه‌رنگی با او زنا کرده و از او باردار شده است! شاید...

مرد سراسیمه و پریشان شد و به مدینه نبوی رفت و به محضر پیامبر  $\text{p}$  و یارانش حاضر شد و عرض نمود: یا رسول الله! همسر من بچه‌ای سیاه‌رنگ به دنیا آورده است و ما از خاندانی هستیم که هرگز در میان ما سیاه‌رنگ وجود نداشته است!

رسول خدا  $\text{p}$  به او نگاه کرد و این توانایی را داشت تا یک موعظه و اندرزی در مورد حسن ظن نسبت به دیگران و عدم اتهام به همسرش به او بگوید، اما می‌خواست یک روش دیگری را در حل این مشکل با او اعمال نماید. خواست مرد را در وضعیتی قرار دهد تا خودش مشکلش را حل کند. لذا برایش مثالی ذکر نمود که جواب را برایش نزدیک کرد.

آن مثال مناسب چه بود؟ آیا برایش از درختان نخل، یا فارس و روم مثال زد؟ رسول خدا  $\text{p}$  به او نگریست، دید که آثار «بیابان» بر او نمایان است. حال آن که او پریشان است و افکار همسرش در ذهن او حلقه زده است. رسول خدا  $\text{p}$  گفت: «آیا شتر داری؟» گفت: بله. پرسید: «آنها چه رنگی هستند؟» گفت: «قرمز». رسول خدا  $\text{p}$  گفت: «آیا در میان آنها سیاه‌رنگ هست؟» گفت: خیر. گفت: «آیا در آنها خاکستری رنگ هست؟» گفت: بله. رسول خدا  $\text{p}$  فرمود: «این از کجا آمده است؟» یعنی وقتی همه‌ی شتران نر و ماده، قرمز رنگ هستند و هیچ رنگ دیگری در آنها نیست، پس چطور شتر قرمز، بچه خاکستری رنگ زاییده است که رنگ آن با رنگ پدر و مادرش متفاوت است؟

آن مرد مقداری اندیشید و سپس گفت: شاید رگی آن را کشیده است. یعنی شاید در اجداد آن شتری بوده است و تا به حال شباهت آن در نسل آنها باقی مانده و در این بچه‌اش پدیدار گشته است. رسول خدا  $\text{p}$  فرمود: «پس شاید این پسر را نیز رگی کشیده است»<sup>(۱)</sup>.

آن مرد این جواب را شنید و اندکی با خود اندیشید و دید که جواب عین جواب، و تفکر عین تفکر خودش است. لذا قانع شده و به این سخن یقین پیدا کرد و نزد همسرش بازگشت.

روز دیگری رسول خدا  $\text{p}$  با یارانش نشسته بود و با آنان در مورد دروازه‌های خیر سخن می‌گفت و در خلال موعظه‌اش فرمود: در همخوابی شما با همسرانتان صدقه است.

---

1- مسلم و ابن ماجه.

اصحاب تعجب نمودند و گفتند: یا رسول الله! آیا در این که ما شهوت خودمان را به جا می‌آوریم به ما اجر و پاداش می‌رسد؟ آنحضرت  $\text{p}$  به آنان چنان پاسخی داد که احساس نمودند که عین اندیشه‌ی خود آنان است. لذا نیازی به مناقشه برای قانع کردنشان نبود. بنابراین، فرمود: شما به من خبر دهید اگر شخصی برای ارضای شهوت به حرام مبتلا گردد. آیا به او گناه می‌رسد یا خیر؟ آنان عرض نمودند: بله. آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: پس به همین شکل اگر از راه حلال استفاده کند به او اجر می‌رسد.

بلکه در حین گفتگو با کسی به هنگام نصیحت، در مواردی با او سخن بگوئید که شما هردو در آن مورد اتفاق نظر دارید.

رسول خدا  $\text{p}$  به همراه هزار و چهارصد نفر از اصحابش جهت ادای عمره حرکت کردند. قریش از داخل شدن آنها به مکه جلوگیری نمودند و داستان مشهور صلح حدیبیه اتفاقی افتاد. سرانجام پس از رایزنی طولانی پیامبر  $\text{p}$  و قریش، بر صلح توافق نمودند. کسی که مسئول نوشتن بندهای توافق نامه‌ی صلح از طرف مشرکین مقرر شده بود، سهیل بن عمرو بود که رسول خدا  $\text{p}$  در وارد ذیل با او توافق نمود:

- 1- مسلمانان بدون این که عمره به جا آورند به مدینه بازگردند.
- 2- هرکسی از اهل مکه مسلمان شد و خواست به مدینه هجرت کند مسلمانان مدینه او را نپذیرند.
- 3- هرکسی از اسلام مرتد گردید و خواست نزد مشرکین مکه بازگردد، آنها می‌توانند او را قبول کنند و جای دهند.

و شرایطی دیگر که به ظاهر برای مسلمانان شکست و ذلتی محسوب می‌گشت. در حقیقت قریش از این تعداد زیاد مسلمانان می‌ترسیدند و شما می‌دانید که اگر می‌خواستند مکه را فتح می‌کردند. از این جهت قریش ناچار به نرمی و همکاری شدند و به نظر من هرگز فکر نمی‌کردند که حتی به یک چهارم این شروط پیروز گردند. اکثر صحابه از این توافق نامه ناراضی و در تنگنا بودند. اما چطور می‌توانستند اعتراض کنند؛ زیرا کسی که

صلح نامه را نوشت و امضاء کرد، کسی بود که از روی هوای نفس سخن نمی گفت. عمر در حال آماده باش بود و به راست و چپ نگاه می کرد و آرزو می کرد که بتواند کاری انجام دهد. بنابراین، کاسه ی صبرش لبریز گشت. از این جهت پرید و نزد ابوبکر  $\tau$  آمد و خواست با او بحث و گفتگو کند.

یکی از مواضع حکمت آمیز عمر  $\tau$  این بود که سخنش را با اعتراض آغاز نکرد. بلکه با چیزهایی آغاز کرد که هردو بر آن توافق داشتند. لذا سؤالاتی از ابوبکر  $\tau$  پرسید که جواب همگی آن ها بله، آری و درست بود. عمر گفت: ای ابوبکر! آیا محمد رسول خدا نیست؟ گفت: بله. فرمود: آیا ما مسلمان نیستیم؟ ابوبکر  $\tau$  گفت: بله. پرسید: آیا آن ها مشرک نیستند؟ ابوبکر  $\tau$  گفت: بله. عمر پرسید: آیا ما برحق نیستیم؟ ابوبکر  $\tau$  گفت: بله. عمر گفت: آیا آن ها بر باطل نیستند؟ ابوبکر  $\tau$  گفت: بله. گفت: پس چرا ما پستی را در دین مان راه دهیم؟

ابوبکر  $\tau$  گفت: ای عمر! آیا او رسول خدا نیست؟ گفت: بله. پس فرمانبرداری اش را لازم بگیر. همانا من گواهی می دهم که او رسول خداست. یعنی از او پیروی کن و هرگز با او مخالفت نکن، همچنانکه رشته های نخ در پارچه پشت سر هم اند. عمر گفت: من نیز گواهی می دهم که او رسول خداست. عمر رفت و کوشش نمود تا صبر و شکیبایی کند؛ اما نتوانست. لذا نزد رسول خدا  $\rho$  رفت و گفت: یا رسول الله! مگر شما رسول خدا نیستید؟ گفت: بله و عمر گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ گفت: بله. عمر گفت: آیا آن ها مشرک نیستند؟ گفت: بله. عمر گفت: پس چرا ما پستی را به دین خودمان راه دهیم؟ رسول خدا  $\rho$  فرمودند: من بنده و رسول خدایم و هرگز از فرمانش سرپیچی نخواهم کرد و هرگز او مرا نابود نخواهد کرد. عمر خاموش شد.

به هر صورت این توافق نامه انجام گرفت و مسلمانان به مدینه بازگشتند و سرانجام قریش عهدشکنی نمودند و پیامبر به سوی مکه رهسپار گردید تا آن را فتح نموده و بیت الحرام را از وجود بت ها پاک کند. عمر فهمید که در آن زمان اعتراض بی جهت بوده

است. لذا همواره می‌فرمود: من همیشه از ترس آنچه گفته بودم روزه می‌گرفتم و صدقه می‌کردم و نماز می‌خواندم و غلام و برده آزاد می‌کردم و امید داشتم که خیر باشد. پس به خدا که چه زیبا گفت عمر و چه زیبا گفت پیامبر P پیش از او. چگونه می‌توانیم بیشتر از این مهارت‌ها بهره ببریم.

اگر پسرت به حفظ قرآن توجه نمی‌کند و شما می‌خواهید در وی علاقه و اشتیاق بیشتری به وجود آورید پس با چیزهایی آغاز کنید که باهم توافق دارید. مثلاً بگویید آیا نمی‌خواهی خدا تو را دوست داشته باشد؟ آیا نمی‌خواهی در درجات بهشت بالا بروی؟

قطعاً او به شما پاسخ خواهد داد: بله! در این هنگام نصیحت را به شکل پیشنهاد ارایه کنید، پس چه خوب بود اگر شما در شعبه حفظ شرکت می‌کردی. همچنین شما خواهرم! اگر زنی را دیدید که به حجاب اهمیت نمی‌دهد با او در مورد چیزهایی در صحبت درآی که باهم توافق دارید مثلاً بگویید: من می‌دانم که شما مسلمان هستید و بر انجام کار خیر اشتیاق دارید. حتماً او خواهد گفت: بله الحمدلله. باز بگویید: شما زن پاکدامنی هستید و خدا را دوست دارید. او می‌گوید: کاملاً اینطور است، الحمدلله. در این هنگام نصیحت را به شکل پیشنهاد ارایه کن: پس چه زیبا بود که شما بیشتر به حجاب‌تان اهمیت می‌دادید و به پرده علاقه و توجه بیشتری نشان می‌دادید! این اسلوب به ما امکان می‌بخشد تا آنچه را از مردم می‌خواهیم به دست آوریم، بدون این که او احساس کنند که تحکمی به او شده است.

### بارقه...

«می‌توانی غسل بخوری، بدون این که کندو را بشکنی».

## عصا را از نصف بگیر

از این که شغل معلمی را انتخاب نموده‌اید از شما تشکر می‌کنم و خداوند به شما اسلوب نیک عطا نموده و طلاب و دانش‌آموزان خیلی شما را دوست دارند، اما خواهش می‌کنم همیشه صبح‌ها زودتر به کلاس تشریف بیاورید.

شما (همسر) خیلی زیبا هستید و خانه‌ی تان مرتب و تمیز است و من انکاری ندارم که بچه‌ها خسته‌کننده‌اند، اما خواهش می‌کنم بیشتر به لباس‌هایشان اهمیت دهید.

شیوه‌های نیکو با مردم که جنبه‌های روشن با اشتباه‌کننده در میان گذاشته شود و سپس به اشتباهاتش تنبیه شود تا دادگرانه باشد وقتی انتقاد می‌کنید کوشش کنید تا قبل از جنبه‌های دیگر به رفتارهای مثبت و درست اشتباه‌کننده، پردازید همیشه تلاش کنید تا طرف مقابل احساس کند که دیدگاه شما نسبت به او مثبت و خیرخواهانه است و این که شما او را به اشتباهاتش تذکر می‌دهید به این معنی نیست که او از چشم‌تان افتاده است یا این که خوبی‌هایش را فراموش کرده‌اید و جز بدی‌هایش چیزی به یاد نمی‌آورید، خیر، بلکه چنین احساسی در او ایجاد کنید که ملاحظات و انتقادات شما در دریای نیکی‌هایش ناپدید گشته است.

رسول خدا  $\text{p}$  در میان اصحابش محبوب بود و در تعامل با آن‌ها مهارت‌های زیبایی را اعمال می‌کرد.

روزی در جلو آن‌ها ایستاد و چشم‌هایش را به طرف آسمان دوخت، انگار که به اندیشه‌ای فرو رفته بود و منتظر چیزی بود و آنگاه فرمود: زمانی می‌آید که علم از میان مردم برچیده می‌شود تا این که از آن بر چیزی قدرت نخواهند داشت. یعنی مردم از قرآن و تعلیم آن و از علم شرعی روی می‌گردانند و نسبت به آن بی‌علاقه شده و آن را نمی‌فهمند. لذا به این شکل علم از میان آن‌ها برچیده می‌شود.

در این هنگام صحابی جلیل‌القدر، زیاد بن لبید انصاری برخاست و در کمال شور و حماسه عرض نمود: یا رسول الله! چگونه علم از میان ما برداشته می‌شود در حالی که ما



قرآن را می‌خوانیم. سوگند به خدا که ما قرآن را می‌خوانیم و آن را به زنان و فرزندانمان یاد می‌دهیم.

رسول خدا  $p$  به او نگاه کرد، دید جوانی است مملو از حماسه و غیرت دینی. لذا خواست تا او را به فهمش تنبیه کند. بنابراین، فرمود: مادرت به سوگ تو بنشیند ای زیاد. من تو را از فقها و دانشمندان مدینه به شمار می‌آوردم. و در واقع این تعریفی برای زیاد بود که رسول خدا  $p$  در جمع مردم بگوید: او از فقیهان مدینه است.

در حقیقت این سخن آنحضرت  $p$  یادبودی از جنبه‌های مثبت و صفحه‌های درخشان زیاد است و سپس فرمودند: این تورات و انجیل که در نزد یهود است چه سودی به آنها بخشیده است<sup>(۱)</sup>. یعنی از زیاد وجود قرآن تنها کافی نیست. بلکه مهم تلاوت و شناخت معانی و عمل به احکام آن است لذا اینگونه تعامل آنحضرت  $p$  با مردم زیبا بود.

روزی دیگر رسول خدا  $p$  از کنار برخی قبایل گذشت و آنها را به دین اسلام دعوت نمود و به خاطر ترغیب و تشویق آنها به اجابت دعوت و واردشدن در اسلام بهترین عبارتها و سخنان را انتخاب می‌کرد. روزی نزد قبیله‌ای به نام بنی عبدالله رفت و آنها را به سوی اسلام دعوت نمود و خودش را به آنها (به عنوان پیامبر) عرضه داشت و گفت: ای بنی عبدالله! خداوند نام جد شما را نیکو نهاده است. یعنی شما بنی عبدالعزی و بنی عبداللالت نیستید، بلکه شما بنی عبدالله هستید. پس در اسم شما شرک وجود ندارد، لذا در دین اسلام داخل شوید.

بلکه یکی از خبرگی‌ها و مهارت‌های آنحضرت  $p$  این بود که نامه‌های غیر مستقیم را برای مردم می‌فرستاد و در آن شادمانی و خیرخواهی خود را نسبت به آنان ابراز می‌داشت. وقتی این نامه‌ها به دست آنها می‌رسید. - چه بسا - این عمل از دعوت غیر مستقیم در آنها از دعوت مستقیم نیز بیشتر تأثیرگذار می‌بود.

1- ترمذی و حاکم با سند صحیح.

خالد بن ولید یک مرد پهلوان و شجاع بود، نه یک پهلوان عادی؛ بلکه یک تکاور جسور و بی باک بود که هزار حساب برایش باز نموده بودند. رسول خدا ﷺ بسیار علاقمند بود که خالد به اسلام مشرف شود. اما چگونه می توانست به این آرزویش دست یابد، هیچ جنگی علیه مسلمانان نبود؛ مگر این که خالد در قلب معرکه علیه آنان نفوذ می کرد، وی یکی از بزرگترین عوامل شکست مسلمانان در غزوه احد بود.

روزی رسول خدا ﷺ در مورد او فرمود: اگر نزد ما می آمد ما او را گرامی می داشتیم و بر دیگران ترجیحش می دادیم. این جمله چه تأثیری بر خالد گذاشت؟ داستان را از ابتدا دنبال می کنیم. خالد یکی از رهبران و سردمداران کفار بود، وی هیچ فرصتی از دست نمی داد، مگر این که در آن با رسول خدا ﷺ مبارزه می کرد و یا مترصد آن بود.

وقتی رسول خدا ﷺ همراه مسلمانان به حدیبیه آمدند و قصد عمره داشتند. خالد همراه لشکر مشرکین بیرون شد و در موضعی به نام عسفان با رسول خدا ﷺ روبرو شدند. خالد برخاست و مترصد فرصتی بود تا تیری به آنحضرت ﷺ شلیک نماید یا ضربه شمشیری بر پیکرش وارد کند. لذا همواره به دنبال فرصتی بود. رسول خدا ﷺ نماز ظهر را با اصحابش اقامت نمود و کفار تصمیم گرفتند بر آنان هجوم برند، اما این امر برای آنان میسر نگردید. گویا رسول خدا ﷺ از این تصمیم آن ها باخبر گردید. لذا نماز عصر را با اصحابش به صورت نماز خوف اقامت نمود. یعنی اصحابش را به دو دسته تقسیم نمود که یک گروه پشت سرش نماز می خواندند و گروه دیگری نگهبانی می دادند.

این امر بر خالد و همراهانش مؤثر واقع گردید و خالد در دلش گفت: افرادی از این مرد نگهبانی می دهند و او از حمله ی ما در امان است. سپس آنحضرت ﷺ از آنجا کوچ نمودند و به سمت راست حرکت نمودند تا گذرشان از مسیر خالد و همراهانش دور باشد. پیامبر ﷺ به حدیبیه رسید و با قریش بر این امر توافق نمود که در سال آینده عمره کند و دوباره به مدینه بازگشت.

خالد متوجه گردید که هر روز از شأن قریش در میان عرب کاسته می‌شود. لذا با خود گفت: چیزی برای ما باقی نمانده است. از این رو با خود گفت: به کجا بروم؟ نزد نجاشی بروم؟ خیر، زیرا او از محمد پیروی کرده و اصحابش نزد او در امان هستند. نزد هرقل بروم؟ خیر. از دین خودم خارج شوم و به نصرانیت یا یهودیت بگروم و نزد عجم‌ها زندگی کنم؟

خالد در مورد خودش در اندیشه و تجدید نظر بود و روزها و ماه‌ها بر او می‌گذشت تا این که یک سال کامل سپری شد و زمان عمره مسلمانان فرا رسید و آنان به سوی مدینه رهسپار گردیدند. آنحضرت  $\text{p}$  جهت ادای عمره وارد مکه شد و خالد تحمل نکرد تا مسلمانان را در حالت احرام مشاهده کند. لذا از مکه خارج شد و چهار روز که رسول خدا  $\text{p}$  در مکه بود، در بیرون گذراند.

آنحضرت  $\text{p}$  عمره‌اش را به پایان رسانید و به راه‌ها و خانه‌های مکه نگاه می‌کرد و خاطرات دوران گذشته‌اش را به یاد می‌آورد. لذا به یاد خالد افتاد. از این جهت، رو به ولید بن ولید، برادر خالد که مسلمان شده بود و جهت ادای عمره همراه رسول خدا  $\text{p}$  وارد مکه شده بود، کرد و خواست نامه‌ای به صورت غیر مستقیم برای خالد بفرستد و او را برای داخل شدن در دین اسلام ترغیب و تشویق نماید.

آنحضرت  $\text{p}$  به ولید گفت: خالد کجاست؟ ولید از این سؤال سراسیمه شد و گفت: یا رسول الله! خدا او را خواهد آورد. رسول خدا  $\text{p}$  فرمود: آیا کسی مانند او از دین اسلام بیگانه باشد! ای کاش او نبوغ و شجاعتش را با مسلمانان قرار می‌داد، این برایش بهتر بود. سپس فرمودند: اگر نزد ما می‌آمد ما او را گرامی می‌داشتیم و بر دیگران ترجیحش می‌دادیم. ولید از این سخن شادمان گردید و شروع به جستجوی خالد نمود و به دنبال او در مکه می‌گشت. وقتی تصمیم گرفتند به مدینه برگردند.

ولید نامه‌ای برای برادرش به این مضمون نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم. اما بعد! من با توجه به عقل و اندیشه‌ای که تو داری، درشگفتم که چرا اسلام را درک نمی‌کنی، آیا

مردی مانند تو از اسلام بیگانه بماند؟ رسول خدا p از من در مورد شما پرسید. من گفتم: خدا او را خواهد آورد. آنگاه رسول خدا p فرمودند: نباید کسی مانند خالد از اسلام دوری نماید. ای کاش او نبوغ و شجاعت خود را برای اسلام قرار می‌داد، این برایش بهتر بود و اگر نزد ما می‌آمد ما گرامی‌اش می‌داشتیم و او را بر دیگران مقدم می‌شمردیم. برادرم! مواضع نیکویی را که از دست داده‌ای دریاب.

خالد می‌گوید: وقتی نامه برادرم به دستم رسید. برای رفتن شور و نشاط پیدا کردم و اشتیاقم به اسلام دوچندان شد به ویژه از آنچه رسول خدا p در مورد من فرموده بود، مرا بسیار شادمان ساخت. و به خواب دیدم که من در یک سرزمین تنگ و خشک زندگی می‌کنم و به سوی سرزمین سرسبز و خرم و وسیعی خارج شدم. با خود گفتم: این خواب سرنوشت‌ساز است.

بنابراین، وقتی تصمیم گرفتم نزد رسول خدا p بروم با خود گفتم: همراه چه کسی نزد رسول خدا p بروم؟ در همین گیر و دار با صفوان بن امیه برخورد کردم به او گفتم: ای ابووهب! نظر شما در مورد موضوع من چیست؟ ما بسان دندان‌های آسیا هستیم که همدیگر را خورد کردیم. امروز محمد بر عرب و عجم پیروز شده است اگر نزد محمد برویم و از او پیروی کنیم، قطعاً شرف و افتخار او، شرف و افتخار ماست؟ اما صفوان به شدت انکار کرد و گفت: اگر همه قریش از او پیروی کنند و من تنها باقی بمانم باز هم من از او پیروی نخواهم کرد. آنگاه ما از هم جدا شدیم باز با خود گفتم: این مرد شخصِ آسیب‌دیده‌ای است، چرا که برادر و پدرش در بدر کشته شده‌اند.

باز با عکرمه بن ابوجهل ملاقات کردم و مطالبی که با صفوان در میان گذاشته بودم با او مطرح کردم. او نیز پاسخی مشابه پاسخ صفوان به من داد. من گفتم: رفتنم را نزد محمد (p) مخفی بدار. او گفت: من آن را به کسی نخواهم گفت.

از این رو به خانه رفتم و دستور دادم سواری‌ام را آماده کنند و آنگاه خارج شدم تا این که با عثمان بن طلحه ملاقات نمودم.

با خود گفتم: وی دوست صمیمی من است. اما چون پدران و نیاکانش در جنگ بدر کشته شده بودند، خواستم که موضوع را با او در میان نگذارم، اما چون در حال حرکت بودم، گفتم: چه اشکالی دارد تا او را از این جریان باخبر سازم. بنابراین، وضعیت قریش را برای او بازگو نمودم و گفتم: همانا ما به منزله‌ی روباهی هستیم که در لانه خود مخفی است، اگر یک سطل آب بر او ریخته شود ناچار بیرون می‌آید و آنچه را که با صفوان و عکرمه گفته بودم به او نیز گفتم.

عثمان با سرعت به من پاسخ داد و تصمیم گرفت همراه من به مدینه بیاید. لذا من گفتم: من امروز بیرون می‌شوم و می‌خواهم به مدینه بروم و این سواری من است که آماده عزیمت است، خالد در ادامه می‌گوید: لذا باهم در موضعی به نام «یأجج» قرار گذاشتیم که هر کدام از ما دو نفر زودتر رفت در آنجا منتظر رفیقش باشد.

من سحرگاه از خانه‌ام بیرون شدم و از ترس این که مبدا قریش از خروج ما باخبر شوند. هنوز فجر طلوع نکرده بود که ما باهم در موضع «یأجج» باهم ملاقات کردیم و به سفرمان ادامه دادیم، تا این که به موضع «هده» رسیدیم. در آنجا عمرو بن عاص را سوار بر شترش دیدیم.

او به ما خوش آمد گفت و پرسید: کجا می‌روید؟ ما گفتیم: شما قصد کجا کرده‌اید؟ او گفت: قصد شما به کدام جهت است؟ ما گفتیم: گرویدن به دین اسلام و پیروی از محمد p. عمرو بن عاص گفت: من نیز به خاطر همین امر بیرون شده‌ام. از آنجا همه باهم به سوی مدینه حرکت کردیم تا این که به مدینه رسیدیم و پشت «حرّه» سواری‌های مان را خوابانیدیم و رسول خدا p از آمدن مان باخبر گردید و از آمدن مان شادمان گردید.

من بهترین لباس‌هایم را پوشیدم و سپس به سوی رسول خدا p رفتم. برادرم در مسیر راه با من برخورد کرد و گفت: بشتاب؛ زیرا رسول خدا p از آمدن باخبر شده و شادمان گشته و در انتظار شما به سر می‌برد. من نیز شتابان رفتم. وقتی از دور مرا دید لبخند زد و همواره لبخند بر لب مبارکش نقش بسته بود تا این که من در جلوی ایستادم و با

نوبت<sup>(۱)</sup> به ایشان سلام گفتم و ایشان با چهره‌ای گشاده سلام مرا پاسخ گفت. آنگاه من گفتم: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ».

رسول خدا ﷺ فرمودند: ستایش خدایی را که تو را به دین اسلام هدایت نمود. من با توجه به عقل و خردی که در تو سراغ داشتم، امیدوار بودم که خداوند تو را به مسیر خیر موفق بگرداند. من عرض نمودم: یا رسول الله! من در معرکه‌های زیادی علیه شما و با حق مبارزه نموده‌ام. از خداوند بخواه تا مرا ببخشد. رسول خدا ﷺ فرمود: اسلام تمامی گناهان گذشته را محو و نابود می‌کند. من عرض کردم: یا رسول الله! بازهم برایم طلب آمرزش کنید. آنحضرت ﷺ فرمودند: خدایا! خالد بن ولید را به خاطر تمام کارشکنی‌هایی که علیه اسلام انجام داده است بیامرز. و بعد از این خالد یکی از بزرگان و سران دین اسلام قرار گرفت. اما اسلام آوردنش فقط با یک نامه به صورت غیر مستقیم بود که از طرف رسول خدا ﷺ به او رسیده بود. پس چه‌قدر آنحضرت ﷺ خردمند و باحکمت بودند. بنابراین، ما باید در تأثیر گذاشتن بر مردم از اینگونه مهارت‌ها پیروی کنیم.

لذا اگر کسی را دیدی که در یک مغازه سوپر مارکت سیگار می‌فروشد و شما خواستید او را تنبیه کنید. قبل از هرچیز از مغازه و نظافتش تعریف کنید و برای فایده‌اش دعای خیر و برکت نمایید. سپس او را به اهمیت کسب حلال تشویق و ترغیب کنید، تا احساس کند که شما با عینک دودی به او نمی‌نگرید. بلکه عصا را از نصف گرفته‌اید. زیرک باشید؛ هرگونه خوبی‌ایی که در طرف مقابل تان هست بیان کنید تا بدی‌هایش را بپوشاند. نسبت به دیگران خوش‌بین باشید تا به عدالت شما احساس کنند و دوست‌تان بدارند.

اشاره...

1- یعنی با جمله السلام عليك أيها النبي.

---

«وقتی مردم یقین بکنند که ما نیکی‌هایشان را مدّ نظر داریم، همانگونه که بدی‌هایشان را مدّ نظر گرفته‌ایم، راهنمایی‌هایمان را می‌پذیرند.

## معالجه اشتباه را آسان نمایید

اشتباهاتی که از مردم سر می‌زند اعم از بزرگ و کوچک مختلف و متنوع هستند و هرچند که حجم اشتباه بزرگ باشد بازهم علاج آن ممکن است. آری، بسا اوقات چیزی که اشتباهاً فاسد شده صد در صد اصلاح نمی‌شود. اما تلاش حکیمانه فساد را به حداقل می‌رساند. جمع زیادی برای تصحیح اشتباهات خویش تلاش نمی‌کنند، چون در کل به توانایی علاج آن شک دارند.

گاهی اوقات روش ما در تعامل با اشتباهات، جزئی از خود اشتباه است. فرزندم اشتباهی مرتکب می‌شود من او را سرزنش می‌کنم و تحقیرش می‌نمایم و اشتباهش را بزرگ تلقی می‌کنم به طوری که او احساس می‌کند که در چاهی عمیق افتاده است! لذا از اصلاح آن ناامید می‌شود و همیشه در این اشتباهش باقی می‌ماند. از همسر یا دوست‌تان اشتباهی سر می‌زند و شما به او گوش زد می‌کنید که در اشتباه است، اما هنوز راه بسته نشده است و برگشت به سوی حق و حقیقت بهتر از سردرگمی در باطل است. این روش بیشتر به اصلاح او کمک می‌کند.

مردی نزد رسول خدا  $p$  آمد تا بر هجرت با او بیعت کند و گفت: من آمده‌ام که برای هجرت با شما بیعت کنم و والدینم را در حالت گریه ترک نمودم. رسول خدا  $p$  با او به خشونت برخورد نکرد و تحقیرش ننمود. یا عقلش را تصغیر نکرد، زیرا او به نیت نیک و صالحی آمده بود و فکر کرده بود که گزینه‌ی اصلح‌تر را انتخاب کرده است. لذا به او فهماند که معالجه‌ی اشتباه آسان است. بنابراین، خیلی ساده عرض نمود: نزد آن‌ها برگرد و همانگونه که آن‌ها را به گریه انداختی، شاد و خندان‌شان بگردان<sup>(۱)</sup>. و بدین شکل مسأله تمام شد.

رسول خدا  $p$  با روش‌هایی با مردم برخورد می‌کرد که تمایل در امور خیر را در آنان زنده می‌کرد و این احساس را در وجود آن‌ها به وجود می‌آورد که آن‌ها به خیر

---

1- ابوداود و نسایی با سند صحیح.



نزدیکترند. حتی اگرچه اشتباهی مرتکب می شدند. اینک در جلوی مان حادثه‌ی وحشتناکی وجود دارد که نتیجه و شاهدمان از این حادثه آخر داستان است اما به خاطر اشتیاق فایده آن را از آغازش ذکر می کنیم.

هرگاه رسول خدا  $p$  می خواست سفر نماید، میان همسرانش قرعه کشی می کرد، به نام هرکسی که قرعه می افتاد او را با خود می برد. وقتی می خواستند به غزوه بنی مصطلق برود در میان آن ها قرعه کشی نمود و از میان آن ها اسم عایشه بیرون آمد. در نتیجه ایشان همراه رسول خدا  $p$  بیرون رفت و این زمانی بود که آیات حجاب نازل گردیده بود و در کجاوه ای حمل می شد. هرگاه اصحاب به جایی فرود می آمدند، جاوه را پایین می کردند و عایشه نیازهایش را برطرف می کرد و وقتی می خواستند از آنجا کوچ نمایند ایشان در کجاوه اش سوار می شد.

وقتی رسول خدا  $p$  از این غزوه فارغ شد به سوی مدینه رهسپار گردید تا این که نزدیک مدینه رسیدند. لذا در آنجا توقف نموده و پاره ای از شب را در آنجا گذراندند. سپس اعلام نمود تا لشکر کوچ کند و مردم شروع به جمع نمودن اسباب خویش نمودند و عایشه جهت قضای حاجت بیرون شده بود و گردنبندی که از مهره های یمنی شهر ظفار ساخته شده بود در گردن داشت. وقتی از قضای حاجت فارغ شد. گردنبند از گلویش جدا شد و افتاد در حالی که او خبر نداشت.

چون عایشه به اردوگاه مسلمانان برگشت و می خواست داخل کجاوه اش سوار شود به گردنش دست زد و گردنبند را نیافت. حال آن که مردم آماده ی حرکت بودند. بنابراین، زود به جایی که قضای حاجت کرده بود برگشت و گردنبند را تلاش نمود و مقداری تأخیر نمود، مردم آمدند و به این گمان که او در کجاوه اش است آن را برداشته و بر شتر بستند و مهار شتر را گرفته و به راه افتادند و لشکر از آنجا کوچ نمود.

عایشه پس از جستجوی طولانی، گردنبندش را پیدا نمود و دو مرتبه به اردوگاه مسلمانان بازگشت. عایشه در ادامه ی داستانش می گوید: من به منزلگاه آنان بازگشتم در

حالی که در آنجا هیچ دعوتگر و جواب‌دهنده‌ای نبود و مردم حرکت کرده بودند. از این جهت من به گمان این که آن‌ها به زودی متوجه گم‌شدن من می‌شوند و برمی‌گردند. در آنجا نشستم و چادرم را به خود پیچیدم.

در عین حال که من در جای خود نشسته بودم خواب بر من غلبه نمود و به خواب رفتم. سوگند به خدا که من به پهلوی دراز کشیده بودم که «صفوان بن معطل» از کنارم گذشت. چون به خاطر برخی نیازهایش از لشکر تأخیر نموده بود و با لشکر شب را نگذرانیده بود. سیاهی انسانی را دید که به خواب رفته است. وقتی نزدیکم آمد مرا شناخت، چون قبل از نزول حجاب مرا دیده بود. وقتی چشمش به من افتاد گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»! همسر رسول خدا p؟ من با این استرجاع گفتن او یعنی (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفتن) بیدار شدم. چون مرا شناخت، چهارم را با چادرم پوشیدم و سوگند به خدا غیر از استرجاع گفتنش چیزی نگفت و من از او چیزی نشنیدم. تا این که شترش را خواباند و پایش را بر زانوی شتر گذاشت و من سوار شدم و او مهار شتر را گرفت و به سرعت به دنبال مردم حرکت نمود. سوگند به خدا که ما مردم را نیافتیم و آن‌ها نیز برای پیدا کردن من تلاش نکردند تا این که صبح کردیم.

ما آن‌ها را در جایی که منزل گرفته بودند یافتیم. آن‌ها در همان حالت خود بودند تا ناگهان مرد (صفوان) ظاهر گردید که مرا بر شترش سوار کرده بود اهل افک (تهمت‌زنندگان) هر آنچه می‌خواستند گفتند و لشکر تکان خورد. اما سوگند به خدا که من متوجه چیزی نشدم. سپس به مدینه بازگشتیم.

مدتی طول نکشید تا این که به شدت مریض شدم و درد سر شدیدی دامنگیرم شد. من از سخنان مردم خبری نداشتم و این خبر به گوش رسول خدا p و والدینم رسیده بود. حال آن که آن‌ها در این مورد هیچ سخنی با من نمی‌گفتند، مگر این که من لطفی که در گذشته از رسول خدا p دیده بودم نمی‌دیدم. چنانکه در گذشته هرگاه بیمار می‌شدم بر من ترحم می‌کرد و اظهار لطف می‌کرد. اما در این بیماری‌ام چنان لطفی احساس ننمودم.

بلکه هرگاه رسول خدا p نزد من می آمد و مادرم از من پرستاری می کرد می گفت: بیماری ات چطور است؟ و چیزی اضافه بر این نمی گفت. تا حدی که من این اظهار بی محبتی اش را احساس نمودم.

بنابراین، وقتی این بی مهری ایشان را مشاهده کردم. گفتم: یا رسول الله! اگر به من اجازه دهی تا به نزد مادرم بروم و او مرا پرستاری کند. آنحضرت p فرمود: اشکالی ندارد. لذا من نزد مادرم رفتم حال آن که از اخبار بیرون ناآگاه بودم تا این که پس از بیست و اندی شب از بیماری بهبود یافتم و شبی همراه «ام مسطح» دختر خاله ی ابوبکر r برای قضای حاجت بیرون شدم.

سوگند به خدا که ما باهم راه می رفتیم که ناگاه چادرش زیر پایش گیر کرد و افتاد یا نزدیک بود بیفتد. آنگاه گفت: هلاک شود «مسطح!» من به او گفتم: چه سخن بدی بر زبان آوردی. آیا به مردی که در غزوه بدر حضور داشته ناسزا می گویی؟ «ام مسطح» گفت: ای ساده! مگر سخنانش را نشنیده ای؟ ای دختر ابوبکر r مگر خبر نداری؟ من گفتم: چه خبر؟ آنگاه او مرا از سخنان اهل افک باخبر ساخت. من گفتم: آیا این سخن پخش شده است؟ او گفت: بله به خدا سوگند چنین خبری شایع گردیده است.

به خدا قسم! نتوانستم قضای حاجت نمایم و دوباره به خانه برگشتم و بیماری ام چندین برابر شد. سوگند به خدا که کارم گریه بود. تا جایی که ترسیدم گریه جگرم را پاره کند و به مادرم گفتم: خدا تو را ببخشد. مردم در این مورد سخن گفته اند و تو چیزی از این ماجرا را به من خبر ندادی. مادرم گفت: ای دخترم! این را بر خودت آسان بگیر؛ زیرا به خدا قسم! خیلی کم است زنی زیبا که نزد مردی باشد و هووهای داشته باشد، مگر این که هووها و مردم علیه او سخنان زیادی گویند.

من گفتم: سبحان الله! مردم هم این سخنان را بر زبان می آورند؟ لذا آن شب را تا صبح به گریه گذراندم بدون این که لحظه ای چشمانم را با خواب سرمه نمایم و اشک هایم قطع گردد و صبح آن نیز گریه می کردم. این بود حال عایشه به چنین امری متهم بود در حالی

که عمرش از پانزده سال تجاوز نکرده بود. به او تهمت زنا زدند، حال آن که زنی پاکدامن و عفیف و همسر پاک‌ترین انسان‌ها بود. کسی که حجاب و پرده‌اش را کشف نکرده بود و ناموسش را هتک ننموده بود.

این است حالش که در خانه‌ی پدر و مادرش گریه می‌کند.

اما حال رسول خدا ﷺ! غم و اندوهش در مورد عایشه دور نمی‌شود، نه جبرئیل فرستاده می‌شود و نه آیه‌ای نازل می‌گردد و آنحضرت ﷺ در قضیه‌اش حیران و پریشان است و اتهام منافقین و سخنان مردم در مورد ناموس همسرش بر او سنگینی می‌کند و به معضلی بزرگ تبدیل شده است، بدین منوال مدت طولانی گذشت.

روزی رسول خدا ﷺ در میان مردم برخاست و خطبه‌ای ایراد نمود و حمد و سپاس خدا را به جا آورد. سپس فرمود: ای مردم! چرا بعضی مردم مرا در مورد اهل و خانواده‌ام اذیت می‌کنند و علیه آنان چیزهای ناحقی می‌گویند. سوگند به خدا که من از خانواده‌ام به جز خیر و نیکی، چیز دیگری سراغ ندارم. همچنین در مورد مردی (صفوان بن معطل) که از او سخن می‌گویند، نیز به جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانم، فقط او به همراه من به خانه‌هایم داخل شده است و بس.

وقتی رسول خدا ﷺ چنین گفت، سردار اوس «سعد بن معاذ» برخاست و گفت: یا رسول الله! اگر او از قبیله‌ی «اوس» است ما او را به قتل می‌رسانیم و اگر از قبیله «خزرج» است، پس به ما دستور بده؛ زیرا سوگند به خدا که آن‌ها سزاوار آنند که گردن‌شان زده شود. وقتی سردار «خزرج» یعنی «سعد بن عباد» این سخن را شنید برخاست. حال آن که مرد صالحی بود، اما تعصب قومی او را فرا گرفت. برخاست و گفت: به خدا قسم! دروغ می‌گویی. تو گردن آن‌ها را نمی‌زنی، زیرا سوگند به خدا! تو فقط به خاطر آن چنین گفتی که فهمیدی آن‌ها از قبیله‌ی «خزرج» هستند و اگر از طایفه‌ی تو می‌بودند هرگز چنین نمی‌گفتی.

باز از آن طرف «اسيد بن حضير» برخاست و به «سعد بن عباد» گفت: به خدا قسم! تو دروغ می‌گویی. ما آن‌ها را به قتل می‌رسانیم. اما تو هم منافقی که از منافقان دفاع می‌کنی. و آنکهي مردم عليه همديگر شوريدند تا جایی که نزدیک بود به قتل و کشتار بينجامد و رسول خدا ﷺ همچنان بالای منبر نشسته بود. لذا آن‌ها را دعوت به آرامش نمود تا این که خاموش شدند و خودش نیز ساکت شد.

وقتی چنین دید از منبر پایین آمد و به خانه‌اش رفت. وقتی آنحضرت ﷺ متوجه شد که این امر امکان ندارد از طرف عموم مردم حل شود. تصمیم گرفت از طرف خانواده و افراد خصوصی‌اش راه حلی پیدا کند. لذا علی و اسامه بن زید را فرا خواند و با آن دو مشورت نمود.

اسامه در مورد عایشه سخنانی نیک بیان نمود و از او تعریف کرد و گفت: یا رسول الله! او اهل شما است و ما در مورد او جز خیر چیزی نمی‌دانیم و این سخن دروغ و باطل است. اما علی گفت: یا رسول الله! زنان زیادی وجود دارد و شما می‌توانید همسران دیگری برگزینید و از کنیزش بپرسید او حرف راست را به شما خواهد گفت. لذا رسول خدا ﷺ گفت: ای بریره! آیا از عایشه چیزی دیده‌ای که تو را به شک بیندازد؟ بریره گفت: خیر سوگند به ذاتی که شما را به حق به پیامبری برگزیده است. به خدا سوگند که من جز خیر چیزی نمی‌دانم و من هیچ عیبی در عایشه نمی‌بینم، مگر این که او دخترکی خردسال است. از این رو من آرد را خمیر می‌کنم و به او دستور می‌دهم تا آن را حفاظت کند و او به خواب می‌رود و از آن طرف بز می‌آید و آن را می‌خورد.

بله، چگونه کنیز از عایشه امری مشکوک مشاهده می‌کند، حال آن که او دختر جوان و صالحی است که صدیق این امت یعنی ابوبکر ؓ او را تربیت نموده و سرور فرزندان آدم او را ازدواج کرده است؟ بلکه چگونه بریره در شک می‌افتد، در حالی که او محبوب‌ترین فرد نزد رسول خدا ﷺ است و حال آن که او چیزی جز پاکی را دوست نمی‌دارد؟ پس

عایشه پاک و مبرا است. اما خداوند می‌خواهد او را آزمایش کند تا اجر و پاداش عظیم به او عنایت کند و یاد و ذکرش را بلند کند.

روزها بر عایشه می‌گذشت و به دردها و رنج‌هایش اضافه می‌شد و بر بستر بیماری‌اش می‌غلتید و هیچ غذا و نوشیدنی برایش لذت‌بخش نبود. رسول خدا  $\rho$  کوشش می‌کرد از طریق ایراد سخنرانی برای مردم این مشکل را حل کند، اما نزدیک بود در میان مسلمانان جنگ و نبردی رخ دهد، باز تلاش کرد تا آن را در خانه‌اش حل نماید، و از زید و علی پرسید، اما نتیجه‌ای نگرفت. وقتی چنین دید، تصمیم گرفت تا از طریق عایشه به این قضیه پایان دهد.

عایشه در ادامه می‌گوید: من آن روز را به گریه گذراندم که اشک‌هایم قطع نگردید و چنین نبود که با خواب چشم‌هایم را سرمه نمایم. باز شب آینده‌اش را نیز گریه کردم که نه به خواب می‌رفتم و نه اشک‌هایم قطع گردید و پدر و مادرم گمان می‌کردند که گریه جگرم را می‌شکافد. لذا رسول خدا  $\rho$  قدم‌زنان به خانه‌ی ابوبکر  $\tau$  آمد و اجازه خواست و نزد عایشه آمد در حالی که مادر و پدرش و زنی از انصار در کنار او بودند.

این نخستین بار بود که آنحضرت  $\rho$  وارد خانه‌ی ابوبکر  $\tau$  می‌شد، پس از آن که مردم این اتهام را به عایشه وارد کرده بودند و مدت یک ماه عایشه را ندیده بود و یک ماه است که وحی در مورد عایشه نازل نمی‌گردد. رسول خدا  $\rho$  نزد عایشه آمد. در حالی که او در رختخواب افتاده بود، انگار از شدت گریه و اندوه جوجه‌ای بود که پرهایش را کنده‌اند. عایشه گریه می‌کرد و آن زن انصاری نیز با او گریه می‌کرد، اما مالک چیزی نبودند.

رسول خدا  $\rho$  نشست و حمد و سپاس خدا را به جا آورده و آنگاه فرمودند: اما بعد! ای عایشه! مطالبی در مورد تو به من رسیده است و داستان افک و از وقوع اشتباه بزرگی که اتفاق آن شایع شده بود را بازگو نمود. سپس خواست تا برای عایشه بیان کند که انسان هرچند مرتکب اشتباهی باشد. اما معالجه‌ی این اشتباه سخت نیست. لذا به عایشه

گفت: اگر تو از اين تهمت‌ها پاك باشى پس به زودى خداوند تو را مبرا و پاك خواهد گرداند و اگر تو مرتكب گناهى شده‌اى، از خداوند آمرزش بخواه و به سوى او توبه كن؛ زيرا هرگاه بنده به گناه اعتراف كرده و توبه نمايد، خداوند توبه‌ى وى را مى‌پذيرد.

اينگونه است كه حل نمودن آسان اشتباه بدون هيچگونه پيچيدگى و به طول و تفصيل - اگر خطا و اشتباهى رخ داده باشد - عايشه گفت: وقتى رسول خدا ﷺ سخنانش را به پايان رساندند. اشك‌هايم خشكيد، به طورى كه قطره‌اى احساس نكردم و منتظر شدم تا پدر و مادرم از طرف من به رسول خدا ﷺ پاسخ دهند، اما آن‌ها چيزى نگفتند. لذا من به پدرم گفتم: تو از طرف من جواب رسول الله ﷺ را بده. پدرم گفت: به خدا قسم! من نمى‌دانم با رسول خدا ﷺ چه حرفى بزنم. باز به مادرم گفتم: تو جواب رسول خدا را بده. او نيز گفت: به خدا قسم من نمى‌دانم كه چه بگويم.

به خدا قسم! من هيچ خانواده‌اى را سراغ ندارم كه به آنان چنين مصيبتى وارد شده باشد كه به خاندان ابوبكر ؓ وارد شده بود. لذا وقتى مادر و پدرم از پاسخ عاجز ماندند، اشك‌هايم ريختند و گريستم و گفتم: سوگند به خدا! من هرگز از آنچه تو ذكر نمودى به خدا توبه نمى‌كنم. به خدا قسم! من مى‌دانم آنچه شما در اين مورد شنيده‌ايد در دل‌هايتان استقرار يافته و آن را تصديق نموده‌ايد و اگر به شما بگويم من برى هستم - و خدا مى‌داند كه من پاك هستم - شما مرا تصديق نمى‌كنيد، و اگر به اين امر اعتراف كنم - و خدا مى‌داند كه من از آن پاك هستم - شما مرا تصديق مى‌كنيد و به خدا قسم! من براى خود و شما مثل و نظيرى نمى‌بينم، مگر آنچه را كه پدر يوسف گفت:

✦✦✦✦✦✦ ✦✦✦✦✦✦ ✦✦✦✦✦✦ ✦✦✦✦✦✦  
 ✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦ ✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦ ✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦ ✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦  
 ✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦ [يوسف: 18].

يعنى: «پس صبر من نيكو است و خداوند، از آنچه شما براى او بيان مى‌كنيد مددگار من است».

به خدا قسم! رسول خدا  $\rho$  همچنان نشسته بود و هیچکسی از خانه بیرون نرفته بود که بر آنحضرت  $\rho$  وحی نازل گردید و همان حالت سختی و دشواری، یعنی حالت وحی او را فرا گرفت و خداوند قرآن را بر پیامبرش نازل نمود. اما وقتی من دیدم که به سویی وحی می شود. به خدا قسم! نترسیدم و باکی نداشتم، زیرا می دانستم که من مبراً هستم و خداوند بر من ستم نمی کند. اما سوگند به ذاتی که جان عایشه در دست اوست! وحی از او جدا نشده بود که من گمان بردم پدر و مادرم! جان می دهند و می میرند از ترس این که مبدا خداوند وحی را در اثبات آنچه مردم گفته اند نازل فرماید.

وقتی وحی از آنحضرت  $\text{p}$  جدا گردید. ما مشاهده نمودیم که می‌خندد و عرق را از چهره‌اش پاک نمود و نخستین سخنی که بر زبان آورد گفت: ای عایشه! شادمان باش؛ زیرا خداوند براءت تو را نازل فرمود: آنگاه من گفتم: الحمد لله و خداوند این آیات را نازل فرمود:







سپس رسول خدا p به سوی مردم بیرون رفت و برای آنان خُطبه خواند و آیاتی را که خداوند در این مورد نازل کرده بود برای آنها تلاوت نمود و سپس به تهمت‌زنندگان حد قذف زد.

بنابراین، مناسب است تا ما بر شخص اشتباه‌کننده چنان تعامل کنیم که او مریض است و نیاز به علاج دارد نه این که در خشونت و سرکوبی او مبالغه کنیم، زیرا بسا اوقات او به درجه‌ای می‌رسد که احساس می‌کند شما به این امر شادمان هستید. پزشک خیرخواه آن است که به صحت و سلامتی بیماران بیشتر از خود آنان نسبت به خودشان اهتمام می‌ورزد.

رسول خدا p فرمودند: «مثال من و مثال مردم مانند مردی است که آتشی روشن کند و وقتی دور و بر آن روشن شد، پروانه‌ها و این حشراتی که در آتش می‌افتد، شروع به افتادن در آن می‌کنند. لذا و آنها را بیرون می‌کشد، اما آنها بر او غالب شده و در آن می‌افتند. از این رو من شما را از افتادن در آتش باز می‌دارم و شما خود را در آن می‌اندازید».

رأی...

«بسا اوقات روش ما در تعامل با اشتباهات، به عملی بزرگتر از خود اشتباه می‌انجامد».

## رأیی دیگر

همچنانکه اشکال و طبایع مردم مختلف است، به همین سبب نقطه نظرها، قناعت‌ها و رفتارهای‌شان متفاوت است. لذا وقتی شما احساس نمودی که شخصی در راه درست اشتباه کرده است و شما او را نصیحت کردید و تلاش نمودید تا اشتباهش را اصلاح نمایید اما او قانع نشد. اسم او را در فهرست دشمنان‌تان درج نکنید و در حد توان در کارها، بخشش و بزرگواری را پیش بگیرید.

پس اگر شما کوشش کردید تا اشتباه یکی از دوستان‌تان را اصلاح نمایید و او گوش نداد. بنابراین شما دوستی را به دشمنی عوض نکنید، بلکه در لطف و نرمی **مداومت** کنید تا شاید او بر همین اشتباهش باقی بماند و بر آن اضافه نکند. چنانکه گفته شده است: نرمی تو با یک شرّ و بدی بهتر از دیگری است. پس اگر با این لطف بخشش با مردم تعامل نمودید و هرگز بر هیچ چیز بزرگ و کوچک خشم نگرفتید، شما زندگی خوشبخت و سعادت‌مند خواهید داشت.

حضرت عایشه **ل** می‌فرماید: هرگز رسول خدا **ﷺ** برای شخص خودش انتقام نگرفتند و هیچکسی را به دست خودش نزدند اعم از خادم و زن مگر در میدان جنگ و جهاد فی سبیل الله. هیچکس از طرف ایشان مورد آزار و اذیت قرار نگرفته است و از رفیقش انتقام نگرفته است، مگر این که از محارم الهی چیزی مورد بی‌حرمتی قرار می‌گرفت و برای خدا انتقام می‌گرفت<sup>(۱)</sup>.

بنابراین، رسول خدا **ﷺ** خشم می‌گرفتند، اما خشم او برای خدا بود نه برای خودش. حتی ما تفاوت دو خشم را درمی‌یابیم.

فرض کنید یک پسر کوچک می‌آید و یک یا دو ریال جهت خرج مدرسه‌اش می‌خواهد و شما کیف پولتان را باز می‌کنید، می‌بینید در آن پول خورد نیست، بلکه پانصد

ریال<sup>(۱)</sup> در آن وجود دارد. از این رو پانصد ریال را به او می‌دهید و می‌گویید: این‌ها پانصد ریال هستند. دو ریال آن مال تو و باقی مانده را پس بیاور و این سخن را چندین بار با تأکید و تکرار می‌کنید، وقتی پسر بچه بعد از ظهر از مدرسه برمی‌گردد شما می‌پرسید پول‌ها کجاست؟ تا این که متوجه می‌شوید که همه را خرج نموده است! شما در این هنگام چکار می‌کنید؟ و خشم شما چگونه خواهد شد؟ ممکن است او را کتک بزنید و خشمگین شوید و چند روزی او را از پول مدرسه‌اش محروم کنید. اما اگر روزی بعد از نماز عصر به خانه بازگردید و ببینید که با کامپیوتر بازی می‌کند یا مشغول تماشای تلویزیون است و برای نماز به مسجد نیامده است. پس آیا مانند اول خشم می‌گیرید؟ به نظر من همگی مان اتفاق داریم که خشم ما در صحنه‌ی اول شدیدتر و طولانی‌تر و دارای تأثیر بیشتری از خشم دومی مان می‌باشد. اما خشم رسول خدا P برای خدا بود. چه بسا به مردم نصیحت می‌کرد، ولی مورد استقبال آن‌ها قرار نمی‌گرفت، اما امور را با آرامی پیش می‌برد، زیرا هدایت دست خداست.

رسول خدا P به «تبوک» که در نزدیکی مرزهای شام قرار دارد رفت و به مملکت روم نزدیک شد. «دحیه‌ی کلبی» را به عنوان قاصد و سفیر نزد هرقل پادشاه روم فرستاد. «دحیه» به دربار هرقل رسید و نزد او رفت و نامه‌ی رسول خدا P را به او داد وقتی هرقل نامه را دید علماء و وزیران روم را فرا خواند و سپس در کاخ را از داخل بر خود و آنان بست و گفت:

همانطور که مشاهده کردید این مرد آمده است و قاصدی نزد من فرستاده و مرا به سه کار فرا خوانده است:

- 1- از آیینش پیروی کنم.
- 2- یا در قبال این سرزمین به او جزیه پرداخت کنم و سرزمین از آن ما باشد.
- 3- یا خود را به نبرد با او آماده کنیم.

---

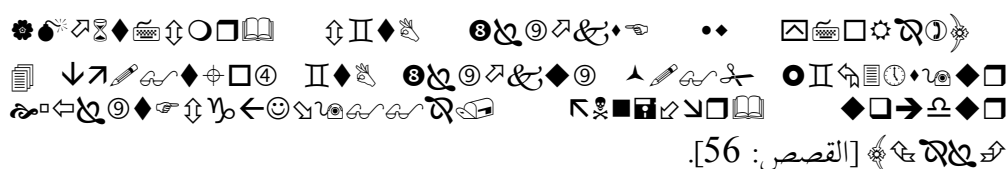
1- در اینجا منظور ریال سعودی است.

آنگاه هرقل گفت: سوگند به خدا که شما در کتب می‌خوانید که حتماً آن‌ها سرزمین ما را تصرف خواهند کرد. پس بیاید از دین و آیینش پیروی کنیم، یا این که به او جزیه پرداخت نماییم. وقتی کشیشان این جملات او را شنیدند و دیدند آن‌ها را به ترک دین‌شان فرا می‌خواند. به خشم درآمدند و همگی هم‌صدا شروع به خرناس کشیدن نمودند تا جایی که از شدت خشم و لرزش چادرهایشان به زمین افتاد! و گفتند: آیا ما را به این فرا می‌خوانی تا آیین نصرانیت را رها کنیم یا به بردگی یک اعرابی تن دهیم که از حجاز آمده است! هرقل در این صحنه شکست خورد و شرمندگشت و یقین کرد که با عرضه نمودن این پیشنهادها خود را در معرض هلاکت انداخته است.

زیرا این کشیشان در نزد مردم دارای قدرت و طرفداران نیرومندی بودند. از این رو فهمید که اگر از مجلس او برخیزند، روم را به تباهی خواهند کشید. لذا سعی نمود آن‌ها را به آرامش دعوت کند و گفت: من با این سخن می‌خواستم پایداری و صلابت شما را نسبت به دین‌تان آزمایش کنم. هرقل می‌دانست که پیامبر p همان رسولی است که عیسی u به او مژده داده است. ولی می‌خواست به این امر اطمینان حاصل نماید. هرقل مردی از عرب‌ها را از قبیله‌ی «تجیب» که از نصاری عرب بودند فرا خواند. و به او گفت: کسی را برایم پیدا کن که دارای حافظه‌ای قوی و عرب زبان باشد تا من او را به سوی این مرد همراه جواب نامه‌اش بفرستم. آن مرد تجیبی رفت و مردی از قبیله‌ی بنی تنوخ آورد تا آن را نزد رسول خدا p بفرستد و به او گفت: این نامه‌ام را نزد این مرد ببر و هرچه از سخنانش شنیدی سه مورد را هنگام ملاقات با او بررسی نموده و برایم حفظ کن:

- 1- ببین آیا نامه‌اش را که در آن چیزی نوشته است یادآوری می‌کند؟
- 2- ببین هرگاه نامه‌ام را خواند آیا ذکری از شب به میان می‌آورد؟
- 3- و نیز به پشتش بنگر آیا چیزی می‌بینی که تو را مشکوک سازد؟

تنوخی در کنار آن‌ها ایستاد و گفت: صاحب شما کجاست؟ آن‌ها به سوی آنحضرت  $\rho$  اشاره نمودند و گفتند: این است. تنوخی جلو آمد و در جلوی نشست و نامه‌ی هرقل را به او تقدیم نمود. آنحضرت  $\rho$  آن را گرفت و در دامنش گذاشت و گفت: تو از کدام قبیله هستی؟ گفت: من برادر تنوخ هستم. رسول خدا  $\rho$  فرمود: آیا می‌خواهی در دین حنیف اسلام آیین پدرتان ابراهیم  $\text{u}$  داخل شوی؟ رسول خدا  $\rho$  علاقه داشت این مرد به دین اسلام بگردد. در واقع هیچ مانعی وجود نداشت که تنوخی به دین اسلام داخل شود، فقط تعصب آیین قومش مانع او گردید. تنوخی با صراحت تمام گفت: من قاصد قومی هستم و بر آیین قومم قرار دارم و تا نزد آن‌ها برنگردم از آیین خودم دست نخواهم کشید. وقتی رسول خدا  $\rho$  این تعصب وی را مشاهده نمود. به خشم نیامد و مشکلی برایش نتراشید، بلکه فقط خندید و گفت:



سپس با آرامش کامل گفت: ای برادر تنوخ! من نامه‌ی مشابهی به کسری نوشتم و او آن را پاره کرد و خداوند خود او و سلطنتش را پاره خواهد کرد.

- و من نامه‌ای به نجاشی<sup>(۱)</sup> نوشتم و او آن را درید و عنقریب خداوند ملکش را خواهد درید.

1- **نجاشی:** لقب پادشاهان حبشه، نجاشی یا نیجوستی است. یعنی پادشاه. گفتنی است که پادشاه حبشه معروف به نجاشی که نام وی اصمحه یا به عربی عطیه است مسلمان شد و قبل از غزوه تبوک

- و نامه‌ای به صاحب تو (هرقل) نوشتم و او آن را نگه داشت. پس همواره مردم از او خوف و هراس خواهند داشت تا زمانی که در زندگی‌اش خیری باشد. تنوخی توصیه هرقل را به یاد آورد و در دلش گفت: این یکی از سه توصیه است که صاحبم مرا به آن امر نموده بود. لذا ترسید که آن را فراموش کند. بنابراین، تیری از تیردانش کشید و آن را در کناره شمشیرش نوشت.

سپس رسول خدا p نامه را به مردی که دست چپش نشسته بود داد. تنوخی پرسید: این آقایان که نامه را برایتان می‌خواند کیست؟ آن‌ها گفتند: معاویه. معاویه شروع به خواندن نامه کرد. در آن مشاهده کردند که هرقل نامه‌ای برای رسول خدا p نوشته و می‌گوید: تو مرا به بهشتی فرا می‌خوانی که پهنای آن به اندازه‌ی آسمان و زمین است و آن برای پرهیزگاران مهیا شده است! پس دوزخ کجاست؟ آنگاه رسول خدا p گفت: سبحان الله! شب کجا باقی می‌ماند وقتی روز آشکار شود. تنوخی متوجه گردید که این دومین توصیه است که هرقل به او دستور داده بود باز تیری از تیردانش کشید و آن را بر غلاف شمشیرش نوشت.

وقتی معاویه از خواندن نامه فارغ شد. رسول خدا p به سوی تنوخی که نصیحت را نمی‌پذیرفت و در دین اسلام داخل نمی‌شد نگریست و با نرمی گفت: همانا تو حقی داری و تو قاصد هستی. پس اگر تو نزدم جایزه‌ای می‌بینی ما به تو جایزه‌ای می‌دهیم. یعنی ما می‌خواهیم به تو هدیه‌ای تقدیم کنیم، اما همچنان که می‌بینی ما مسافریم و بر این ریگ‌ها نشسته‌ایم. در این هنگام حضرت عثمان r گفت: یا رسول الله! من به او جایزه‌ای می‌دهم. آنگاه بلند شد و بارها و اسبابش را گشود و یک زیور و یک دست لباس آورد و در دامن تنوخی گذاشت.

---

وفات یافت و رسول اکرم ص بروی نماز جنازه‌ی غائبانه خواند. و این با نجاشی که نامه‌ی رسول اکرم ص را پاره کرد فرق می‌کند. این حدیث در مورد همان نجاشی دوم است که نامه‌ی رسول اکرم ص را پاره نمود. والله اعلم (مُصحح)

سپس پیامبر بزرگوار p فرمود: چه کسی از شما این مرد را میهمانی می‌کند؟ جوانی از انصار گفت: من. انصاری بلند شد و تنوخی همراه او رفت، در حالی که ذهنش مشغول توصیه سوم بود که هرقل دستور داده بود آن را تحقیق نماید. یعنی مهر نبوت که در میان دو شانه‌ی آنحضرت p قرار دارد. تنوخی چند قدمی نرفته بود که رسول خدا p با صدای بلند گفت: بیا برادر تنوخ! تنوخی به سرعت برگشت تا این که در جلو رسول خدا p قرار گرفت:

آنگاه رسول خدا p لباسش را که پاهایش را با آن بسته بود گشود و سپس چادرش را از پشتش انداخت و پشتش را برای تنوخی نمایان کرد و گفت: اینجاست آنچه بدان دستور داده شده‌ای. تنوخی می‌گوید: من در پشت او نگاه کردم مهر را دیدم که در خلال شانه‌هایش مانند برآمدگی کلفتی قرار داشت<sup>(۱)</sup>.

### اندیشه...

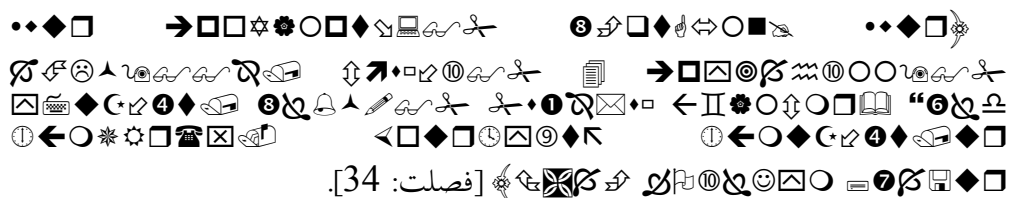
«هدف این است که مردم به اشتباهات خویش پی ببرند، شرط این نیست که آن را سریع‌تر تصحیح کنند، پس خشم نگیر».



## جواب بدی را به نیکی بده

وقتی شما با مردم تعامل می‌کنید، غالباً آن‌ها برحسب تمایل خودشان با شما برخورد می‌کنند نه به وفق خواسته‌تان. پس اینگونه نیست که با هرکسی با خوشرویی و بشاشت برخورد نمودی او نیز باید مثل شما با خوشرویی و بشاشت برخورد کند؛ زیرا برخی خشم می‌گیرند و بر شما بدگمان می‌شوند و می‌پرسند: چرا می‌خندید؟! و اینطور نیست که به هرکسی هدیه‌ای دادید حتماً او در عوض به شما هدیه بدهد؛ زیرا بعضی چنین‌اند که وقتی شما به آن‌ها هدیه می‌دهید شما را در مجالس غیبت نموده به حماقت و اسراف متهم می‌کنند.

بازهم اینطور نیست که هرگاه شما با هرکسی در سخن گفتن واکنش نشان دهید یا در مورد چیزی از او تعریف کنید و در سخنان تان نرمی و لطف نشان دهید، حتماً او نیز با شما اینگونه رفتار کند؛ زیرا خداوند اخلاق را تقسیم کرده است و روش ربانی عبارت است از:



«و نیکی و بدی باهم یکسان نیستند پس با شیوه‌ای که بهتر باشد جواب بده آنگاه می‌بینی کسی را که بین تو و او عداوت و دشمنی وجود دارد، گویا دوست صمیمی شده است».

برخی مردم اصلاً راه حلّی با آن‌ها وجود نداشته و هرگز قابل اصلاح نیستند. مگر این که با آن‌ها مقابله به مثل شود. لذا شما با چنین افراد صبر پیشه کنید یا از آن‌ها جدا شوید. حکایت شده است که اشعب با یکی از تجار به مسافرت رفت و این مرد تمام کارها را از قبیل: خدمتگزاری، پایین آوردن بارها و آب دادن حیوانات را خود شخصاً انجام

می‌داد و در نهایت خسته و رنجور می‌گشت. در مسیر برگشت‌شان جایی برای صرف نهار توقف نمودند. از این رو شتران خویش را خوابانیدند.

اشعب بر روی زمین دراز کشید و دوستش فرشی گسترانید و بارها را پایین آورد و آنکهی رو به اشعب نمود و گفت: برخیز و هیزم جمع‌آوری کن و من گوشت‌ها را تکه تکه می‌کنم. اشعب گفت: به خدا من از سوارشدن زیاد بر سواری به شدت خسته‌ام. آن مرد بلند شد و هیزم جمع‌آوری نمود و باز گفت: اشعب بلند شو و آتش را بیفروز. باز اشعب گفت: اگر من نزدیک آتش بروم، دود نفس‌تنگم می‌کند.

باز آن مرد خودش آتش را روشن کرد و سپس گفت: اشعب بلند شو و با من کمک کن تا گوشت‌ها را تکه تکه کنیم. اشعب گفت: می‌ترسم کارد دستم را ببرد. باز آن مرد خودش گوشت‌ها را تکه تکه نمود. سپس گفت: اشعب! بلند شو گوشت‌ها را در دیگ بگذار و غذا بپز. اشعب گفت: نگاه‌کردن غذا تا وقتی که بپزد مرا خسته می‌کند.

باز آن مرد خودش پخت و پز و دمیدن آتش را به عهده گرفت، تا این که غذا آماده شد در حالی که بسیار خسته بود. بر زمین دراز کشید و گفت: اشعب! بلند شو و سفره را پهن کن و غذاها را در سینی بگذار. باز اشعب گفت: بدنم سنگین است و من حوصله ندارم. آنگاه آن مرد بلند شد و غذا را بر سفره گذاشت و گفت: اشعب! بیا غذا بخور. اشعب گفت: به خدا قسم! از این همه عذرخواهی خجالت می‌کشم این بار از فرمانت اطاعت می‌کنم، لذا بلند شد و شروع به غذاخوردن نمود.

از این جهت شما با افرادی مانند اشعب برخورد می‌کنید. پس غمگین نباشید و مانند کوه استوار باشید.

معلم اول p با مردم با عقلش تعامل می‌کرد نه با عاطفه‌اش، اشتباهات مردم را تحمل می‌کرد و با آنان نرمی نشان می‌داد.

به این تعاملش بنگرید در حالی که در مجلس مبارک نشسته بود و اصحاب در پیرامونش بودند که یک اعرابی آمد و در دیه‌ی قتل از پیامبر کمک خواست. یعنی این

اعرابی - خودش یا دیگری - مردی را به قتل رسانده بود و از آنحضرت p خواست تا به او کمک کند تا دیه‌ی خویش را به اولیای مقتول بپردازد.

رسول خدا p به او چیزی کمک نمود و سپس با نرمی به او گفت: آیا بر تو احسان نمودم؟ اعرابی گفت: خیر تو هیچ احسان و کار خوبی انجام ندادی. برخی از اصحاب به خشم آمدند و خواستند علیه او برخیزند. آنگاه رسول خدا p به آنان اشاره نمود که از او دست بردارند. آنگاه رسول خدا p برخاست و به منزلش رفت و اعرابی را صدا زد و به خانه‌اش برد و سپس به او گفت: تو نزد ما آمدی و چیزی از ما خواستی و ما به تو دادیم و باز تو به ما چنان گفتی.

سپس رسول خدا p مقداری مال که در خانه‌اش یافت به او داد و باز گفت: آیا بر تو احسان نمودم؟ اعرابی گفت: بله خدا به اهل و قبیله‌ات جزای خیر عنایت کند. رسول خدا p از این اعلام رضایت او تعجب کرد، اما نگران آن بود که در دل اصحابش بغض و کینه‌ای نسبت به او باشد و کسی او را در بازار یا راه ببیند و نسبت به وی حسدورزی کند. لذا خواست این کینه را از دل‌هایشان بزداید، لذا به اعرابی گفت: تو نزد ما آمدی و ما به تو چیزی کمک نمودیم و تو آنچه خواستی گفتی و این در دل اصحاب من نسبت به تو بغض و تنفر به وجود آورده است. لذا وقتی نزد آنها آمدی آنچه را که حال به من گفتی به آنها بگو، تا این تنفر و کینه از سینه‌ی آنها زدوده شود. لذا وقتی اعرابی آمد، رسول خدا p گفت: این دوست شما نزد ما آمد و کمک خواست و ما به او دادیم و او آنچه خواست به ما گفت: و باز ما او را دعوت نمودیم و دوباره او را مساعدت کردیم.

پس گمان می‌رود که راضی شده است. سپس او رو به اعرابی کرد و گفت: آیا چنین نیست؟ اعرابی گفت: بله خدا به اهل و قوم تو جزای خیر عنایت بفرماید، وقتی اعرابی خواست به خانه‌اش بازگردد، رسول خدا p خواست به اصحابش در مورد کسب دل‌های مردم درسی بدهد، لذا به آنان گفت: همانا مثال من و این اعرابی مثال مردی است که شتری دارد که با او سرکشی می‌کند و مردم آن را دنبال کرده‌اند تا او را نگه دارند و شتر

مهربانی در هیچ چیزی نمی‌شود، مگر این که آراسته‌اش می‌گرداند و از هیچ چیزی دور نمی‌شود مگر این که معیوبش می‌کند:

وقتی نزدیک پیامبر  $\rho$  شد. پیامبر  $\rho$  متوجه او شد. لذا رو به او کرد و گفت: فضاله! گفت: بله یا رسول الله! فضاله! آنحضرت  $\rho$  به او گفت: دلت به تو چه می گوید: فضاله گفت: هیچی. من فقط ذکر خدا را می کردم! آنگاه رسول خدا  $\rho$  خندید و سپس گفت: استغفر الله. فضاله گفت: باز رسول خدا  $\rho$  دستش را بر سینه ام گذاشت و قلبم آرام گرفت. به خدا قسم! هنوز رسول خدا  $\rho$  دستش را از سینه ام برنداشته بود که گویا

1- مسند بن از و در حدیث مقال است.

خداوند مخلوقی محبوب‌تر از او در نزد من نیافریده است، آنگاه به خانه‌اش رفت. در مسیر راه از کنار زنی گذشت که فضاله با او می‌نشست. چون آن زن او را دید گفت: بیا باهم صحبت کنیم. فضاله گفت: خیر و سپس این اشعار را سرود:

قالت هلم إلى الحديث فقلت لا	يأبى عليك الله والإسلام
لو ما رأيت محمداً وقبيله	بالفتح يوم تكسر الأصنام
لرأيت دين الضحى بينا	والشرك يغشى وجهه الإظلام

یعنی: «آن زن گفت: بیا باهم صحبت کنیم من گفتم: خیر خدا و اسلام سخن گفتن با تو را انکار می‌کند».

«اگر من محمد و اصحابش را در روز فتح مکه آنگاه که بت‌ها را شکستند نمی‌دیدم».

«قطعاً دیدم که دین خدا آشکار گشته و تاریکی چهره‌ی شرک را فرا گرفته است».

بعد از این فضاله از مسلمانان صالح قرار گرفت و اینگونه رسول خدا p با عفو و گذشت، مالک دل‌های مردم می‌شد و در روند تأثیرگذاری بر آنان و کشاندن آن‌ها به سوی خیر، آزار و شکنجه‌ها را تحمل می‌نمود.

ابوطالب بسیاری از شکنجه‌های قریش را از آنحضرت p دفع می‌کرد. وقتی ابوطالب وفات نمود، قریش در مکه عرصه را بر رسول خدا p به شدت تنگ نمودند و چنان مورد شکنجه مشرکین قریش قرار گرفت که در حیات ابوطالب چنین شکنجه‌هایی ندیده بود. لذا رسول خدا p در اندیشه‌ی مکانی قرار گرفت که به آنجا پناه ببرد و به طائف رفت و از قبيله «ثقیف» کمک و یاری خواست.

رسول خدا p به طائف رفت و با سه نفر از سرداران و اشراف ثقیف که سه برادر به نام‌های عبدیا لیل بن عمرو، مسعود و حبیب بودند، ملاقات کرد و آن‌ها را به سوی الله دعوت کرد، با آنان در این مورد صحبت نمود که آمده تا برای دین اسلام او را یاری کنند و برای یاری او در برابر قومش به پا خیزند. اما پاسخ آن‌ها بسیار زشت و نابردانه بود.

یکی از آن‌ها گفت: اگر خداوند تو را فرستاده باشد من غلاف کعبه را پاره می‌کنم! دومی گفت: آیا خداوند کسی غیر از تو نیافت تا او را به پیامبری مبعوث گرداند؟! و اما سومی با تصنع به دنبال عبارتی می‌گشت که به او پاسخ دهد و می‌کوشید تا جملات و پاسخش صحیح‌تر و بلیغ‌تر از آن دو باشد. لذا گفت: به خدا قسم! من به تو هرگز جواب نمی‌دهم، زیرا اگر چنانکه می‌گویی پیامبر خدا هستی پس خطر تو بزرگتر از آن است که من به تو پاسخ دهم و اگر تو بر خدا دروغ می‌گویی پس تو شایسته‌ی آن نیستی که من با تو سخن بگویم.

آنگاه رسول خدا p در حالی که از خیر ثقیف نومید شده بود از نزد آن‌ها برخاست و بیم آن داشت که مبدا قریش از عدم استقبال و عدم قبول اسلام آن‌ها باخبر گردند و آزار و شکنجه‌ی بیشتری نسبت به او اعمال کنند. قبیله ثقیف نه این که دعوتش را لبیک گفتند؛ بلکه ناجوانمردانه بردگان خویش را تحریک کردند و آن‌ها به دنبال رسول خدا p به راه افتادند و ناسزایش می‌گفتند و داد و فریاد می‌کردند.

نابخردان ثقیف از دو طرف صف بسته بودند که پیامبر p به سرعت از میان آن‌ها می‌گذشت و هر گامی که برمی‌داشت آن‌ها سنگی نثارش می‌کردند و رسول خدا p کوشش می‌کرد به سرعت گام بردارد تا خودش را از پرتاب سنگ‌های آنان نجات دهد. در حالی که از پاهای مبارکش خون جاری بود و سنش بالا بود و از سن چهل سالگی گذشته بود، به سرعت از آن‌ها دور شد و رفت و رفت تا این که در یک جای امنی در زیر سایه‌ی نخلی نشست تا مقداری استراحت کند و در عین حال فکر می‌کرد که چگونه قریش از او استقبال خواهند کرد و چگونه وارد مکه شود. آنگاه چشم‌هایش را به آسمان بلند کرد و گفت:

«اللَّهُمَّ إِلَيْكَ أَشْكُو ضَعْفَ قُوَّتِي، وَقِلَّةَ حِيلَتِي، وَهَوَانِي عَلَى النَّاسِ، يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ، أَنْتَ رَبُّ الْمُسْتَضْعَفِينَ، وَأَنْتَ رَبِّي، إِلَى مَنْ تَكَلَّنِي؟ إِلَى بَعِيدٍ يَتَجَهَّمَنِي؟ أَمْ إِلَى عَدُوٍّ مَلَكَتُهُ أَمْرِي؟ إِنْ لَمْ يَكُنْ بِكَ عَلَيَّ غَضَبٌ فَلَا أَبَالِي، وَلَكِنْ عَافَيْتَكَ هِيَ أَوْسَعُ لِي، أَعُوذُ بِنُورِ

وَجْهَكَ الَّذِي أَشْرَقَتْ لَهُ الظُّلُمَاتُ، وَصَلِّحْ عَلَيْهِ أَمْرُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ مِنْ أَنْ تُنْزَلَ بِكَ غَضَبُكَ، أَوْ يَحِلَّ عَلَيَّ سَخَطُكَ، لَكَ الْعُتْبَى حَتَّى تَرْضَى، وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِكَ».

«پروردگارا! از ضعف نیرو و بی چارگی و بی ارج شدن در میان مردم به تو شکوه می کنم. ای مهربان ترین مهربانان! تویی پروردگار مستضعفان و تویی پروردگار من - مرا به که و ا می گذاری؟ به بیگانه ای که بر من چهره درهم کشد یا به دشمنی که تو خود، او را بر کار من قدرت و توان بخشیده ای؟ [پروردگارا!] اگر تو بر من خشمگین نیستی، باکی ندارم اما عافیتی [که تو عطا فرمایی] برایم از هر چیز فراگیرتر است. از آن که خشم تو بر من فرود آید یا نابخشودنی ات بر من لازم آید به نور ذات تو که تاریکی ها بدان نورانی گردند و کار دنیا و آخرت بدان راست آید، پناه می جویم، از تو [به حدی] پوزش می خواهم تا آنگاه که خشنود گردی که جز از سوی تو تاب و توانی نیست».

آنحضرت p در همین حال بود که ناگهان ابری سایه اش کرد که جبرئیل در آن حضور داشت، ندایش کرد: یا محمد! خداوند سخن قوم و آنچه به تو پاسخ گفتند را شنید و فرشته ی کوه ها را به سویت فرستاده است تا به هر آنچه خواستی فرمانش دهی. پیش از آن که آنحضرت p لب به سخن گشاید فرشته ی کوه ها ندایش کرد: السلام علیک یا رسول الله.

ای محمد! خداوند سخن قومت را با تو شنید و من فرشته ی کوه ها هستم. پروردگارت مرا به سوی تو فرستاده است تا به آنچه خواسته باشی فرمانم دهی. سپس قبل از آن که آنحضرت p سخن بگوید یا امری اختیار نماید فرشته ی کوه ها پیشنهاداتی تقدیم نموده و می گفت: اگر بخواهی دو کوه را که از کوه های بزرگ مکه بودند - با همدیگر بچسبانم و همواره فرشته ی کوه ها در انتظار دستور بود که آنحضرت p پا به گردن خواسته ی نفس و شهوت و انتقام گذاشت و گفت: نسبت به آن ها صبر و حوصله به خرج می دهم شاید از نسل آن ها کسی را خداوند بیرون بیاورد که خدا را بپرستد و چیزی با او شریک نگرداند.

پهلوان باش...

<p>وَبَيْنَ بَنِي عَمِي لِمَخْتَلَفٍ جَدَا وَأِنْ هَدَمُوا مَجْدِي بَنِيَّتَ لَهُمْ مَجْدَا دَعُونِي إِلَى نَصْرِ أَتِيَّتِهِمْ شَدَاً وَلَيْسَ رَأْسُ الْقَوْمِ مَنْ يَحْمِلُ الْحَقْدَ</p>	<p>وَأَنْ الذِّي بَيْنِي وَبَيْنَ بَنِي أَبِي فَبِأَنْ أَكَلُوا لَحْمِي وَفَرَّتْ لِحُومِهِمْ وَلَيْسُوا إِلَيَّ نَصْرِي سَرَاعَا وَإِنْ هُمْ وَلَا أَحْمِلُ الْحَقْدَ الْقَدِيمَ عَلَيْهِمْ</p>
--	--

یعنی: «همانا آنچه میان من و برادران و عموزادگانم وجود دارد بسیار متفاوت است»  
 «اگر آن‌ها گوشت مرا بخورند من گوشت‌هایشان را فربه می‌کنم و اگر مجد و عظمت مرا ویران نمایند من کاخ شکوه و عظمت آن‌ها را بنا خواهم کرد»  
 «آن‌ها به یاری من نمی‌شتابند، ولی اگر مرا به یاری خویش فرا خوانند به سرعت خواهم آمد»  
 «من کینه‌ی دیرینه را با خود حمل نمی‌کنم و سردار قوم با خودش بغض و کینه را حمل نخواهد کرد».



## او را به اشتباهش قانع کن تا نصیحت را بپذیرد

برخی از مردم به راهنمایی‌ها و ملاحظات بیش از حد دیگران مشغول می‌شوند به حدی که آن‌ها را به خستگی و ستوه درمی‌آورند. به ویژه زمانی که اندرزها و راهنمایی‌ها مبتنی بر نظریات و مزاج‌های شخصی باشد مانند مردی که شما او را میهمان کرده‌اید و در آماده‌ساختن مهمانی خود و خانواده‌ی‌تان را خسته کرده و مال‌تان را صرف نموده‌اید، یکی از مدعوین، پس از پایان دعوتی به شما نصیحت می‌کند و می‌گوید: برادر عزیزم! این دعوتی‌ات مناسب نبود و این زحمت شما به هدر رفت. من فکر می‌کردم این دعوتی شما در سطح بسیار عالی خواهد بود. باز شما می‌پرسید: چرا؟ او می‌گوید: بیشتر گوشت‌ها کباب بودند و من گوشت کوبیده را دوست دارم! و سالاد بر اثر لیموی زیاد ترش بود و من از این نوع سالاد خوشم نمی‌آید و نیز شیرینی‌جات با خامه مزین بودند که این طعم و مزه آن‌ها را جالب نمی‌کند.

باز می‌گوید: عموماً بیشتر مردم نیز به تنگ آمدند و از نوعیت غذا خوش‌شان نیامد و فقط از روی تعارف چند لقمه‌ای خوردند، چون مجبور بودند و چاره‌ای نداشتند! مسلماً شما در اینجا با دید اعراض و تحقیر به این ناصح می‌نگرید و هرگز نصیحت او را نمی‌پذیرید؛ زیرا نصیحت‌های وی مبتنی بر نظریات و طبیعت شخصی اوست!

همچنین در مورد کسی که دیگری را نصیحت می‌کند و در روش تعامل وی با فرزندان، یا همسرش، یا نوعیت ساخت منزل، یا نوع ماشین بنابر سلیقه‌ی خاص خویش ایراد گرفته و اظهار نظر می‌کند.

همواره مواظب باشید که نصایح و انتقادهای شما صرفاً به مزاج‌ها و طبائع شخصی استوار نباشد. آری، اگر از شما نظرخواهی کرد، نظرتان را برای او آشکار کرده و بر وی عرضه دارید. اما اگر با او صحبت می‌کنید و بسان یک فرد خطاکننده او را نصیحت می‌کنید. «پس خیر». احیاناً کسی که مورد نصیحت قرار می‌گیرد، فکر می‌کند در اشتباه نیست. پس باید دلیل و حجت شما به هنگام نصیحت قوی باشد.

یکی اعرابی لاف زنی با جمعی از صالحین نشسته بود که آن‌ها در مورد نیکی نسبت به والدین سخن می‌گفتند و اعرابی گوش می‌کرد. آنگاه یکی از آن‌ها رو به او کرد و گفت: فلانی! شما چگونه با مادرت نیکی و خوشرفتاری می‌کنی؟ او در جواب گفت: من نسبت به او نیکرفتار و مهربانم. آن شخص پرسید: نیکرفتاری تو با او تا چه حدی است؟ اعرابی گفت: به خدا قسم! من تا به حال هرگز او را با شلاق نزده‌ام. یعنی اگر نیازی به شلاق و تنبیه می‌داشت او را با دست یا عمامه‌اش می‌زد. اما هرگز او را با شلاق نمی‌زد. لذا معیار درست و نادرست نزد این مسکین معقول و منطقی نبود. پس شما مهربان و لطیف باشید تا کسی که در جلوتان هست به اشتباهش قانع شود.

در زمان رسول خدا  $\text{p}$  زنی از قبیله‌ی بنی مخزوم بود که کالاهای مردم را به قرض می‌گرفت و از بازگرداندن آن غفلت می‌کرد و چون از او می‌پرسیدند، وی آن را انکار می‌کرد و می‌گفت که آن را نگرفته و برنداشته است، تا جایی که شکنجه‌ی وی در انکار و دزدی بالا گرفت و شکایت او نزد رسول خدا  $\text{p}$  برده شد و آنحضرت  $\text{p}$  در مورد او حکم نمود که دستش قطع گردد.

این امر بر قریش سنگین تمام شد که دستش قطع شود؛ زیرا او عضو یکی از بزرگترین قبایل قریش بود. لذا تصمیم گرفتند در این مورد با رسول خدا  $\text{p}$  صحبت کنند تا این حکم را به حکم دیگری تخفیف دهند. مانند این که شلاق زده شود یا جریمه‌ای پرداخت نماید یا غیر. هر بار کسی می‌خواست نزد رسول خدا  $\text{p}$  برود و در این مورد سخن بگوید. متردد شده و برمی‌گشت. لذا باهم مشورت نمودند و گفتند: جز اسامه بن زید کسی جرأت ندارد با رسول خدا  $\text{p}$  سخن بگوید؛ زیرا او محبوب رسول خدا  $\text{p}$  و فرزند محبوب اوست و او و پدرش در خانه‌ی آنحضرت  $\text{p}$  تربیت شده‌اند تا جایی که به منزله‌ی پسرش قرار دارد.

بنابراین، با اسامه صحبت کردند. اسامه نزد پیامبر  $\text{p}$  آمد و آنحضرت  $\text{p}$  او را استقبال نموده و در کنار خودش او را نشانید. اسامه لب به سخن گشود تا رسول خدا  $\text{p}$  حکمش

را تخفیف دهد و اظهار نمود که این زن از اشراف و بزرگزادگان است. اسامه می‌گفت و آنحضرت  $\rho$  می‌شنید و اسامه کوشش می‌کرد تا او را با رأی خودش قانع کند.

آنحضرت  $\rho$  به اسامه نگاهی انداخت. دید که او در تلاش برای تفسیر رأی و قانع نمودن ایشان می‌افزاید و نمی‌داند که چه چیز ناجایزی را خواستار است. در این هنگام چهره آنحضرت  $\rho$  عوض شد و خشمگین شد و اولین کلمه‌ای که گفت این بود که اشتباهش را روشن نمود، گفت: «ای اسامه! آیا در مورد یکی از حدود الله شفاعت می‌کنی؟» گویا با این گفته سبب خشم آمدنش را نسبت به اسامه بیان می‌کرد و آن این که حدود الهی واجب است بر بندگان اجرا شوند و شفاعت و سفارش درست نیست.

اسامه متوجه گردید و بلافاصله گفت: یا رسول الله! برایم آمرزش بخواه. چون شب فرا رسید. رسول خدا  $\rho$  در میان مردم برخاست و به آنچه خداوند سزاوار ستایش بود او را حمد و سپاس گفت و سپس فرمود: اما بعد: همه امت‌های پیش از شما به سبب این نابود گشتند که هرگاه در میان آن‌ها انسان شریف دزدی می‌کرد او را رها می‌کردند و اگر انسان ضعیف و درمانده‌ای دزدی می‌کرد حد شرعی را بر او جاری می‌ساختند. و همانا سوگند به ذاتی که جانم در قبضه‌ی اوست، اگر فاطمه دختر محمد دزدی می‌کرد دستش را قطع می‌کردم. سپس دستور داد تا دست آن زنی که دزدی کرده است قطع شود. عایشه می‌گوید: بعد از آن توبه کرد و ازدواج نمود و بعد از آن گاهی نزد من می‌آمد و نیازش را از رسول خدا  $\rho$  می‌خواست<sup>(۱)</sup>.

اسامه بن زید  $\tau$  مواقف متعددی با رسول خدا  $\rho$  دارد که همگی آن‌ها سرشار از رحمت و تعامل عالی است. اسامه می‌گوید: رسول خدا  $\rho$  ما را به سوی «حرقات» از قبیله جهینه فرستاد و ما آن‌ها را شکست دادیم و آن‌ها را دنبال نموده و تعقیب کردیم. آنگاه من و مردی از انصار یکی از آن‌ها را تعقیب کردیم و او به درختی پناه برد. وقتی ما به او رسیدیم و شمشیر را بر او بالا کردیم، گفت: «لا إله إلا الله» اما رفیق انصاری

من شمشیرش را پایین نمود، ولی من چون فکر می‌کردم از ترس شمشیر کلمه آورده است. بر او ضربه‌ای وارد کردم و به قتلش رساندم. باز در مورد او مردد شدم که شاید کار درستی نکرده‌ام.

بنابراین، نزد رسول خدا ﷺ آمدم و او را از جریان باخبر ساختم. آنحضرت ﷺ به من گفت: آیا لا إله إلا الله گفت و باز تو او را به قتل رساندی؟! من گفتم: او آن را از طرف خودش نگفت، بلکه از ترس شمشیر چنین گفت. باز دو مرتبه آنحضرت ﷺ گفت: آیا «لا إله إلا الله» گفت و باز تو او را به قتل رساندی. پس چرا قلبش را پاره نکردی تا بدانی که آن را از ترس شمشیر گفته است؟! اسامه خاموش شد، زیرا او در آن لحظه قلبش را پاره نکرده بود. اما در میدان جنگ بود و آن مرد از محاربین بود. باز رسول خدا ﷺ سؤالش را تکرار نمود و از روی انکار گفت: «لا إله إلا الله» گفت!! در روز قیامت با «لا إله إلا الله» چه کار می‌کنی؟ پیوسته چنین می‌گفت تا این که من آرزو می‌کردم که من تا آن روز اسلام نمی‌آوردم<sup>(۱)</sup>.

پس بنگرید چگونه به تدریج اشتباهش را به او می‌فهماند و قانعش می‌کرد و سپس به وعظ و نصیحتش می‌پرداخت. لذا به خاطر این که شخصی که نصیحت می‌شود به گفته‌هایتان قانع شود، با افکار و مبادی او تا حد توان با او مناقشه کنید. آری، از دیدگاه و نکته نظر او بیندیشید.

در حالی که رسول خدا ﷺ در مجلس مبارکش نشسته بود و اصحاب پاک و مطهر پیرامونش حلقه زده بودند؛ جوانی وارد مسجد شد و به راست و چپ می‌نگریست، گویا به دنبال فردی می‌گشت. چشمش به رسول خدا ﷺ افتاد به سوی او آمد. انتظار می‌رفت که این جوان در آن حلقه بنشیند و به ذکر خدا گوش دهد، اما چنین نکرد، بلکه جوان به رسول خدا ﷺ نگاه کرد در حالی که اصحاب در پیرامونش نشسته بودند.

جوان با کمال جرأت گفت: یا رسول الله! به من اجازه بده! به طلب علم؟! خیر. و ای کاش چنین می گفت! مرا به جهاد اجازه بده؟! خیر. و ای کاش چنین می گفت! آیا می دانی چه گفت؟ جوان گفت: یا رسول الله! مرا به زنا اجازه بده! شگفتا! اینگونه با این جرأت! رسول خدا p به سوی جوان نگاه کرد، می توانست او را با آیاتی که بر او تلاوت کند و او را اندرز نصیحت کند، یا با نصیحت مختصری که به وسیله ی آن ایمان در قلبش تکان موج زند، موعظه اش کند.

اما آنحضرت p اسلوب دیگری برگزید. با مهربانی و آرامش گفت: آیا با زنای مادرت راضی می شوی؟ جوان تکان خورد و در ذهنش آمد که با مادرش زنا کند! لذا گفت: نه، نه. با مادرم راضی نخواهم شد. باز آنحضرت p با آرامش گفت: همچنین مردم به زنای مادران شان راضی نخواهند شد. باز دو مرتبه از او پرسید: آیا برای خواهرت راضی می شوی؟ دو مرتبه جوان تکان خورد و در خیالش آمد که با خواهر پاکدامنش زنا می کند! بلافاصله گفت: نه، نه. به زنای خواهرم راضی نمی شوم! باز رسول خدا p فرمود: همچنین مردم به زنای خواهران خویش راضی نمی شوند. سپس رسول خدا p پرسید آیا با زنای عمه و خاله ات راضی می شوی؟! و جوان می گفت: نه نخیر! پس رسول خدا p فرمود: آنچه را برای خودت می پسندی برای دیگران بپسند و آنچه را برای خودت نمی پسندی برای دیگران نپسند.

در این لحظه جوان فهمید که او در اشتباه است. بنابراین، در کمال فروتنی گفت: یا رسول الله! از خدا بخواه که قلبم را پاک کند. آنگاه رسول خدا p او را صدا کرد و جوان نزدیک و نزدیکتر می شد تا این که در جلو آنحضرت p نشست و سپس دستش را بر سینه اش گذاشت و گفت: خدایا! قلبش را هدایت ده و گناهش را ببخش و فرجش را حفظ فرما.

جوان در حالی از محضر آنحضرت  $\rho$  بیرون رفت در حالی که می گفت: سوگند به خدا در حالی نزد رسول خدا  $\rho$  داخل شدم که هیچ چیزی از زنا نزد من پسندیده تر نبود و در حالی از نزد او بیرون شدم که هیچ چیزی از زنا در نزد من مبعوض تر نبود. همچنین به استعمال عواطف بنگرید او را صدا کرد و دستش را بر سینه اش گذاشت و برایش دعا کرد. یعنی تمام اسلوب ها را برای کسانی که در جلوش بودند، به کار گرفت. پس از این که او را به زشتی آن کار قانع کرد تا از روی قانع بودن خودش آن را ترک کند و هرگز آن را انجام ندهد نه در جلو او و نه پشت سرش.

### راهکار...

«وقتی شخص اشتباه کننده به زشتی اشتباهش پی ببرد نسبت به نیازمندی اش به نصیحت قانع می شود و پذیرش آن بیشتر و قانع بودنش بزرگتر می شود».

## مرا نکوهش نکن! قضیه تمام شد

برخی وقتی دیگران را بنابر اشتباهاتشان مورد نکوهش قرار می‌دهند آن هم اشتباهاتی که جز با ذره‌بین قابل رویت نیستند، فکر می‌کنند خود را به آن‌ها بیشتر نزدیک می‌کنند یا شخصیت آن‌ها بدین شکل قوی‌تر می‌گردد. اما حقیقتاً زرنگی و زیرکی این نیست که شما قدرت نکوهش و سرزنش داشته باشید، بلکه زیرکی آن است که تا حد توان از آن اجتناب نمایید و با اسلوبی به اصلاح افراد تلاش نمایید که شخصیت او را جریحه‌دار نسازید و در تنگنایش قرار ندهید. گاهی نیاز پیدا می‌شود که شما در برخی امور چشمان‌تان را ببندید و اغماض نمایید، بویژه در امور دنیوی و حقوق شخصی شاعر می‌گوید:

**ليس الغبي بسيد في قومه      لكن سيد قومه المتغابي**

یعنی «شخص احمق سردار قوم نیست، بلکه سردار قوم کسی است که (از حماقت‌ها و نادانی‌های بعضی) اظهار بی‌اطلاعی بکند».

کسی که مورد سرزنش قرار می‌گیرد، این سرزنش را یک تیر برنده‌ای حساب می‌کند که به سوی او شلیک شده است؛ زیرا نقصش را نمایان می‌کند. این یک.

دوم: تا حد توان از نصیحت در جمع پرهیز کن. شاعر می‌سراید:

**تغمدني بنصحك في انفرادي      وجنبني النصيحة في جماعة**  
**فإن النصح بين الناس نوع      من التوبيخ لا أرضي استماعه**

یعنی: «نصیحت خویش را برای تنهابودنم نگهدار و از نصیحت و اندرز من در جمع اجتناب کن»

«زیرا نصیحت در جمع مردم، نوعی از توبیخ و نکوهش است که من از شنیدن آن راضی نمی‌شوم».

حتی اگر یک اشتباه بزرگی بین مردم گسترش پیدا کرد و شما ناچار شدید تا در ملاءعام به نصیحت و اندرز پردازید پس به این قاعده عمل کن: چرا برخی مردم چنین و چنان می‌کنند. چنانکه جلوتر در این مورد بحث شد.

بنابراین، نکوهش شلاقی است که نکوهش‌کننده آن را به پشت کسی که او را ملامت می‌کند، می‌کوبد. یا به کثرت نکوهش به اشتباهاتی که در گذشته انجام داده‌اند. حال آن که سرزنش هیچ چیزی را تقدیم و تأخیر نمی‌کند مردم را متنفر کرده و از خود فراری می‌دهد.

به یاد دارم که شخص فقیری از خانواده‌اش جدا شد و به شهر دیگری رفت و در آنجا به رانندگی تریلی مشغول گردید. در یکی از روزها که بسیار خسته و کوفته بود، سوار تریلی شد و در یک مسیر طولانی بین دو شهر به حرکت افتاد.

در حین رانندگی خواب به چشمانش غلبه کرد و خواست تا با خوابش مقابله کند، لذا سرعت ماشین را بیشتر کرد. و از ماشین جلویی سبقت گرفت بدون این که متوجه شود که از جلو، یک ماشین سواری که سه نفر سرنشین دارد می‌آید. این شخص تلاش کرد آن‌ها را نجات دهد اما نتوانست، لذا تریلی او شاخ به شاخ به سواری خورد و گرد و خاک بلند شد و مردم از هر طرف ماشین‌های‌شان را پارک نمودند و به محل حادثه آمدند.

راننده تریلی پایین آمد و به ماشین سواری نگاه کرد تا هر سه نفر سرنشین آن ماشین جان باخته‌اند! مردم آن‌ها را از ماشین‌شان بیرون آوردند و به اورژانس تماس گرفتند. راننده تریلی به گوشه‌ای نشست و منتظر رسیدن اورژانس شد و در این فکر فرو رفت که سرانجامش به کجا خواهد انجامید؟ به زندان خواهد رفت یا دیه‌ی بر گردنش خواهد افتاد، و در مورد بچه‌های کوچک و همسر بیچاره‌اش نگران بود و از هر طرف کوه‌های غم و اندوه بر او هجوم آوردند.



مردم از کنار او رد می شدند و او را به باد ملامت و نکوهش می گرفتند. شگفتا! آیا این وقت نکوهش و ملامت است. امکان ندارد اندکی آن را به تأخیر اندازید؟ یکی می گفت: چرا سرعت رفتی؟ همین است سرانجام سرعت! دیگری می گفت: «مسلماً تو خواب بودی و بازهم به رانندگی ادامه دادی، ماشینت را پارک می کردی و استراحت می کردی» سومی می گفت: «به افرادی مثل تو نباید گواهی نامه داده شود» همگی آن ها جملات تندی را علیه او اعمال می کردند که مملو از خشونت و فریاد بود، مرد بیچاره افسرده و پریشان و خاموش بر سنگی نشسته بود و سرش را بر دستش تکیه کرده بود و ناگهان به پهلویش افتاد و مُرد! آن ها او را با ملامت های شان کشتند و اگر صبر می کردند برای او و آن ها بهتر بود.

شما خودتان را در موضع اشتباه کننده ای که مورد نکوهش قرار گرفته است، قرار دهید و از دیدگاه او به موضوع وی بیندیش! زیرا گاهی وقت اگر شما به جای او بودید در اشتباه بزرگتری از اشتباه او قرار می گرفتید.

رسول خدا  $\mu$  همه ی اینگونه موارد را مراعات می نمود. وقتی از خیبر برگشت، مسیر راه چنان طولانی بود که خسته شدند و چون شب فرا رسید در جایی منزل گرفتند تا استراحت نموده و بخوابند. رسول خدا  $\mu$  فرمود: چه کسی شب را پاسبانی می کند تا برای نماز فجر به خواب نرویم. بلال  $\tau$  به این امر علاقه داشت گفت: یا رسول الله! من شب را از طرف شما پاسبانی می کنم.

لذا رسول خدا  $\mu$  دراز کشید و مردم از سواری های شان پایین آمده و به خواب رفتند. بلال برخاست و به نماز ایستاد تا این که خسته شد. حال آن که قبلاً از طی مسیر طولانی خسته شده بود. لذا نشست و جهت استراحت به شترش تکیه نمود و رویش را به سمت فجر نمود تا به آن نگاه کند. آنگاه خواب به چشمانش غلبه نمود و به خواب رفت.

همگی به شدت خسته و کوفته بودند. بنابراین، خواب بلال و اصحاب طولانی شد و شب گذشت و صبح طلوع کرد در حالی که همه خفته بودند و جز تپش آفتاب کسی

آن‌ها را بیدار نکرد. رسول خدا ﷺ بیدار شد و مردم از خواب‌شان پریدند چون خورشید را دیدند آشفته گشتند و بگومگوی‌شان بالا گرفت و همگی به بلال نگاه می‌کردند.

رسول خدا ﷺ رو به بلال کرد و گفت: بلال تو با ما چکار کردی؟ بلال به طور مختصر واقعیت را شفاف و صریح بیان کرد و پاسخ داد: یا رسول الله! آن که شما را به خواب برد، مرا نیز به خواب برد. یعنی: من انسان بودم و کوشیدم با خواب مقاومت کنم، اما نتوانستم و همانگونه که خواب بر شما غلبه کرده بود بر من نیز غلبه کرد! آنحضرت ﷺ فرمود: راست گفتی و آنکه‌ی خاموش شدند.

آری، زیرا در اینجا نکوهش چه فایده‌ای دارد. وقتی رسول خدا ﷺ دید که مردم آشفته گشته‌اند فرمود: کوچ کنید و آن‌ها نیز کوچ کردند. آن‌ها اندکی راه را طی نمودند و در جایی آنحضرت ﷺ فرود آمد و مردم نیز فرود آمدند و آنحضرت ﷺ به اتفاق اصحاب وضو گرفتند و سپس به مردم نماز را امامت کرد. وقتی سلام گفت رو به مردم کرد و گفت: هرگاه شما نماز را فراموش کردید، پس هرگاه که آن را به یاد آوردید آن را بخوانید. آری، به خدا قسم! آنحضرت ﷺ چه قدر خردمند و باحکمت بوده و مدرسه‌ای برای هر فرمانده و رهبر بود.

مانند رؤسای امروز نبود که لحظه‌ای عصای نکوهش و توبیخ در دست‌شان نباشد. بلکه خودش را به جای زیردستان خود قرار می‌داد و با فکر و اندیشه‌ی آنان می‌اندیشید و قبل از جان‌ها با قلب‌ها تعامل می‌کرد. می‌دانست که آن‌ها بشرنده و دستگاه و چیز بی‌جان نیستند!

سال هشتم هجری روم لشکری گرد آورد و جهت نبرد با پیامبر ﷺ و اصحابش آن را روانه نمود. در روایتی آمده است که پیامبر ﷺ لشکری را جهت مقابله با آنان مجهز نمود و مردم را تشویق و ترغیب نمود تا سه هزار نفر را گرد آوردند و آنان را به اسلحه و امکاناتی که در بساط بود آماده نمود. به آنان گفت: امیر شما زید بن حارثه است و اگر زید شهید شد، امیر شما جعفر بن ابی طالب است و اگر اتفاقی برای جعفر پیش آمد، پس

بعد از او عبدالله بن رواحه امیر شماسست. بنابراین، آنحضرت P جهت بدرقه‌ی آنها بیرون آمد و مردم نیز بیرون شدند و آنها را بدرقه می‌کردند و می‌گفتند، خداوند همراهتان باشد و از شما دفاع کند و شما را صالح و نیک به سوی ما باز گرداند. عبدالله بن رواحه که مشتاق شهادت بود اشعاری بدین شکل سرود:

لكنني أسأل الرحمن مغفرة	و ضربة ذات فرغ تقذف الزبد
أو طعنة بيدي حران مجهزة	بضربة تنفذ الأحشاء والكبد
حتى يقال إذا أمروا على جدثي	يا أرشد الله من غاز وقد رشد؟

یعنی: «اما من از خداوند رحمان بخشش و ضربه‌ی شکافنده‌ای می‌خواهم که خون از بدنم فواره کند. یا چنان نیزه‌ای به من اصابت کند که روده‌ها و جگر را پاره کند. و زمانی که مردم از کنار قبرم بگذرند بگویند: ای جنگجو! خداوند تو را سرافراز و کامیاب کند واقعاً تو سرافراز و کامیاب بودی».

سپس لشکر به سوی محلی به نام «موت» رهسپار گردید تا این که در منطقه‌ی «معان» در سرزمین شام فرود آمدند. به آنان خبر رسید که هرقل پادشاه روم در منطقه‌ی بلقاء با صد هزار سپاهی اردو زده است و از قبائل اطراف نیز صد هزار نیروی دیگر به آنها پیوسته است. در نتیجه لشکر روم متشکل از دویست هزار سپاهی بود. وقتی مسلمانان به این جریان آگاهی یافتند، دو شب در منطقه‌ی «معان» ماندند و اندیشیدند که آیا با این جمعیت بزرگ مقابله کنند یا خیر. بعضی گفتند: برای رسول خدا P نامه‌ای می‌نویسیم و او را از تعداد لشکر دشمن باخبر می‌کنیم، یا این که افرادی را به کمک ما می‌فرستد یا به هرآنچه بخواهد دستورمان می‌دهد و ما فرمان او را اجرا می‌کنیم.

مردم در این مورد سخنان زیادی را رد و بدل نمودند. آنگاه عبدالله بن رواحه بلند شد و با صدای بلند فرمود: ای مردم! شما از چه می‌ترسید؟ شما برای چه هدفی بیرون آمده‌اید؟ مقصود شما شهادت در راه خداست. پس چرا فرار می‌کنید؟ هرگز ما با مردم باقوت و کثرت جهاد نمی‌کنیم، ما فقط با دینی با آنها می‌جنگیم که الله ما را به وسیله‌ی

آن گرامی داشته است. پس راه بیفتید از میان دو کامیابی یکی حتمی است یا شهادت و یا فتح و پیروزی.

مردم با شنیدن این سخنان عبدالله بن رواحه به راه افتادند تا این که در نزدیکی لشکر روم به مکانی به نام «موت» رسیدند. تا این که لشکر دشمن چنان بزرگ بود که از حد و مرز گذشته است. حضرت ابوهریره  $\tau$  می گوید: من در غزوه موت حضور داشتم وقتی مشرکین نزدیک ما آمدند، دیدیم که به علت کثرت سپاهی، اسلحه، حیوانات، ابریشم درشت و نازک و طلا جلو و عقب آن‌ها معلوم نمی‌شود. آنگاه چشمانم برق زد. ثابت بن ارقم به من گفت: ای ابوهریره! گویا تو لشکرهای زیادی مشاهده می‌کنی؟ من گفتم: بله. او گفت: تو در غزوه بدر همراه ما نبودی. ما به سبب کثرت پیروز نمی‌شویم. سپس دو لشکر در مقابل هم قرار گرفته و نبرد درگرفت. زید بن حارثه با پرچم رسول خدا  $\rho$  جهاد می‌کرد تا این که از هر طرف نیزه‌ها به سوی او سرازیر شدند و او به زمین افتاد و شهید شد. آنگاه جعفر در کمال شجاعت پرچم را به دست گرفت. با اسبی که شقراء نام داشت و در حالی که این اشعار را می‌سرود به سپاه دشمن حمله‌ور شد.

يا حباذا الجنة واقترابها      طيبة وبأرد شرابها  
والروم قد دنا عذابها      كافرة بعيدة أنسابها

### علي إن لاقيته اقربها

یعنی: «ای مردم! چه قدر خوب است بهشت و نزدیک شدن به آن و چه قدر خنک است آب آن. و روم است و همانا عذاب آن فرا رسیده است و کافر است و نسب‌های‌شان دور است. بر من است که اگر با آن‌ها نزدیک شدم آن‌ها را بکشم».

آنگاه جعفر پرچم را به دست راست گرفت و کفار دست راست او را قطع نمودند او بلافاصله پرچم را به دست چپ گرفت، باز کفار این دست او را نیز قطع نمودند، سپس او با هردو بازویش پرچم را گرفت تا این که کشته شد، در حالی که سی و سه سال عمر داشت.

ابن عمر می‌گوید: در آن روز من بر نعش جعفر اثر پنجاه شمشیر و تیر را بر پیکر او شمردم که فقط پشتش سالم بود و خداوند در عوض به او دو بال پاداش داد که به وسیله‌ی آن در بهشت به هرجا که بخواهد پرواز کند و سپس در همان روز یک رومی به او ضربه‌ای وارد نمود و او را به دو نصف کرد. بعد از کشته‌شدن جعفر، عبدالله بن رواحه پرچم را به دست گرفت و سوار بر اسب شده و به سوی لشکر دشمن تاخت، اما نفسش به او وسوسه انداخت و دچار دو دلی و تردید بود. آنگاه این اشعار را سرود:

أقسمت يا نفس لتنزله      لتنزلن أو لتكرهنه  
 إن أجلب الناس وشدوا الرنة      مالي أراك تكرهين الجنة

یعنی: «ای نفس! سوگند به خدا که باید در جنگ داخل شوی چه خوش باشی یا ناخوش. نگاه کن که کافران سخت بر مسلمانان حمله‌ور شده‌اند، تو را چه شده است که بهشت را نمی‌پسندی».

و سپس دو رفیقش یعنی زید و جعفر را به یاد آورد و گفت:

يا نفس إلا تقتلي تموتي      هذا حمام الموت قد صليت  
 وما تمنيت فقد أعطيت      إن تفعلني فعلهما هديت

یعنی: «ای نفس! اگر امروز کشته نشوی حتماً روزی خواهی مرد و این حمام مرگ است که افروخته شده است. و هرآنچه را آرزو کنی داده می‌شود و اگر چنین بکنی شاید به آن رهنمون شوی».

سپس از اسبش پایین آمد و وقتی بر پاهایش ایستاد، عموزاده‌اش تکه گوشتی آورد و گفت: کمرت را با این محکم کن؛ زیرا چند روزی است که دچار سختی و گرسنگی بودی. آنگاه آن را برداشت و تکه‌ای از آن جدا کرد و در این هنگام در گوشه‌ای شکست مردم به گوشش رسید. نگاهی به تکه گوشت کرد و گفت: تو هنوز در دنیا هستی! لذا آن را از دستش انداخت و شمشیرش را به دست گرفت و به پیش رفت و با کفار به نبرد

پرداخت تا این که شهید شد و پرچم به زمین زیر پاهای اسب‌ها افتاد که غبار بالای آن قرار گرفت.

در این هنگام پهلوان شجاع ثابت بن ارقم جلو آمد و پرچم را بالا گرفت و فریاد زد: ای جماعت مسلمانان! این پرچم است. لذا کسی را به عنوان امیر برگزینید. کسانی که صدایش را شنیدند گفتند: تویی امیر تو. او گفت: من چنین نخواهم کرد. آنگاه به خالد بن ولید اشاره کردند.

وقتی خالد پرچم را به دست گرفت با شدت و قوت تمام جنگید تا جایی که می‌گفت: در غزوه موته نه شمشیر در دستم شکسته و تکه تکه شد و جز یک شمشیرک یمنی چیزی برایم باقی نماند و آنگاه خالد ترسید که آن شب به سوی مدینه بازگردد، چون مبادا رومیان به آن‌ها شبیخون زنند. لذا وقتی صبح کردند. خالد مواقع لشکر را عوض نمود و مقدم لشکر را مؤخر نموده و آخر آن را مقدم قرار داد و کسانی که در سمت راست می‌جنگیدند دستور داد تا به قسمت چپ بروند و آنان که در قسمت چپ بودند به قسمت راست انتقال داد.

چون نبرد در گرفت و رومیان به میدان آمدند هر لشکری از آنان پرچم‌های جدیدی را به میدان کارزار مشاهده می‌کرد. در این لحظه رومیان برآشفتنند و ترس آن‌ها را فرا گرفت و در میان خود گفتند: دیشب برای آن‌ها نیروی کمکی آمده است. لذا وحشت‌زده شده و از نبرد ترسیدند. لذا مسلمانان افراد زیادی را به قتل رساندند و مسلمانان فقط دوازده نفر کشته دادند.

در پایان روز خالد لشکر را از میدان کشیده و راه مدینه را در پیش گرفت. چون به مدینه رسیدند، بچه‌ها به سوی آن‌ها دویدند و با آن‌ها ملاقات کردند و زنان نیز به جلو آن‌ها آمدند و به طرف لشکر خاک می‌ریختند و می‌گفتند: ای فراریان! در راه خدا فرار کردید؟! وقتی این ماجرا به گوش پیامبر  $\text{p}$  رسید. دانست که چاره‌ای جز فرار نداشتند و آن‌ها تا حد توان تلاش خویش را به خرج داده‌اند.

بنابراین، رسول خدا p به عنوان دفاع از آنان گفت: آنها فراری نیستند؛ بلکه دوباره به سوی آنها برمی گردند إن شاء الله عزوجل. آری، کار به پایان رسید و اینها پهلوانانی بودند که کوتاهی نکردند، اما انسان بودند و این امر بالاتر از توان آنها بود. بنابراین، بر جنازه حاضر نماز داده شود. هر گاهی کار به پایان رسیده باشد و سرزنش دردی را درمان نمی کند.

این بود منهج همیشگی آنحضرت p وقتی کفار شنیدند که رسول خدا p لشکری بسیج نموده و جهت فتح مکه رهسپار شده است، ترس و وحشت آنها را فرا گرفت، لذا رسول خدا p به سوی آنها قاصدی فرستاد تا به آنها اعلام کند:

- هرکسی وارد خانه اش شود و درش را از داخل ببندد در امان است.
- هرکسی داخل مسجد برود در امان است.
- و هرکسی وارد خانه ی ابوسفیان برود در امان است.

لذا مردم شروع نموده و از جلو آنحضرت p فرار می کردند. آنگاه شهبازان قریش گرد هم آمدند و تصمیم گرفتند تا با او به مبارزه برخیزند؛ اما قوم شان این عمل آنها را انکار نمودند. جز چند نفری از آنها در موضعی به نام «خندمه» جمع شدند.

وقتی حماس بن قیس این وضعیت را مشاهده کرد به صفوان و عکرمه نگاه کرد دید که به سرعت به سوی خانه های شان فرار می کنند. او نیز پا به فرار گذاشت و زود وارد خانه اش شد و به سوی زنش داد می زد که دروازه را به رویم ببند؛ زیرا آنها می گویند: هرکسی وارد خانه اش شود و در را بندد در امان است. آنگاه زنش گفت: پس کجاست آن چه می گفتی که آنها را شکست می دهی و به وسیله برخی از آنها مرا خدمت می کنی! حماس گفت:

إذ فر صفوان وفر عكرمة  
واستقبلتهم بالسيف المسالمة  
ضربا فلا يسمع الأغمغة  
لم تنطقي فاللوم أدنى كلمة

إنك لو شهدت يوم الخندمة  
وأبو يزيد قائم كالموتمة  
يقطعن كل عدو جمجة  
لهم نهيت خلفنا وهممة

یعنی: «اگر تو در لحظه خندمه حضور می‌داشتی، آنگاه که صفوان و عکرمة پا به فرار گذاشتند. و ابو یزید همچون ستونی استوار بود و با شمشیرهای مسلمانان روبرو می‌شدی. آنان هر بازو و جمجه را با چنان ضربه‌ای قطع می‌کردند که جز صدای وحشتناک چیزی شنیده نمی‌شد. آن‌ها ما را چون شیر غران تعقیب می‌کردند و (اگر تو در آنجا می‌بودی) با کمترین سخنی مرا نکوهش نمی‌کردی».

درست است اگر زن او شدت و سختی نبرد را ملاحظه می‌کرد، یک کلمه نکوهش را بر زبان نمی‌آورد.

در موضع دیگری رسول خدا  $\text{p}$  به قصد فتح مکه وارد شد و قطعاً عظمت بلدالحرام را می‌دانست. لذا نبرد مختصری با کفار رخ داد و سپس گفت: خداوند روزی که آسمان‌ها و زمین را آفریده است، این سرزمین را حرام نموده است، اما برایم ساعتی از روز حلال گردید. اصحاب عرض نمودند: شما از کشتار نهی کردید در حالی که خالد بن ولید به همراه لشکرش با هرکسی از مشرکین که برخورد کند، نبرد می‌کند. آنگاه رسول خدا  $\text{p}$  به یکی از اصحاب گفت: فلانی برخیز و نزد خالد بن ولید برو و به او بگو: دست از کشتار بکش. این مرد می‌دانست که آن‌ها در حال حاضر مشغول نبرد هستند و رسول خدا  $\text{p}$  به قریش دستور داده است تا در خانه‌هایشان باقی بمانند تا کشته نشوند و هرکسی که خارج از خانه‌اش باشد سزاوار کشتار است.

این فرد سخن آنحضرت  $\text{p}$  را که فرمود: دستش را از کشتار بکشد به شکلی دیگر فهمید. یعنی هرکسی را که در جلو او قرار گرفت بکشد تا این که خود دست از شمشیر بکشند، چون کسی را نمی‌بیند که با او نبرد کند. لذا آن مرد نزد خالد آمد و فریاد زد: رسول خدا  $\text{p}$  می‌گوید: به هرکسی که قدرت یافتی او را بکش! لذا خالد هفتاد نفر را به قتل رساند.

آنگاه مردی نزد پیامبر  $\text{p}$  آمد و گفت: یا رسول الله! این خالد است که نبرد می‌کند. رسول خدا  $\text{p}$  تعجب کرد که چگونه خالد در حال نبرد است در حالی که او را نهی



نموده‌اند؟! لذا شخصی را به سوی خالد فرستاد تا نزد او بیاید. خالد به محضر آنحضرت  $\rho$  آمد. رسول خدا  $\rho$  فرمود: مگر من تو را از قتل و کشتار نهی نکردم؟ خالد تعجب کرد و گفت: یا رسول الله! فلانی نزد من آمد و به من دستور داد به هرکسی که قدرت یافتی او را بکش. باز رسول خدا  $\rho$  شخصی را در طلب آن مرد فرستاد او آمد و خالد را دید.

رسول خدا  $\rho$  به او گفت: من به تو نگفتم به خالد بگو: دست از نبرد بدار؟ در این هنگام آن شخص به اشتباهش پی برد، اما کار به پایان رسیده بود. لذا گفت: یا رسول الله! شما یک امری می‌خواستید و خداوند امر دیگری می‌خواست و امر خداوند بالای امر شما قرار گرفت و من نتوانستم مگر آنچه پیش آمد. رسول خدا  $\rho$  خاموش شد و چیزی نگفت.

هرکسی به گذرگاه زندگی بنگرد این امر را به صورت آشکار مشاهده می‌کند. گاهی اوقات انسان بهترین چیزی را که در توانش بوده است انجام می‌دهد.

من با جوانی سوار ماشینش شدم. دیدم که رانندگی‌اش خیلی خوب است و من خبر داشتم که یک هفته پیش او تصادف کرده است. لذا از او پرسیدم: به نظر من رانندگی شما خیلی خوب است. پس چرا یک هفته پیش تصادف کردی؟ او گفت: باید تصادف می‌کردم! من گفتم: عجیب است! او گفت: بله! باید تصادف می‌کردم می‌دانی چرا؟ من پرسیدم: چرا؟ گفت: من با ماشینم بالای پلی می‌رفتم و سرعتم زیاد بود وقتی از پل پایین آمدم دیدم در جلوی ماشین‌های زیادی توقف نموده‌اند و به صف ایستاده‌اند و سبب توقف آن‌ها را نمی‌دانستم، به خاطر تصادفی که پیش آمده یا ایست بازرسی بود. به هر حال نمی‌دانستم.

خلاصه این که به این امر غافلگیر شدم در جلوی من چهار مسیر بود که همگی از ماشین پر بودند و من اختیار داشتم که از همگی این‌ها خودم را منحرف نموده و از پل

خودم را بیندازم یا این که ترمز را تا آخر بگیرم که در این صورت ماشین در جاده بازی می‌کرد و راه سوم و آسان‌ترین آن این بود که آن را برگزیدم.

من گفتم: راه سوم چه بود؟ او گفت: این که با یکی از چهار ماشین که در جلویم قرار گرفته بودند تصادف کنم. من خندیدم و گفتم: خب! بعدش چه کار کردی؟ او گفت: من تا حد توان سرعت ماشین را کم کردم و نازل‌ترین ماشین را که در جلویم بود انتخاب نمودم و... با او تصادف کردم! سپس با تمام قوت خندید و من نیز خندیدم. اما بعد از آن در گفته‌اش اندیشیدم و فهمیدم که او زیاد مستحق نکوهش نیست. بدین جهت که راه‌هایی که در جلوش قرار داشتند مشخص بودند. یعنی برخی مشکلات راه حلی ندارند. شخصی پدرش عصبی است. با تمام روش‌ها او را نصیحت کرده است، اما فایده‌ای در بر نداشته است، پس چکار بکند؟

### لحظه...

«خودت را به جای شخص ملامت شده قرار بده و در دیدگاه و نکته نظر او بیندیش، سپس بر او حکم کن».

## قبل از نصیحت به اشتباه طرف مطمئن باش

غرش صدایش کاملاً واضح بود، وقتی با من تماس گرفت، به شدت خشمگین بود، اما تا حد توان خشم خویش را کتمان می‌کرد. این صدای همیشگی «فهد» - که من به آن عادت کرده بودم - نبود. احساس نمودم که از موضوعی ناراحت است، سخنانش را آغاز نمود و از فتنه‌ها و تعرض مردم به خود سخن گفت.

سپس صدایش تندتر شد و بار بار می‌گفت: تو دعوتگر هستی و افعال و عملکردت باید حساب شده باشد. من گفتم: جناب ابوعبدالله! کاش به صورت مستقیم وارد موضوع می‌شدی؟ او گفت: سخنرانی که در (...) ایراد نمودی و در آن گفته بودی... و من تعجب کردم و گفتم: کی چنین اتفاقی افتاده است؟ گفت: سه هفته پیش. من گفتم: مدت یک سال است که من به آن منطقه نرفته‌ام. او گفت: چرا شما در آنجا از فلان موضوع صحبت کردید.

سپس برایم روشن گردید شایعه‌ای به دوستم رسیده است و نصیحت و موضع‌گیری و سخنانش را براساس آن بنا نموده است. درست است که من پیوسته دوستش دارم؛ اما دیدگاه من نسبت به او پایین است، چون دریافتم که او عجول است و مانند این که می‌گویند: «در هیاهو داد و فریاد می‌پرد».

چه قدر انسان‌ها هستند که موضع‌گیری‌ها و نظرات خویش را براساس شایعات بنا می‌کنند. خیلی افراد به عنوان خیرخواهی نزد شما می‌آیند و بعدها روشن می‌شود که آن‌ها به دنبال شایعه‌ای رفته‌اند. چه قدر کسانی هستند که این شایعه در قلب‌شان جای می‌گیرد و تصورشان را نسبت به شما براساس آن می‌سازند، در حالی که این شایعه دروغی بیش نیست. گاهی شایعه می‌شد که فلانی چنین و چنان کرد. پس به خاطر این که شما شخصیت خودتان را نزد او حفظ نمایید قبل از سخن گفتن در مورد او به این شایعه کاملاً مطمئن باشید و همین است شیوه‌ی نبوی.

شخصی نزد رسول خدا ﷺ آمد. رسول خدا ﷺ به او نگاه کرد، دید که ژنده‌پوش و آشفته ظاهر و موهایش پر گرد و غبار است. لذا خواست به او نصیحت کند تا وضعیت ظاهری‌اش را اصلاح نموده و سامان دهد. اما ترسید که شاید این شخص در اصل فقیر و نادار باشد. لذا به او گفت: آیا شما مال و سرمایه دارید؟ آن مرد گفت: بله. آنحضرت ﷺ پرسید: دارای چه نوع مال هستی؟ او گفت: من هرگونه مال دارم از قبیل: شتر، برده، اسب و گوسفند. رسول خدا ﷺ فرمود: وقتی خداوند به تو مال داده است، پس باید اثر آن بر تو نمایان گردد. شتران قومت بچه‌هایی می‌زایند که گوش‌هایشان سالم است و تو به چاقو قصد می‌کنی و گوش آن‌ها را می‌بری و می‌گویی: این بحیره است و گوشش را پاره می‌کنی و می‌گویی: این بریده است و استفاده‌ی آن را بر خود و اهلت حرام می‌کنی. آن مرد گفت: بله یا رسول الله! همانا آنچه خدا به تو داده است برایست حلال است. **برنده** **خدای گانه است<sup>(۱)</sup>.**

در «عام الوفود» دسته‌های زیادی می‌آمدند و مسلمان می‌شدند و با رسول خدا ﷺ بیعت می‌کردند. برخی در حالت کفر آمده و مسلمان می‌شدند یا عهد و پیمان می‌کردند. روزی رسول خدا ﷺ با اصحابش نشسته بود که «وفد صدف» آمد که مجموعاً بیش از ده نفر بودند. آن‌ها به مجلس پیامبر ﷺ آمده و نشستند، اما سلام نگفتند. رسول خدا ﷺ پرسید: آیا شما مسلمان هستید؟ آن‌ها گفتند: بله. پرسید: پس چرا سلام نگفتید. لذا آن‌ها بلند شده و گفتند: السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته. آنحضرت ﷺ فرمود: وعلیکم السلام، بنشینید.

آنان نشستند و از اوقات نماز پرسیدند. و در زمان حضرت عمر دایره فتوحات اسلامی وسیع گشت. «حضرت عمر»، «سعد بن ابی وقاص» را به عنوان امیر کوفه مقرر فرمود: در آن زمان اهل کوفه علیه والی خویش آشوب و فتنه به پا می‌کردند. لذا تعدادی

---

1- حاکم با سند صحیح.

از آن‌ها نامه‌ای به سوی حضرت عمر فرستاده و از «سعد» شکایت کردند و عیب‌های زیادی از او ذکر نمودند تا جایی که گفتند: درست نماز نمی‌خواند! وقتی عمر نامه را خواند، به اتخاذ هیچگونه تصمیمی شتاب ننمود و نامه‌ای به عنوان نصیحت او ننوشت. بلکه «محمد بن مسلمه» را به همراه نامه‌ای برای «سعد» روانه‌ی کوفه ساخت و به او دستور داد که همراه «سعد» در میان مردم برود و در مورد او از آن‌ها سؤال بکند.

«محمد بن مسلمه» به کوفه رسید و «سعد» را از جریان باخبر ساخت. سپس همراه «سعد» در مساجد نماز می‌خواند و از مردم در مورد «سعد» سؤال می‌کرد و هیچ مسجدی را نگذاشت مگر این که نظر آن‌ها را در مورد «سعد» جویا شد و آن‌ها از «سعد» جز به نیکی یاد نکردند. تا این که وارد مسجدی از قبیله‌ی «بنی عبس» شد. «محمد بن مسلمه» برخاست و از مردم در مورد امیرشان «سعد» پرسید؟ و آن‌ها از سعد به نیکی یاد کردند. «محمد» گفت: من شما را به خدا قسم می‌دهم، آیا شما برای «سعد» غیر از این چیزی می‌دانید؟ آن‌ها گفتند: خیر ما جز نیکی برایش چیزی نمی‌دانیم. «محمد» دو مرتبه سؤال را تکرار نمود.

در این هنگام شخصی از آخر مسجد برخاست و گفت: حال که ما را به خدا سوگند داده‌ای. پس بشنو! سعد برابری را رعایت نمی‌کند و در قضاوت‌ها عدالت نمی‌نماید. سعد از این سخن او تعجب کرد و گفت: آیا من اینگونه‌ام؟ آن مرد گفت: بله. آنگاه سعد گفت: من سه دعا می‌کنم: خدایا! اگر این بنده‌ی تو دروغ می‌گوید و از روی ریا و تظاهر برخاسته است. خدایا پس عمرش را طولانی کن. فقرش را طولانی کن و او را در معرض فتنه‌ها قرار بده. آنگاه سعد از مسجد بیرون شد و به مدینه رفت و پس از چند سالی فوت نمود.

اما همواره دعای سعد آن مرد را دنبال کرده بود تا این که عمرش زیاد شد و استخوان‌هایش نرم گردید و پشتش خمیده شد و کمرش همانند کمانی قوس شد و چنان عمرش طولانی گردید که از زندگی‌اش ملول و خسته گردید و فقر شدیدی دامگیرش

شد و هرگاه زنان از کنارش می‌گذشتند دستش را به سوی آن‌ها دراز می‌کرد تا به آن‌ها اشاره و تعرض نماید! و مردم با صدای بلند به او فریاد زده و ناسزا می‌گفتند و او در جواب می‌گفت: من چکار کنم همانا من پیرمرد کهن‌سال و در فتنه‌افتاده‌ای هستم که دعای مرد صالح، یعنی «سعد بن ابی وقاص» مرا به این روز درانداخته است.

### حدیث...

«خیلی بدند مردانی که جمله: «چنین گفته‌اند» را به عنوان مرکبی (برای رسیدن به خواسته‌ها و فرار از مسئولیت‌ها) گرفته‌اند».

همین گناه برای انسان کافی است که هرآنچه بشنود آن را بازگو نماید.

## مرا نکوهش کن؛ اما توأم با نرمی

از آنچه ذکر کردیم، هدف این است که اصلاً نکوهش انجام نگیرد. هرگز؛ زیرا در مواقع متعددی نیاز پیدا می‌شود تا افراد را مورد نکوهش قرار دهی و فرزند، همسر و دوست خودت را سرزنش نمایی.

اما ممکن است اندکی آن را به تأخیر بیندازی یا اسلوب‌های سبک‌تری به کار گیری. بنابراین، شخص نکوهش‌شده را بگذار تا آب صورتش را حفظ کند.

پس از این که رسول خدا  $\text{p}$  مکه را فتح نمود و منزلت و شأن وی در میان عرب قوی گشت و افراد زیادی به دین اسلام گرویدند، رسول خدا  $\text{p}$  با مردم به غزوه «حنین» رفت. مشرکین با صف‌های بهتر و منظم‌تری آمده و با اسب‌ها صف‌آرایی نموده و سپس رزمندگان و پشت سر آن‌ها زنان و سپس گوسفندان و بعد چهارپایان صف بسته بودند. همچنین تعداد مسلمانان در حدود دوازده هزار نفر بودند و مشرکین در رفتن به «دره» حنین از مسلمانان سبقت گرفته بودند.

لشکرهایی از آنان در دو طرف رودخانه پشت تخته سنگ‌ها کمین کرده بودند. لذا به طور ناگهانی نبرد در گرفت و دسته‌های مسلمانان وارد رودخانه شدند تا این که کفار از هرطرف بر آنان یورش بردند و از هر طرف لشکر مسلمانان را هدف سنگ‌ها و تیرها قرار دادند و مردم سراسیمه و پریشان شدند و لشکر مسلمانان پشت کرده و عقب‌نشینی کردند.

دیر نپایید که مسلمانان صحنه‌ی نبرد را ترک کردند و اعراب و بادیه‌نشینان اولین کسانی بودند که فرار کردند و کفار تسلط پیدا کرده و غالب شدند. چون رسول خدا  $\text{p}$  مشاهده کردند که دسته‌ها و لشکرها پا به فرار گذاشته و جوی‌های خون جاری است و لشکر شکست‌خورده است.

آنحضرت  $\text{p}$  به عباس دستور دادند که مهاجرین و انصار را صدا زده و بگوید: ای مهاجرین و ای انصار! آنگاه آن‌ها بازگشتند تا این که رسول خدا  $\text{p}$  در میان هشتاد یا صد

نفر در میدان نبرد ثابت ماند و آنگاه خداوند مسلمانان را یاری نموده و نبرد به پایان رسید. وقتی اموال غنیمت در محضر آنحضرت (پ) جمع آوری شدند کسانی که از صحنه نبرد فرار کرده و از نیزه‌ها و تیرها ترسیده بودند، اولین کسانی هستند که در پیرامون وی جمع و غنیمت می‌خواهند! اعراب و بادیه‌نشینان دور آنحضرت (پ) را فر گرفته و درخواست نمودند: سهمیه‌ی غنیمت ما را جدا کنید، سهمیه‌ی غنیمت ما را جدا کنید و غنیمت می‌خواستند. تعجب است! سهمیه‌ی غنیمت شما را منظور کند؟! چگونه غنیمت به شما تعلق می‌گیرد، حال آن که شما نجنگیدید؟ چگونه خواستار غنیمت هستید، در حالی که پیامبر (پ) فریاد می‌زد که به معرکه‌ی نبرد برگردید، اما شما پاسخی ندادید؟! اما رسول خدا (پ) به این امور ناچیز فکر نمی‌کرد؛ زیرا دنیا در نزد او ارزشی نداشت. بنابراین، اعراب دنبالش کرده و بار بار می‌گفتند: سهمیه‌ی غنیمت ما را جدا کنید تا این که عرصه را بر پیامبر (پ) تنگ نمودند و او را ناچار به پای درختی کشاندند و از شدت ازدحام و تراکم جمعیت، آنحضرت (پ) به قدری به درخت نزدیک شد که ردایش به شاخه‌های آن گیر کرد و از شانه‌هایش افتاد و شکم و پشتش برهنه گردید، اما با خشم نیامد، بلکه رو به آن‌ها کرد و در کمال نرمی و آرامش گفت: ای مردم! چادر من را به من بازگردانید، زیرا سوگند به ذاتی که جانم در قبضه‌ی اوست اگر به تعداد درختان «تهامه» چهار پای اهلی می‌داشتم آن‌ها را در میان شما تقسیم می‌کردم و آنگاه شما مرا بخیل، بزدل و دروغگو نمی‌یافتید. آری! اگر بخیل می‌بود اموال را برای خودش نگه می‌داشت و اگر بزدل می‌بود همراه فرارکنندگان پا به فرار می‌گذاشت و اگر دروغگو بود پروردگار عالمیان او را یاری نمی‌کرد.

مواضع زیبایش بسیار زیادند.

با تعدادی از اصحابش راه می‌رفتند و از کنار زنی گذشتند که در کنار قبر کودکش گریه می‌کرد. رسول خدا (پ) به او گفت: از خدا بترس و شکبیا باش.



زن گریان و غمزده بود و رسول خدا  $\rho$  را نشناخت و با صدای بلند گفت: رهایم کن تو چه پروایی برای مصیبت من داری؟! آنحضرت  $\rho$  خاموش شدند و او را رها کرده و رفتند؛ چون وظیفه‌اش را انجام داده و دریافته بود که این زن حالا در یک وضعیت روحی بحرانی قرار دارد که مناسب نیست بیشتر از آنچه شنیده موعظه و اندرز شود.

برخی از صحابه رو به آن زن کرده و گفتند: این رسول خدا  $\rho$  است!! آن زن از گفته‌ی خویش پشیمان شد و بلند شد و کوشش کرد خود را به آنحضرت  $\rho$  برساند، تا این که به خانه پیامبر  $\rho$  رفت و دریانی دم خانه ایشان نیافت، آنگاه به عنوان معذرت‌خواهی گفت: یا رسول الله! من تو را نشناختم، حال صبر می‌کنم. رسول خدا  $\rho$  گفت: همانا صبر در آغاز مصیبت (دارای ارزش) است<sup>(۱)</sup>.

### با نرمی حیوان را بکشید...

«همانا خداوند بر هرچیزی احسان را فرض نموده است. لذا هرگاه حیوانی کشتید پس کشتن او را با ملایمت توأم کنید و هرگاه ذبح نمودید پس ذبح او را نیکو نمایید و کاردتان را تیز نموده تا حیوان ذبح‌شونده راحت باشد».

1- متفق علیه.

## از مشکلات فرار کن!

به نظر من اگر یک تحلیل و تحقیقی در یک بیمارستان ابتدایی انجام بگیرد هر شخصی در بدنش ده نوع بیماری را کشف خواهد کرد که ساده‌ترین آن‌ها فشار خون و مرض قند خواهد بود!

بیچاره چه قدر خودش را مورد شکنجه قرار می‌داد؛ زیرا از مردم نمونه‌ی کامل و ایده آل را می‌خواست. همواره وی را می‌بینی که زنش را در تنگنا قرار می‌دهد: سینی جدید را شکسته‌ای؟ جاروی هال را فراموش کرده‌ای؟ لباس‌های نو را با اتو سوختی؟ و همچنین با فرزندش خالد هنوز جدول ضرب را حفظ نکرده است و «سعد» با امتیاز بالایی قبول نشده است و «ساره»... «هند»... .

این وضعیت وی در خانه‌اش است. اما در میان دوستان به یک وضعیت بحرانی بزرگتری گرفتار است. منظور «ابوعبدالله» از ذکر داستان بخیل من بوده‌ام. و «ابو احمد» وقتی دیروز در مورد ماشین‌های فرسوده و از رده خارج صحبت می‌کرد منظورش من بودم. آری، منظورش ماشین می‌بود. آری، او به من نگاه می‌کرد. الی آخر موضع‌گیریها و افکار این شخص مسکین. در گذشته ضرب المثل مشهوری بوده که گفته‌اند: اگر زمانه با تو نساخت تو با زمانه بساز.

یادم هست که یک صحرانشین – که از دوستانم بود – و چون من با بخشی از معلوماتم در جلوی فلسفه‌بافی می‌کردم، او ضرب المثلی را که از جدش حفظ کرده بود یک آه و غرش درازی از سینه‌اش بیرون کرده و آن را برای من بازگو می‌کرد و می‌گفت: ای شیخ! دستی که نمی‌توانی آن را بیچانی با آن مصافحه کن!

وقتی من در این مثالش اندیشیدم معنایش را صحیح یافتم؛ زیرا وقتی ما خودمان را به تسامح و سازگاری با کارها عادت ندهیم یا به عبارت دیگر لازم است در برخی امور اظهار بی‌اطلاعی کرده و در تجزیه و تحلیل و حدس و گمان غوطه‌ور نباشیم و گرنه به زودی به شدت خسته خواهیم شد. شاعر در این مورد می‌فرماید:

**ليس الغبي بسيد في قومه لكن سيد قومه المتغابي...**

«شخص احمق سردار قومش نیست، بلکه سردار قوم کسی است که از حماقت‌ها و نادانی‌های بعضی افراد اظهار بی‌اطلاعی و اغماض نماید».

یک جوان خرم و تر و تازه‌ای نزد «شیخ» استادش رفت و از او خواست تا در انتخاب همسری که رفیق زندگی‌اش تا پایان مرگ او است به او کمک کند. استاد گفت: اوصاف و ویژگی‌هایی که در نظر گرفته‌ای که همسرت دارای آن اوصاف باشد، چه هستند؟ جوان گفت: شکل و قیافه‌اش زیبا باشد و قد و قامتی کشیده داشته باشد، موهایش نرم و ابریشمی و بویش عطرآگین، غذایش لذیذ و خوشمزه و سخنانش شیرین و دل‌نشین باشد...

وقتی به او نگاه کنم مرا شاد گرداند، اگر از او غایب باشم [مال و ناموسم] را حفظ کند، از فرمانم سرپیچی نکند و از شرو بدی‌اش بیمناک نباشم دینی داشته باشد که او را بالا ببرد و دارای حکمتی باشد که به او سود برساند. همواره اوصاف کمال را که در میان زنان مختلف وجود داشتند ذکر نموده و آن‌ها را در یک زن جمع می‌کرد. وقتی اوصاف زیادی برای استاد ذکر نمود، استاد گفت: فرزندم! این خواسته‌ات در نزد من یافت نمی‌شود! جوان پرسید: کجاست؟ استاد گفت: در بهشت به اذن خداوند. اما در دنیا خودت را به تسامح عادت بده. آری، خودت را در دنیا به تسامح و چشم‌پوشی عادت بده. خودت را در جستجوی مشکلات خسته نکن تا آن‌ها را شاخص کرده و در مورد آن‌ها به مناقشه پردازی.

از این رو روزی در جلوی شخصی فریاد بزنی که منظور تو از این سخن من بوده‌ام؟ و روز دیگری به روی فرزندان داد بزنی تو می‌خواهی با تنبلی‌ات مرا غمگین سازی؟ و روزی صدايت را بر همسرت بلند کنی که تو عمداً به امور منزل توجه نمی‌کنی؟

حال آن در اغلب و عموم اوقات منهج آنحضرت  $\text{p}$  بر تسامح بود و از زندگی‌اش لذت می‌برد. گاهی رسول خدا  $\text{p}$  به وقت نیمروز به خانه می‌آمد در حالی که گرسنه بود

و از آن‌ها می‌پرسید: غذا هست؟ آن‌ها می‌گفتند: خیر وجود ندارد. پس می‌گفت: بدین جهت من روزه‌ام و به خاطر آن مشکلی ایجاد نمی‌کرد. نمی‌گفت: چرا غذا درست نکرده‌اید؟ چرا مرا خبر نکرد تا من چیزی خرید کنم؟ بلکه می‌گفت: پس من روزه‌ام و مسأله خاتمه می‌یافت<sup>(۱)</sup>.

آنحضرت در تعاملش با مردم در کمال جوانمردی و تسامح برخورد می‌نمود. «کلثوم بن حصین» که یکی از بهترین صحابه بود گفت: من با رسول خدا (ﷺ) در غزوه تبوک به جهاد رفتم و شبی در دره‌ی «الاکضر» در رکاب او بودیم. کلثوم داستانی را ذکر می‌کند که آن‌ها مسیر طولانی را پیاده طی نمودند و خواب بر او غلبه می‌کرد و شترش به شتر رسول خدا (ﷺ) نزدیک شده و ناگهان بیدار می‌شد و آنگاه آن را دور می‌کرد تا مبادا رحل شترش به پای پیامبر (ﷺ) اصابت کند. تا این که در مسیر راه خوب بر چشمانش طاری گشت و سواری‌اش به سواری پیامبر (ﷺ) برخورد کرده و رحلش به پای آنحضرت (ﷺ) خورد و آن را به درد آورد، رسول خدا (ﷺ) از گرمی آنچه به او خورد گفت: «حصین» در این هنگام کلثوم از خواب بیدار شد و سراسیمه گشته و گفت: یا رسول الله! برایم دعای مغفرت کن. اما رسول خدا (ﷺ) در کمال جوانمردی و تسامح فرمود: به راحت ادامه بده، به راحت ادامه بده. آری، ادامه بده و قضیه و مسأله‌ای به پا نکرد و اظهار نداشت: چرا مرا به تنگ درآوردی؟ راه وسیع است، چرا در کنار من آمدی؟! خیر. خودش را خسته نکرد، پایش ضربه خورد و تمام شد.

همواره تعامل و اخلاق وی اینگونه بود.

روزی در میان اصحاب نشسته بودند. زنی تکه پارچه‌ای آورده و گفت: یا رسول الله! من این را با دست‌های خودم بافته‌ام و شما آن را بپوشید. رسول خدا (ﷺ) آن را گرفت و در حالی که شدیداً به آن نیاز داشت، برخاست و به خانه رفت و آن را پوشید و باز نزد اصحابش بازگشت. در این هنگام شخصی از میان اصحاب گفت: یا رسول الله! این پارچه

را به من بپوشان! رسول خدا  $\rho$  گفت: خوب است، لذا بالافاصله به خانه‌اش برگشت و پارچه را از تنش کشید و آن را پیچید و ازار قبلی‌اش را پوشید و سپس آن را برای آن شخص فرستاد. در این هنگام مردم به آن شخص گفتند: کار خوبی نکردی این پارچه را از ایشان خواستی در حالی که می‌دانستی پیامبر  $\rho$  هیچ سؤال‌کننده‌ای را بر نمی‌گرداند؟! آن شخص گفت: به خدا قسم! من آن را سوال نکردم مگر این که پس از مرگم کفنم باشد. بنابراین، وقتی آن شخص مُرد خانواده‌اش او را در آن پارچه کفن نمودند<sup>(۱)</sup>.

پس چه قدر زیباست تا با چنین برخوردهایی. از مردم استقبال نماییم! رسول خدا  $\rho$  برخاست تا نماز عشا را به مردم امامت کند که ناگاه دو طفل یعنی حسن و حسین، بچه‌های فاطمه  $\text{علیها السلام}$  وارد مسجد شدند و به سوی جد خویش رسول خدا  $\rho$  رفتند، در حالی که ایشان نماز می‌خواندند و چون به سجده رفت حسن و حسین به پشت وی می‌پزدند و چون می‌خواست سرش را از سجده بلند کند با دو دستش آن دو را به صورت بسیار مشفقانه گرفت و از پشت خویش پایین می‌کرد و آن دو به گونه‌ای می‌نشستند و سپس دوباره به سجده می‌رفت و دوباره حسن و حسین به پشت او سوار می‌شدند تا این که آنحضرت  $\rho$  نمازش را به پایان رسانید. و آنگاه با شفقت تمام آن‌ها را گرفته و بر زانوهایش می‌گذاشت.

ابوهریره برخاست و گفت: یا رسول الله! آیا آن‌ها را نزد مادرشان بازگردانم؟ اما رسول خدا  $\rho$  برای برگرداندن آن دو شتاب نکرد، سپس اندکی درنگ نمود و انگلی آسمان برق زد. لذا به آن‌ها گفت: نزد مادرتان بروید، در این هنگام آن دو برخاسته و نزد مادرشان رفتند<sup>(۲)</sup>.

روزی دیگر رسول خدا  $\rho$  جهت ادای نماز ظهر یا عصر بیرون شدند، در حالی که حسن یا حسین را در بغل داشتند و جهت امامت به مصلاهای رفته و بچه را گذاشتند و

---

1- بخاری.

2- روایت از احمد و هیثمی می‌گوید: رواش ثقه‌اند.

سپس تکبیر امامت را گفتند، وانگهی به سجده رفت و سجده‌اش را طولانی کرد. تا جایی که برخی از اصحاب گمان کردند که به پیامبر  $\text{p}$  چیزی رسیده است [یعنی فوت کرده است] و سپس سرش را از سجده برداشت. پس از پایان نماز، اصحاب از ایشان پرسیدند: یا رسول الله! شما امروز چنان سجده طولانی به جا آوردید که تا به حال سابقه نداشته است. آیا به چیزی دستور داده شده‌اید یا به شما وحی نازل شده است؟!

آنحضرت  $\text{p}$  فرمودند: هیچکدام از این دو نبود، بلکه پسر من سوار شد و من ناگوار دانستم که بر او شتاب کنم تا این که او حاجتش را تکمیل نماید<sup>(۱)</sup>.

روزی رسول خدا  $\text{p}$  در حالی که گرسنه بود به منزل ام هانی دختر ابوطالب رفت و پرسید: آیا نزد شما چیزی (برای خوردن) هست؟ ام هانی گفت: نزد من جز یک تکه نان خشک چیزی نیست و من شرم می‌کنم آن را به شما تقدیم نمایم. آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: آن را بیاور. ام هانی آن را آورد و رسول خدا  $\text{p}$  آن را در آب تکه تکه کرد و سپس ام هانی نمک آورد و بر آن پاشید و رسول خدا  $\text{p}$  شروع به خوردن این نان آمیخته با آب نمود. باز رسول خدا  $\text{p}$  رو به ام هانی کرد و گفت: آیا شوربا هست؟ ام هانی گفت: یا رسول الله! در نزد من چیزی جز سرکه نیست. آنحضرت  $\text{p}$  فرود: آن را بیاور، آنگاه ام هانی آن را آورد، رسول خدا  $\text{p}$  آن را در غذایش ریخت و از آن خورد و سپس خداوند عزوجل را ثنا گفته و آنگاه فرمودند: سرکه چه شوربای خوبی است<sup>(۲)</sup>.

آری، زندگی وی اینگونه سپری می‌شد و برحسب امور و اوضاع با آنها تعامل می‌کرد. رسول خدا  $\text{p}$  در سفر حج با یارانش بیرون شده و در جایی منزل گرفتند. آنحضرت  $\text{p}$  برای قضای حاجتش بیرون شد، سپس به حوضچه‌ای آمد و از آن وضو گرفته و به نماز ایستادند.

1- مستدرک حاکم (حدیث صحیح است).

2- طبرانی در معجم اوسط و اصل آن در صحیحین است.

جابر بن عبدالله آمد و در قسمت چپ وی ایستاد و تکبیر گفت و به او اقتدا کرد. آنگاه رسول خدا ﷺ دستش را گرفت و با نرمی او را چرخاند تا این که او را به سمت راستش آورد و همچنان به نماز خویش ادامه دادند تا جابر بن صخر آمد و وضو گرفت و سپس آمد و در قسمت چپ رسول خدا ﷺ ایستاد. آنگاه رسول خدا ﷺ دست‌های آن دو را گرفت و در کمال نرمی به عقب هل داد تا این که پشت سر او ایستادند.

روزی دیگر رسول خدا ﷺ نشسته بود که «ام قیس» دختر «محسن» با پسرش آمد که تازه متولد شده بود تا رسول خدا ﷺ او را تحنیک نموده و برایش دعای خیر کند. لذا رسول خدا ﷺ او را گرفت و در دامانش قرار داد. کودک در دامن آنحضرت ﷺ بود که ناگهان ادرار کرد. رسول خدا ﷺ تنها کاری که کرد این بود که آب خواست و به موضع آن پاشید<sup>(۱)</sup> و قضیه تمام شد و خشم نگرفت و چهره‌اش را درهم نکشید. پس چرا ما خودمان را تعذیب نماییم و از حبه‌ای قبه‌ای و از کاه کوه بسازیم. لازم نیست که هرآنچه در پیرامون شما رخ می‌دهد، صد در صد موافق طبع شما باشد.

**وَأَيْنَ تَجِدُ عَيْبًا فَسَدَ الْخَلَا جَلَّ مِنْ لَا عَيْبَ فِيهِ وَعَلَا**  
یعنی: «اگر عیبی یافتی آن را مخفی بدار؛ زیرا خیلی کم است کسی که در او عیبی نبوده و بلندمرتبه باشد».

برخی مردم اعصاب خویش را خراب نموده و قضیه‌ها و رخدادها را بزرگ می‌کنند، برخی از والدین نیز اینگونه‌اند و چه بسا برخی از اساتید و معلمین زن و مرد نیز اینگونه هستند.

هرگز به دنبال اشتباهات مخفی و نهفته مردم نباش و در پذیرفتن عذرهای دیگران جوانمرد و آزاده باش، به ویژه از کسانی که به خاطر دوام دوستی و رفاقت با تو عذرخواهی می‌کنند نه به خاطر مصالح شخصی.

أقبل معاذير من يأتيك معتذرا      إن برّ عندك فيما قال أو فجرا  
فقد أطاعك من يرضيك ظاهره      وقد أجلك من يعصيك مستتراً

«عذرهای کسانی را که برای عذرخواهی نزد تو می آیند بپذیر هرچند در عذرخواهی خویش صادق باشد یا کاذب»

«زیرا کسی که ظاهرش تو را راضی بگرداند از تو پیروی کرده و کسی که در پنهانی از فرمان تو عصیان کرده است، پس قطعاً تو را گرامی داشته است».

به این رویکرد رسول خدا p بنگر در حالی که روزی بالای منبر رفت و برای یارانش خطبه خواند و صدایش را چنان بالا برد که زنان آزاده و در پرده نشین در خانه های شان صدایشان را شنیدند! به نظر شما چه گفت؟

فرمودند: ای کسانی که با زبان تان ایمان آورده اید و ایمان در قلب تان داخل نشده است از مسلمان غیبت نکنید و در پی عورت آن ها نباشید، زیرا هرکسی در پی عورت و ناموس برادرش باشد خداوند در پی عورت او می شود و هرکسی که خدا در پی ناموس او باشد، او را رسوا می کند، اگرچه در داخل خانه اش باشد<sup>(۱)</sup>.

آری، در کمین اشتباهات مردم نباش و ناموس مردم را جستجو نکن و جوانمردانه باشد. رسول خدا p بر این که هرگز مشکلات را برنینگیزد، بسیار حریص بود. روزی در یک جلسه آرام با اصحابش نشست بود که یارانش دور او صف بسته و قلب ها آرام گرفته بودند، آنگاه به یارانش گفت: آگاه باشید! هیچکس از شما حق ندارد چیزی در مورد اصحاب من به من برساند؛ زیرا من دوست دارم در حالی نزد شما بیایم که سینه ام پاک و سالم باشد<sup>(۲)</sup>.

**خودت را شکنجه نکن...**

1- ترمذی با سند صحیح.

2- ابوداود و ترمذی و در این حدیث مقال است.



---

«زمانی که غبار به زمین نشسته است آن را علیه خودت پراکنده نکن و اگر برانگیخته شد، پس بینیات را با آستینت بگیر و از زندگی‌ات لذت ببر».

## به اشتباهت اعتراف کن و به آن‌ها اصرار نکن

بسیاری از مشکلات که منجر به دشمنی‌های چندین‌ساله می‌شوند، حل آن‌ها فقط اینقدر خواهد بود که یکی به دیگری بگوید: من اشتباه کردم، من از شما پوزش می‌خواهم، اگر وعده خلافی کردی یا شوخی نابجایی کردی یا کلمه‌ی تندی بر زبان آوری، پس قبل از آن که آتشی به سبب آن شعله‌ور گردد به خاموش کردن شراره‌هایش عجله کن.

مثلاً بگویند: آقا من متأسفم، شما بر من حق دارید، شما خوش‌دل و شادکام باشید. چه زیباست که ما تواضع و فروتنی کنیم و اینگونه عبارت‌ها را به گوش مردم برسانیم. در میان بلال و ابوذر ب خصومت و دشمنی درگرفت، حال آن که هر دو صحابی بودند، اما انسان بودند. ابوذر به خشم آمد و گفت: ای پسر زن سیاه‌رنگ! بلال از این جمله نزد رسول خدا ﷺ شکایت کرد. آنحضرت ﷺ ابوذر را فرا خواند و گفت: آیا تو فلانی را ناسزا گفتی؟ ابوذر گفت: بله، پرسید: آیا اسم مادرش را بر زبان آوردی؟ ابوذر گفت: یا رسول الله! کسی که مردان را ناسزا بگویند، حتماً پدر و مادرش را یاد می‌کند. رسول خدا ﷺ فرمود: تو مردی هستی که آثار جاهلیت در وجود تو هست. رنگ ابوذر عوض شد و گفت: آیا در وجود من کبر وجود دارد؟ آنحضرت ﷺ فرمود: بله. سپس رسول خدا ﷺ به او یک روش و منهجی تعلیم داد که هرگاه با زیردستان خود تعامل نماید، بگوید: قطعاً این‌ها برادران شمایند و خداوند آن‌ها را زیردست شما قرار داده است، پس هرکسی که برادرش زیردست او باشد، از غذایش به او غذا بدهد و از پوشاک خویش به او بپوشاند و آنچه در توانش نیست او را مکلف نسازد و اگر آنچه در توانش نبود او را مکلف ساخت در انجام آن کار به او کمک کند.

در این هنگام ابوذر چکار کرد، بیرون شد تا این که با بلال ملاقات کرد و از او عذرخواهی کرد و سپس در جلوی بلال به زمین نشست و به زمین نزدیک می‌شد تا این که گونه‌اش را به خاک گذاشت و گفت: ای بلال! پایت را بر گونه‌ام بگذار.

آری، صحابه ۷ در خاموش ساختن آتش دشمنی قبل از شعله‌ور شدن آن اینگونه مشتاق بودند.

بین حضرت «ابوبکر» و حضرت «عمر» بگومگویی رخ داد و ابوبکر از عمر خشمگین شد، عمر نیز از روی خشم از او کناره گرفت، وقتی ابوبکر این وضعیت را دید، پشیمان شد و ترسید که این قضیه به درازا نکشد، لذا به دنبال عمر راه افتاد و گفت: ای عمر! برای من آمرزش بخواه و حضرت عمر به او توجه نمی‌کرد. ابوبکر عذرخواهی می‌کرد و به دنبال او می‌رفت تا این که عمر به خانه‌اش رسید و در را به روی ابوبکر بست. آنگاه ابوبکر نزد رسول خدا ﷺ رفت، وقتی رسول خدا ﷺ او را از دور دید که می‌آید و او را در حالتی رنگ‌پریده و پریشان مشاهده نمود، گفت: دوست شما را چه شده که پریشان به نظر می‌رسد؟ ابوبکر خاموش نشست و هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که عمر از عملکرد خود پشیمان شد. بلی قلب‌های آنان سفید بود خدا از آنها راضی شود. عمر به مجلس رسول خدا ﷺ آمد و سلام گفت و در کنار او نشست و داستان را برایش بازگو نمود و این که چگونه از ابوبکر روی گردان نموده و عذرش را نپذیرفته است. در این هنگام آنحضرت ﷺ خشمگین شد، وقتی ابوبکر خشم او را مشاهده کرد، گفت: یا رسول الله! قطعاً من ستمگر بودم، من ستم کردم و همواره از عمر دفاع می‌کرد و برایش عذر می‌آورد و رسول خدا ﷺ می‌گفت: آیا شما دوست مرا رها می‌کنید؟ آیا شما دوست مرا برای من رها می‌کنید؟ به یاد روزی که من گفتم: ای مردم! من رسول خدا ﷺ به سوی شما هستم و شما گفتید: دروغ می‌گویی و ابوبکر گفت: راست می‌گویی<sup>(۱)</sup>.

مواظب باش از کسانی نباشی که مردم را اصلاح می‌کنند و خودشان فاسدند و مانند خر به دور آسیا می‌چرخند.

پس اگر تو در جایگاه توجیه و اقتدا قرار داشتی مانند این که استاد و معلم در میان طلاب و دانش‌آموزان، و پدر و یا مادر با فرزندانش بودی، پس بدان که تو در این

صورت زیر نگاه مردم قرار داری و همه‌ی تو را زیر نظر دارند، پس باید تا حد توان دارای نظم بوده و استوار باشی، همچنین زن و شوهر در میان همدیگر اینگونه باشند.

حضرت عمر  $\text{ؓ}$  در میان مردم لباس‌هایی را تقسیم نمود و به هرکدام تکه پارچه‌ای داد که فقط یا ازار باشد یا ردا، لذا روز جمعه برخاست و برای مردم خطبه‌ای ایراد نمود. در آغاز خطبه‌اش فرمود: خداوند بر شما فرض نموده است که از من بشنوید و اطاعت کنید. در این هنگام شخصی برخاست گفت: از تو هیچ سمع و طاعتی بر ما نیست، حضرت عمر گفت: چرا؟ آن شخص گفت: تو به هرکدام از ما یک پارچه داده و خودت دو پارچه‌ی نو پوشیده‌ای، یعنی ما مشاهده می‌کنیم که ازار و ردای شما نو هستند. در این وقت عمر به نمازگزاران نگاه کرد، گویا به دنبال شخصی می‌گشت، تا این که چشمش به پسرش عبدالله ابن عمر افتاد، آنگاه گفت: ای عبدالله! برخیز، عبدالله بلند شد. عمر گفت: مگر تو پارچه‌ات را به من نداده‌ای تا با آن خطبه ایراد نمایم؟ عبدالله گفت: بله. آنگاه آن شخص نشست و گفت: حالا می‌شنویم و اطاعت می‌کنیم و این مشکل به پایان رسید. عزیز من! بر من عجله نکن، من با تو موافقم که اسلوب آن شخص که با حضرت عمر برخورد کرد مناسب نبود، اما تعجب از قدرت عمر است در برگرفتن این موضع و خاموش ساختن آتش.

در پایان اگر می‌خواهی مردم ملاحظات و نصیحت‌های تو را بپذیرند، ولو این که هرکسی باشد اعم از زن، فرزند و خواهر، اول باید تو بدون هیچگونه کبر و غرور در مقابل آن‌ها نصیحت آنان را بپذیری.

چه قدر شوهر به همسرش می‌گوید: بیشتر به فرزندان توجه کن، غذا را بهتر پز، تا کی من به تو بگویم: اتاق خواب مرا مرتب کن، و همواره زن با کمال آرامش و بزرگواری به او می‌گوید: آقا چشم، مطمئن باش، انشاء الله، حق با شماست. روزی زن به عنوان خیرخواهی و نصیحت به او گفت: موقع امتحان بچه‌ها است و به حضور شما نیاز دارند، پس هرگاه نزد دوستان رفتی تأخیر نکن. گویا شوهر حوصله‌ی شنیدن این سخن را

ندارد و فریاد می‌زند؛ مگر تو برای آن‌ها وقت نداری؟ من تأخیر بکنم یا نکنم، این به تو مربوط نیست، تو در کار من دخالت نکن!!

تو را به خدا به من بگو: بعد از این ماجرا چگونه این شخص می‌خواهد زنش نصیحت وی را بپذیرد؟

آری، هوشیار کسی است که شکاف‌های دیوارش را مسدود می‌کند تا مردم نتوانند به داخل منزلش نگاه کنند، یعنی مجالی برای شک و تردید مردم در خود باقی نگذار.

به یادم هست که یکی از جنبش‌های دعوی، از مجموعه‌ای از دعوتگران دعوت به عمل آورد تا در آلبانی سخنرانی ایراد نمایند. رئیس مراکز دعوی آلبانی در این اجتماع حضور داشت. ما به او نگاه کردیم، دیدیم در چهره‌اش یک تار ریش وجود ندارد، ما از روی تعجب به او نگاه کردیم! زیرا عادت بر این بوده است که شخص دعوتگر به فرمایشات نبوی متمسک بوده و ریشش را نگه می‌دارد، اگرچه مقداری کمی باشد، پس چه برسد به حال رئیس دعوتگران؟!

وقتی جلسه آغاز گردید، وی با خنده به ما گفت: برادران! من بی‌ریش هستم و اصلاً برایم ریش بیرون نمی‌آید وقتی جلسه به پایان رسید، برای من سخنرانی ترتیب ندهید. ما لبخند نموده و از او سپاسگزاری کردیم.

اگر خواستی به مدینه برو و به رسول خدا  $\text{p}$  بنگر، در آن حال که در یکی از شب‌های رمضان معتکف است، همسرش «صفیه» دختر «حیی» به دیدنش می‌آید و اندکی نزد او می‌ماند و سپس بلند می‌شود تا به خانه‌اش برود، رسول خدا  $\text{p}$  نمی‌خواهد که تنها او در تاریکی شب به خانه‌اش برگردد، لذا بلند می‌شود تا او را به خانه برساند.

همراه او در راه می‌رود و از کنار دو نفر از انصار می‌گذرد «وقتی آن‌ها پیامبر  $\text{p}$  را می‌بینند که زنی همراه اوست به سرعت خویش می‌افزایند، رسول خدا  $\text{p}$  به آن دو می‌گوید: آرام باشید این صفیه دختر حیی است. آن دو نفر می‌گویند: سبحان الله!

یا رسول الله! یعنی: آیا معقول است که ما در مورد شما شک بکنیم که همراه شما زن بیگانه‌ای باشد!

رسول خدا ﷺ فرمود: همانا شیطان در بدن انسان همچون جریان خون گردش می‌کند و من ترسیدم که در دل شما [اندیشه‌ی] بدی نیندازد. یا چیز دیگری گفت<sup>(۱)</sup>.

### شجاعت...

«شجاعت این نیست که تو بر اشتباهت اصرار کنی، بلکه شجاعت آن است که به آن اعتراف کنی و دو مرتبه آن را تکرار نکنی».

---

1- متفق علیه.

## کلیدهای اشتباهات

تعامل با اشتباهات یک فنی است و هر دروازه‌ای کلیدی دارد و دل‌ها دروازه‌هایی دارند. اگر شخصی مرتکب اشتباه بزرگی شد و خبر آن در میان مردم انتشار یافت و مردم منتظر بودند که تو چه عکس‌العملی نشان می‌دهی، پس تو آن‌ها را به چیزی مشغول دار تا فرصت کافی برای تحقیق جریان و موضوع داشته باشی و نیز جرأت به انجام چنین کاری پیدا نکند یا مردم به مانند چنین اشتباهی عادت نکنند.

رسول خدا  $\text{p}$  همراه یارانش به غزوه «بنی مصطلق» رفت. هنگام برگشت از جهاد برای استراحت در مکانی ایستادند، مهاجرین غلامی به نام «جهجاه بن مسعود» فرستادند تا برایشان از چاه آب بیاورد و انصار نیز غلامی را به نام «حسان بن ویر جهنی» فرستادند تا برایشان آب تهیه کند. این دو خدمتگزار باهم درگیر شده و به همدیگر لگد زدند. «جهنی» فریاد زد: ای جماعت انصار! و مهاجر فریاد زد: ای جماعت مهاجرین.

مهاجرین و انصار برآشفتنند و اختلاف شدت گرفت در حالی که آن‌ها از جنگ برگشته بودند و همچنان مسلح بودند.

رسول خدا  $\text{p}$  برخاست تا این که آن‌ها را آرام نمودند این ماجرا به رگ غیرت آن‌ها برخورد و «عبدالله بن ابی بن سلول» به خشم آمده و حرکت کرد در حالی که جمعی از قومش از انصار در پیرامون او بودند. گفت: آیا چنین کردند! این‌ها در دیارمان با ما می‌ستیزند و برتری می‌جویند به خدا قسم مثل ما و گلیم پوشان این قریش همان مثالی است که می‌گوید: «سگ خود را پرورش بده تا تو را به درد و آن را گرسنه نگه دار تا از تو پیروی کند» سپس این خبیث گفت: به خدا قسم! چون به مدینه رسیدم عزیزان، افراد خوار را از آن بیرون خواهند کرد. آنگاه رو به افراد حاضر در آنجا کرد و گفت: خودتان نسبت به خود چنین کردید. آن‌ها را در سرزمین خود جای دادید و اموال‌تان را بین آن‌ها تقسیم نمودید. به خدا سوگند! اگر از یاری آن‌ها دست بردارید به سرزمین‌های دیگر

می‌روند. همواره این خبیث تهدید می‌کرد و زهره چشم نشان می‌داد و منافقینی را که در پیرامون او بودند او را تشویق و برانگیخته می‌کردند.

در میان اهل مجلس پسر بچه‌ای به نام «زید بن ارقم» نشسته بود، نزد رسول خدا ﷺ رفت و او را از سخنان عبدالله باخبر ساخت حضرت عمر در کنار رسول خدا ﷺ نشسته بود، برآشت. چگونه این منافق با چنین اسلوب زشتی به رسول خدا ﷺ جرأت کرده است؟ عمر به این نتیجه رسید که کشتن افعی بهتر از قطع کردن دمش است، فکر کرد که کشتن ابن سلول این فتنه را از نطفه‌اش خفه خواهد کرد، اما اگر کسی از میان انصار که قوم او هستند او را بکشد بهتر و مسالمت‌آمیزتر از این است که از مهاجرین کسی او را بکشد.

لذا حضرت عمر گفت: یا رسول الله! به «عباد بن بشر انصاری» دستور بوده تا او را بکشد. اما رسول خدا ﷺ دارای حکمت بیشتری بود؛ زیرا آن‌ها از نبرد برگشته بودند و هنوز مردم مسلح بودند و دل‌هایشان پر بود. بنابراین، مناسب نبود بیشتر برانگیخته شوند. رسول خدا ﷺ فرمودند: ای عمر! مبادا مردم بگویند محمد یاران خودش را می‌کشد.

نه ای عمر! مناسب نیست. اما به مردم دستور بده تا از اینجا کوچ کنند. مردم تازه فرود آمده و سایه گرفته بودند، پس چطور آنحضرت ﷺ در شدت گرما و تپش خورشید به آن‌ها دستور حرکت می‌دهد، حال آن که عادت ایشان نبوده است که در شدت گرما حرکت کند.

مردم کوچ کردند و به «عبدالله بن سلول» خبر رسید که «زید بن ارقم» سخنان او را شنیده و به رسول خدا ﷺ رسانیده است، لذا نزد آنحضرت ﷺ آمد و به خدا قسم یاد می‌کرد که من چنین نگفتم و چنین سخنی بر زبان نیاوردم، این پسر بچه بر من دروغ بسته است، ابن سلول رئیس طائفه‌اش بود و از جاهت و شرافت بالایی برخوردار بود.



انصار عرض نمودند: یا رسول الله! شاید این پسر بچه در سخنانش دچار وهم و اشتباه گردیده و آنچه را که این مرد گفته است به حفظ نداشته و همواره از ابن سلول دفاع می کردند.

و رسول خدا ﷺ سوار بر حیوانش در حرکت بود و به هیچکدام از آنان توجه نمی کرد. در این هنگام یکی از سرداران انصار به نام «أسید بن حضیر» آمد و با نبوت به پیامبر ﷺ سلام گفته و فرمود: یا رسول الله! شما در وقت بدی حرکت کردید که در گذشته در چنین موقعی حرکت نمی کردید.

رسول خدا ﷺ به او روی کرد و گفت: مگر نشنیده ای که دوست شما چه گفته است؟ أسید گفت: کدام دوست یا رسول الله؟ آنحضرت ﷺ گفت: عبدالله بن ابی. «أسید» پرسید: چه گفته است؟ رسول خدا ﷺ گفت: ابن ابی گفته است که چون به مدینه بازگردد و عزیزان، افراد خوار و زبون را از مدینه بیرون خواهند کرد. در این لحظه أسید برآشفته و گفت: به خدا قسم یا رسول الله! اگر بخواهید می توانید ابن ابی را از مدینه بیرون کنید و به خدا او ذلیل و خوار، و شما عزیز و گرامی هستی.

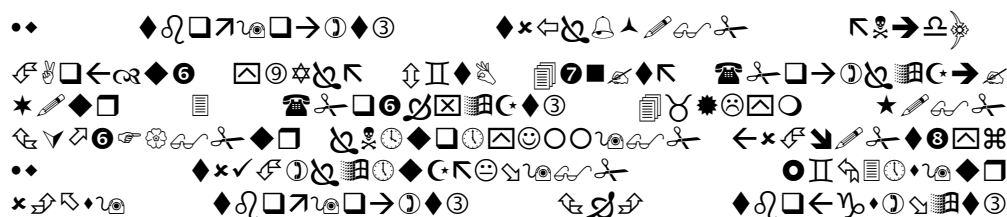
آنگاه أسید خواست رسول خدا ﷺ را آرام کند، لذا گفت: یا رسول الله! با عبدالله بن ابی مدارا کنید، زیرا پیش از این که خداوند شما را برای ما بیاورد، قومش جواهرات را به رشته می کشیدند تا او را تاجگذاری نمایند و او چنین می بیند که شما شاهی اش را سلب نموده اید. در این وقت رسول خدا ﷺ خاموش شدند و با سواری به راهش ادامه دادند. در این میان برخی مردم اسباب شان را جمع می نمودند و عده ای به سواری خویش سوار شده بودند که این خبر کم کم داشت در میان لشکر منتشر می شد و موضوع بحث مردم قرار می گرفت.

چرا ما در این وقت کوچ می کنیم؟ ابن ابی چه گفته است؟ چگونه با او تعامل کنیم؟ ابن ابی راست گفته است، نه نه او دروغ گفته است. همواره شایعات بیشتر می شد و در سخنان کم و زیاد می شد و لشکر دچار اضطراب و سراسیمگی شده بود. در حالی که

مردم منتظر بودند که در چه مکانی استراحت کنند تا این که در کنار هم گرد آیند و در این مورد با همدیگر سخن بگویند.

در حالی که آفتاب بالای سر آنها بود، رسول خدا (پ) در آن روز مردم را حرکت داد و همچنان در حرکت بودند تا این که خورشید غروب کرد و مردم فکر می کردند در جایی جهت نماز و استراحت توقف کردند، اما رسول خدا (پ) جز چند دقیقه ای که نماز بخواند فرود نیامد و بعد از آن دستور داد تا حرکت کنند و تمام این شب در حرکت بودند تا این که صبح کردند و آنگاه جهت نماز صبح فرود آمد و باز دستور داد تا کوچ کنند و اصحاب صبح آن روز نیز به مسیر خود ادامه دادند، تا این که خسته شدند و خورشید آزارشان می داد. وقتی آنحضرت (پ) احساس کردند که این فشار و خستگی آنها را به ستوه درآورده و توان سخن گفتن ندارند، دستور داد در جایی فرود آیند. در این هنگام همین که بدنشان به زمین قرار گرفت به خواب رفتند و رسول خدا (پ) فقط بدین علت چنین کاری کردند تا مردم را از گفتگو و سخن گفتن در این مورد بازدارند. سپس آنها را بیدار نمود و باز کوچ کردند و پیوسته در حرکت بودند تا این که به مدینه رسیدند و مردم به سوی خانه و اهلشان پراکنده شدند.

و در این هنگام خداوند سوره منافقین را فرود آورد:



روزی رسول خدا p با اصحابش نشسته بود و در این ایام مردم به قحطی و کمبود باران و زراعت و کشاورزی مواجه بودند. در این هنگام یک اعرابی آمد و عرض کرد: یا رسول الله! انسان‌ها به تنگ آمده و اهل و عیالشان تباه گشتند و اموال‌شان از بین رفتند و

چهارپایان هلاک شدند، از خداوند برای ما طلب باران کن، همانا به وسیله تو از الله شفاعت می‌خواهیم و به وسیله الله از تو شفاعت می‌جوییم.

وقتی رسول الله ﷺ این سخن وی را شنید چهره مبارکش متغیر شد.

زیرا شفاعت و واسطه از ادنی به اعلی می‌شود، لذا جایز نیست که گفته شود: خداوند در نزد مخلوقش شفاعت و سفارش می‌کند، بلکه خداوند آن‌ها را دستور می‌دهد؛ زیرا او برتر و بلندمرتبه‌تر از این است. سپس آنحضرت شروع به تقدیس و بیان شکوه و عظمت الله نموده و بار بار می‌گفت: سبحان الله... سبحان الله...

همواره تسبیح الله را بیان می‌کرد تا این که تأثیر آن در سیمای اصحابش آشکار گردید، آنگاه گفت: وای بر تو! همانا به وسیله الله نزد کسی از مخلوقش سفارش کرده نمی‌شود؛ زیرا شأن و مرتبه الله بزرگتر از آن است. وای بر تو! آیا می‌دانی خدا کیست؟! همانا عرش او بر آسمان‌هایش به این شکل است. و آنگاه به انگشتانش مانند قبه‌ای که بر آن است اشاره نمود. گفت: همانا عرش بر اثر شکوه و عظمت پروردگار بسان کجاوه شتر بر سوار صدا می‌دهد<sup>(۱)</sup>.

اما اگر اشتباهی به تنهایی از یک نفر اتفاق افتاد، پس تعامل با او به چه صورت باشد؟ روزی رسول خدا ﷺ به خانه عایشه ل آمد، کفش‌ها را از پاها [ی مبارکش] درآورد و ردایش را گذاشت و به رختخوابش دراز کشید، به همین حالت بود تا این که گمان برد عایشه به خواب رفته است، لذا برخاست و ردا و کفش‌هایش را آهسته آهسته پوشید و بی صدا در را باز کرد و بیرون شد و در را بست. وقتی عایشه این صحنه را دید، غیرت زنانگی دامنگیر او شد و ترسید که مبادا نزد دیگر زنان و همسرانش نرود، لذا برخاست و عبا و چادرش را پوشید و به دنبالش راه افتاد، بدون این که رسول خدا ﷺ متوجه او باشد. رسول خدا ﷺ در تاریکی شب راه می‌رفت تا این که به قبرستان بقیع آمد و در آنجا ایستاد و به قبور اصحابش نگاه می‌کرد، آنان که زندگی‌شان را به عبادت سپری نموده و به

عنوان مجاهد از دنیا رفتند و در زیر خاک گرد آمدند، تا ذاتی که از نهان و آشکار خبر دارد، از آنان خشنود باشد.

رسول خدا  $\rho$  به قبور آنها می‌نگریست و احوال آنان را به یاد می‌آورد و انگهی برایشان دست دعا برداشت. باز به قبرهایشان نگاه کرد و سپس دست‌هایش را بلند کرد و برایشان دعا نمود باز اندکی درنگ نمود و مرتبه سوم دست‌هایش را بلند کرد و برایشان آمرزش طلبید و تا مدت طولانی ایستاد، در حالی که عایشه از دور نظاره‌گر بود. آنگاه رسول خدا  $\rho$  رویش را برگرداند و به طرف خانه روانه شد، وقتی عایشه این صحنه را دید به طرف عقب برگشت از ترس این که رسول خدا  $\rho$  متوجه او نباشد، آنحضرت  $\rho$  سرعتش را بیشتر کرد و عایشه نیز به سرعت خود افزود و باز رسول خدا  $\rho$  دوان دوان حرکت کرد و عایشه نیز دوید باز آنحضرت  $\rho$  به سرعت خود شدت بخشید و عایشه نیز چنین کرد.

تا این که عایشه زودتر وارد خانه شد و عبا و چادرش را کشید و به رختخواب به شکل شخص در خواب دراز کشید، در حالی که ضربان قلبش شدید بود، رسول خدا  $\rho$  وارد خانه شد و صدای نفس‌های عایشه را شنید، گفت: چه شده‌ای عایشه...؟ نفس‌تنگ شده‌ای؟ عایشه گفت: چیزی نشده!

آنحضرت  $\rho$  گفت: یا مرا از جریان باخبر کن یا خداوند لطیف و خبیر مرا باخبر خواهد کرد. آنگاه عایشه ایشان را باخبر ساخت که او بر آنحضرت  $\rho$  غیرت کرده و به دنبالش راه افتاده تا بداند کجا می‌رود. آنحضرت  $\rho$  پرسید: تو بودی که من او را در جلوی خودم دیدم، عایشه گفت: بله آنگاه او را به سینه‌اش هل داد و گفت: آیا گمان بردی که خدا و رسولش بر تو بی‌عدالتی می‌کنند؟ آنگاه عایشه گفت: هرچند انسان چیزی را مخفی کند خداوند عزوجل آن را می‌داند؟ آنحضرت  $\rho$  فرمود: بله، سپس علت بیرون آمدن را بیان نموده و گفت: من در خواب دیدم که جبرئیل نزد من آمد و او در آن حال که تو لباس‌هایت را کشیده باشی، در خانه تو وارد نمی‌شود، لذا مرا صدا زد، پس از

تو صدایش را مخفی نمود و من او را پاسخ گفتم و آن را از تو مخفی نمودم و گمان بردم که تو به خواب رفته‌ای. بنابراین، ناگوار دانستم تو را بیدار کنم و نخواستم تو را وحشت زده و پریشان کنم، لذا به من دستور داد تا نزد اهل بقیع بروم و برای آن‌ها آمرزش بخواهم<sup>(۱)</sup>.

آری، رسول خدا ﷺ آسان گیر بود و اشتباهات را بزرگ نمی کرد، بلکه آن را از میان مردم دور می کرد و آنچنان که صحیح مسلم روایت کرده است، می فرمود: «هیچ مرد مؤمنی، از زن مؤمنی بدش نمی آید، پس اگر یک عادتش او را ناپسند آید عادت دیگرش او را خوشایند می سازد.

یعنی به خاطر اخلاق یا طبیعتی که دارد به طور کامل از او ناخوشایند نمی گردد؛ بلکه بدی‌هایش را به وسیله نیکی‌هایش می پوشاند. لذا هرگاه از او اشتباهی ملاحظه نمود کارهای پسندیده و خوب او را به یاد می آورد و هرگاه بدی‌اش را مشاهده کرد نیکی‌اش را یادآور می گردد، آن سرشتی که از آن ناخوش می شود و از آن برخوردی که از آن بدش می آید، چشم می پوشد.

### روشنگری...

«کسی که نصیحت را نمی پذیرد مورد نکوهش و سرزنش نیست، بلکه کسی مورد نکوهش است که آن را به شیوه نامناسب ارایه می دهد».

## بسته را باز کن

اگر اشتباه از طرف گروهی صادر گردیده بود، پس قاعده و اصول این است که آن‌ها را در حالی نصیحت کن که همگی جمع هستند؛ اما گاهی نیاز می‌شود تا بسته را باز کنی. منظورم این است که با هر کدام به تنهایی صحبت کرده و او را نصیحت نمایی.

به طور مثال روزی وارد میهمانخانه منزلتان می‌شوی و می‌شنوی که برادرت با دوستانش که میهمان او هستند - سخن می‌گویند و با همدیگر نقشه سفر را به یک کشور طرح‌ریزی می‌کنند و در واقع این کشور چنان جایی است که هرکسی به آنجا برود، غالباً در معرض محرمات و گناهان کبیره قرار می‌گیرد. تو می‌خواهی آن‌ها را نصیحت کنی، اما چگونه؟! یکی از روش‌ها این است که تو نزد آن‌ها بروی و با دو جمله آن‌ها را نصیحت کرده و بیرون شوی، اما اغلب چنین عملی نتیجه بخش نخواهد بود. بنابراین، نظر شما چیست اگر بسته را باز کنی و هر چوب آن را جداگانه بشکنی. این روش چطور است؟! از این رو وقتی آن‌ها متفرق شدند، با کسی که به گمان تو از همه خردمندتر است بنشین و به او بگو: فلانی! به من خبر رسیده است که شما به مسافرت می‌روید و شما از همه خردمندتر و عاقل‌تر هستید و می‌دانید که این کشور از جمله کشورهایی است که مسافران آن از بلاها و فتنه‌ها در امان نیستند و چه بسا شخص سفر کرده به آنجا در حالت بیماری و مبتلا به مرض برگردد.

نظر شما چیست که اجرا و پاداش آن‌ها را کسب نمایید و به آن‌ها پیشنهاد سفر به کشور دیگری بدهید تا در آنجا، بدون این که مرتکب گناه و معصیتی باشید، از رودخانه‌ها و دریاها، و انواع سرگرمی‌ها و مرکز تفریحی و دوست‌داشتنی‌های آن لذت ببرید. شکی نیست که وقتی او این سخن را از شما بشنود شور و اشتیاق او تا نصف کاهش می‌یابد.

باز نزد دومی بروید و دقیقاً این جملات را با او بگویید و سپس به شخص سوم نیز چنین بگویید، بدون این که هر کدام از آن‌ها متوجه سخنان شما با رفیق‌تان باشد. آنگاه

می‌بینید که وقتی آنان گرد هم می‌آیند، یکی از آن‌ها برانگیخته شده و تغییر سفر را به کشور دیگری پیشنهاد می‌نماید و دیگری او را همیاری می‌کند و شما با یک روش مناسب بر این امر منکر پایان می‌دهید.

یا این که روزی کشف می‌کنید که فرزندان‌تان در اتاق یکی جمع می‌شوند و به تماشای یک نوار ویدئو مبتذل یا به بلوتوث که حاوی عکس‌های مبتذل یا غیره است می‌پردازند. گاهی مناسب است که هر کدام را جداگانه نصیحت کنید تا لجابت و تعصب، او را به گناه نکشاند.

آیا در سیره نبوی برای چنین امری شواهدی وجود دارد؟، آری، وقتی اختلاف بین رسول خدا  $\text{p}$  و قریش شدت گرفت و صحیفه‌ای مکتوب گردید که با بنی هاشم خرید و فروش و عقد و ازدواج ممنوع است و پیامبر  $\text{p}$  و اصحابش در یک سرزمین خشک و لم یزرع محبوس شدند و بلا و آزمایش بر اصحاب پیامبر  $\text{p}$  به حدی رسید که برگ درختان را می‌خوردند. تا جایی که یکی از آن‌ها جهت ادرار برآمد و صدایی زیر پایش شنید نگاه کرد، دید که تکه‌ای از پوست شتر است، آن را برداشته و شُست و با آتش کباب نمود و سپس آن را تکه تکه کرده و با آب مخلوط نمود و سپس مدت سه شبانه روز، خوراک و آذوقه‌اش را از آن تأمین نمود.

این تند مزاجی و عصبیت ماه‌ها بر بنی هاشم و مسلمانان ادامه داشت تا این که روزی رسول خدا  $\text{p}$  به عمویش ابوطالب – که به همراه او در آن دره محاصره بود – گفت:

عموجان! خداوند موریانه را بر صحیفه بنی هاشم مسلط نموده است و فقط نام الله را باقی گذاشته و ظلم، قطع رحم و بهتان را از بین برده است.

یعنی کرمک چوبخوار عهدنامه قریش را خورده و جز عبارت «باسمک اللهم» چیزی باقی نگذاشته است!

ابوطالب از این سخن به شگفت درآمده و گفت: آیا پروردگارت تو را از این امر باخبر ساخته است؟ آنحضرت  $\text{p}$  فرمودند: آری.



ابوطالب گفت: به خدا سوگند! کسی نزد تو وارد نشود تا این که من این خبر را به سمع قریش برسانم. آنگاه ابوطالب نزد قریش رهسپار گردید و گفت: ای جماعت قریش! برادرزاده‌ام به من چنین و چنان خبر داده است، بیاورید عهدنامه‌ی تان را، اگر آنگونه که او خبر داده است، پس از قطع رابطه و خویشاوندی ما دست بکشید و از آن بازآید و اگر در گفته‌اش دروغ گفته است، پس من برادرزاده‌ام را در اختیار شما می‌گذارم و شما هرچه می‌خواهید با او انجام دهید.

آنگاه قریش گفتند: ما این سخت را می‌پذیریم و بر این امر توافق نمودند و به عهدنامه نگاه کردند و دیدند آنگونه است که رسول الله  $\text{p}$  گفته است، ولی بازهم بر شرارت و تعصب آن‌ها افزوده گشت و همواره بنی هاشم و بنی عبدالمطلب در آن وادی محصور بودند، تا جایی که نزدیک بود به هلاکت برسند.

در میان کفار قریش افرادی مهربان و رحیم‌دل وجود داشت، از جمله آن‌ها یکی «هشام» بود که در میان قومش از شرافت و احترام خاصی برخوردار بود و شبانه با شترش در حالی که بر آن غذا و آذوقه حمل می‌کرد، نزد بنی هاشم و بنی عبدالمطلب می‌آمد و همین که به دهنه وادی می‌رسید افسار شتر را رها می‌کرد و به پشت شتر می‌زد، تا این که شتر به داخل وادی نزد آن‌ها می‌رسید. روزها بر همین منوال سپری می‌شد تا این که «هشام» احساس نمود که نمی‌تواند هر شب برای آن‌ها غذا و آذوقه ببرد چون تعداد آن‌ها بسیار زیاد است. بنابراین، تصمیم گرفت تا این عهدنامه جائزانه را نقض نماید، اما چگونه می‌توانست حال آن که قریش بر آن اجماع نموده بودند؟ در این هنگام از روش بازنمودن بسته پیروی نمود. او چکار کرد؟

نخست نزد «زهیر بن ابی امیه» رفت، مادر «زهیر»، «عاتکه» دختر عبدالمطلب بود، گفت: ای زهیر! تو راضی هستی که غذا بخوری و لباس بپوشی و با زنان ازدواج نمایی حال آن که آیا از حال دایی‌هایت خبر داری؟ با آن‌ها خرید و فروش نمی‌شود و عقد و ازدواج صورت نمی‌گیرد؟! من به خدا سوگند یاد می‌کنم که اگر آن‌ها، از دایی‌های «ابی

الحکم بن هشام» یعنی «ابوجهل» که از سرسخت‌ترین دشمنان و متعصب‌ترین آنان از حیث قطع خویشاوندی هست، می‌بودند هرگز آن‌ها را بر این حالت باقی نمی‌گذاشت. زهیر گفت: وای بر تو ای هشام! از دست من چه برمی‌آید؟ قطعاً من یک نفر هستم، اگر یک نفر با من هم‌صدا می‌شد، حتماً در نقض آن تلاش می‌کردم.

هشام گفت: یک نفر با تو همراه است.

گفت: کیست؟ هشام گفت: من.

زهیر گفت: شخص سومی برایمان جستجو کن.

هشام گفت: این خبرمان را پنهان بدار.

آنگاه هشام نزد «مطعم بن عدی» که فردی عاقل و خردمند بود رفت و گفت: ای «مطعم»! آیا تو راضی هستی که دو نسل از فرزندان «عبدمناف» هلاک شده و از بین بروند، حال آن که تو ناظر این امر هستی و در این مورد با قریش توافق نمودی؟!

آنگاه مطعم گفت: وای بر تو! از دست من چه می‌شود؟ همانا من یک نفر هستم. هشام گفت: یک نفر دیگر با تو همراه است. گفت: کیست؟ من. مطعم گفت: یک نفر دیگر را نیز جستجو کن؟ هشام گفت: چنین کرده‌ام. گفت: کیست؟ هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه».

مطعم گفت: نفر چهارم را نیز جستجو کن. هشام گفت: این سخن را مخفی بدار. باز نزد «ابوالبختری بن هشام» رفت و آنچه را که به آن دو نفر گفته بود، در میان گذاشت. «ابوالبختری» در این مورد اعلام همکاری نموده و گفت: آیا کسی هست که در این مورد همکاری نماید؟ هشام گفت: بله. گفت: کیست؟ هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه» و «مطعم بن عدی» و من نیز با شمایم.

«ابوالبختری» گفت: شخص پنجمی را برایمان جستجو کن.

آنگاه هشام نزد «زمعه بن اسود» رفت و با او صحبت کرد و خویشاوندی و حقوق آن‌ها را به یاد آورد. «زمعه بن اسود گفت:» آیا کسی هست که در این مورد همکاری و تعاون نماید؟ گفت: بله! فلانی و فلانی...

در این هنگام همگی بر این امر توافق نمودند و شبانه بالای مکه نزد «حطم الحجون» وعده گذاشتند و در آنجا گرد هم آمدند. همگی به نقض عهدنامه توافق نمودند، تا آن را پاره کنند. «زهیر» گفت: نخست من از همه شما شروع نموده و سخن می‌گویم و سپس شما برخاسته و سخن بگویند. صبح روز بعد به مجالس آن‌ها و در پیرامون کعبه جاهایی که مردم گرد آمده و خرید و فروش می‌کردند روانه شدند، زهیر در حالی که جبه‌ای پوشیده بود، هفت شوط به دور کعبه طواف نمود و سپس رو به مردم کرد و با صدای بلند فریاد زد: ای اهل مکه! آیا ما بخوریم و بیوشیم و بنی هاشم هلاک شوند! با آن‌ها خرید و فروش نشود!

سوگند به خدا! تا زمانی که این عهدنامه جائزانه و ظالمانه پاره نشود از پا نخواهم ایستاد.

ابوجهل در حالی که در مجلس یارانش نشسته بود، با صدای بلند گفت: دروغ می‌گویی. به خدا سوگند که این عهدنامه پاره نخواهد شد. آنگاه «زمعه بن اسود» صدایش را بالا آورد و گفت: به خدا قسم! دروغگو تو هستی وقتی تو آن را نوشتی ما به نوشتن آن راضی نبودیم. ابوجهل به سوی او نگاه کرد تا به او پاسخ دهد که ناگهان «ابوالبختری» برخاست و گفت: «زمعه» راست می‌گوید. ما به مفاد این عهدنامه راضی نیستیم و آن را تثبیت نمی‌کنیم! باز ابوجهل رو به ابوالبختری نمود تا او را پاسخ دهد که از آن سو «مطعم بن عدی» فریاد زد و گفت: شما دو نفر راست می‌گویید و هر کسی غیر از این چیزی بگوید: دروغ می‌گوید. باز «هشام» نیز برخاست و سخنان مشابهی عرض نمود! در این هنگام ابوجهل متحیر شده و اندکی خاموش شد و سپس گفت: این قضیه‌ای است که شبانه در مورد آن تصمیم گرفته شده است.

آنگاه «مطعم بن عدی به سوی کعبه رفت و خواست عهدنامه را پاره کند که متوجه شد، کرمک چوبخوار به جز جمله «باسمک اللهم» همه آن را خورده است.

زیرک باش...

«پزشک ماهر قبل از خالکوبی نخست با انگشتانش جستجو نموده و **موضوع** مناسب را انتخاب می کند».

## تعذیب نفس

یکی از خاطراتم اینست که ما یک بار جهت تفریح (پیک نیک) به بیابان رفتیم، یکی از دوستانمان به نام «ابوخالده» که چشمانش ضعیف بود، همراه ما بود، همگی ما به او خدمت می‌کردیم و آب، خرما و قهوه در جلوش می‌گذاشتیم، اما او اصرار داشت که من باید با شما کمک کنم، می‌خواهم با شما مشغول باشم یک کاری به عهده من بگذارید و ما او را از کارکردن منع کرده بودیم.

بالاخره گوسفندی ذبح نمودیم و آن را قطعه قطعه نموده و در دیگ گذاشتیم تا پخته شود، ما قبل از این که آتش را روشن کنیم، به نصب خیمه و ترتیب امور دیگر پرداختیم که ناگهان غیرت «ابوخالده» تحریک شد - و ای کاش چنین نمی‌کرد - لذا برخاست و به سوی دیگ رفت، گوشت‌ها را دید. بنابراین، متوجه شد که باید در داخل دیگ آب ریخته شود.

از این جهت به سمت ماشین رفت و اسباب داخل آن را جستجو می‌کرد که در آن مولد برق، سیم‌ها، لامپ‌ها، چهارگالن آب و بنزین و وسایل دیگر بود. ابوخالده نزدیک‌ترین گالن را برداشت و سریع و شادمان به سوی دیگ حرکت نموده و نصف آن را در داخل دیگ ریخت که یکی از دوستان او را دید، آنگاه با صدای بلند فریاد زد: نه... نه... ابوخالده چنین نکن! و ابوخالده همواره می‌گفت: بگذارید، بگذارید تا من هم با شما کمک کنم و فوراً گالن را از دست او گرفتم و همگی مان غرق در خنده شدیم، در حالی که گریه بر او عارض شده بود؛ زیرا ما متوجه بودیم که این گالن بنزین است و گالن آب نیست! و در آن روز ما نهارمان را با آب و چای خوردیم و نه این که سفرمان بی‌مزه و فاسد شود، بلکه از لذتبخش‌ترین و زیباترین سفرها بود و چرا خودمان را به کاری که تمام نشده است شکنجه داده و تعذیب نماییم.

نیز به یادم هست زمانی که من در دوره راهنمایی درس می‌خواندم به اتفاق برخی از دوستان به یک سفری رفتیم. باطری یکی از ماشین‌ها خراب شد، ماشین دیگری را در

جلوش آوردیم تا باطری آن را با این ماشین شارژ نماییم. از آن طرف «طارق» آمد و در وسط دو ماشین ایستاد و سیم‌های دو باطری را به هم وصل نمود و سپس به یکی از جوانان اشاره نمود تا ماشین را روشن کند. دوستان سوار ماشینی که یک ماشین قیرکش درجه یک بود شد. همین که استارت ماشین را زد، ماشین به جلو پرید که دو زانوی «طارق» در میان سپر دو ماشین قرار گرفت و به شدت درهم شکست و به زمین افتاد. و دوستان در ماشین صدا می‌زند که دوباره استارت بزنم؟!!

ما دو ماشین را از هم دور کردیم و طارق را در راه رفتن کمک کردیم که لنگان لنگان راه می‌رفت و از جهت زانوهایش به شدت دچار درد و زحمت شده بود. اما چیزی که مایه شگفتی من بود این که درد شدید، او را هرگز وادار به داد و فریاد و یا فحش و بدگویی و توبیخ ننمود، بلکه لبخند می‌زد و اظهار خشنودی می‌کرد. حال آن که داد و بیداد چه سودی داشت چون قضیه به پایان رسیده و دوستان به اشتباهش پی برده است. هرگاه خواستی از زندگی لذت ببری، پس به این راهکار عمل کن: برای کارهای کوچک اهمیت قایل نباش.

گاهی ما خودمان را شکنجه داده و به تعذیب خویش می‌پردازیم. خودمان را تنگ نموده و دردمند می‌شویم، در حالی آن که درد و فشار بر خویش مشکلی را حل نمی‌کند. فرض کن شما به یک عروسی رفته‌اید و لباس‌های زیبایی پوشیده و بر سرت یک دستمال و «عقال» گذاشته‌اید، طوری که یک داماد خودش را چگونه آرایش می‌دهد! و شروع به مصافحه مردم می‌کنید. ناگهان از پشت سر بچه‌ای آمد و گوشه‌ی دستمال را کشید تا این که دستمال و عقال و عرقچین شما افتاد و شکل و قیافه‌ی شما به صورت خنده‌آور می‌شود! شما در این صورت چه کار می‌کنید؟

بسیاری از ما در چنین مواقع با چنین مشکلی با روشی برخورد می‌کنیم که راه حل آن چنین نیست؛ به دنبال بچه می‌افتیم و داد و فریاد می‌زنیم و او را ناسزا و نفرین می‌کنیم. نتیجه‌ی آن، قطعاً چیزی است که بچه خواسته تا توجه مردم را جلب نماید و سر و صدا

و شلوغی به راه اندازد و مردم را به خنده درآورد. چه بسا افرادی از این صحنه تصویر گرفته و به دوستان خویش بلوتوث می‌کنند و در واقع شما در اینجا بچه را شکنجه نمی‌دهید، بلکه خودتان را تعذیب می‌نمایید.

یا فرض کنید شما لباس جدید پوشیده‌اید، چه بسا که هنوز قیمت آن را پرداخت نکرده‌اید و برای کاری به یک شرکت رفتید از کنار یکی از دروازه‌هایی که تازه رنگ‌کاری شده بود، رد شدید که در آنجا تابلوی هشداردهنده‌ای نصب شده بود که تو متوجه آن نشدی. بنابراین، شما نصف رنگ‌ها را با لباس‌هایت پاک می‌نمایی و رنگ‌کار متوجه شده و فریاد می‌زند و به خشم درآمده و به شما فحش و ناسزا می‌گوید. شما با این مشکل چگونه برخورد می‌کنید؟ ما در بسیاری از چنین موارد اسلوبی انتخاب می‌کنیم که حل آن مشکل نیست، ما نیز به خشم درآمده و به فحش و ناسزاگویی رنگ‌کار می‌پردازیم؛ چرا تابلوی واضح تری نصب نمودی و او نیز جواب شما را با خشم و غضب خواهد داد.

گاهی نتیجه چنین می‌شود که بیشتر از آنچه با رنگ‌ها آغشته‌شده‌ای با خاک و زمین آغشته شوید.

پس مواظب باشید! آیا می‌دانید شما در اینگونه تصرفات و عملکرد خویش خودتان را مورد شکنجه و ایذا قرار می‌دهید.  
به مثال دیگری توجه نمایید:

خودت را آراسته و پیراسته کردی و جهت خواستگاری بیرون شدی، از خانه بیرون شدی ماشینی آمده و آب‌هایی که بر روی زمین جمع شده‌اند بر لباس‌های تو پاشید، آیا تو در چنین موردی خودت را تعذیب می‌کنی و داد و فریاد می‌زنی و به ماشین و سرنشینان آن سر و صدا به راه می‌اندازی، حال آن که ماشین حرکت کرده و به راه خود ادامه داده است؟

همچنین هیچ انگیزه‌ای نیست که ما همواره دردها و رنج‌هایی که در زندگی مان بدان‌ها مبتلا شده‌ایم به یاد آوریم.

به زندگی محمد P که در زندگی اش دردهای غمناک و حزینی اتفاق افتاده بود، بنگرید چنانکه روزی در یک لحظه‌ای آرام با همسر مهربانش عایشه ل نشسته بود. عایشه از او پرسید: آیا روزی سخت‌تر و دردآورتر از غزوه احد بر شما آمده است؟ در این هنگام آن معرکه در ذهن پیامبر P خطور کرد. آه آن، چه روز سختی بود.

روی که عمویش حمزه شهید شد کسی که محبوب‌ترین شخص نزد او بود. روزی که ایستاد و به عمو و خنکی چشمانش نگاه می‌کرد در حالی که بینی‌اش بریده شده و گوش‌هایش قطع شده‌اند و شکمش پاره شده و جسدش تکه تکه شده است.

روزی که دندان مبارکش شکست و چهره‌اش مجروح شده و از آن خون روان گشت. روزی که اصحابش در جلوش شهید شدند، روزی که به مدینه بازگشت در حالی که هفتاد نفر از اصحابش را از دست داده بودند و زنان بیوه و کودکان یتیم را می‌دید که از اصحاب و پدران خویش جستجو می‌کردند. آه، به هر حال آن روز سختی بود.

عایشه در انتظار جواب بود. رسول خدا P فرمود: آنچه من از قوم تو دیدم بسیار سخت‌تر و شدیدتر بود، روز عقبه بود. روزی که خودم را عرضه نمودم، سپس داستان یاری‌خواستن از اهل طائف را ذکر نمود که چگونه او را تکذیب نموده و نابخردانش او را به سنگ زدند تا جایی که پاهایش را خونین نمودند<sup>(۱)</sup>.

اما علیرغم این دردها که در تاریخ آنحضرت P اتفاق افتاده است، اما هرگز به این رنج‌ها اجازه نمی‌داد که بهره‌بردن از زندگی را به کام ایشان تلخ نمایند، توجه به این امور را شایسته نمی‌دانست؛ زیرا این دردها و رنج‌ها گذشته‌اند و حسنات و خوبی‌ها باقی مانده‌اند.

1- این داستان جلوتر به صورت کامل ذکر گردید.



از این رو خودت را با درد و رنج از بین ببر و همچنین دیگران را با غم و نکوهش نابود نگردان.

گاهی ما در پاره‌ای از مشکلات با روش‌هایی تعامل می‌نماییم که در واقع این‌ها راه حل آن مشکل نیست.

«احنف بن قیس» سردار قبیله‌ی «بنی تمیم» بود، اما با قدرت یا ثروت یا نسب عالی بر طایفه «بنی تمیم» قیادت و سروری نمی‌کرد، بلکه با بردباری و نیروی عقل سرور و سردار آن‌ها قرار گرفته بود.

طایفه‌ای بر او حسد ورزیده و به یکی از نادانان خویش روی آورده و گفتند: این هزار درهم مال توسست به شرط این که نزد «احنف بن قیس» سردار بنی تمیم بروی و یک سیلی به چهره او بزنی.

آن احمق و نادان به راه افتاد، دید احنف بن قیس در کمال متانت و وقار، در حالی که دامن لباسش را روی پا انداخته و زانوهایش را به سینه‌اش چسبانیده است و با قومش سخن می‌گوید. آن نادان آهسته آهسته آمد تا این که به او نزدیک و نزدیکتر شد وقتی در جلوش ایستاد، احنف سرش را به سوی او بلند کرد به گمان این که او چیزی را می‌خواهد به گوش او بگوید.

ناگاه آن فرد احمق دستش را بالا برده و یک سیلی محکمی به گوش او خواباند که نزدیک بود صورت احنف از آن سیلی پاره شود! احنف به او نگاه کرد در حالی که دامنش را از سینه و پاهایش نگشود، بلکه در کمال آرامش گفت: چرا به من سیلی زدی؟ گفت: عده‌ای به من هزار درهم داده‌اند، تا به سردار بنی تمیم سیلی بزنم. احنف گفت: آه! من کاری نکردم و من سردار بنی تمیم نیستم. آن شخص گفت: شگفت است! پس سردار بنی تمیم کجاست؟ احنف گفت: آیا آن فرد را که تنها نشسته و شمشیرش در کنار او قرار دارد می‌بینی؟ آنگاه به سوی مردی که «حارثه بن قدامه» نام داشت، اشاره نمود. مردی که مملو از خشم و غضب بود و اگر خشمش بر یک امتی تقسیم می‌شد، همگی را

کفایت می کرد. شخص احمق گفت: بله، او را می بینیم. آن که تنها نشسته است؟ احنف گفت: بله. برو و یک سیلی محکم به گوش او بنواز؛ چون اوست سردار بنی تمیم. آن شخص حرکت کرد و به حارثه نزدیک شد دید که چشم هایش جرقه می زنند و از شدت خشم می درخشند، آن احمق در جلوش ایستاد و دستش را بالا آورد و یک سیلی به چهره اش نواخت! هنوز دستش از چهره اش جدا نشده بود که حارثه شمشیرش را برداشت و دستش را قطع نمود! و در گذشته گفته اند: برنده آنست که در آخر بخندد!

### قناعت...

«تعامل با مشکل با روش هایی که راه حلی ندارند، تو را شکنجه می دهد و مشکلی را حل نمی کند»!

## مشکلاتی که حل ناشدنی اند

چه قدر افرادی را می بینید که در هنگام رانندگی به شدت خشمگین می شوند و گاهی با دست شان به سرنشین خویش می زنند و می گویند: اوووه همیشه ترافیک... ترافیک!! یا گاهی می بینید که چنین افرادی در مسیری می روند و امکان ندارد کسی با آنها صحبت کند، در حالی که بسیار آزرده و در تنگنا هستند و مکرر می گویند: اوف چه قدر گرم است... خیلی گرم است! گاهی در یک اداره با چنین فردی همکار هستید و هر روز شما با دیدن او مورد ابتلا و آزمایش هستید و هر بار که بنشیند شما را مشغول ساخته و از کار و زندگی بازمی دارد؛ برادر! کار خیلی زیاد است! اووه تا کی حقوق مان را بیشتر نمی کنند.

با چهره ای عبوس و گرفته وارد می شود و خشمگین و ناراضی بیرون می شود و گاهی اغلب از دردها و بیماری های بدن یا نافرمانی فرزندش شکایت می کند. با اختصار: باید همه ی ما قانع باشیم که ما در زندگی مان با مشکلاتی مواجه می شویم که راه حلی ندارند، پس باید با آنها جوانمردانه برخورد نموده و تعامل نماییم. شاعر چه زیبا سروده است:

قلت أبتسم يكفي التجهم في السما!  
لن يرجع الأسف الصبا المترصما  
صارت لنفسي في الغرام جهنما  
قلبي فكيف أطيق إن ابتسما  
قضيت عمرك كله متألما  
أسرُّ والأعداء حولي في الحمى  
لو لم تكن منهم أجل وأعظما  
قلت: ابتسم ولن جرعت العلقما  
طرح الكأبة خلفه وترنما  
أم أنت تخسر بالبشاشة مغنما  
متلاطم ولذا نحب الأنجما<sup>(۱)</sup>

قال: السماء كئيبه وتجهما  
قال: الصبا ولي! فقلت له: ابتسم  
قال: التي كانت سمائي في الهوى  
خانت بجهودي بعد ما ملكتها  
قلت: أبتسم وأطرب فلو قارنتها  
قال العدي حولي علت صيحاتهم  
قلت: ابتسم لم يطلبوك بذهمهم  
قال: الليالي جرعتني علقما  
فلعل غيـرك إن راك مرنما  
اتراك تغنم بالتبرم درهمما  
فاضحك فإن الشهب تضحك والدجى

1- ابیات از دیوان ایلیا ابو ماضی ص / 656 می باشد.

«گفت: آسمان افسرده و عبوس شده است. گفتم: لبخند بزن؛ افسردگی و روی در هم کشیدن آسمان کافی است.

گفت: جوانی رفت. گفتم: لبخند بزن؛ زیرا افسوس هرگز جوانی گذشته را باز نمی گرداند!

گفت: معشوقه ای که آسمان عشقم بود، زندگی را برایم به جهنمی سوزان تبدیل کرده است.

بعد از این که به او دل بسته بودم وعده شکنی نمود، پس چگونه می توانم لبخند بزنم.

گفتم: لبخند بزن و شاد باش؛ اگر با او همراه شوی، تمام عمرت را با درد و رنج می گذرانی.

گفت: دشمنان، پیرامون من هستند و صداهایشان بلند شده است، آیا شادمان باشم حال آن که دشمنان، در اطراف در تب و تاب اند؟

گفتم: لبخند بزن؛ به خاطر آن ها مورد بازخواست قرار نمی گیری؛ اگر تو از آن ها بزرگتر و باشکوه تر نباشی.

گفت: شب ها تلخی هایی را به کام من فرو برده است، گفتم: لبخند بزن اگرچه تلخی و حنظل خورنده شوی.

شاید کسی تو را در حال شادمانی و ترنم ببیند؛ در نتیجه افسردگی را به پشت انداخته و شاد و پرتنم گردد.

به نظرت آیا با اندوه و افسردگی درهمی به دست می آوری یا با شادمانی و بشاشت، غنیمتی را از دست می دهی».

پس بخند زیرا که ستارگان می خندند، در حالی که تاریکی پرتلاطم است. از این جهت ما ستارگان را دوست می داریم.  
آری، از زندگی ات بهره ببر.

برحذر باش از این که اوضاع و احوال تو در رفتار، اعمال، فرزندان و دوستان تأثیر بگذارد؛ زیرا گناه آن ها چیست که به وسیله اموری در شکنجه باشند که به آن ها مربوط نیست و قدرت حل آن را ندارند؛ آن ها را در چنین وضعی قرار مده که هرگاه تو را می بینند یا به یاد تو بیفتند، غم و اندوه را به همراه تو به یاد آورند. از این جهت رسول خدا ﷺ از نوحه سرایی، داد و فریاد، و پاره کردن گریبان و تراشیدن مو و... را بر میت نهی فرمود.

چرا؟ زیرا تعامل و همکاری با مرگ با غسل و تجهیز و تکفین مرده و نماز و دعا و روغن زدن آن می شود. ولی داد و فریاد، دردی را درمان نمی کند، جز این که لذت زندگی را به کابوسی از غم و اندوه تبدیل می کند.

«معافی بن سلیمان» همراه دوستش راه می رفت که دوستش با چهره ای عبوس و گرفته گفت: امروز چه قدر هوا سرد است؟

معافی گفت: آیا با این جمله بدنت گرم شد؟  
گفت: نه.

گفت: پس از این نکوهش چه استفاده ای کردی؟  
اگر یک تسبیحی می گفתי برای بهتر بود. چه قدر فهمی زیبا و حکیمانه داشت.

**زندگی ات را به سر ببر...**

«در تفقد مشکلات قرار نگیر و در امور ریز مذاقه نکن، بلکه از زندگی ات بهره ببر».

## خودت را با غم و اندوه از بین ببر

«سعد» یکی از دانشجویان من در دانشگاه بود، یک هفته کامل از دانشگاه غیبت کرد، سپس با او ملاقات نمودم.

- سلام سعد! چه اتفاقی پیش آمده؟

- چیزی نشده، مقداری مشغولیت داشتم.

آثار غم و اندوه بر چهره‌اش نمایان بود، پرسیدم: چه خبر؟ گفت: پسریم بیمار بود و در کبدش غده‌ای به وجود آمده است و چند روز پیش خورش نیز مسموم شده است و متأسفانه دیروز سم به مغز و دماغش اثر کرده است.

من گفتم: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» صبر کن و شکبیا باش، از خداوند می‌خواهم تا شفایش دهد و اگر خداوند خواست مشکل بزرگتری برایش پیش آید، پس از خدا می‌خواهم که در روز قیامت شفیع شما باشد. گفت: شفیع؟ جناب شیخ! بچه‌ام کوچک نیست.

من پرسیدم: چه قدر سن دارد؟ گفت: هیفده سال.

من گفتم: از خداوند می‌خواهم شفایش بخشد و در برادرانش برای تو برکت عطا نماید.

در این هنگام سرش را پایین آورد و گفت: جناب شیخ! او برادر ندارد و من غیر از این پسر فرزندی ندارم و حال آن که وی به این بیماری مبتلا است.

حالت وی بسیار غمگین و متأثر بود، اما من از خود پایدردی نشان دادم و به صورت خیلی مختصر گفتم: سعد! خودت را با غم و اندوه از بین ببر، جز آنچه خداوند برایمان مقدر نموده است چیزی به ما نخواهد رسید. سپس در مصیبت و اندوهش تخفیف نمودم و رفتم. آری، خودت را با غم و اندوه از بین ببر؛ زیرا اندوه چیزی از مصیبت نمی‌کاهد.

چندی پیش به شهر پیامبر «مدینه منوره» رفته بودم و با «خالد» ملاقات نمودم. خالد به من گفت: نظر شما چیست نسبت به این که به دیدار دکتر عبدالله برویم. من گفتم:

چرا، مگر چه شده است؟ گفت: جهت عرض تعزیت. من گفتم: تعزیت؟! گفت: بله. پسر بزرگش به اتفاق تمام خانواده جهت حضور در یک مراسم عروسی به روستاهای مجاور رفته و خود دکتر برای کارهای دانشگاه در مدینه باقی مانده است در اثنای برگشت در طی یک حادثه وحشتناک همه‌ی یازده نفر جان باختند. دکتر یک انسان صالح و نیکی بود که بیش از پنجاه سال عمر داشت، اما به هر صورت انسان و دارای احساسات و مشاعر بود و در سینه‌اش قلبی داشت و دو چشم که گریه کرده و نفسی که شادمان می‌گردد و اندوهگین می‌شود.

این خبر وحشتناک را دریافت نموده و بر آن‌ها نماز خواند و سپس با دست خود آن‌ها را به خاک سپرد.

در خانه‌اش حیران و پریشان دور می‌زد، به اسباب بازی‌های پراکنده نگاه می‌کرد که چند روز گذشته و حرکت نمی‌کنند؛ چون خالد و ساره که با آن‌ها بازی می‌کردند، مرده‌اند.

به رختخوابش پناه می‌برد، مرتب نبود چون مادر صالح مرده است. از کنار دوچرخه یاسر می‌گذرد که حرکت نمی‌کند، زیرا کسی که سوار آن می‌شد مُرد.

به اتاق دختر بزرگش داخل می‌شود، می‌بیند کیف و «سامسنت‌های» عروسی‌اش کنار هم گذاشته شده و لباس‌هایش بر تخت خوابش نهاده شده‌اند، اما خودش مرد در حالی که آن‌ها را مرتب و منظم می‌کرد. پاک است کسی که او را شکیبایی عطا نموده و قلبش را تثبیت نموده است. میهمانان می‌آمدند در حالی که با خود قهوه به همراه داشتند، زیرا کسی نبود که خدمت و یا همکاری بکند. جای شگفت بود وقتی او را در عزاداری می‌دید، گمان می‌کردی او یکی از تعزیه‌کنندگان است و عزادار شخص دیگریست و دائماً می‌گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ، إِنَّ لِلَّهِ مَا أَخَذَ وَلَهُ مَا أُعْطِيَ وَكُلُّ شَيْءٍ عِنْدَهُ بِأَجَلٍ مُّسَمًّى».

همین است قله عقل و اوج خونسردی، اگر چنین نمی کرد از هجوم غم و اندوه جان می داد.

یکی را می شناسم که به نظر من همواره خوشبخت و سعادتمند است و اگر در وضعیت او تامل نمایی، می بینی شغلی متواضع و حقیرانه دارد، در خانه ای تنگ و اجاره ای سکونت می کند. ماشینش قدیمی است، عیالمند است و فرزندان زیادی دارد. اما با این وصف همواره لبخند به دهان دارد و انسانی دوست داشتنی است و از زندگی اش بهره می برد.

آری، درست است، خودت را با غم و اندوه از بین مبر و زیاد شکایت نکن و مردم را به ملالت وامدار مانند شخصی که پسر ناسالمی دارد، هر بار که تو را ببیند، مشغولت می دارد، پسر مریض است، دل تنگم، فرزند بیچاره ام. تو احساس می کنی که داری از او ملول و خسته می شوی و دوست داری فریاد بزنی و بگویی: برادر! تمام... فهمیدیم. یا زنی همواره به شوهرش می گوید: خانه ای مان قدیمی است. ماشین مان فرسوده است، لباس هایم مد روز نیست. فایده ای این شکایت ها جز تجدید و اعاده ی دردها چیست؟

**أفْنِيتَ يَا مَسْكِينَ عَمْرِكَ بِالتَّأْوِهِ وَالْحَزَنِ  
وَضَلَلْتَ مَكْتُوفَ الْيَدَيْنِ تَقُولُ حَارِبُنِي الزَّمَنُ  
إِنْ لَمْ تَكُنْ بِالْعَبَاءِ أَنْتَ فَمَنْ يَقُومُ بِهِ إِذَنْ**

«ای بیچاره عمرت را به اندوه و شیون از بین بردی و دست خالی ماندی و می گویی که روزگار با من جنگیده است، اگر تو به این مسئولیت اقدام نمایی پس در این هنگام چه کسی به پا می خیزد».

**روشنگری...**

«با آنچه در اختیار داری زندگی ات را پیش ببر، تا سعادتمند بگردی».



## به آنچه خداوند بهره تو نموده است راضی باش

سفری به یکی از کشورهای جهت ایرد سخنرانی داشتم. این شهر به وجود تیمارستان (بیمارستان دارالمجانین) شهرت داشت. دو سخنرانی را در صبح ایراد نمودم و بیرون آمدم که هنوز یک ساعت برای نماز ظهر باقی مانده بود.

عبدالعزیز که از جمله دعوتگران برجسته بود، با من همراه بود. باهم سوار ماشین بودیم که من رو به او کردم و گفتم: عبدالعزیز! در اینجا جایی وجود دارد که در این فرصت دوست دارم بدانجا برویم. پرسید: می‌خواهی کجا برویم؟ رفیق شما شیخ عبدالله مسافر است و با دکتر احمد تماس گرفتم ولی جواب نداد. آیا می‌خواهی به کتابخانه‌ی قدیمی برویم یا... من گفتم: خیر، بلکه به بیمارستان روانپزشکی. گفتم: بیمارستان؟ من گفتم: بله بیمارستان.

او خندید و از روی شوخی گفت: چرا؟ می‌خواهی عقلت را بسنجی؟! گفتم: خیر، بلکه می‌خواهم استفاده کنیم و عبرت بگیریم و قدر نعمت‌های خداوند را بر خویش بدانیم. عبدالعزیز خاموش شد و در مورد وضعیت آن‌ها به فکر فرو رفت، احساس نمودم که او غمگین شد، عبدالعزیز فردی بیش از اندازه عاطفی بود. مرا با ماشین خود بدانجا برد و به یک ساختمانی غارمانند رفت که از هر طرف درختان آن را پوشانده بودند و آثار اندوه و دل‌گرفتگی از ظاهر آن نمایان بود، با یکی از پزشکان ملاقات کردیم وی از ما استقبال نموده و سپس ما را جهت بازدید از بیمارستان به داخل همراهی نمود. این پزشک از دردها و کارهای غم‌انگیز این دیوانگان با ما سخن می‌گفت و افزود: شنیدن کی بُود مانند دیدن. به هر حال آرام آرام ما را به یکی از راهروهای این مرکز برد که من صداهایی از اینجا و آنجا می‌شنیدم. اتاق‌های بیماران به دو طرف راهرو قرار داشتند. به یک اتاقی که در قسمت راستمان قرار داشت گذر کردیم، به داخل آن نگاه کردم، دیدم بیش از ده تخت خالی در آن وجود دارد جز یک تخت که مردی در آن دراز کشیده و دست و پاهایش می‌لرزد. رو به پزشک کردم و پرسیدم: این چطور است؟ گفت:

این دیوانه است و گرفتار بحران بیهوشی است که هر پنج شش ساعت گرفتار این بیماری می شود. من گفتم: «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ». چند وقت است که وی در این حالت به سر می برد؟ گفتم: بیش از ده سال است، من اشک هایم را در درونم مخفی نموده و خاموش به جلو حرکت کردم، چند قدمی جلوتر رفتیم که به اتاق دیگری رسیدیم که در آن بسته بود و در شکافی داشت که از خلال آن مردی نمایان می شد که به سوی ما اشاراتی غیر مفهوم می کرد. کوشیدم دزدانه به داخل آن بنگرم که دیدم دیوارها و زمین آن هم رنگ هستند.

از پزشک پرسیدم: وضعیت این فرد چگونه است؟ گفتم: این دیوانه است. من احساس نمودم که او از نحوه سوال من تمسخر می کند. لذا به او گفتم: می دانم که دیوانه است، اگر شخص سالم و عاقلی بود که او را در اینجا نمی دیدیم، اما داستان او از چه قرار است؟ گفتم: این فرد هرگاه دیوار را ببیند، اعصابش به هم می ریزد و با دست و پا و گاهی با سر و صورت به زدن آن می پردازد و در نتیجه روزی انگشترش می شکند و روزی پایش می شکند و روزی سرش شکاف شده و روزی... آنگاه پزشک در حالتی اندوهناک سرش را پایین گرفت و گفتم: ما نتوانستیم وی را معالجه کنیم، از این جهت او را در این اتاق که می بینی محبوس نمودیم که دیوارها و زمین آن با اسفنج فرش نموده ایم که به هرچه بخواهد بزند، آنگاه پزشک خاموش شد و به جلو حرکت کرد. اما من و دوستم عبدالعزیز همچنان بر جای خویش ایستاده بودیم تا دعای: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي عَافَانَا مِمَّا ابْتَلَاكَ بِهِ» را به پایان برسانیم. سپس به ادامه بازدید اتاق های بیماران ادامه دادیم. از کنار اتاقی گذشتیم که در آن تختی وجود نداشت، بلکه در آن بیش از 30 مرد بود که هر کدام در وضعیت خاصی قرار داشتند. یکی اذان می گفت و دیگری به ترانه و غنا مشغول بود. یکی به این طرف و آن طرف نگاه می کرد و چهارمی می رقصید. از میان این ها سه نفر بود که بر صندلی نشانده شده بودند و دست و پاهایشان بسته بود و به اطراف خود نگاه

می کردند و می خواستند خود را بگشایند، اما نمی توانستند. من به شگفت آمدم و از پزشک پرسیدم: این ها چه کسانی هستند و چرا فقط این سه نفر را بسته اید؟  
پزشک گفت: این ها هرگاه چیزی در جلو خود ببینند به آن حمله می کنند. پنجره ها، کولرها و دروازه ها را می شکنند. از این جهت ما از صبح تا شام آن ها را به این وضعیت می بندیم.

من در حالی که اشک هایم را کنترل می کردم پرسیدم: چند سال است که این ها در این وضعیت قرار دارند؟ گفت: این ده سال و این هفت سال و این جدید است که هنوز پنج سال نگذشته است!

از اتاق آن ها بیرون آمدم در حالی که در مورد وضعیت آن ها می اندیشیدم و خداوند را از این که مرا به بیماری آن ها مبتلا ساخته است حمد و سپاس می گفتم.  
پرسیدم: دروازه خروجی بیمارستان کجاست؟ گفت: هنوز یک اتاق باقی است و شاید در آن نیز یک عبرت جدیدی باشد. به آن هم سری بزنید. آنگاه دستم را گرفت و به طرف یک اتاق بزرگی برد، اتاق را باز کرد و در آن داخل شد و دست مرا به داخل کشید. این اتاق نیز مشابه اتاق سابق بود که از آن بازدید کرده بودیم. تعداد بیشماری از بیماران در آن بودند که هرکدام به حال خود که یکی می رقصید و دیگری خواب بود و... ممشغول بودند. شگفت است من چه می بینم؟؟

مردی که عمرش از پنجاه سال گذشته بود و موهای سرش سفید شده بود و در حالت چمباته بر زمین نشسته بود و تمام بدنش را به خود می پیچید و جمع می کرد و با چشم های زاغ به ما نگاه می کرد و نگاه های وحشت زده داشت و همگی این کارها طبیعی بودند.

اما چیزی عجیبی که مرا دل نگران می کرد و بلکه به هیجان درمی آورد، این بود که این مرد به طور کامل لخت و عریان بود حتی پارچه ای که عورت غلیظه اش را بپوشاند هم بر تن نداشت.

رنگ چهره‌ام پرید و فوراً به پزشک نگاه کردم. وقتی چهره‌ام را سرخ دید گفت: آرام باش و بر اعصاب مسلط باش.

اینک حال وی را برای شرح خواهم داد. ما هر بار که به این مرد لباس می‌پوشانیم آن را با دندان‌هایش جویده و تکه تکه می‌کند و می‌بلعد، گاهی ما در یک روز بیش از ده دست لباس به وی می‌پوشاندیم و همگی بر این وضعیت بودند، زیرا این مرد تحمل پوشیدن لباس را ندارد. از این جهت ما در طول تابستان و زمستان وی را به این حالت گذاشتیم و دیوانگانی که در پیرامون او هستند از حال و وضع او بی‌خبرند.

از این اتاق بیرون شدم و کاسه‌ی صبرم لبریز گشته و تاب و توان بیشتر را نداشتم. به پزشک گفتم: مرا به دروازه خروجی بیمارستان راهنمایی کن. گفت: هنوز قسمت‌هایی از آن باقی مانده است. من گفتم: خیر آنچه بازدید کردیم کافی است.

همچنانکه ما و پزشک در مسیر راه از کنار اتاق‌های بیماران راه می‌رفتیم، ناگهان پزشک رو به من کرد و انگار چیزی را که فراموش کرده بود به یاد آورده است. گفت: جناب شیخ! در اینجا یکی از بازرگانان بزرگ که صاحب میلیون‌ها سرمایه بوده است وجود دارد که دچار بحران روانی شده و فرزندانش وی را به اینجا آوردند و سال‌هاست که او را در اینجا انداختند، در اینجا مهندس یک شرکتی وجود دارد و شخص سومی... همواره پزشک از افرادی سخن می‌گفت که پس از دسترسی به عزت، ذلیل و خوار گشته‌اند و افرادی پس از مال و ثروت به فقر و تنگدستی مواجه گشته‌اند و...

همچنان من در میان اتاق‌های بیماران قدم می‌زدم و به فکر فرو رفته بودم. پاک است ذاتی که رزق و روزی را در میان بندگان تقسیم نموده است، به هرکس بخواهد می‌دهد و از هرکسی بخواهد باز می‌دارد. گاهی خداوند به یکی مال، نژاد و پست و مقام عنایت می‌کند؛ اما عقل و خرد را از او می‌گیرد، می‌بیند از همه سرمایه‌ی بیشتری دارد و از نیروی بدنی بیشتری برخوردار است، اما در تیمارستان زندانی است.

گاهی خداوند به یکی نژاد اصیل و ثروت کلان و عقل و خرد فراوان عطا می‌کند، اما نیروی سلامتی را از او می‌گیرد و می‌بینی که بیست الی سی سال بر تخت خود نشسته است و کمال و نژادش به او سودی نمی‌بخشد!

خداوند به برخی مردم نعمت تندرستی و عافیت و نعمت قدرت و عقل بخشیده است، اما نعمت مال و سرمایه را از آنها گرفته است، در نتیجه می‌بینی در بازار به کارگری و حمالی مشغول هستند یا می‌بینی که چنان در تنگدستی و نادارای به سر می‌برند و کلمات حقیرانه و متواضعانه‌ای در شکایت از فقر و ناداری بر زبان می‌آورند و چیزی که با آن رفع گرسنگی نمایند، در اختیار ندارند.

به برخی می‌دهد و سپس از او می‌ستاند و محرومش می‌کند. خداوند می‌فرماید:

↓ ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④  
 ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④  
 ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④      ↗ ↘ ↙ ↕ ◻ ④

﴿[القصص: 68].﴾

«و پروردگارت هرچه بخواهد می‌آفریند و برمی‌گزیند، آنها هیچ اختیاری ندارند.»  
 لذا بر هر آسیب‌دیده و مبتلا به آزمایش لازم است تا قبل از در نظر گرفتن بلاها و مصیبت‌های وارده از جانب خداوند، بخشش‌ها و عطا‌های خداوند را بر خود بشناسد. بنابراین، اگر چنانچه تو را از نعمت مال محروم ساخته است نعمت سلامتی را به تو ارزانی داشته است و اگر تندرستی را از تو گرفته است، نعمت عقل و خرد را به تو عطا کرده است و اگر از عقل و خرد محروم شده‌ای، قطعاً نعمت اسلام را نصیب تو ساخته است پس بسیار مبارک است که با اسلام زنده باشی و با اسلام بمیری.

لذا با پری دهان و صدای بلند بگو: الحمدلله.

آری، اصحاب گرانقدر آنحضرت ρ اینگونه بودند.

رسول خدا ρ در غزوه «ذات السلاسل»، «عمرو بن عاص» τ را به سوی شام فرستاد. وقتی بدانجا رسید، بزرگی لشکر دشمن را مشاهده کرد، قاصدی را جهت نیروی کمکی به سوی آنحضرت ρ گسیل داشت. رسول خدا ρ «ابوعبیده بن جراح» را به عنوان امیر

به همراه لشکری جهت نیروی کمکی او فرستاد که در میان آن‌ها افراد زیادی از مهاجرین و انصار از جمله ابوبکر و عمر وجود داشتند. وقتی رسول خدا ﷺ ابوعبیده را اعزام نمود، و رو به او کرد و گفت: باهم اختلاف نکنید. ابوعبیده به همراه لشکر به راه افتاد تا این که به «عمرو بن عاص» پیوست، «عمرو» به او گفت: تو جهت یاری من آمدی و من امیر لشکر هستم. ابوعبیده گفت: خیر، بلکه من امیر یاران خودم که با من آمده‌اند هستم و تو امیر یاران خودت هستی. ابوعبیده مردی نرم‌خو و ساده بود و اموردنیا بر او آسان بودند. آنگاه عمرو گفت: خیر بلکه تو به عنوان نیروی کمکی من آمدی. در این هنگام ابوعبیده گفت: ای عمرو! همانا رسول خدا ﷺ به من گفت: اختلاف نکنید و تو از من نافرمانی کردی، ولی من از تو اطاعت می‌کنم. عمرو گفت: پس من امیر لشکر هستم و تو تحت فرمان من قرار داری. ابوعبیده بر این امر توافق نمود و عمرو بن عاص جلو شد و به مردم امامت کرد.

پس از پایان غزوه، اولین کسی که به مدینه رسید، «عوف بن مالک» بود که نزد رسول خدا ﷺ رفت، وقتی رسول خدا ﷺ او را دید گفت: مرا از غزوه خبر بده و «عوف بن مالک» گزارش غزوه را به سمع آنحضرت و آنچه بین ابوعبیده و عمرو بن عاص اتفاق افتاده است، رساند.

رسول خدا ﷺ فرمود: خدا به ابوعبیده بن جراح رحم کند.

آری، خدا بر ابوعبیده ۷ رحم کند.

**اندیشه...**

«به قسمت‌های درخشان زندگی‌ات بنگر قبل از آن که به قسمت‌های تاریک آن بنگری، تا خوشبخت باشی».

## کوه باش

در آغاز مسیرم در دعوت، جهت ایراد سخنرانی به یکی از روستاها دعوت شدم، مسئول دعوت آن منطقه از من استقبال نمود و سوار ماشینش شدم، ماشینش بسیار قدیمی و فرسوده بود. وی به من گفت که تازه عروسی کرده است، سپس از سنگینی و بالابودن مهریه روستای خویش شکایت کرد تا جایی که نتوانسته است ماشین نو و یا حتی ماشینی بهتر از این بخرد، من برای افزایش توفیقات وی دعا کردم. سپس وارد روستا شدم و سخنرانی ایراد نمودم. در پایان بر من سؤالاتی به صورت مکتوب قرائت گردید که پاره‌ای از سؤالات مربوط به سنگینی مهریه بود، من از این امر خوشحال شدم و با خود گفتم: «تا تنور گرم است نان را بچسبان».

لذا در این هنگام شروع به ایراد سخن در مورد مهریه و تأثیر آن بر دختران و پسران جوان نمودم و سپس عرض نمودم که رسول خدا  $P$  مهریه دختران خویش را بیش از پانصد درهم قرار نداده است و آنگاه صدایم را بالا بردم و گفتم: ای آل فلان! آیا دختران شما از دختران پیامبر  $P$  بهترند؟!

ناگاه پیرمرد سالخورده‌ای از آن قسمت صف فریاد زد: دختران ما چطور اند؟ دیگری به جوش آمد و گفت: در مورد دختران ما سخن می‌گوید! شخص سوم روی زانوهایش ایستاده و گفت: اووه تو علیه دختران ما داری حرف می‌زنی؟!

من در وضعیتی که بر آن رشک نمی‌شود قرار داشتم. چون من در آغاز مسیر دعوت قرار داشتم و تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم، لذا خاموش ماندم و در مورد دختر لب به سخن نگشودم.

به اولی وقتی صحبت می‌کرد نگاه کردم و لبخند زدم.

وقتی دومی شروع به سخن گفتن نمود، نگاه کرده و لبخند زدم. و همچنین سومی.

برخی از جوانان که در آخر مسجد بودند با همدیگر می‌خندیدند و گروهی ایستاده نگاه می‌کردند.

و من در میان آن‌ها به مثابه ضرب المثلی بودم که می‌گویند: الاغ پیرمرد در وسط گردنه درّه ایستاد<sup>(۱)</sup>.

چون آن‌ها دیدند من آرام هستم آن‌ها نیز آرام شدند. آنگاه یکی از آن‌ها برخاست و گفت: ای مردم! اجازه بدهید شیخ هدفش را توضیح بدهد، آنگاه آن‌ها خاموش شدند و من از کار او تشکر نمودم. سپس از آن‌ها معذرت‌خواهی نمودم و از آن‌ها و دختران‌شان تعریف نمودم و هدفم را برای آن‌ها توضیح دادم.

تو به هنگام تعامل با مردم در واقع شخصیت خود را می‌سازی و تصورات خود را در تفکر و اندیشه آن‌ها حک کرده و بنا می‌کنی و آنان نیز براساس آن، روش‌های برخورد با تو و احترام خویش را نسبت به تو بنا می‌کنند.

متوجه باش، باد هرچند که شدید باشد؛ اما نمی‌تواند درختان مستحکم و ریشه‌دار را از بیخ برکند و قطعاً پیروزی در یک لحظه صبر و شکیبایی است. پس ای کوه! بادی تو را تکان ندهد<sup>(۲)</sup>.

پس اگر شخصی (ولو این که هرکسی باشد) شما را در مجلسی، خانه‌ای و یا ایستگاه شبکه ماهواره‌ای و یا سخنرانی عمومی به خشم و هیجان درآورد و شما آرامش خویش را حفظ نمودید مردم به سمت شما رجوع کرده و مخالف او قرار می‌گیرند.

1- این ضرب المثل را برای کسی که می‌زنند که بحثی را آغاز می‌کند و سپس نمی‌توانند آن را به پایان برسانند.

2- به قول شاعر فارسی‌زبان:

چو بیدی گر به هر بادی بلرزی      اگر کوهی شوی کاهی نیزری

(مترجم)



ابوسفیان به همراه کاروان تجاری از شام برگشته بود که مسلمانان جهت نبرد علیه او بیرون شدند، ابوسفیان به همراه کاروان پا به فرار گذاشت و قاصدی به سوی قریش فرستاد. قریش با لشکری بزرگ و سیل آسا حرکت کرد و در نتیجه، غزوه «بدر» بین مسلمانان و قریش درگرفت و در این نبرد مسلمانان پیروز شدند.

هفتاد نفر از کفار قریش کشته و هفتاد نفر دیگر اسیر شدند و باقی مانده لشکر قریش در حالی برگشتند که زخمی و گرسنه بودند.

ابوسفیان با کاروان به مکه رسید و لشکر شکست خورده را مشاهده کرد، مصیبت و فاجعه بزرگتری دامنگیر اهل مکه شده بود. «عبدالله بن ربیع»، «عکرمه بن ابی جهل» و «صفوان بن امیه» از جمله کسانی بودند که در این جنگ، پدران، فرزندان و برادران خویش را از دست داده بودند. ابوسفیان در مورد اموال و کالاهای تجارتی که به همراه داشت، صحبت کرد و گفت: ای جماعت قریش! قطعاً محمد شما را نابود کرده و بهترین افراد شما را به قتل رسانده است، پس ما را به این مال و سرمایه یاری نمایید شاید بتوانیم از او انتقام بگیریم و آنها نیز چنین کرده و این سرمایه را در اختیار او گذاشتند.

خداوند در مورد آنها این آیه را نازل فرمود:

﴿لَا يَجِدُكَ إِلَّا خَاسِرًا ۚ وَمَا كُنْتَ بِلَاكُم بِبَازٍ ۚ وَالَّذِينَ يَبِغُونَ كَيْدًا فَلَيْسَ لَهُمْ سَعَادَةٌ ۚ وَلَئِن مِّنْ فَتْنَةٍ يَّفْتَنُ بِهَا الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ تَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ يَقْتُلُ الْمُكْذِبِينَ ۚ﴾ [الأنفال: 36].

«کافران اموال خود را خرج می کنند تا مانع ورود مردم به دین اسلام شوند، این اموال را خرج می کنند، ولی بعداً موجب پشیمانی و ندامت آنان می شود و سپس سرانجام آنان شکست و فرار خواهد شد و آنان که در حالت کفر می میرند به سوی جهنم برده می شوند».

قریش با چنگ و دندان و تمام ساز و برگ جنگی و کنیز و برده‌ی خویش حرکت کرد. همچنین همپیمانان آنها از قبیل «بنی کنانه» و «اهل تهامه» نیز بیرون شدند و زنان‌شان نیز به همراه آنان بیرون شدند تا مردان از جنگ نگریزند.

ابوسفیان به همراه زنش «هند» دختر «عتبه» و «عکرمه بن ابوجهل» به همراه همسرش «ام حکیم» دختر «حارث» و همچنین «حارث بن هشام» به همراه زنش «فاطمه» دختر «ولید بن مغیره» بیرون شدند. کفار آمدند تا این که به کناره‌ی رودخانه در مقابل مدینه اردو زدند.

وقتی رسول خدا  $\mu$  از این امر آگاهی یافت با اصحابش به مشورت پرداخت و پرسید نظر شما چیست؟ در مدینه می‌مانیم هرگاه آنها داخل مدینه آمدند ما و شما با آنها می‌جنگیم.

آنگاه کسانی که در غزوه بدر حضور نداشتند، گفتند: یا رسول الله! به سوی آنها بیرون شویم و به مقام «احد» با آنها بجنگیم و آنها امیدوار بودند که به آن فضیلتی که در غزوه بدر به آن رسیده بودند، دست یابند.

پیوسته آنها به رسول خدا  $\mu$  اینگونه پیشنهاد می‌نمودند که رسول خدا  $\mu$  ناچار وارد خانه‌اش شده و خود را با ساز و برگ جنگی مسلح نمود و سپس نزد مردم آمد، وقتی آنها وی را آماده جنگ دیدند، پشیمان شدند و احساس کردند که او را به نبرد اجبار نموده‌اند. در این هنگام گفتند: یا رسول الله! اگر می‌خواهید در مدینه بمانیم نظر مال شماست.

آنگاه رسول خدا  $\mu$  فرمود: مناسب نیست برای پیامبری که وسایل و اسباب نبرد را پایین بگذارد، پس از این که آنها را پوشیده است تا زمانی که خداوند بین او و دشمنش حکم کند.

وقتی ابوسفیان و لشکرش به دامنه کوه اردو زدند، آن دسته از مسلمانانی که در غزوه بدر حضور نداشتند به آمدن دشمن شادمان شدند و گفتند: خداوند ما را به آرزویمان

رسانده است. سپس رسول خدا p به اصحابش فرمود: چه کسی می‌تواند ما را از مسیر بسیار نزدیکی به دشمن برساند که کسی از آن‌ها از کنار ما نگذرد؟ آنگاه مردی از «بنی حارثه بن حارث» که «ابوخیثمه» نام داشت، گفت: من یا رسول الله. و سپس وی پیامبر و یارانش را از سرزمین حارثه و از میان کشتزارها و مزارع آن‌ها برد تا این که از میان منطقه شخصی به نام «مربع ابن قیظی» عبور کردند. وی شخص منافق و نایبانی بود وقتی صدا و همهمه‌ی رسول خدا p و مسلمانان را شنید شروع به ریختن خاک بر چهره آن‌ها نموده و می‌گفت: اگر تو رسول خدا می‌بودی من تو را حلال نمی‌کردم که از دیوار من رد شوی. سپس این خبیث یک قبضه خاک برداشت و گفت: به خدا قسم ای محمد! اگر من می‌دانستم که این خاک به کسی غیر از تو اصابت نمی‌کند، حتماً آن را به چهره تو می‌زدم.

آنگاه اصحاب بزرگوار بر او پیش‌دستی گرفته و خواستند او را ادب نمایند، اما رسول خدا p فرمود: وی را نکشید، زیرا او کور است، کوردل و کوربصیرت و کورچشم است.

رسول خدا p به راهش ادامه داد و به این منافق توجه ننمود؛ زیرا رسول خدا p شخصیتی متین، باحکمت و خردمند بود که به نادانان توجه نمی‌کرد و اعصابش را با انسان‌ها بی‌مایه و پست خورد نمی‌کرد. آری،

**لَوْ كَلَّ كَلْبٌ عَوَى الْقَمْتَهُ حَجْرًا لِأَصْبَحَ الصَّخْرُ مَثْقَالًا بِدِينَارٍ**

یعنی: «اگر هر سگی عو عو کند و تو به آن سنگی بزنی پس هر تکه سنگی به ارزش یک دینار می‌رسد».

از این رو وی بسان این ضرب المثل می‌ماند که: «سگ لاید و کاروان بگذرد».

### قناعت...

«بادها، کوه‌ها را تکان نمی‌دهند، اما با ریگ‌ها بازی می‌کنند و آن‌ها را به هر شکلی که بخواهند درمی‌آورند».

## از این که شراب می نوشد نفرینش نکن

اغلب مردم که ما با آن‌ها زندگی می‌کنیم، هرچند که در بدی غرق باشند اما از خیر - اگرچه بسیار اندک هم باشد - خالی نیستند، پس اگر بتوانیم به کلید خیر آن‌ها دسترسی پیدا کنیم بسیار خوب است.

مشهور است که یک جنایتکار از خانه‌های مردم بالا می‌رفت و اموال آن‌ها را سرقت می‌کرد تا بخشی از آن‌ها را برای انسان‌های ضعیف و یتیم خرج کند یا مسجد بسازد! یا زنی را می‌بینی که فرزندان یتیم و گرسنه‌ای دارد، لذا زنا می‌کند تا از این جهت آن‌ها را سیر نماید:

بنی مسجداً لله من غیر حله      فکان بحمد الله غیر موفق  
کمطعمۃ الایتام من کد عرضها !      لك الویل لا تزني ولا تتصدقی

«از راه حرام برای خداوند مسجد می‌سازد و به حمد خداوند در کارش موفق نمی‌شود»

«مانند زنی که ناموس فروشی می‌کند و به یتیمان غذا می‌خوراند! وای بر تو زنا نکن و آن را صدقه نکن».

چه قدر افراد شمشیربدست هستند که انسان‌ها را با آن بدرند که ناگهان کودک یا زنی در قلبش رسوخ کرده و آنان را به رحم و شفقت وامی‌دارد و شمشیر و اسلحه را می‌اندازند. بنابراین، با همه مردم چنان برخورد کن که احساس می‌کنی در آن‌ها خیری است قبل از این که نسبت به آن‌ها گمان بد داشته باشی.

اخلاق پیامبر و خنکی چشم ما حضرت محمد  $\text{p}$  به حدی رسیده بود که در پی عذرهای اشتباهکاران بوده و به گناهکاران خوش‌بین و نیک‌گمان بود.

هرگاه با گناهکاری برخورد می‌کرد نخست به جنبه‌های ایمانی او می‌نگریست، پیش از این که به جوانب شهوت و عصیان او بنگرد. نسبت به هیچکس بدگمان نبود و با آنان چون فرزندان و برادرانش برخورد می‌کرد. همچنانکه خیرخواه خویش بود، برای دیگران

نیز خیرخواه بود. شخصی در زمان رسول خدا  $p$  به شرب خمر و می‌گساری مبتلا بود، روزی او را در حالی آوردند که شراب نوشیده بود. رسول خدا  $p$  دستور داد به او شلاق بزنند. چند روزی گذشت و باز شراب نوشید و دو مرتبه او را آوردند و باز به او شلاق زده شد. باز چند روزی گذشت و سپس او را آوردند که شراب خورده است و شلاق زده شد. وقتی بیرون رفت، یکی از اصحاب گفت: خدا نفرینش کند، چه قدر او را می‌آورند.

رسول خدا  $p$  به او نگاه کرد در حالی که رنگ چهره‌اش متغییر شده بود و گفت: به او نفرین نکن. زیرا به خدا قسم تو چه می‌دانی که او خدا و رسولش را دوست دارد<sup>(۱)</sup>.

پس هرگاه با مردم تعامل نمودی عادل و با انصاف باش، خیری را که در آنها وجود دارد یادآوری کن و این احساس را در آنها به وجود آور که این شر و بدی که در آنها قرار دارد باعث نشده که تو خیر آنها را فراموش کنی و این امر آنها را به تو نزدیک می‌کند.

**هنر...**

«پیش از این که در کشیدن درخت شر از دیگران اقدام نمایی، نخست از درخت خیر آنها جستجو کن و آن را آبیاری کن».

## اگر زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

وقتی مجبور هستی پس بهره ببر.

من به جوانی که به مرض قند مبتلا بود و چای را بدون قند می‌خورد و از وضعیت خویش افسوس می‌خورد، اینگونه می‌گفتم:  
به او می‌گفتم: آیا هرگاه تأسف می‌خوری و به هنگام نوشیدن چای غمگین می‌شوی، آیا این تلخی به شیرینی عوض می‌شود؟ گفت: خیر، پس می‌گفتم: وقتی مجبور هستی پس بهره ببر.

منظورم اینست که همیشه دنیا طبق خواسته ما نمی‌چرخد. اینگونه امور در زندگی ما بسیار اتفاق می‌افتد.

ماشینت قدیمی است، کولر کار نمی‌کند، تَشک‌ها پاره‌اند و حالا نمی‌توانی آن‌ها را عوض کنی. چاره چیست، وقتی مجبور هستی بهره ببر.  
جهت ادامه تحصیل به دانشگاه مراجعه کردی، در دانشکده‌ای پذیرفته شدی که علاقه نداری در آن درس بخوانی، تلاش نمودی این وضعیت را عوض نمایی؛ اما موفق نشدی و مجبور شدی به دانشکده مذکور بروی و دو یا چند سال در آنجا درس بخوانی. چاره چیست؟

پس وقتی مجبور هستی (بساز) و بهره ببر.  
جهت کار به جایی اقدام نمودی، ولی پذیرش نشدی و در جای دیگری مشغول به کار شدی و در آنجا به کار ادامه دادی. چاره چیست؟  
تا وقتی مجبور هستی بهره ببر (بساز و).  
به خواستگاری دختری رفتی قبول نکرد و با دیگری ازدواج نمود، چاره چیست؟  
وقتی مجبور هستی (بساز و) بهره ببر.

بسیاری از مردم راه حل را در افسردگی دائم، و آه و ناله از وضعیت، و شکایت و گلایه با دوست و بیگانه می‌دانند و این عمل رزقی را که از دست داده است به او

بازنمی گرداند و آنچه برایش مقدور نیست به او نمی رساند. پس چاره چیست؟ اگر زمانه با تو نمی سازد تو با زمانه بساز. خردمند کسی است که وقتی نمی تواند به وضعیت بهتر و مناسب تری دسترسی نماید از واقعیت و وضعیت موجود خویش به هر طوری که باشد، بهره می برد.

یکی از دوستانم متولی ساخت یک مسجد بود که دچار کمبود بودجه شد، از این رو با جمعی از دوستان خویش نزد یکی از تجار رفتند، تا در پایان رساندن مسجد به آنها کمک کند، آن تاجر در خانه اش را باز کرد و اندکی با آنها نشست و مقداری پول که برایش میسر بود به آنها داد. سپس دارویی از جیبش بیرون کرد و آن را خورد. یکی از آنها به او گفت: خدا بد ندهد، حالتان چطور است؟ گفت: نه، این یک قرص خواب آور است، مدت ده سال است که من جز با خوردن این قرص به خواب نمی روم. آنان برایش دعا نموده و از آنجا بیرون شدند.

سپس آنها از دروازه خروجی شهر، از کنار چاه ها و اداره راه سازی و راه و ترابری عبور کردند که در آنجا نورهایی قرار داشت که با نیروی تولید برق کار می کردند و سر و صدای آن دنیا را فرا گرفته بود. جای شگفت این نبود. بلکه شگفت آور این بود که نگهبان آن یک کارگر فقیری بود که چند روزنامه را پهن کرده و به خواب رفته بود. آری، از لحظات زندگی ات بهره گیر، فرصتی برای غم و غصه نیست از نعمت هایی که در اختیار داری بهره گیر.

رسول خدا  $p$  به همراه اصحابش به غزوه ای رفتند که در آن غذا و آذوقه اندک به همراه داشتند. آنحضرت  $p$  دستور داد تا غذا و آذوقه ای که در اختیار دارند گرد آورند و چادرش را پهن نمود و هرکدام از اصحاب یکی یک خرما و دو خرما و تکه ای نان می آوردند و در آن می گذاشتند و همه ی مواد غذایی در این چادر جمع آوری شد، سپس به خوردن آن مشغول شدند، در حالی که بهره می بردند و چه بسا یکی از آنها سیر نمی شد، اما حداقل به مقدار سد جوع خوردند.

اشاره...

«ما كل ما يتمنى المرء يدركه تجري الرياح بما لا تشتهي السفن»<sup>(۱)</sup>

چنین نیست که هرچه انسان آرزو بکند به آن برسد گاهی بادهای به سمتی می‌وزند که مورد تمایل کشتی‌ها نیست.



## باهم اختلاف نظر داریم در حالی که برادریم

نوشته‌اند که روزی امام شافعی/ با یکی از علما در مورد یک مسأله فقهی مشکل و پیچیده مناظره نموده و باهم اختلاف نظر داشتند و گفتگو و مناظره آن‌ها به درازا کشید، تا جایی که صداهای آن‌ها بلند شد و هیچکدام نتوانستند طرف مخالف را قانع کند. رنگ آن عالم متغیر شد، و به خشم آمد و کینه به دل گرفت.

وقتی مجلس به پایان رسید و خواستند بیرون شوند، امام شافعی رو به آن عالم کرد و دستش را گرفت و گفت: آیا درست نیست که باهم اختلاف داشته باشیم و بازهم برادر باقی بمانیم!

روزی یکی از دانشمندان علم حدیث نزد خلیفه نشسته بود که یکی از حضار در مجلس حدیثی خواند. آن عالم از این حدیث به شگفت آمد و گفت: این حدیث نیست! این را از کجا آوردی؟ بر رسول خدا  $\text{p}$  دروغ می‌گویی؟ آن مرد گفت: خیر این حدیث است و از روی سند ثابت است. آن عالم گفت: خیر، من این حدیث را نشنیده‌ام و آن را به یاد ندارم.

در این مجلس وزیر عاقلی نشسته بود رو به آن عالم کرد و با نرمی گفت: جناب شیخ! آیا تو تمام احادیث پیامبر  $\text{p}$  را حفظ نمودی؟ گفت: خیر، گفت: آیا نصف آن‌ها را حفظ نمودی؟ گفت: ممکن است.

«فضل بن عیاض» و «عبدالله بن مبارک» دو دوست جدانشدنی و هردو عالم و زاهد و پارسا بودند.

چند روزی گذشت و «عبدالله بن مبارک» برای جهاد و نگهبانی از مرزهای اسلامی رفت و «فضیل بن عیاض» در حرم جهت نماز و عبادت باقی ماند. روزی که دل‌ها در آن نرم شده و اشک‌ها جاری می‌شد «فضیل» در مسجدالحرام به عبادت مشغول بود که به یاد دوستش عبدالله بن مبارک افتاد که باهم در مجالس ذکر می‌نشستند، لذا مشتاق او شد.

«فضیل» برای «عبدالله بن مبارک» نامه‌ای نوشت و از او خواست به حرم بیاید و به ذکر و تلاوت قرآن مشغول شود.

وقتی عبدالله بن مبارک نامه فضیل را خواند، کاغذی برداشت و این اشعار را برای او نوشت:

<p>يا عابد الحرمين لو أبصرتنا من كان يخضب خده بدموعه أو كان يتعب خيله في باطل ريح العبير لكم ونحن عبيرنا ولقد أتانا من مقال نبينا لا يستوي وغبار خيل الله في هذا كتاب الله ينطق بيننا</p>	<p>لعلمت أنك في العبادة تلعب فحورنا بدمائنا تتخضب فخيولنا يوم الصبيحة تتعب رهج السنابك والغبار الأطيب قول صحيح صادق لا يكذب أنف امرء ودخان نار تلهب ليس الشهيد بميت لا يكذب</p>
---	---

«ای عبادت‌کننده دو حرم (مکی و مدنی) اگر تو ما را می‌دید، قطعاً می‌دانستی که تو در عبادت خویش بازی می‌کنی».

«اگر کسی گونه‌هایش با اشک‌هایش خیس می‌شود، مسلماً گردن‌های‌مان با خون‌هایمان رنگین می‌شوند».

«یا کسی که اسبش در مسیر باطل خسته می‌شود، پس اسب‌های ما به هنگام شبیخون خسته می‌شوند».

«بوی خوش عبیر از آن‌ شما باد و عبیر ما غبار سم‌های اسب و گرد و غبار زیبا و خوشبو است».

«و از گفته‌ی پیامبرمان به ما رسیده است گفته‌ای راست و درست که تکذیب نمی‌شود».

«غبار اسب‌های خدا در بینی انسان و دود آتش شعله‌ور (دود جهنم) باهم جمع نمی‌شوند».

«این کتاب خداست که در میان ما سخن می‌گوید که هرگز شهید، مرده نیست و این سخن تکذیب‌ناشدنی است».

سپس عبدالله بن مبارک گفت: برخی از بندگان خداوند هستند که خداوند به آن‌ها توفیق روزه داده و چنان روزه می‌گیرند که دیگران روزه نمی‌گیرند. و بعضی چنان اند که برای آن‌ها دروازه تلاوت قرآن، و گروهی برایشان باب طلب علم، و عده‌ای دروازه جهاد و تعدادی برایشان دروازه قیام الیل و نماز شب باز شده است. عبادت تو از عبادت من بالاتر نیست و عبادت من از عبادت تو بالاتر نیست و هر دوی مان به خیر هستیم. اینگونه اختلاف آن‌ها به نرمی به پایان رسید که هر دویمان به خیر و فلاح هستیم.

↓↗↘↙↕◆⊕□④    ↗↘↙↕◆⊕    ←↔→↕↗↘↙③⑥    ↻①↻↕◆⑥◆□⊗  
 [القصص: 68].

یعنی: «پروردگار تو هرچه بخواهد می‌آفریند و برمی‌گزیند». شیوه و منهج صحابه نیز اینگونه بود.

کفار جمع شده و در نبرد علیه مسلمانان در مدینه متحد و یکپارچه شدند و چنان لشکر بزرگی از روی تعداد و ساز و برگ جنگی گرد آوردند که در میان عرب‌ها بی‌سابقه بود. مسلمانان خندق‌هایی حفر نمودند که کفار نتوانستند از آن عبور کرده و وارد مدینه شوند.

قبیله‌ی یهودی تبار «بنی قریظه» در مدینه بودند و منتظر فرصتی علیه مسلمانان به سر می‌بردند؛ از این جهت به کفار روی آورده و با آن‌ها همکاری می‌نمودند و در مدینه به فساد و تباهکاری و چپاول می‌پرداختند. مسلمانان در محافظت خندق از جهت آنان دل نگران و پریشان بودند. روزها به سختی می‌گذشت تا این که خداوند بر کفار باد و لشکرهایی از جانب خودش فرستاد و لشکر کفر شکست خورد و آن‌ها شرمنده و ناکام برگشتند که دامان شکست را در تاریکی شب می‌کشیدند.

هنگامی که رسول خدا ﷺ صبح نمود از خندق به مدینه بازگشت و مسلمانان اسلحه را به زمین گذاشته و به خانه‌هایشان بازگشتند. رسول خدا ﷺ وارد خانه‌اش شد و اسلحه را بر زمین گذاشت و غسل نمود.

وقتی ظهر فرا رسید، جبرئیل نزد او آمد و از بیرون خانه رسول خدا ﷺ را صدا زد، آنحضرت ﷺ وحشت زده برخاست. جبرئیل گفت: یا رسول الله! آیا اسلحه را بر زمین گذاشتی؟

گفت: بله. جبرئیل گفت: فرشتگان هنوز اسلحه را بر زمین نگذاشته‌اند و من حالا از تعقیب دشمن باز می‌گردم، ما آن‌ها را تا «حمراء الاسد» تعقیب نمودیم.

یعنی وقتی قریش مدینه را ترک نموده و به سوی مکه رهسپار گشتند، فرشتگان آن‌ها را دنبال نموده تا آن‌ها را از مدینه دور برانند. سپس جبرئیل گفت: خداوند به تو دستور داده است تا به سوی «بنی قریظه» حرکت کنی و من هم قصد دارم به سوی آن‌ها بروم و آنان را متزلزل نمایم.

رسول خدا ﷺ به شخصی دستور داد تا بانگ برآورده و مردم را صدا بزند؛ هرکسی که می‌شنود و اطاعت می‌کند، پس نمازش را جز در بنی قریظه نخواند. برخی گفتند: ما نمازمان را می‌خوانیم؛ زیرا از ما فقط خواسته شده که سریع به بنی قریظه برویم و از این جهت نماز عصر را خواندند و به مسیر خویش ادامه دادند و گروهی نمازشان را تا رسیدن به بنی قریظه تأخیر دادند و در آنجا نمازشان را اقامه نمودند.

این ماجرا را به آنحضرت ﷺ رساندند، ولی رسول خدا ﷺ به هیچکدام از این دو گروه سخت نگرفتند و سپس رسول خدا ﷺ بنی قریظه را محاصره نمود تا این که خداوند وی را علیه آنان پیروز گردانید.

پس بین چگونه آن‌ها با همدیگر اختلاف داشتند، در حالی که باهم برادر بودند و اختلاف آن‌ها به فساد دل‌ها و جدایی و درگیری منجر نمی‌شد. باور کن. اگر تو با این آرامی و وسعت فکری و سعه‌ی صدر تعامل نمایی مردم تو را دوست خواهند داشت و در

دل‌هایشان نفوذ می‌کنی و قبل از همه خداوند عزوجل تو را دوست خواهد داشت؛ زیرا مشاجره و ناسازگاری بد است.

**وجهه نظر...**

«سرانجام این نیست که باهم اتفاق کنیم، بلکه سرانجام آنست که باهم اختلاف نکنیم».

## نرمی در هرچیزی، آن را زیبا می‌کند

مرتب بر زبان‌هایمان متداول است که هرگاه از شخصی خوش‌مان بیاید، او را اینگونه تعریف می‌کنیم: فلانی انسانی متین و با وقار است. فلانی انسانی سنگین است، فلانی فردی آرام است.

اگر بخواهیم کسی را مذمت و نکوهش نماییم، می‌گوییم: فلانی عجول است، فلانی سبک است.

اما رسول خدا  $\text{p}$  چنین می‌گوید: «**ما كان الرفق في شيء إلا زانه وما نزع من شيء إلا شانه**» «نرمی در هرچیزی باشد آن را زیبا و قشنگ می‌نماید، و از هر چیزی گرفته شود، آن را زشت می‌گرداند»<sup>(۱)</sup>.

آیا تو می‌توانی یک تن آهن را با یک انگشت برداری؟  
آری، وقتی یک جرثقیل بیاوری و با نرمی و آرامی آن را محکم ببندی و سپس آن را بالا می‌بردی، وقتی در هوا آویزان گردید می‌توان آن را با کوچکترین حرکت انگشت تکان دهی.

دو دوست باهم توافق نمودند که نزد شخصی جهت خواستگاری دو دخترش که یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر بود، بروند. یکی به دیگری گفت: من دختر کوچکتر را می‌گیرم و تو بزرگتر را.

آن رفیقش فریاد زد: نه نه نه، دختر بزرگتر مال تو و کوچکتر مال من. در این وقت اولی گفت: باشه، دختر کوچک مال تو و آنکه از او کوچکتر است مال من. او گفت: من موافقم. ولی نفهمید که رفیقش تصمیم او را تغییر داده است جز این **هک** با نرمی و آرامی اسلوب کلام را تغییر داده است.

در حدیث آمده است: «هرگاه خداوند به اهل یک خانه‌ای اراده خیر داشته باشد، در آن‌ها نرمی را عطا می‌فرماید و هرگاه خداوند به اهل خانه‌ای بدی را اراده کند، مهربانی را از آن‌ها می‌گیرد»<sup>(۱)</sup>.

در حدیث دیگری رسول خدا  $p$  می‌فرماید: «خداوند نرم و مهربان است و نرمی را دوست دارد، و به نرمی می‌دهد آنچه را که به خشونت نمی‌دهد و آنچه را که به غیر آن نمی‌دهد»<sup>(۲)</sup>.

نرم‌خویی و آسان‌گیری و آزادمنشی در نزد مردم محبوب و پسندیده است و دل‌ها به آن آرام می‌گیرند و در آن اعتماد می‌شود، بویژه زمانی که سخنان وزین و قدرت تعامل زیبا با آن توأم باشد.

امام «قاضی ابویوسف» از علمای مشهور احناف و شاگرد رشید امام «ابوحنیفه» است، ابویوسف در دوران کودکی فقیر بود و پدرش از حضور وی در درس ابوحنیفه جلوگیری می‌کرد و به او دستور می‌داد، جهت کسب و کار به بازار برود. ابوحنیفه نسبت به وی بسیار علاقمند بود و هرگاه غایب می‌شد او را مورد نکوهش و عتاب قرار می‌داد.

ابویوسف روزی از حال خود با پدرش نزد ابوحنیفه شکایت کرد. ابوحنیفه پدر ابویوسف را طلبید و گفت: پسرت روزی چه قدر کار می‌کند. گفت: دو درهم. ابوحنیفه گفت: من به تو دو درهم می‌دهم، بگذار او درس بخواند. از این رو ابویوسف سال‌ها قرین و ملازم استادش بود. وقتی ابویوسف به سن جوانی رسید و در میان اقران و معاصرین خود به رشد و نبوغ عالی دست پیدا کرد، به بیماری زمین‌گیری مبتلا گردید و ابوحنیفه به عیادت او آمد، بیماری وی بسیار شدید و جانکاه بود، وقتی ابوحنیفه او را دید غمگین شد و به نابودی و مرگ او بیمناک شد.

---

1- احمد با سند صحیح.

2- مسلم.

در حالی که از خانه‌ی ابویوسف بیرون شد که با خود می‌گفت: آه، ای ابویوسف! امید من بعد از خودم میان مردم تو بودی!

ابوحنیفه کشان کشان گام‌هایش را به حلقه‌ی درسی طلابش سوق می‌داد. دو روز گذشت و ابویوسف از بیماری بهبود یافت و غسل کرد و لباس‌هایش را پوشید تا به درس استادش حضور یابد. کسانی که دور او بودند، پرسیدند: کجا می‌روی؟ گفت: به حلقه درس استاد. آن‌ها گفتند: هنوز دنبال علم هستی؟ بس است به اندازه کافی علم فرا گرفته‌ای. مگر خبر نداری که استادت در مورد تو چه گفته است؟ پرسید: چه گفته است؟ آن‌ها گفتند: او گفت: امید من بعد از خودم در میان مردم تو بودی.

یعنی تو تمام علم ابوحنیفه را حاصل نمودی و اگر امروز استادت بمیرد تو در جای او بنشینی. ابویوسف در دورن خود دچار عجب و غرور شد و به مسجد رفت و در گوشه‌ای حلقه درس ابوحنیفه را دید، وی به گوشه‌ی دیگر رفت و به تدریس و فتوا مشغول شود!

ابوحنیفه به حلقه‌ی جدید نگاه کرد، پرسید: این حلقه از آن کیست؟ گفتند: حلقه ابویوسف است. پرسید: آیا از بیماری‌اش بهبود یافت. آن‌ها گفتند: بله. ابوحنیفه گفت: آیا به درس ما مشارکت نمی‌کند؟ شاگردان گفتند: آنچه شما گفتی به گوش او رسیده است، لذا نشسته و به مردم تدریس می‌کند و از شما بی‌نیاز است!

ابوحنیفه به فکر فرو رفت که چگونه با نرمی به این موضع تعامل نماید. همواره در اندیشه بود و آنگاه گفت: ابویوسف انکار می‌کند تا این که ما پوست عصا را برای او بکنیم!

آنگاه به یکی از شاگردانش گفت: فلانی! نزد آن شیخ که در آنجا نشسته - یعنی ابویوسف - برو و بگو: جناب شیخ! من سوالی دارم. او از سوال تو خوشحال شده و مسأله‌ات را می‌پرسد. همین که او نشست به او بگو:



شخصی پارچه‌ای به خیاط می‌دهد تا آن را کوتاه بدوزد. وقتی آن شخص چند روز بعد می‌آید و پارچه‌اش را می‌طلبد، خیاط پارچه‌ی او را انکار می‌کند و می‌گوید: تو به من پارچه‌ای نداده‌ای، آن مرد به دادگاه می‌رود و از او شکایت می‌کند، مأموران دولتی نزد او می‌آیند و پارچه را از دکان او بیرون می‌آورند، حال سوال اینست که آیا خیاط مستحق اجرت کوتاه‌کردن و دوختن پارچه می‌شود یا خیر؟ اگر او به تو جواب داد که بله مستحق اجرت می‌شود، بگو: اشتباه پاسخ گفתי و اگر گفت: خیر، مستحق اجرت نمی‌شود باز هم تو بگو: خیر، اشتباه جواب دادی.

آن شاگرد با این مسأله‌ی دشوار و پیچیده خوشحال شد و نزد ابویوسف رفت و گفت: جناب شیخ! سوالی دارم.

ابویوسف گفت: سوال چیست؟

گفت: مردی پارچه‌ای به خیاط می‌دهد.

ابویوسف بلافاصله جواب داد: بله مستحق اجرت می‌شود وقتی کار را انجام داده است. سائل گفت: اشتباه پاسخ گفתי.

ابویوسف تعجب نمود و مقدار بیشتری در مسأله فکر کرد و سپس گفت: نخیر مستحق اجرت نمی‌شود، باز سائل گفت: اشتباه جواب دادی. ابویوسف به او نگاه کرد و سپس گفت: تو را به خدا! بگو چه کسی تو را فرستاده است؟ سائل به ابوحنیفه اشاره کرد و گفت: شیخ... مرا فرستاده است.

ابویوسف از جلسه‌اش بلند شد و به حلقه ابوحنیفه رفت و ایستاد و گفت: استاد! مسأله‌ای دارم، ابوحنیفه به او توجه نکرد.

ابویوسف جلوتر آمد و در جلو استادش زانو زد و با کمال ادب گفت: استاد! سوالی دارم.

ابوحنیفه گفت: سوال چیست؟ ابویوسف گفت: تو آن را می‌دانی.

گفت: مسأله خیاط و پارچه است؟ گفت: بله.

ابوحنیفه گفت: برو و جواب بده، مگر تو شیخ نیستی؟

ابویوسف گفت: تویی شیخ.

آنگاه ابوحنیفه در جواب مسأله گفت: در مقدار کوتاه کردن پارچه نگاه می‌کنیم، اگر آن را به اندازه آن مرد کوتاه کرده است، پس این به معنی آنست که کار را به صورت کامل انجام داده است.

سپس خواسته پارچه را انکار نماید، اما کار را به خاطر آن مرد انجام داده است، در نتیجه مستحق اجرت می‌شود.

ولی اگر آن را به مقیاس خودش کوتاه کرده بود، پس این به آن معنی است که کار را به خاطر خودش انجام داده و از این جهت مستحق اجرت نمی‌شود. آنگاه ابویوسف پیشانی ابوحنیفه را بوسید و تا مرگ ابوحنیفه با او مصاحبت و ملازمت نمود و بعد از او ابویوسف در جایگاه ابوحنیفه جهت تدریس و فتوا به مردم نشست.

پس چه قدر زیباست نرم‌خویی و درمان کارها با آرامی.

اگر دو زن و شوهر، همچنین پدر و مادر، مدیران و معلمین همواره از روش نرمی کار گیرند، اغلب مشکلات و خصومت‌ها زدوده خواهد شد.

ما همیشه خواستار نرمی هستیم، در رانندگی، تدریس، خرید و فروش. اگرچه گاهی انسان نیاز به سختی پیدا می‌کند، حتی در نصیحت و خیرخواهی، حکمت در نصیحت نیز همین است یعنی گذاشتن امور در مواضع خاص آن‌ها.

پیوسته خشم آنحضرت  $p$  - اگر به خشم می‌رفت - در امور دینی بود؛ زیرا هرگز رسول خدا  $p$  برای امور شخصی خشم نمی‌گرفت، مگر این که محارم الهی مورد بی‌احترامی قرار می‌گرفتند.

روزی حضرت عمر با یک یهودی ملاقات کرد و آن یهودی سخنی از تورات برای او گفت که برای حضرت عمر جالب به نظر می‌رسید، لذا به او گفت: آن را برای من بنویس، سپس عمر این مکتوبه از تورات را نزد رسول خدا  $p$  آورد و آن را قرائت کرد.

رسول خدا  $\rho$  ملاحظه نمود که عمر به آنچه آورده است و اگر مجال دریافت علوم از ادیان گذشته باز شود با قرآن آمیخته می‌شود و کار برای مردم ملتبس قرار می‌گیرد. چگونه عمر چنین کاری می‌کند و از چنین سخنی نسخه‌برداری نموده و بدون اجازه پیامبر  $\rho$  آن را می‌نویسد؟ در این هنگام رسول خدا  $\rho$  به خشم آمد و گفت: ای پسر خطاب! شما در شریعت من شک دارید؟ سپس گفت: سوگند به ذاتی که جان من در قبضه‌ی اوست! من این شریعت را برای شما به صورت سفید و شفاف آورده‌ام، چیزی از یهود نپرسید؛ زیرا آن‌ها شما را از کلمه‌ی حقی خبری می‌دهند و شما آن را تکذیب می‌کنید و سخن باطلی به شما می‌گویند و شما آن را تصدیق می‌کنید. سوگند به ذاتی که جانم در قبضه‌ی اوست، اگر موسی زنده می‌بود جز از پیروی من چاره‌ای دیگر نداشت<sup>(۱)</sup>.

### یکی دیگر از مواضع غضب و پایمردی بر آن

آنحضرت  $\rho$  در آغاز بعثت نزد کعبه می‌آمد در حالی که قریش در مجالس خویش نشسته بودند و آنحضرت بدون توجه به آن‌ها به نماز می‌ایستاد. آن‌ها هرگونه شکنجه و آزار به او می‌رساندند، در حالی که او صابر و شکیب بود. روزی اشراف قریش در «حجر اسماعیل» یعنی (حطیم) گرد آمدند و از رسول خدا  $\rho$  سخن به میان آورد و گفتند: کسی را ندیدیم که به اندازه ما در مقابل این مرد از خود صبر و شکیبایی نشان دهد.

خردمندان ما را به جهالت نسبت می‌دهد، پدرانمان را بیراه می‌گوید، از آیین‌مان ایراد می‌گیرد، گروه و جمع‌مان را متفرق ساخته، خدایانمان را سب و شتم می‌گوید و ما از جانب او به مشکل بزرگی گرفتار آمدیم. آن‌ها همچنان در جلسه خود بودند که رسول خدا  $\rho$  ظاهر شد و استلام رکن نمود و از کنار آن‌ها به طواف خانه کعبه مشغول گردید. آن‌ها با برخی سخنان به وی اشاره نمودند. چهره آنحضرت  $\rho$  متغیر شد، اما با آن‌ها

1- احمد، ابویعلی و بزار با سند حسن.

جانب نرمی را پیشه گرفته و خاموش شد و رفت. وقتی در شوط دوم به آن‌ها رسید باز مثل سابق به او اشاره نمودند و این بار نیز چهره آنحضرت  $p$  متغیر شد، ولی خاموش شده به طواف ادامه داد. در شوط سوم وقتی از کنار آن‌ها گذشت آن‌ها به او اشاره نمودند و کلماتی مانند سابق به او گفتند، در این هنگام آنحضرت  $p$  دید نرمی به امثال این‌ها کارآمد نیست، لذا در کنار آن‌ها ایستاد و گفت: ای جماعت قریش! آیا می‌شنوید، سوگند به ذاتی که جانم در قبضه‌ی اوست، آمدم تا شما را ذبح نمایم، آنگاه، پیامبر رهبر و شجاع در مقابل آن‌ها ایستاد. وقتی آن قوم این تهدید ذبح، را شنیدند در حالی که او در میان آن‌ها به راستگو و امین شهرت داشت. به لرزه درآمدند و چنان خاموش شدند که گویا بر سر هر کدام پرنده‌ای ایستاده است و حتی شجاع‌ترین آن‌ها با او به نرمی درآمدند گفتند: برو ای ابوالقاسم! تو عاقلی تو جاهل نیستی، آنگاه رسول خدا  $p$  از کنار آن‌ها رد شد. آری.

### إذا قيل: حلم، قل: فالحلم موضع وحلم الفتى في غير موضعه جهل

یعنی: «وقتی گفته شد: صبور و بردبار باش، بگو: بردباری از خود جایی دارد و بردباری فرد در غیر جایگاهش جهل است».

کسی که در سیره نبوی به تحقیق و پژوهش می‌پردازد، متوجه می‌شود که کفه نرمی همیشه غالب است، اما متوجه باش! این ضعف و بزدلی نیست، بلکه نرمی است. یکی دیگر از مواضع رفق و نرمی یک ماه پس از غزوه بدر، «ابوالعاص» شوهر زینب (دختر رسول خدا) خواست او را به مدینه نزد پدرش بفرستد، رسول خدا  $p$  «زید بن حارثه» و یک نفر از انصار را به مکه فرستاد تا در جایی نزدیک مکه در مسیر راه مدینه منتظر بمانند، به آن‌ها گفت: شما در بطن «یأجج» بمانید تا این که زینب نزد شما می‌آید و شما او را با خود به مدینه بیاورید. این دو نفر حرکت کردند.

ابوالعاص به همسرش دستور داد خودش را آماده کند. زینب شروع به جمع‌نمودن اسباب و سامان‌هایش نمود. در این حال که او مشغول جمع‌نمودن وسایلش بود، هند

دختر عتبه همسر ابوسفیان او را دید. گفت: ای دختر محمد! به من خبر رسیده است که می‌خواهی نزد پدرت بروی؟!

زینب ترسید که شاید او می‌خواهد علیه او حيله و مكری به راه اندازد، لذا گفت: نه من چنین قصدی ندارم. گفت: ای دختر عمو! اگر تو قصد چنین کاری داری، پس من نیازی به کالاهای تو ندارم که در سفر همراه تو باشند یا مالی را که برای پدرت می‌خواهی ببری.

پس تو از من خجالت نکش؛ زیرا آنچه بین مردان انجام می‌گیرد به زنان مربوط نمی‌شود.

زینب گفت: به خدا قسم! وقتی چنین گفت من فکر نمی‌کردم که کاری بکند، اما بازهم من از او ترسیدم و قصدم را از او پنهان نمودم وقتی زینب خود را آماده کرد، شوهرش ترسید که خودش با او بیرون شود؛ زیرا قریش از بیرون شدن او آگاه می‌شوند، لذا به برادرش «کنانه» دستور داد تا او را ببرد، از این رو برادرش «کنانه بن ربیع» شتری برایش آورد و زینب بر آن سوار شد. «کنانه» کمان و تیردانش را با خود برداشت و در روز، در حالی که زینب در کجاء بود بیرون شد، مردم او را دیدند و در این مورد مردانی از قریش با همدیگر گفتگو نمودند که چگونه دختر محمد نزد پدرش می‌رود، در حالی که در جنگ بدر چه بلایی بر سر ما آورد.

از این رو تعقیبش کردند و در جایی به نام «ذوطوی» به او رسیدند و اولین کسی که به او رسید، «هبار بن اسود» بود و در حالی که زینب در کجاء بود، «هبار» با نیزه او را ترسانید.

گفته شده است که زینب حامله بود و چنان ترسید که سقط جنین کرد. و کفار در حالی که اسلحه به دست داشتند شتابان نزد او می‌آمدند. حال آن که با زینب کسی جز برادر شوهرش، «کنانه» نبود.

وقتی «کنانه» این وضعیت را مشاهده نمود، شتر را خواباند و سپس تیردانش را باز کرد و نیزه‌اش را در جلوش گذاشت و سپس گفت: به خدا قسم! هرکسی جلو بیاید، به سویش تیری شلیک خواهم کرد و کنانه نیز تیرانداز ماهری بود. مردم نیز عقب‌نشینی کرده و برگشتند و از دور به او نگاه می‌کردند، نه او می‌توانست به راهش ادامه بدهد و نه آن‌ها جرأت می‌کردند به او نزدیک شوند.

تا این که به ابوسفیان خبر رسید که زینب به سوی پدرش حرکت کرده است. آنگاه با جمعی از قریش حرکت نمود وقتی «کنانه» را دید که با تیرهایش در حال آماده‌باش است و قوم را دید که در انتظار نبرد با او هستند فریاد زد و گفت: ای مرد! به سوی ما تیر شلیک نکن تا ما با تو صحبت کنیم. آنگاه «کنانه» از تیراندازی دست کشید.

ابوسفیان به جلو آمد و در کنار او ایستاد و گفت: تو کار خوبی نکردی به صورت آشکارا در جلو مردم با این زن بیرون آمدی، در حالی که تو از مصیبت و فاجعه‌ی ما در جنگ بدر خبر داری و می‌دانی که محمد چه بلایی بر سر ما آورد، بزرگان ما را کشت و زنان ما را بیوه کرد، لذا وقتی مردم تو را دیدند و قبایل از آن باخبر شدند که تو به صورت آشکارا از جلو مردم و از میان ما با دختر او بیرون شدی، گمان می‌کنند که این بر اثر ذلتی است که به ما رسیده است و این دلیل ضعف و سستی ماست، سوگند به جانم که ما نیازی به نگره‌داشتن او نداریم و ما نمی‌خواهیم از او انتقام بگیریم. بلکه با این زن برگرد تا این که صداهای مردم خاموش شود و مردم بگویند ما او را بازگردانده‌ایم آنگاه به صورت پنهانی او را بردار و نزد پدرش ببر.

وقتی «کنانه» این سخن را شنید، به آن قانع شد و او را برگرداند. سپس چند شبی در مکه ماند تا این که سر و صداها آرام شدند، شبی او را برداشت و حرکت کرد تا این که او را به زید بن حارثه و رفیقش تحویل داد و آن‌ها شبانه به سوی آنحضرت  $\text{p}$  حرکت نمودند.

پس بین چه قدر ابوسفیان نرم‌خو و مهربان بود و چگونه توانست خشم «کنانه» را فروکش نماید و از کشتارش جلوگیری کند که چه بسا در آن دختر رسول خدا ﷺ کشته می‌شد.

در حالی که ابوسفیان در آن زمان کافر بود، پس نظر تو در مورد مسلمانان چیست؟

**وحی...**

«نرمی در هر چیزی باشد آن را قشنگ و زیبا می‌کند و از هر چیزی کشیده شود آن را زشت می‌گرداند».

## بین زنده و مرده

بسیار نسبت به مردم، دوستان، همسایگان، برادران و حتی بر فرزندانش خشک برخورد و ناخوشایند بود.

آری، ناخوشایند و ثقیل بود، همیشه و بارها می شنید که می گفتند: برادر! مگر تو احساس نداری! اما او هرگز با آنها هم صدا نشده و احساس شادمانی نمی کرد. روزی پسرش شاد و خندان نزد او آمد و به دفترش اشاره کرد که معلم به او صد آفرین داده و آن را امضا نموده است، پدر به او توجهی نکرد و گفت: خوبه، عادی است اگرچه مدرک دکترا هم بیاوری! در صورتی که چیز دیگری از او انتظار می رفت. دانش آموز او در کلاس خیلی پر جنب و جوش است، سنگینی درس (و بی حوصلگی استاد!) را ملاحظه نمود، لذا تیکه انداخت و فضای کلاس را با نکته ای که ایراد نمود، لطیف کرد، اما خطوط چهره استاد حرکت ننمود.

بلکه گفت: لوس بازی می کنی؟!

انتظار می رفت که برخوردار او با دانش آموز به نحو دیگری می بود. وارد سوپرمارکت شد، شاگرد ساده لوح به او گفت: الحمدالله، نامه ای از خانواده ام به دستم رسیده، اما وی در مقابل این سخن هیچ واکنشی نشان نداد. آیا اصلاً از خودش پرسید چرا او این خبر را به او داد؟ به خدا قسم! فقط این شاگرد بیچاره بدان جهت به او خبر داد تا او را در شادمانی اش شریک نماید.

به ملاقات یکی از دوستانش رفت و او به وی چای و قهوه تقدیم نمود، سپس رفت و اولین کودکش را که تازه متولد شده بود آورد که در قنداق او را پیچانده بود، و اگر می توانست آن را در پلک های چشمانش جای می داد حتماً چنین می کرد، و در جلوش ایستاد و گفت: نظر شما در مورد این پهلوان چیست؟ آنگاه او با سردی نگاهی به او انداخت و گفت: ما شاء الله، خدا وی را برای تو زنده نگه دارد. آنگاه فنجان چای را برداشت تا آن را بنوشد. انتظار این بود که بیشتر از خود حرکت و واکنش نشان دهد،



خودش بچه را بردارد، او را ببوسد و از زیبایی و سلامتی‌اش تعریف کند، اما دوست‌مان (بر اثر کودنی) متوجه این کار نبود.

وقتی با مردم تعامل می‌نمایی، امور را با ارزش و اهمیتی که نزد آنهاست مورد توجه قرار بده، نه آن اهمیتی که نزد تو دارند، پس این جمله که بگویی: فرزند شما ممتاز و خیلی عالی است، این جمله نزد او از مدرک دکترای نیز، ارزش بیشتری دارد. و مسلماً این بچه نزد دوست شما از دنیا باارزستر است، هرگاه او را می‌بیند، دوست دارد، قلبش را پاره کند و او را در آن جای دهد، پس آیا برای تو برآورنده نیست که در محبت دوستت - اگرچه با احساس کمی - مشارکت نمایی.

گاهی برخی از مردم در یک چیز مشخص بسیار پرشور و علاقه می‌شوند، تو نیز همراه آنها با شور و شوق باش. انسانی بی‌عاطفه و خالی از احساس نباش، بلکه از خود احساس و واکنش نشان بده و اظهار سرور و شادمانی و یا اظهار غم و شگفتی کن. از این جهت تو با کسانی که در احساسات مردم مشارکت نمی‌کنند و از خود واکنش نشان نمی‌دهند، برخورد می‌کنی.

یکی می‌گوید: چرا فرزندانم پیشینه مرا دوست ندارند؟

ما به او می‌گوییم: از این جهت که آنها وقتی یک نکته را برای تو بازگو می‌کنند، تو از خود واکنش نشان نمی‌دهی! و وقتی داستان‌ها و فعالیت‌های خویش را که در مدرسه اتفاق افتاده است، با تو در میان می‌گذارند، انگار که با دیوار سخن می‌گویند، از آن جهت در نشستن و سخن گفتن با تو اظهار نشاط و شادمانی نمی‌کنند.

حتی اگر کسی برایت داستانی تعریف کند که تو آن را می‌دانی، هیچ مانعی نیست که تو با او هم‌صدا شده و واکنش نشان دهی.

عبدالله بن مبارک فرمود: به خدا قسم! شخصی برای من حدیثی را بیان می‌کند که من پیش از آن که او از مادرش متولد شود آن را می‌دانم، اما چنان به آن حدیث گوش داده و توجه می‌کنم که نخستین بار است آن را می‌شنوم. چه قدر این مهارت زیباست.

اندکی پیش از غزوه خندق، مسلمانان در حفر خندق مشغول بودند تا آن را به اتمام برسانند، از میان آن‌ها شخصی به نام «جعیل» نیز مشغول به کار بود، رسول خدا ﷺ نامش را عوض نموده و او را «عمرو» نام نهادند. از این جهت صحابه مشغول کار بودند و این شعر را با همدیگر می‌سرودند:

**سَمَاهُ مِنْ بَعْدِ جَعِيلٍ عَمْرُوًّا      وَكَانَ لِلْبَنَائِسِ يَوْمًا ظَهْرًا**

یعنی: «پیامبر ﷺ او را پس از جعیل، عمرو نامید و برای درمانده روز سختی بود». از این جهت وقتی اصحاب می‌گفتند: «عمروا» آنحضرت ﷺ نیز با آن‌ها نیز می‌گفت: «عمروا» - و هرگاه آن‌ها می‌گفتند: «ظهرا»، باز رسول خدا ﷺ می‌گفت: «ظهرا» و آن‌ها نشاط بیشتر به دست می‌آوردند و احساس می‌کردند که پیامبر ﷺ با آن‌هاست. وقتی شب فرا رسید سردی شدت گرفت و همچنان آن‌ها مشغول کار و حفر خندق بودند، رسول خدا ﷺ نزد آن‌ها آمد، آن‌ها را دید که با شور و نشاط و خشنود و شادمان مشغول حفر خندق هستند، وقتی اصحاب رسول خدا ﷺ را دیدند، گفتند:

**نَحْنُ الَّذِينَ بَايَعُوا مُحَمَّدًا      عَلَى الْجِهَادِ مَا بَقِينَا أَبَدًا**

یعنی: «ما کسانی هستیم که تا زنده‌ایم بر جهاد به دست محمد بیعت نموده‌ایم». رسول خدا ﷺ در جواب آن‌ها گفت:

**اَللّٰهُمَّ لَا عِيشَ إِلَّا عِيشَ الْآخِرَةِ      فَاغْفِرْ لِلْأَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرَةِ**

«خدایا! هیچ زندگی و عیشی جز آخرت نیست، پس انصار و مهاجرین را ببامرز». و همچنان در طول آن ایام با آن‌ها واکنش و شادمانی نشان می‌داد. روزی در حالی که مشغول کار بوده و گرد و غبار بلند شده بود، اصحاب این اشعار را می‌سرودند:

<b>وَاللّٰهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ</b>	<b>وَلَا تَصُدُّقُنَا وَلَا صَـٰلِحِيْنَا</b>
<b>فَإَنْزِلْنِي سَكِينَةً عَلَيْنَا</b>	<b>وَتَبَيَّنَتِ الْأَقْدَامُ إِنَّ لَاقِيْنَا</b>
<b>إِنَّ الْأَلَى قَدْ بَغَوَا عَلَيْنَا</b>	<b>إِنْ أَرَادُوا فِتْنَةً أَبَيْنَا</b>

«به خدا قسم اگر خدا نمی‌بود ما هدایت نمی‌شدیم و زکات نمی‌دادیم و نماز نمی‌خواندیم».

«پس بر ما سکینه و آرامش نازل بفرما و اگر با دشمن مواجه شدیم ما را ثابت قدم بدار».

«همانا آن‌ها (مشرکین) علیه ما دشمنی نموده‌اند و اگر قصد فتنه و تباهی داشته باشند، ما آن را انکار نموده و نمی‌پذیریم».

رسول خدا ﷺ نیز با آن‌ها هم‌صدا بوده و تکرار می‌کردند: «أیینا، أیینا». هرگاه شخصی با رسول خدا ﷺ مزاح و شوخی می‌کرد و یا او می‌خندید و لبخند می‌زد.

روزی حضرت عمر رضی الله عنه نزد آنحضرت ﷺ آمد در حالی که وی بر همسرانش خشمگین بود، به علت این که زیاد از او خرج و نفقه می‌طلبیدند. عمر در دلش گفت: رسول خدا ﷺ را می‌خندانم، سپس گفت: یا رسول الله! اگر ما را می‌دید (یعنی اگر به یاد داری) که ما جماعت قریش بر زنان‌مان غالب بودیم و هرگاه زنان‌مان از ما خرج و نفقه می‌خواستند، بلند می‌شدیم و گردن‌شان را می‌زدیم، وقتی به مدینه آمدیم، در اینجا زنان بر مردان‌شان غالب هستند. از این جهت زنان‌مان از زن‌های آن‌ها یاد گرفتند، در این وقت رسول خدا ﷺ لبخند زدند. و سپس عمر به سخنانش افزود و تبسم آنحضرت ﷺ نیز افزایش یافت.

در احادیث می‌خوانیم که آنحضرت چنان تبسم می‌نمودند که دندان‌های آسیای‌شان نمایان می‌گشتند، پس چه قدر با عظمت است ذاتی که او را خُلق عظیم عطا نموده است، چنانکه می‌فرماید:

﴿فَمَنْ رَأَى النَّبِيَّ ضَحِكًا فَلْيَسِّرْ لِحْيَتَهُ﴾

[القلم: 4]

«همانا تو ای پیامبر! بر اخلاقی سترگ قرار داری».

و سپس به ما فرماید:



سپس آنحضرت  $\rho$  ظرف آبی طلبید و دست و صورتش را در آن شست و سپس در آن آب دهان انداخت و آنگاه فرمود: از این آب بنوشید و از آن به صورت و گردن‌تان بریزید و مژده حاصل نمایید. یعنی به برکت این آب مژده و شادمانی حاصل نمایید. و آن

1- «آبشیر» کلمه ایست که عرب‌ها به هنگام پاسخ مثبت به شخص می‌گویند.

دو ظرف را برداشته و به فرمایش ایشان عمل نمودند در حالی که خوشحال و شادمان بودند.

ام سلمه در نزدیکی آنها در پشت پرده نشسته بود و خواست این برکت را از دست ندهد، لذا از پشت پرده صدا زد:

چیزی برای مادران باقی بگذارید، و آن دو مقداری باقی گذاشته و برای او فرستادند و او نیز آن را برداشته و طبق فرموده پیامبر  $\rho$  عمل نمود<sup>(۱)</sup>.

از این جهت محبوب و خنکی چشمان ما رسول خدا  $\rho$  بسیار خوش‌عشرت، و خوش‌مجلس و بردبار و شکيبا بود، هیچ کاری که مخالف اوضاع و شرایط بود انجام نمی‌داد.

روزی با عایشه نشسته بود و عایشه سخنان زنان را با او بازگو نمود و آنحضرت  $\rho$  با او هم‌صدا و شادمان بود و عایشه با طول و تفصیل سخن می‌گفت و رسول خدا  $\rho$  علیرغم مشاغل زیاد، به سخنان او گوش داده و تعلیق و تبصره می‌زد. سخنان عایشه به پایان رسید.

آن داستانی که عایشه با پیامبر  $\rho$  تعریف نموده چه بود؟

عایشه تعریف نمود که در زمان جاهلیت یازده زن باهم نشسته بودند و با همدیگر عهد و پیمان نمودند که هیچ چیزی از اخبار شوهران‌شان را مخفی نکنند و عادات و اخلاق شوهران خویش را ذکر نموده و اصلاً دروغ نگویند: آن زن‌ها در آن مجلس چه گفتند:

### اولی گفت:

شوهر من مانند گوشت شتر لاغری است که بالای قله‌ی کوهی قرار دارد. نه این کوه چنان آسان است که کسی بالای آن برود و نه گوشت چاق است که کسی به خاطر آن

1- متفق علیه.

بالا برود. (وی شوهرش را به کوهی سخت و پر از خرده سنگ تشبیه می‌کند که بالای آن گوشت شتر پیر و بی‌ارزش گذاشته‌اند و به علت سختی، کسی جرأت نمی‌کند بالای کوه برود و گوشت نیز خیلی بی‌ارزش است که مستحق آن نیست که کسی خودش را به خاطر آن خسته کند). یعنی شوهر من خیلی بداخلاق و متکبر است و در عین حال چیزی هم در اختیار ندارد که به سبب آن تکبر و غرور بکند، چون یک انسان تهیدست و بخیل است.

### دومی گفت:

من سخنان شوهرم را پخش نمی‌کنم، چون می‌ترسم از سخنانش چیزی باقی نگذارم، اگر از او سخن بگویم، ریز و درشتش را خواهم گفت: (یعنی: عیوب شوهر من بسیار زیاد است و می‌ترسم که اگر عیوبش را پخش کنم و شوهرم از آن اطلاع گردد، من را طلاق می‌دهد و من فقط به خاطر فرزندانش با او زندگی می‌کنم).

### سومی گفت:

شوهرم درازگردن من، اگر سخن بگویم طلاقم می‌دهد و اگر خاموش باشم همچنان معلق می‌مانم و او مانند شمشیر برنده است. یعنی: شوهر من بسیار درازقد، زشت و بداخلاق است، (بلکه مانند لبه تیز شمشیر است) پس این زن هر لحظه مورد تهدید طلاق است و شوهرش تحمل شنیدن سخنانش را ندارد و هرگاه با او گلایه و شکوه‌ای بکند، طلاقش می‌دهد. به شیوه همسررداری با او برخورد نمی‌کند و بسان معلقه‌ای است که نه متزوجه است و نه مطلقه.

### چهارمی گفت:

شوهر من مانند «شبه تهامه»<sup>(۱)</sup> است که نه سرد است و نه گرم و از او احساس خوف و خطری نیست. (مشخص است که نه باد است و نه غبار و شب گذراندن در آنجا برای اهل آن خیلی زیباست. از این جهت وی شوهرش را با خوش معاشرتی و اخلاقی میانه تعریف نمود که از طرف او شکنجه و آزار نمی‌بیند).

### پنجمی گفت:

شوهرم وقتی وارد خانه شود، پلنگ می‌شود و او اگر بیرون شود، شیر می‌شود و از آنچه گذشته و انجام گرفته است نمی‌پرسد.

یعنی: هرگاه شوهرش وارد خانه شود مانند پلنگ می‌شود، پلنگ حیوانی است که به بزرگواری و نشاط معروف است و هرگاه از خانه بیرون شود و با مردم اختلاط کند، چون شیر شجاع و بهادر می‌شود. و در عین حال خیلی سخاوتمند و بزرگ‌منش است و از آنچه اهل و خانواده‌اش برداشته و مصرف نموده‌اند نمی‌پرسد و مذاقه نمی‌کند.

### ششمی گفت:

شوهر من هرگاه بخورد، همه را می‌پیچد و هرگاه بنوشد، همه را سر می‌کشد و هرگاه دراز بکشد پهلوش را می‌پیچاند و دستش را دراز نمی‌کند تا بداند چه خبر است.

یعنی: (شوهرش بسیار پرخور است که همه غذا را می‌خورد و چیزی برای آن‌ها باقی نمی‌گذارد و هرگاه بنوشد همه را سر کشیده و می‌نوشد و هرگاه بخوابد همه پتو را به خود می‌پیچاند و چیزی برای زنش نمی‌گذارد و اگر زنش غمگین شود، دستش را به او نزدیک نمی‌کند تا با او ملاطفت نموده و از سبب غم و اندوهش بپرسد).

### هفتمی گفت:

---

1- دشتی که تا سواحل جنوب غربی و جنوبی شبه جزیره عربستان امتدا دارد فرهنگ آذرتاش آذرنوش.  
(مترجم)

شوهر من کودن و احمق است و همه‌ی بیماری‌ها را در خود جمع نموده است. اگر با او سخن بگویی، سخن و موانست را نمی‌پذیرد، بلکه همواره ناسزا گفته و نفرین می‌کند و اگر با او شوخی بکنی، به سر و بدن می‌زند و آن‌ها را زخمی می‌کند و یا به هرجایی از سر و بدن می‌زند.

### هشتمی گفت:

شوهرم، لمس‌کردنش چون خرگوش نرم و نازک است.  
و بویش چون گل است (یعنی خوشبو است).  
من بر او غالب هستم و او بر مردم غالب است.  
یعنی (او با زنش خیلی نرم است و هرچه بخواهد از او اطاعت می‌کند، اما پهلوان است و بر مردم غالب است و در میان آن‌ها دارای شخصیتی قوی است).

### نهمی گفت:

شوهرم بلندقامت است (یعنی خانه‌اش بزرگ است و برای میهمانان باز است)  
خاکسترهایش بسیار است (یعنی به علت میهمان‌نوازی و پخت و پز زیاد برای میهمانان آتش خانه همیشه روشن است).  
خانه‌اش با میهمان‌خانه و مجلس فاصله ندارد (یعنی: میهمان‌خانه‌ای که در آن با میهمانان می‌نشیند با خانه‌اش نزدیک است چون به اهلش بسیار حرص و علاقه دارد).  
شبی که میهمان داشته باشد زیاد نمی‌خورد. (یعنی در جلو مردم پرخوری نمی‌کند). و شبی که خوف و هراس داشته باشد نمی‌خوابد. (یعنی اگر در شب از طرف دشمن و غیره خطری احساس بکند، همچنان بیدار مانده و مراقب می‌شود).

### دهمی گفت:

شوهرم مالک است. و مالک کیست؟ مالک از همه‌ی کسانی که ذکر شد بهتر است، شتران بسیار و مبارکی دارد که خیلی کم برای چرا به بیابان می‌روند، و هرگاه صدای کارد را بشنوند، یقین می‌کنند که نابودی و هلاک آن‌ها فرا رسیده است. (اسم شوهرش مالک



است و هرچند که از او تعریف کند بازهم از ذکر اوصاف زیبایش ناتوان است، شترانش همیشه نزدیک او هستند و خیلی کم به چرا می‌روند تا همیشه جهت دوشیدن و ذبح شدن برای میهمانان آماده باشند و هرگاه شتران صدای کارد را بشنوند که دارد آماده شده و تیز می‌شود، می‌دانند که برخی از آنان هلاک شده و برای میهمان ذبح می‌شوند).

### یازدهمی گفت:

اسم همسر من ابوزرع است. ابوزرع کیست؟  
گوش‌هایم را از طلا و جواهرات پر کرد و من نزد او چاق و چله شدم، و مرا چنان تعریف کرد که من به خودم در شگفت آمده و مغرور شدم.  
مرا در خانواده‌ای فقیر دید که چیزی جز غنیمت اندک در اختیار نداشتند، و مرا به خانه‌ای برد که در آن شترها و اسب‌ها و حیوانات زیادی بود.  
هرگاه نزد او سخن بگویم مورد نکوهش و نقد قرار نمی‌گیرم و هرگاه بخوابم تا صبح می‌خوابم (به علت کثرت خدمه و پیشخدمت تا صبح خوب می‌خوابم).  
هرگاه بنوشم تا سیر می‌نوشم (چون انواع نوشیدنی‌ها موجود است و تا سیر می‌نوشم).

اما مادر ابوزرع، مادر ابوزرع کیست؟  
او بقچه‌اش بسیار چاق و زیباست و خانه‌اش وسیع و بزرگ است.  
اما پسر ابوزرع؟ پسر ابوزرع کیست؟!  
خوابیدنش مانند شاخه بریده‌شده نخل خرما می‌تر است (یعنی خیلی نرم و آرام در یک مکان کوچکی مودبانه می‌خوابد، و بازو یک بزغاله او را سیر می‌کند (یعنی زیاد پرخور نیست)).

اما دختر ابوزرع! دختر ابوزرع کیست؟  
او مطیع پدر و مادرش است، خیلی باحجاب است، همسایه‌اش از او خشمگین است.  
(یعنی همسایه‌اش از زیبایی و لذت زندگی‌اش بر او حسد می‌ورزد).

اما کنیز ابوزرع، کنیز و پیشخدمت ابوزرع کیست؟  
 اسرار خانواده ما را بیرون پخش نمی‌کند.  
 غذا و خوراک خانه‌ها را خراب نمی‌کند و با آن بازی نمی‌کند.  
 خانه‌ی ما را تمیز می‌کند و نمی‌گذارد پر از خس و خاشاک شود.  
 در یک بهاری، ابوزرع بیرون شد و با یک زنی برخورد کرد که با او دو بچه (زیبا و قوی البنیه) چون پلنگ در کنار او بودند.  
 در زیر بغل او با دو انار (پستان‌هایش) بازی می‌کردند. لذا (از آن زن خوشش آمد) و مرا طلاق داد و با او ازدواج نمود.  
 بعد از او من با یک مرد بزرگوار و کریم ازدواج نمودم.  
 این شوهرم بر یک اسب تیزرو سوار می‌شد و بر من نعمت‌های زیادی را سرازیر نمود و انواع خوشبوها را به سوی من لبریز نموده و از هر نوع آن دو عدد به من می‌داد (که یکی استعمال نموده و دیگری را به کسی که می‌خواستم هدیه کنم).  
 گفت: بخور ای ام زرع و به خانواده‌ات نیز بخوران.  
 سپس ام زرع در حالی که مشتاق شوهر اولی یعنی ابوزرع بود گفت: اگر همه‌ی آنچه را که این شوهر به من داد، جمع کرده شوند، به اندازه کوچکتین ظرف ابوزرع نمی‌رسند. (سبحان الله! هنوز قلبش به ابوزرع وابسته است! یقیناً دلبر، دلبر اول است)<sup>(۱)</sup>.  
 داستان به پایان رسید. داستانی طولانی از یازده زن بود، نظر شما چیست؟ این داستان چه قدر وقت پیامبر  $\text{p}$  را گرفت در حالی که به محبوبه قلب و رفیق خانه‌اش یعنی ام المؤمنین عایشه  $\text{ل}$  گوش می‌داد.

---

1- شاعر فارسی گوی می‌سراید:

نباشد یار چون یار نخستین      نه هر معشوق چون معشوق پیشین

(مترجم)

رسول خدا p در کمال خاموشی، واکنش نشان داده و اظهار عجب و خوشی و بهره‌وری، به سخنان عایشه گوش می‌داد و او سخن می‌گفت و با وجود خستگی و کثرت مشاغل و تراکم کارها، اظهار خستگی و ملالت ننمود. تا این که عایشه از سخنانش فارغ شد، بلکه رسول خدا p به عنوان واکنش و اظهار مسرت و این که داستان را فهمیده و مفهوم آن را دریافته است و عایشه داستان را در حالی بیان نموده است، او در یک خیال و پیامبر در خیال دیگری نبوده است، به عایشه گفت: من برای شما به منزله ابوزرع برای ام زرع هستم.

حال، اینک ما و شما در اظهار لطف و اهتمام به مردم باهم موافق شدیم، پس هرگاه پسرت آمد در حالی که با پوشیدن لباس زیبا خودش را مزین کرده بود و گفت: پدرم! نظر شما در مورد من چیست؟ با او هم سو شده و واکنش نشان بده، بگو سبحان الله! چه قدر زیبا هستی، همچنین با دختر، همسر، شوهر، فرزند و دوست اینگونه تعامل نما. گاهی موضوع را فراموش می‌کنی.

به طور مثال به تو می‌گوید: به تو مژده می‌دهم پدر از بیماری‌اش بهبود یافت. شما نگو: مگر کی بیمار شده است؟! بلکه بگو: الحمدلله. از خداوند می‌خواهم پاداش عافیت را در او جمع نماید، مرا شادمان کردی خداوند تو را شاد بگرداند. یا گفت: برادرم! از زندان آزاد شد. شما نگو: به خدا من اصلاً خبر نداشتم که او زندان بوده است. بلکه از خود واکنش نشان داده و بگو: الحمدلله. این یک خبر بسیار مسرت‌بخش و خوشحال‌کننده است. خداوند سعادت شما را مستدام دارد. در پایان - ای مردم! - تشویق، هم‌سوایی و تعامل، حتی بر حیوانات نیز تأثیرگذار است.

«ابوبکر رقی» می‌گوید: من در بیابان بودم و با یکی از قبایل عرب ملاقات نمودم، یکی از آنان مرا میهمانی کرده و در یک خیمه داخل شدم. در خیمه یک غلام سیاه‌رنگی دیدم که زندانی است و نیز شتران زیادی دیدم که در جلو خانه مرده‌اند.

و فقط یکی مانده است که دارد نفس نفس می‌کشد. گویا در حال جان‌کندن است، آنگاه آن غلام گفت: تو میهمان هستی و برای تو حق میهمانی است، پس شفاعت مرا نزد آقایم بکن؛ زیرا او میهمانش را بسیار گرامی می‌دارد و در این مورد سفارش وی را رد نمی‌کند. شاید مرا از این قید و بند برهاند.

من خاموش شدم و نمی‌دانستم جرئت چیست. وقتی غذا آوردند، من از خوردن امتناع ورزیدم و گفتم: نمی‌خورم تا زمانی که سفارش مرا در حق این غلام قبول نکنید. آنگاه آقای آن غلام گفت: این غلام مرا بدبخت و بیچاره کرده و همه‌ی اموالم را تباه نموده است. من گفتم: چه کرده است؟!

گفت: او یک صدای خوب و دلنشین دارد و من به پشتیبانی این شتران زندگی می‌کردم و او بارهای سنگینی به پشت آن‌ها حمل نموده و به سرودن اشعار دلنشین پرداخته و با صدای دلنوازش این شترها را تحریک نموده است تا این که شترها بر اثر ترانه‌های زیبای وی مسیر سه شبانه روز را به مدت یک شبانه روز طی نموده‌اند. چون بارها را از پشت آن‌ها پایین آوردیم همگی آن‌ها مردند، جز این یک شتر ولی چون تو میهمان من هستی، به خاطر احترام تو او را بخشیدم، سپس برخاست و غلام را از بند آزاد نمود. ابوبکر می‌گوید: من به شنیدن صدایش علاقمند شدم. لذا وقتی صبح شد، به او دستور دادم تا با صدایش شتری را تحریک کند تا از چاهی که در آنجا بود، آب بکشد و شتر با صدای او نشاط پیدا کند. در آن وقت غلام شروع به سرودن اشعار و ترانه‌های دلنواز خویش کرد و چون صدایش را بالا برد، شتر به وجد درآمده و از خود بی‌خورد شد تا جایی که طناب را قطع نمود.

من نیز از زیبایی و حسن صوتش به چهره افتادم و گمان نمی‌کنم که تا به حال صدایی زیباتر از او شنیده باشم<sup>(۱)</sup>.

پس وقتی حیوانات با صدای زیبا متفاعل شده و به وجد می‌آیند و در نتیجه آن شور و حماسه غلام افزایش می‌یابد و صدایش را دلنوازتر نموده و ترانه می‌خواند، پس نظر تو با انسان‌ها چیست<sup>(۱)</sup>.

### خودت را باتمرین بساز و پیشرفت بده...

«زنده باش نه مرده، با سخنان، تعبیرات و حرکات چهره‌ات از خود واکنش نشان بده تا دیگران با تو انس بگیرند».

---

1- شاعر فارسی‌زبان در مورد این داستان می‌گوید:

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب  
گر ذو نیست تو را کژ طبع جانوری  
(مترجم)

## زبان‌ت را شیرین کن

زندگی ما از مواقعی که نیاز هست در آن توجیه و نصیحت دیگران بپردازیم، خالی نیست.

نصایحی که آن‌ها را به پسر، همسر، دوست، همسایه، پدر و مادر تقدیم می‌کنیم. و قطعاً نتیجه نصیحت‌ها و اندرزها با تفاوت‌هایی که در آغاز آن‌ها انجام گرفته است متفاوت می‌شود. یعنی: اگر آغاز نصیحت با شیوه مناسب و مقدمه زیبایی انجام بگیرد، سرانجام و نهایت آن اینگونه خواهد بود و اگر آغاز آن با درشتی و مقدمه‌ای خشک و خشن باشد، مسلماً نتیجه‌ی آن نیز به همین شکل خواهد بود.

وقتی مردم را نصیحت می‌کنیم، در واقع ما با قلب‌ها و دل‌هایشان تعامل می‌کنیم نه با جسم و کالبد آنان، از این جهت می‌بینیم که برخی فرزندان به نصیحت مادرانشان گوش می‌دهند؛ ولی به نصیحت پدرانشان خیر و یا برعکس.

همچنین دانش‌آموزان و دانشجویان به نصایح یک معلم و استاد گوش می‌دهند و به استاد و معلم دیگری توجه ندارند. نخستین مهارت در شیوه اندرز و نصیحت این است که زیاد به نصیحت ادامه ندهیم و بر هر امر بزرگ و کوچک مراقب و خرده‌کاری نکنم تا دیگران احساس نکنند که ما مراقب حرکت‌ها و سکنت آن‌ها هستیم و بر آن‌ها سنگین باشیم. به قول شاعر:

**ليس الغبي بسيد في قومه      لكن سيد قومه المتغابي**

یعنی: «شخص احمق سردار قوم نیست، بلکه سردار قوم کسی است که (از حماقت‌ها و نادانی‌های بعضی) اظهار بی‌اطلاعی بکند».

(پس چه زیباست اگر بتوانی نصیحت را به شکل پیشنهاد عرضه نمایی).

به طور مثال، همسرت به شما غذا تقدیم نمود در حالی که در پخت و بز و آماده‌کردن آن خیلی زحمت کشیده است. اما مقداری نمک آن زیاد است. پس نگو: اووه، این چه غذایی است.

اعوذ بالله. یک پاکت نمک را در آن ریختی.

نخیر، بلکه بگو: اگر کمتر نمک در آن می‌ریختی، بهتر بود.

همچنین وقتی پسر ت را دیدی که لباس‌هایش چرکی است، پس نصیحت را به صورت پیشنهاد به او عرضه کن، زیرا مردم دوست ندارند بر آنان امر و نهی شود. از این رو بگو: چو خوب است تو لباس‌های زیباتری بپوشی.

اگر دانش‌آموزی از کلاس درس تأخیر نموده است به او بگو: اگر دو مرتبه از کلاس تأخیر نکنی بهتر است. لذا همیشه این روش‌ها و شیوه‌ها را استعمال کن.

به نظر شما آیا بهتر نیست اینگونه عمل نمایید؟

من به شما اینگونه پیشنهادها را عرضه می‌کنم؛ این روش‌ها و شیوه‌های زیبا و لطیف بهتر است از این که بگویید: ای بی‌ادب، چند بار به تو گفتم، تو نمی‌فهمی؟ تا کی به تو یاد دهم؟!

نخیر، اگرچه اشتباه کرده است، اما باز هم به او اجازه بده تا عرقش را خشک کند و به ارزش و قیمت خود پی ببرد.

آیا می‌دانید چرا؟

چون هدف، علاج و درمان اشتباه اوست نه انتقام و توهین و تحقیر وی. یعنی دوستان! به شما صریح بگویم: مردم دوست ندارند بر آن‌ها تحکم و تعیین تکلیف شود. در این حدیث بیندیش و شیوه نبوی را در برخورد با این صحابی ملاحظه کن:

روزی رسول خدا  $\text{p}$  خواست عبدالله بن عمر را توجیه نماید تا نماز شب بخواند، لذا از او نخواست و به او چنین نگفت: ای عبدالله! شب بلند شو و نماز بخوان.

بلکه نصیحت را در قالب پیشنهاد عرضه نمود و گفت: عبدالله چه انسان خوبی است، کاش شب برای نماز برمی‌خاست.

در روایت دیگری آمده است که فرمود: ای عبدالله! مانند فلانی نباش که شب برای نماز بلند می‌شد و سپس آن را ترک نمود.

بلکه اگر توانستی بهتر است توجه او را طوری به اشتباهش جلب نمایی که او اصلاً احساس نکند.

شخصی در محضر عبدالله بن مبارک عطسه زد و الحمدلله نگفت. آنگاه عبدالله گفت: هرگاه کسی عطسه بزند چه دعایی بخواند؟ آن شخص گفت: «الحمدلله». آن وقت عبدالله بن مبارک گفت: «یرحمک الله». شیوه آنحضرت p نیز اینگونه بود.

وقتی از نماز عصر فارغ می‌شد، یکی یکی به خانه‌های همسرانش سر می‌زد و به هرکدام از آن‌ها نزدیک می‌شد و با آنان صحبت می‌کرد.

روزی به خانه زینب بنت جحش رفت و نزد او غسل بود و رسول خدا p غسل و حلوا را دوست داشتند. لذا از آن شروع به خوردن نمود و با او صحبت می‌کرد و مدت بیشتری از سایر زنان در نزد وی درنگ نمود.

عایشه و حفصه از این بابت به غیرت آمدند و با همدیگر قرار گذاشتند که هرگاه رسول خدا p نزد هرکدام از آن‌ها برود آن دو بگویند: ما از شما بوی مغافیر احساس می‌کنیم، مغافیر یک نوشیدنی شیرین شبیه غسل است، اما بوی بدی دارد.

رسول خدا p خیلی پرهیز می‌کرد از این که از بدن یا دهان‌شان بوی بد احساس شود؛ چون او با جبرئیل و مردم مناجات می‌کرد.

لذا وقتی آنحضرت p نزد حفصه آمد، حفصه پرسید: چه خوردی؟ گفت: من نزد زینب غسل خوردم، حفصه گفت: من از شما بوی مغافیر احساس می‌کنم. آنحضرت p گفت: نه من نزد او غسل خوردم، اما هرگز دوباره نزد او غسل نخواهم خورد. سپس از نزد حفصه برخاست و نزد عایشه رفت. عایشه نیز به او اینگونه گفت.

چند روزی گذشت و خداوند تمام این قضیه را برملا ساخت. پس از چند روزی رسول خدا p یک راز محرمانه را به حفصه گفت و حفصه آن را آشکار نمود.



روزی نزد حفصه آمد در حالی که «شفاء دختر عبدالله» نزد او بود و این یک زن صحابی بود که در علم طب مهارت داشت و مردم را معالجه و درمان می‌نمود.

لذا رسول خدا  $\rho$  خواست توجه حفصه را به اشتباهش به صورت غیر مستقیم جلب نماید، تا بهتر و زیباتر باشد. آنحضرت  $\rho$  چکار کرد؟ آنگاه رسول خدا  $\rho$  به «شفاء» گفت: آیا به این «حفصه» «رقیه النمله» را نمی‌آموزی همچنانکه نوشتن را به او آموختی؟ «رقیه النمله» یک لطیفه‌ای بود که زنان عرب آن را استعمال می‌کردند و هرکسی که آن را می‌شنید می‌دانست که این سخنی است که نفع و زیان ندارد. «رقیه النمله» که در میان آن‌ها مشهور بود این بود که می‌گفتند:

**«العروس تحتفل وتختضب وتكتحل وكل شيء تفعل غير أن لا تعصي الرجل»** یعنی:

«عروس مجلس می‌گیرد و خودش را می‌آراید و سرمه می‌کند و هر کاری می‌کند غیر از این که از شوهرش نافرمانی نمی‌کند».

آنحضرت  $\rho$  با این سخن می‌خواست به صورت کنایه و اشاره حفصه را نکوهش نموده و او را تادیب نماید. به این شکل که «شفاء» این جمله را تکرار نماید: **«غیران لا تعصي الرجل»** یعنی: غیر از این که از شوهرش نافرمانی نکند.

چه قدر این شیوه‌ها در علاج اشتباهات افراد زیبا هستند تا شیرازه‌ی دوستی در دل‌ها به صورت مستحکم و متین باقی بماند و اشتباهات آن را تکان نداده و کثرت نصیحت‌ها و اندرزها آن را مکدر سازد.

شخصی از یکی از علما کتابی به عاریت گرفت و پس از چند روزی کتاب را در حالی بازگرداند که بر آن اثر غذا بود گویا بر آن غذا یا انگور گذاشته است.

اما صاحب کتاب خاموش شده و چیزی نگفت: پس از چند روز دوباره آن شخص آمد تا کتاب دیگری را به عاریت بگیرد. آن عالم کتاب را داخل یک سینی گذاشت و به او داد!

آن شخص گفت: من از شما کتاب خواستم، سینی را چکار کنم؟!

گفت: کتاب به خاطر این که آن را بخوانی و سینی به خاطر این که غذایت را در آن بگذاری؛ او کتاب را برداشت و رفت؛ زیرا پیام را دریافت نمود.

به همین صورت شخصی شبانه به خانه‌اش می‌آمد و پیراهنش را از تن بیرون می‌آورد و بر جا لباسی آویزان می‌کرد و می‌خوابید.

آنگاه همسرش می‌آمد و کیف پولش را باز می‌کرد و از کیف مقداری پول برمی‌داشت. وقتی صبح مرد از خواب بیدار می‌شد و به کارش می‌رفت و نیاز داشت تا با سوپرمارکت محل یا غیره تسویه حساب کند پولی در جیبش نمی‌دید. در این هنگام مرد تعجب نموده و با خود می‌گفت: پول‌ها کجا شدند؟!

لذا همسرش را تعقیب نمود تا این که به اصل قضیه پی ببرد. از این جهت روزی خرچنگی در جیبش گذاشته و به خانه‌اش بازگشت و طبق معمول پیراهنش را از تن کشید و خودش را به خواب زد و در حالی که مواظب پیراهنش بود شروع به خروپف کردن نمود.

همسرش نیز طبق عادت همیشگی آمد تا مقداری پول بردارد! بنابراین، آهسته آهسته به طرف پیراهن آمد و با آرامش تمام دستش را در جیب فرو برد تا این که خرچنگ را لمس نمود، و ناگهان خرچنگ حرکت نمود، زنش فریاد برآورد: آه دستم! در این هنگام شوهرش چشمانش را باز کرد و گفت: آه جییم.

کاش ما در تعامل به همه‌ی انسان‌ها اینگونه اسلوبی را برمی‌گزیدیم، با فرزندانمان و همچنین با طلاب و دانش‌آموزانمان وقتی مرتکب خطایی می‌شدند.

مادرِ دوستم «نایف» زنی بسیار نیک و صالح است و هرگز راضی نمی‌شود که در منزل تصویر باشد؛ زیرا در خانه‌ای که سگ و تصویر باشد فرشتگان داخل نمی‌شوند.

مادرش دختر کوچکی دارد که جز عروسک، اسباب بازی‌های مختلف گوناگونی داشت، چون مادرش به او اجازه نمی‌داد که برای خودش عروسک خریداری نماید.

خاله‌اش به او عروسکی هدیه نمود و گفت: در افاق بازی کن و مواظب باش مادرت آن را نبیند.

پس از دو روز مادرش متوجه شد، لذا تصمیم گرفت تا با یک شیوه‌ی مناسبی او را نصیحت و اندرز کند.

سر سفره غذا نشستند. مادر «نایف» گفت: بچه‌ها! مدت دو روز است که من احساس می‌کنم خانه‌ی مان از فرشتگان خالی شده است! نمی‌دانم چرا فرشتگان از خانه بیرون رفتند. «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ».

دختر کوچک که به سخنان مادرش گوش می‌داد، خاموش بود.

پس از صرف غذا دخترک به اتاقش رفت، دید که در جلوش اسباب بازی‌های گوناگونی گذاشته شده و عروسک نیز در میان آنهاست. آن را برداشت و نزد مادرش آورد و گفت: مامان! این فرشته‌ها را بیرون رانده است، هرچه می‌خواهی با این بکن.

پس این چه اسلوب و شیوه‌ی زیبایی است که هرکدام از ما اصلاح‌کننده و خیرخواه اشتباهات مردم باشیم و در عین حال بر آنان خفیف النفس بوده بدون این که آنها را به ستوه درآورده و ملال‌انگیز باشیم.

منظورم این است که منصوح (کسی که مورد نصیحت قرار گرفته است) را بگذاریم تا عرق چهره‌اش را حفظ نماید؛ زیرا می‌توان غسل را خورد بدون این که کندو را شکست. چنان وی را نصیحت نکنید که انگار با عملکردش مرتکب کفر شده است.

بلکه نسبت به او حسن ظن داشته باش و چنین فکر کن که او به صورت اشتباهی و بدون قصد و یا ندانسته مرتکب اشتباه شده است.

در آغاز اسلام شراب هنوز حرام نشده بود و به تدریج در مراحل مختلفی حرمت آن نازل گردید.

در مرحله نخست خداوند، شراب را برای آنان مبعوض جلوه داده و تحریم آن را به صورت قطع اعلام ننموده فرمود:

یعنی: «ای محمد! در باره حکم شراب و قمار از تو سؤال می‌کنند؟ بگو: در مصرف شراب و پرداختن قمار زیان و گناهی بزرگ و سودی ناچیز مقرر است».

[illegible]

در این هنگام انسان به علت مشغول شدن به نمازها و پی در پی آمدن اوقات نماز، وقتی برای نوشیدن شراب نمی‌یافت.

لذا هرکسی که شراب می نوشید از آن دست کشید و باز آمد. مگر کسانی که خارج از مدینه بودند و از تحریم قطعی آن خبر نداشتند.

روزی صحابی جلیل‌القدر حضرت «عامر بن ربیع» از سفر بازگشته بود و به رسول خدا، یک کوزه پر از شراب، هدیه نمود.

گاهی مردم به رسول خدا  $\rho$  هدایایی تقدیم می‌کردند، نه به این خاطر که آن‌ها را خودش استفاده نماید، بلکه به دیگران هدیه نماید و یا بفروشد. از این جهت برخی به ایشان طلا یا ابریشم هدیه می‌کردند.

آنحضرت  $\rho$  آن‌ها را نمی‌پوشید، بلکه آن‌ها را به همسرانش و یا افراد دیگر هدیه می‌کرد. از این رو رسول خدا  $\rho$  از روی تعجب به جام شراب نظر انداخت و به سوی «عامر بن ربیع» نگاه کرد و گفت: مگر تو خبر نداری که شراب حرام شده است؟ عامر گفت: مگر حرام شده؟ نه، نه یا رسول الله من خبر نداشتم.

آنحضرت  $\rho$  فرمود: آری، شراب حرام شده است. آنگاه عامر شراب را برداشت. برخی به صورت پنهانی به او گفتند: آن‌ها را بفروش.

آنگاه رسول خدا  $\rho$  از این ماجرا باخبر گردید فرمود: خیر؛ زیرا هرگاه خداوند چیزی را حرام نماید، پولش را نیز حرام می‌نماید. لذا عامر آن‌ها را برداشته و به زمین ریخت<sup>(۱)</sup>.

خیلی برحذر باش از این که به هنگام نصیحت دیگران از خودت تعریف نمایی، لذا خودت را بالا ببری و شخصی را که نصیحت می‌کنی به زمین بزنی. هیچکسی به این راضی نخواهد شد.

مثلاً برخی پدران وقتی فرزندان‌شان را نصیحت می‌کنند، شروع به ذکر فضایل و بزرگواری‌های خویش می‌نمایند، من چنین و چنان بودم و چه بسا که پسر از گذشته پدرش خبر دارد!!

اگر نیاز شد تا در وقت نصیحت، مثالی ذکر نمایی، کوشش کن از خودت مثال نزن و در آن به جوانمردی‌ها و بزرگ‌منشی‌های خودت اشاره نکن، بلکه از دیگری مثال بزن تا

1- طبرانی با سند صحیح.

شخصی که او را نصیحت می‌کنی احساس نکند که او را تحقیر می‌کنی و از خودت تعریف می‌کنی.

**با اختصار...**

«سخن نیکو صدقه است». (حدیث).

## خلاصه کن و مجادله نکن

می گویند: نصیحت کننده مانند جلاد (شلاق زننده) است و به میزان مهارت جلاد در شلاق زدن درد باقی می ماند.

متوجه باش: می گویم: مهارت جلاد نه نیرو و توان جلاد! زیرا جلاد خشن که با شدت شلاق می زند، آن شخص به هنگام خوردن تازیانه دردمند شده و اذیت می شود، ولی پس از اندکی درد را فراموش می کند. اما جلادی که در کارش خبره است و مهارت دارد گرچه گاهی با سختی تازیانه نمی زند، اما شیوه زدن شلاق و تازیانه را بلد است. شخص نصیحت کننده نیز اینگونه است، زیاد سخن گفتن و اندرز طولانی اعتبار ندارد، بلکه شیوه و اسلوب نصیحت گر مهم است.

پس اگر خواستی کسی را نصیحت نمایی حتی الامکان خلاصه کن و برایش سخنرانی نکن، خصوصاً کاری که بر آن موافق باشد، مانند این که او را برای بازآمدن از خشم، شراب خواری، بی نمازی، نافرمانی والدین و... نصیحت می نمایی. اگر در اندرزهای شخصی و مستقیم نبوی دقت نمایی، متوجه می شوی که هیچ اندرزی از یک یا دو خط اضافه نمی شود.

به این نصایح نبوی گوش فرا ده:

ای علی! اگر یک بار نظرت به طور اتفاقی به نامحرم افتاد، نگاه دیگر را نیفزا؛ زیرا اولی به نفع تو و دیگری علیه تو است. تمام شد نصیحت با اختصار.

ای عبدالله بن عمر! در دنیا چنان باش که مسافر یا عبورکننده از راهی هستی.

ای معاذ! به خدا قسم! من تو را دوست دارم پس همیشه بعد از هر نماز این دعا را

ترک نکن «اللَّهُمَّ أَعِنِّي عَلَى ذِكْرِكَ، وَشُكْرِكَ، وَحُسْنِ عِبَادَتِكَ».

ای عمر! تو انسان نیرومندی هستی پس نزد حجرالاسود ازدحام نکن.

به همین صورت خردمندان بعد از آنحضرت p در سخنانشان از شیوهی اختصار کار می‌گرفتند.

حضرت ابوهریره با «فرزدق» شاعر ملاقات نمود و به او گفت: ای برادرزاده! من می‌بینم که پاهایت کوچکند و هرگز شایستگی جایی برای بهشت ندارند. یعنی: برای آن‌ها عملی نیکو انجام بده و در اشعارت از تهمت‌زدن به زنان پاکدامن دور شو.

حضرت عمر r در بستر مرگ بود و مردم دسته دسته می‌آمدند و با او خداحافظی و تودیع نموده و از او تعریف و تمجید می‌کردند. جوانی وارد شد و گفت: شادمان باش ای امیرالمؤمنین به مژده الهی، به مصاحبت تو با رسول خدا p و گذشته تو در اسلام که برایت معلوم است. زمانی که مسئول امور مسلمانان شدی و عدل نموده و سپس به شهادت رسیدی. حضرت عمر r گفت: من دوست داشتم که همین‌ها برایم کفایت می‌کردند و به نفع من می‌بودند نه به زیان من.

وقتی جوان از مجلس برخاست. حضرت عمر دید که ازارش به زمین دراز است و زیر شتالنگش قرار دارد، حضرت عمر r خواست به او نصیحت کند، گفت: این جوان را صدا بزنید و نزد من فرا خوانید، وقتی جوان در مقابل او ایستاد و گفت: ای برادرزاده! لباس را بالا بزن؛ زیرا این برای لباس نظیف‌تر و برای پروردگارت پرهیزگارتر است<sup>(۱)</sup>. نصیحت به اختصار تمام شد و پیام دریافت گردید.

تا حد توان از جدال پرهیز کن، به ویژه وقتی احساس نمودی طرف مقابل ستیزه‌جو و مکار است؛ زیرا هدف‌رساندن نصیحت به اوست نه گشودن دروازه مناظره.

حال آن که خداوند جدال را نکوهش نموده است:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا زُجْرَةَ الْمُكَافَرِينَ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ عَمَلٍ مُّنتَظَرٍ﴾ [الزخرف: 58].

«این سخن را به طریق جدل و دشمنی به تو گفتند نه از روی حقیقت‌جویی».



رسول خدا p فرمودند: هیچ قومی پس از هدایتی که بر آن قرار داشتند گمراه نشدند، مگر این که به جدال دست یازیدند.

نیز آنحضرت p فرمودند: من کفیل خانه‌ای در وسط بهشت هستم برای کسی که جدال و مباحثه را ترک نماید اگرچه ذی حق باشد.

گاهی انسان با یک اندیشه قانع می‌شود، اما اکثراً در درون انسان‌ها و قلب‌هایشان کبر و خودپسندی وجود دارد، چنانکه خداوند از فرعون و قومش حکایت می‌کند وقتی حق را شناختند و با قلب‌هایشان آن را تصدیق نمودند، اما تکبر مانع پیروی‌شان از حق گردید:

﴿وَكَانَ الْإِنْسَانُ أَكْثَرَ شَيْءٍ جَدَلًا﴾<sup>(۱)</sup>؛ «جدل و خصومت و عدم تسلیم در برابر حق، جزو سرشت و طبیعت انسان است».

«و کافران از روی ظلم و تکبر و گردنکشی آن را انکار نمودند هرچند که قلباً یقین داشتند از جانب خداوند است و سحر نیست».

پس مقصود نهایی شما این باشد که شخص نصیحت‌شده به اشتباهش پی ببرد تا در مرتبه دوم از آن اجتناب نماید، نه این که تو بر او غالب باشی؛ زیرا تو با او در میدان کشتی و نبرد نیستی.

شب‌ی رسول خدا p نزد فاطمه و علی ب رفت، آنگاه به آن‌ها گفت: آیا شما نماز شب نمی‌خوانید؟

حضرت علی گفت: نفس‌های ما به دست خداست، هرگاه او بخواهد بیدار شویم. رسول خدا p به آن‌ها پشت نمود و در حالی که دستش را به رانش می‌زد می‌گفت:

«وَكَانَ الْإِنْسَانُ أَكْثَرَ شَيْءٍ جَدَلًا»<sup>(۱)</sup>؛ «جدل و خصومت و عدم تسلیم در برابر حق، جزو سرشت و طبیعت انسان است».

گاهی شخصی که مورد نصیحت قرار گرفته عذر و بهانه‌ای پیش می‌کند که در واقع این عذر موجه و قانع‌کننده‌ای نیست، اما به خاطر این که عرق چهره‌اش را حفظ نماید، چنین می‌گوید. گاهی شخصی که مورد نصیحت قرار گرفته عذر و بهانه‌ای پیش می‌کند که در واقع این عذر موجه و قانع‌کننده‌ای نیست، اما به خاطر این که عرق چهره‌اش را حفظ نماید، چنین می‌گوید.

پس تو جوانمرد باش و عذرش را بپذیرد و بر او سخت نگیر و درها را بر رویش نبند، بلکه آن‌ها را برویش همچنان باز بگذار وقتی که او را نصیحت می‌کنی، اگرچه سخنی اشتباه بگوید؛ زیرا ممکن است اشتباهش را طوری درمان نمایی که او احساس نمی‌کند. از قبیل این که از او و از درایت و جرأتش تعریف نمایی.

سپس بگو: اما... وانگهی اشتباه سخنش را بیان نما و اگر حرفش غلط بود به تردید آن بپرداز.

### وجه نظر...

«با اختصار به اشتباه گوش زد کن و سخنرانی نکن».

## به سخنان مردم توجه نکن

روزی پسر عبد الرحمن جمله‌ای بر زبان آورد که مرا به شگفت انداخت و به گمانم در آن سن معنای آن را نمی‌دانست. وی گفت: طُنش تعش تنتعش!  
من در این جمله فکر کردم و همچنین انتقادات، نظرایت و سخنان مردم را ملاحظه می‌کردم، لذا متوجه شدم که مردم در سخنان و نکوهش هایشان دارای اقسام گوناگونی هستند.

در میان آن‌ها افراد ناصح و خیرخواهی وجود دارد که فن نصیحت را نمی‌دانند و در نتیجه شیوه نصیحت آن‌ها به جای این که تو را شادمان سازد بیشتر آزرده می‌کند، نیز افرادی حسدورز وجود دارد که قصدشان اندوهگین ساختن و پریشان کردن توست.  
همچنین در میان آن‌ها افراد کم‌تجربه وجود دارد که با قضیه‌ای شوخی می‌کنند که در آن چیزی نمی‌دانند و اگر خاموش باشند برایشان بهتر است.

برخی طبیعتاً حالت انتقادی دارند و همیشه به زندگی با عینک دودی می‌نگرند و در گذشته گفته‌اند: اگر سلیقه‌ها متحد می‌شدند کالاها روی دست می‌ماندند.  
داستان مشهوری است که فردی به نام «جحا» بر خرش سوار شد و فرزندش در کنار او به راه افتاد، از کنار جمعی مردم رد شدند، مردم گفتند: به این پدر سنگ دل بنگرید که خودش راحت سوار است و پسرش را گذاشته تا در زیر تابش آفتاب پیاده راه برود.  
«جحا» این حرف را شنید، لذا الاغ را متوقف نمود و از آن پایین آمد و پسرش را سوار کرد. و سپس به راه افتادند.

«جحا» از این عمل احساس نوعی غرور می‌کرد تا این که به دسته‌ی دیگری از مردم گذر نمودند. یکی از آن‌ها گفت: به این پسر نافرمان نگاه کنید که خودش سوار شده و پدرش را زیر خورشید رها نموده است.

باز وقتی «جحا» این سخن را شنید، الاغ را متوقف نمود و هردو سوار شد تا از سخنان و انتقادات مردم در امان باشند.

باز از کنار گروه دیگری گذشتند. ناگهان این‌ها گفتند: به این دو نفر بی‌رحم و سنگدل نگاه کنید، به این حیوان بیچاره رحم ندارند.

باز «جحا» پایین آمد و به پسرش گفت: پایین شو، لذا پدر و پسر پیاده در کنار الاغ به راه‌شان ادامه دادند و پشت الاغ از سرنشین خالی بود.

باز از کنار دسته‌ای از مردم گذشتند، آن‌ها گفتند: به این دو نفر احمق نگاه کنید پیاده راه می‌روند در حالی که الاغ خالی همراه آن‌هاست. مگر الاغ جز جهت سوارشدن برای چیز دیگری آفریده شده است؟!

آنگاه «جحا» فریادزده پسرش را به طرف خود کشید و زیر الاغ رفتند و آن را به دوش گرفته و حمل نمودند.

اگر من در زمان جحا می‌بودم و در آن وقت او را می‌دیدم به او می‌گفتم: عزیز دلم! هرچه می‌خواهی بکن ولی به سخنان مردم توجه نکن؛ زیرا به دست آوردن رضایت مردم آرزویی دست‌نیافتنی است.

**ومن الذي ينجو من الناس سالماً ولو غاب عنهم بين خافيتي نسر**  
«هیچکسی از زبان مردم نجات پیدا نمی‌کند، اگرچه در میان پره‌ای زیرین عقاب نیز خودش را پنهان کند».

برخی از مردم قبل از این که در نظر و دیدگاه خویش فکر کنند، آن را مطرح می‌کنند. مثلاً شما پس از این که ازدواج نموده‌ای شخصی می‌گوید: چرا با فلانی ازدواج نکردی و اصلاً چرا با این خانواده وصلت کردی؟

انگار تو در این هنگام می‌خواهی فریاد بزنی و بگویی: برادر ازدواج کردم، تمام، موضوع تمام شد کسی از شما پیشنهاد نخواست.

یا شما ماشینت را فروخته‌ای و کسی می‌آید و می‌گوید: کاش مرا باخبر می‌ساختی فلانی آن را با مبلغ بیشتری می‌خرید. برادر! بسه! ماشین را فروخت تمام شد و کار به پایان رسید، او را به گذشته‌اش مشغول مدار.

**ليس يخلو المرء من ضد ولو طلب العزلة في رأس جبل**

«هیچ فردی از مخالف خالی نیست اگرچه در دامنه کوهی به تنهایی زندگی کند».

تجربه...

«یکی از علمای سلف فرمودند: هرکسی دینش را در معرض خصومت‌ها و دشمنی‌ها قرار دهد، زیاد نقل و انتقال می‌کند».

## لبخند بزن... لبخند بزن... لبخند بزن... لبخند..

سال‌هاست که با او آشنا هستم، او یکی از همکاران من هست.  
اما آیا باور می‌کنی که من تا امروز نمی‌دانم آیا از روزی که دندان در دهانش روییده  
است یا خیر؟! همیشه عبوس و گرفته است و انگار که اگر لبخند بزند، مقداری از عمرش  
کاسته می‌شود یا مالش کم می‌شود.

جریر بن عبدالله بجلی فرمود: هر بار رسول خدا  $p$  با من ملاقات می‌کرد با من لبخند  
می‌زد.

لبخند از خودش انواع و مراتبی دارد:  
از جمله، خوشرویی و بشاشت دائم و آن این که چهره‌ات همواره شاد و خندان باشد.  
پس اگر معلم هستی، هرگاه وارد کلاس شدی با دانش‌آموزان با چهره‌ای بشاش و خندان  
وارد شو.

سوار هواپیما شدی و در پیاده‌رو راه می‌رفتی در حالی که مردم به سوی تو می‌نگرند  
بشاش باش.

وارد سوپرمارکت یا پمپ بنزین شدی و پول را به او تقدیم نمودی لبخند بزن.  
اگر در جلسه‌ای بودی و شخصی وارد شد و با صدای بلند سلام گفت و به افراد  
حاضر در مجلس گذرا نگاهی انداخت، لبخند بزن.

اگر وارد جمعی شدی و با آن‌ها به مصافحه پرداختی، لبخند بزن و عموماً لبخند تأثیر  
شگرفی در فروبردن و پایین‌آوردن خشم، شک و تردید دارد، به طوری که چیز دیگری  
با آن مشارکت ندارد. پهلوان کسی است که حتی در سخت‌ترین مواقع قادر به  
مغلوب‌ساختن عواطف خویش باشد و لبخند بزند.

روزی حضرت انس بن مالک  $\tau$  همراه رسول خدا  $p$  راه می‌رفت در حالی که رسول  
خدا  $p$  یک جبهه که حاشیه‌اش بسیار کلفت و خشن بود بر تن داشت، آن‌ها به یک اعرابی

رسیدند. آن اعرابی به دنبال پیامبر p افتاد و می‌خواست به او برسد تا این که نزدیک آنحضرت p آمد و به شدت جبه‌اش را کشید و جبه با سختی از گردن وی لیز خورد. انس می‌گوید: تا جایی که من به کناره گردن پیامبر p نگریستم دیدم که بر اثر شدت کشیدن، جُبه بر گردن پیامبر p تأثیر گذاشته است.

این فرد بادیه‌نشین چه می‌خواست؟!

آیا خانه‌اش آتش گرفته و از او کمک می‌خواهد.

مشرکین به آن‌ها یورش بردند و او وحشت‌زده شده و خواهان کمک است. بشنو او چه می‌خواهد.

گفت: ای محمد! (ببین نگفت: یا رسول الله).

ای محمد! از مالی که در اختیار توست دستور بده به من بدهند. آنگاه رسول خدا p به او نگاه کرد و سپس خندید و دستور داد به او چیزی بدهند.

آری، رسول خدا p قهرمان بود و اینگونه تصرفات و عملکردها او را تکان نمی‌داد و آنان را مواخذه نمی‌کرد و اعصابش به اینگونه حرکات بی‌ارزش به هم نمی‌ریخت.

بلکه بسیار توانگر و نیرومند بود و بر اعصابش کنترل داشت. در سخت‌ترین شرایط خنده رو بود و به سرانجام کارها می‌اندیشید پیش از آن که آن را انجام دهد، زیرا چه فایده‌ای داشت اگر به آن شخص فرد فریاد می‌کشید یا او را می‌راند! آیا زخم گردنش بهبود می‌یافت، یا بی‌ادبی آن فرد اصلاح می‌شد! هرگز.

پس چیزی مانند صبر و شکیبایی نیست.

آری، برخی از امور هستند که ما خشم می‌گیریم و به جوش می‌آییم و درمان آن‌ها به طور کلی چیز دیگری است، ما آن‌ها را با نرمی، آرامی، لبخند، حسن ظن، فروبردن خشم و به دست آوردن مردم معالجه و درمان می‌کنیم.

رسول خدا p چه زیبا می‌فرماید: «لَيْسَ الشَّدِيدُ بِالصُّرْعَةِ، وَلَكِنَّ الشَّدِيدَ الَّذِي يَمْلِكُ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ»، «لَيْسَ الشَّدِيدُ بِالصُّرْعَةِ، إِنَّمَا الشَّدِيدُ الَّذِي يَمْلِكُ نَفْسَهُ عِنْدَ

الغضب». «پهلوان کسی نیست که در میدان نبرد غلبه کند، بلکه پهلوان کسی است که به هنگام خشم خودش را کنترل کند».

پیامبر بزرگوار p مردم را با لبخند و خوشرویی جذب می کرد. از غزوه خیبر بازگشتند و در اثنای نبرد در یکی از قلعه های یهود مشکی که پر از روغن بود افتاده بود، حضرت عبدالله بن مفضل t آن را پیدا کرد و شادمان گردیده و بر پهلویش آن را حمل نمود و به نزد سواری و دوستانش بازگشت.

شخصی که مسئول جمع آوری و ترتیب اموال غنایم بود، با او ملاقات نمود و مشک را کشید و گفت: این را بیاور تا آن را در میان مسلمانان تقسیم کنیم. عبدالله با او درآویخت و گفت: نه به خدا! من آن را به تو نمی دهم؛ زیرا من آن را دریافت نموده ام. آن شخص گفت: خیر و آن دو در مورد مشک به کشمکش افتادند. رسول خدا p از کنار آن ها گذشت و آن ها را دید که برای مشک در کشمکش هستند.

آنحضرت p لبخند زد و سپس به مسئول جمع آوری اموال غنیمت گفت: پدر نداشته باشی، رهایش کن، آنگاه او مشک را در دست عبدالله رها نمود.

عبدالله مشک را برداشت و نزد کاروان و دوستانش برد و آن ها از روغن آن خوردند.

در پایان: لبخند تو به روی برادرت صدقه است.

قدوه...

«هیچگاه مرا ندید، مگر این که لبخند بر لبانش بود»<sup>(۱)</sup>.

1- سخن جریر بن عبدالله بجلی در مورد آنحضرت p است. (مترجم)



## خط‌های قرمز

از دانشجویان دانشگاهی من و بسیار با فرهنگ بود. به تکوین و ساختار روابط بین مردم بسیار علاقه‌مند بود. اما خونس مقداری بر آن‌ها ملول‌آور بود. روزی نزد من آمد و گفت: جناب دکتر! دوستانم همواره بر من خشمگین اند و تحمل شوخی‌های مرا ندارند.

من در دلم گفتم: من نیز در حالت ساکت‌بودنت تو را تحمل نمی‌کنم، پس چگونه به هنگام سخن گفتن می‌توانم تو را تحمل کنم؟! بویژه زمانی که تو خودت را سبک نموده و شوخی می‌کنی!

از او پرسیدم: چرا آن‌ها تحمل شوخی‌هایت را ندارند؟ یک مثال برایم بزن. گفت: یکی عطسه زد و من گفتم: خدا تو را لعنت کند (سپس خاموش شدم) وقتی او خشمگین شد من جمله‌ام را اینگونه تکمیل نمودم: ای شیطان، و خدا بر تو رحم کند فلانی (یرحمک الله یا فلان!)

آه چه قدر شوخی‌هایش بی‌مزه است. بیچاره با این شوخی‌هایش فکر می‌کند سبک‌خون است!

مردم هرچند شوخی‌ها و مزاح‌های تو را بپذیرند، اما برایشان خط‌های قرمزی وجود دارد که دوست ندارند از آنجا تجاوز نمایی، مخصوصاً در جلو دیگران. برخی مردم اینگونه امور را رعایت نمی‌کنند و شما ملاحظه می‌کنید که بر نیازهایشان نیز تجاوز می‌کنند.

به طور مثال، شخصی – چنانکه برخی عادت دارند – موبایل را برمی‌دارد و به هرجا که بخواهد زنگ می‌زند و یا با موبایل شخصی شما به افرادی که تو نمی‌خواهی شماره‌ات را بدانند پیام می‌فرستد.

یا بدون اجازه ماشینت را برمی‌دارد یا تو را در تنگنا قرار می‌دهد تا شما ناخواسته ماشینت را در اختیار او بگذاری.

یا جمعی از دانشجویان را می‌بینی که در یک واحد آپارتمان زندگی می‌کنند یکی بلند می‌شود تا به دانشگاه برود، می‌بیند که پالتویش را فلانی پوشیده و کفش‌هایش در پای فلانی هستند!

یکی دیگر از تجاوز نمودن خطوط قرمز اینست که تو می‌بینی بعضی از مردم دوستان‌شان را با یک شوخی سنگین و یا یک سوال سخت در یک مجلس عمومی در تنگنا قرار می‌دهند. آن شخص هرچند نسبت به او محبت و دوستی داشته باشد، اما باز هم انسان است، شادمانی و خشم به او دست می‌دهد و خوشحال می‌شود و ناراحت می‌گردد.

وقتی رسول خدا  $\text{p}$  از غزوه تبوک به سوی مدینه رهسپار گردید، در همین ماه «عروه بن مسعود ثقفی» که یک سردار جلیل القدر بود و در میان قومش «بنی ثقیف» جایگاه و مرتبه بلندی داشت، پیش از آن که رسول خدا  $\text{p}$  وارد مدینه شود با آنحضرت  $\text{p}$  دیدار نمود و اسلام آورد و از رسول خدا  $\text{p}$  درخواست نمود که نزد قومش بازگردد و آن‌ها را به دین اسلام دعوت دهد.

رسول خدا  $\text{p}$  برایش نگران شد که قومش او را مورد شکنجه قرار ندهند و به او گفت: آن‌ها تو را به قتل می‌رسانند.

و آنحضرت  $\text{p}$  می‌دانست که قبیله ثقیف قومی متکبر و حق‌ناپذیر اند و در برخورد، مزاجی تند و خشن دارند هرچند که رئیس و سردار آن‌ها باشد.

آنگاه عروه گفت: یا رسول الله! من در نزد آن‌ها از دختران و چشم‌هایشان محبوب‌تر هستم و عروه در نزد آن‌ها بسیار محبوب بود و از فرمانش اطاعت می‌کردند.

لذا عروه نزد آن‌ها رفت و آنان را به دین اسلام دعوت داد به امید این که به خاطر جایگاه بزرگی که نزد آن‌ها داشت از او سرپیچی نکنند.

وقتی به سرزمین قومش رسید به یک مکان مرتفعی بالا رفت و همگی را صدا زد و آنگاه همگی جمع شدند و در واقع او سردار آن‌ها بود.

در این هنگام آن‌ها را به سوی اسلام دعوت نمود و برای آنان اسلامش را آشکار نمود و بار بار می‌گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

وقتی آن‌ها این سخن عروه را شنیدند، فریاد زدند و برآشفتنند که آیا خدایان‌شان را رها کنند! لذا از هر طرف به سوی تیر شلیک نمودند تا این که او بی‌هوش به زمین افتاد. در این هنگام عموزادگانش نزد او آمدند، در حالی که او با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد گفتند: ای عروه! نظر شما در مورد خونت چیست؟ یعنی آیا انتقام تو را بگیریم و در عوض افرادی را بکشیم؟

گفت: به خاطر کرامتی که خداوند مرا با آن گرامی داشته است و شهادتی که خداوند برایم مقدر ساخته است، هیچ چیزی برایم نیست، مگر آنچه برای شهیدانی است که همراه رسول خدا  $p$  جهاد کردند، پس به خاطر من کسی را نکشید و برایم از کسی انتقام نگیرید.

روایت شده است که وقتی خبر قتل وی به رسول خدا  $p$  رسید، گفتند: همانا مثال او در میان قومش مثال صاحب «یاسین» در میان قومش است<sup>(۱)</sup>. خدا از او راضی باد. پس آگاه باش.

هرچند که تو در میان مردم مقرب باشی، اما آن‌ها دارای احساسات هستند و در خلال شوخی‌ها و تعامل خویش با آن‌ها، بر آنان زیاد جرأت پیدا نکن و خودت را از خط قرمز بسیار دور نگه دار.

آن‌ها را جریه‌دار نکن هرچند که منزلت تو در دل‌هایشان بالا باشد. هرچند که به منزله برادر و پسر تو باشند. رسول خدا  $p$  امتش را از این امر متنبه ساخته و از ترساندن مومن نهی فرمود:

روزی رسول خدا  $p$  همراه اصحابش راه می‌رفت و هرکدام از آن‌ها اسباب و کالایش را از قبیل: اسلحه، رختخواب و غذا به همراه داشت. یکی از آن‌ها به خواب رفت و از آن

1- منظور از صاحب یاسین داستان حبیب نجار است که در سوره یاسین از او یاد شده است.

طرف دوستش آمد و به عنوان شوخی ریسمان او را برداشت. وقتی آن شخص از خواب بیدار شد دید، کالاهایش ناقص هستند، لذا نگران شد و در تلاش آن شد. آنگاه رسول خدا  $\text{p}$  فرمود:

حلال نیست برای مسلمان که مسلمان را بترساند<sup>(۱)</sup>.

در یک روز اصحاب همراه پیامبر به یک مسیری راه می‌رفتند و شخصی سوار بر شترش به خواب رفت، دوستش در حالت غفلت وی یک تیر از تیردان وی برداشت، آن شخص متوجه شد که کسی با اسلحه‌اش بازی می‌کند، ناگهان در حالت اضطراب و نگرانی از خواب پرید.

رسول خدا  $\text{p}$  فرمود: برای انسان حلال نیست که مسلمان را بترساند<sup>(۲)</sup>.

مثال دیگری این که کسی با تو شوخی می‌کند و گمان می‌برد که تو را شادمان می‌گرداند در حالی که به تو زیان می‌رساند و قلبت را از تشویش و نگرانی پر می‌کند. مثلاً می‌بیند که ماشینت را در حالی که روشن است و دم یک سوپرمارکت پارک شده، دوستت از طرف دیگر می‌آید و به عنوان شوخی سوار آن شده و آن را در جایی دور می‌برد و پارک می‌کند و به تو چنین وانمود می‌کند که کسی آن را دزدیده است. در چنین مواقع هرچند که دوست‌تان با شما مجامله نموده و گاهی با یک شوخی ترسناک که با او انجام داده‌اید با شما می‌خندد، اما در واقع او دردمند و دل‌نگران است.

وَلِرَبِّمَا صَبْرَ الْحَلِيمِ عَلَى الْأَذَى      وَفَوَادَهُ مِنْ حَرِّهِ يَتَأَوَّهُ  
وَلِرَبِّمَا شَكْلَ الْحَلِيمِ لِسَانَهُ      حَذَرَ الْكَلَامِ وَإِنَّهُ لِمَفْوَهُ

«یعنی چه بسا که انسان شکیباً بر آزار و شکنجه صبر می‌کند حال آن که قلبش از شدت گرمای آن دردمند شده و آه می‌کشد».

1- ابوداود با سند صحیح.

2- طبرانی و دیگران آن را روایت کرده‌اند.

«و چه بسا فرد بردبار برای بازآمدن از سخن زبانش را می‌پیچاند حال آن که او سخن می‌گوید».

### وجه نظر...

«هرچه از حدش بگذرد به ضررش عوض می‌شود و چه قدر از شوخی‌ها که به مجادله و جنگ می‌انجامند».

## رازداری

ضرب المثل مشهوری است که «هر رازی از دو تجاوز کرد، فاش می‌گردد». لطیفه‌ای است که از کسی پرسیدند: منظور از دو نفر کیست؟ آنگاه وی به دو لب خویش اشاره نمود و گفت: این دو!!

مدت بیش از سی و پنج سال از عمر بنده گذشته است، یاد ندارم که رازی را در گوش کسی نجوا کنم و سپس او را امین و صاحب سر خویش دانستم، مگر این که او سوگند مغلظه یاد نمود که راز من در چاه بدون زمین نهاده شده است. نیز به یادم نیست که کسی پس از این که از راز من باخبر گردید. بگوید: محمد، ببخشید من نمی‌توانم آن را مخفی نگه دارم.

بلکه با هرکسی که رازت را در میان بگذاری دستش را به سینه‌اش می‌زند و می‌گوید: به خدا قسم! اگر خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپم یا شمشیر را بر گردن بگذارند، ولی هرگز راز شما را فاش نخواهم کرد.

سپس بعد از این که اطمینان حاصل نمودی و مطمئن گشتی و رازت را با او در میان گذاشتی و دو تا سه ماه صبر نمودی، آنگاه او از آن راز در جاهای دیگر سخن می‌گوید و پیوسته راز شما دهن به دهن می‌گردد، تا این که به تو می‌رسد حال آن که نخستین اشتباه از شما بود که نباید از دو لب تجاوز می‌کرد.

مردم را از آنچه توان آن را ندارند مکلف نگردان.

**إذا ضاق صدر المرء عن سر نفسه فصدر الذي يستودع السر أضيق**  
یعنی «هرگاه سینه‌ی انسان از راز خودش تنگ باشد، پس سینه کسی که راز به او سپرده می‌شود تنگ‌تر است».

بسیاری از مردم را تجربه کرده‌ام و آن‌ها را نیز اینگونه یافته‌ام. مشکل اینجاست که تو نزد آن‌ها به صورت مشورت می‌آیی و آن‌ها به تو مشورت می‌دهند و سپس رازت را

فاش می نمایند و در نتیجه از چشم تو می افتند و از جمله مبعوض ترین انسان ها نزد تو قرار می گیرند.

### یکی از شگفت انگیزترین رخدادهای تاریخ:

قبل از معرکه بدر، وقتی به رسول خدا  $\mu$  خبر رسید که قافله ی قریش از شام در حرکت است و پیامبر  $\mu$  خواست با آن نبرد کند، با اصحابش به سوی آن ها حرکت کرد و وقتی رهبر کاروان «ابوسفیان» از قصد آن ها باخبر گردید، مردی به نام «ضمضم بن عمرو غفاری» را کرایه نمود و به او گفت: برو و قریش را از این ماجرا باخبر ساز. «ضمضم» با سرعت به سوی مکه رهسپار گردید.

چندین روز نیاز داشت تا او به مکه برسد و اهل مکه در این مورد بی خبر بودند. شبی «عاتکه» دختر عبدالمطلب خوابی دید که او را به وحشت انداخت. صبح آن روز قاصدی نزد برادرش «عباس بن عبدالمطلب» فرستاد و به او گفت: برادر! به خدا قسم! من دیشب خوابی دیدم که مرا به وحشت انداخته است. و از جانب این خواب می ترسم که بر قوم تو بلا و مصیبتی بیاید، پس سخن مرا نزد خود مخفی نگه دار و آن را با کسی در میان نگذار، عباس به او گفت: خوب است، چه خوابی دیده ای؟ عاتکه گفت: من مردی دیدم که سوار بر شتر بود تا این که در «وادی ابطح» ایستاد و انگار با صدای بلند فریاد زد: آگاه باشید ای روندگان! قریب سه روز دیگر به کشتارگاه های خود می روید!

عاتکه در ادامه افزود: من مردم را می دیدم که نزد او گرد آمدند و سپس رفت و وارد مسجد شد و مردم به دنبال او رفتند، در این میان که مردم در پیرامون او بودند، شترش او را بالای کعبه برد. باز مانند اول فریاد زد: آگاه باشید! ای روندگان! قریب سه روز دیگر به کشتارگاه های خود می روید.

سپس شترش او را بالای کوه «ابوقبیس» برد و باز او فریاد برآورد: آگاه باشید! ای روندگان! قریب سه روز دیگر به کشتارگاه هایتان می روید. سپس پاره سنگی برداشت و آن را از بالای کوه پرت کرد و آن سنگ از بالای کوه می غلطید تا این که به دامنه کوه

رسید، و تکه پاره شد و به صورت سنگریزه‌های کوچک درآمد و در تمام خانه‌ها تکه‌ای از این سنگریزه‌ها داخل شد.

عباس از این خواب برآشفته و گفت: به خدا قسم این خواب شرّ است. سپس ترسید که مبادا این راز منتشر شود و بلا و مصیبتی دام‌گیر او شود، لذا آن را مخفی کرد و گفت: تو نیز این خواب را مخفی نگه دار و آن را با کسی بازگو نکن. آنگاه عباس در حالی که غمگین بود و ذهنش به این خواب مشغول بود، از خانه بیرون شد و در راه با «ولید بن عتبه» که دوست او بود، دیدار کرد و خواب را با او در میان گذاشت و به او گفت: آن را مخفی نگه دار و کسی را از آن باخبر نگردان. باز ولید رفت و با پسرش ملاقات کرد و خواب را با او در میان گذاشت. مدتی نگذشته بود که «عتبه» این خواب را با دوستانش تعریف نمود و این خواب در میان اهل مکه افشا گردید و مردم آن را دهن به دهن بازگو نمودند تا این که قریش آن را در مجالس خویش بازگو نمود.

به وقت نیمروز عباس خارج شد تا دور کعبه طواف کند که ناگهان متوجه گردید ابوجهل در زیر سایه کعبه با جمعی از قریش نشسته و باهم خواب عاتکه را مذاکره می‌کنند.

وقتی ابوجهل عباس را دید، گفت: ای ابوالفضل! هرگاه از طواف فارغ شدی نزد ما بیا. عباس در شگفت درآمد که ابوجهل از او چه می‌خواهد، اما بعید می‌دانست که از او در مورد خواب عاتکه بپرسد.

عباس از طواف فارغ شد و انگهی به مجلس ابوجهل آمد. وقتی عباس نزد آن‌ها آمد و در مجلس آنان نشست، ابوجهل به او گفت: ای فرزند عبدالمطلب! از چه موقع است که این پیامبر و غیب‌گوی زن در میان شما ظهور کرده است؟ عباس گفت: مگر چه شده است؟

ابوجهل گفت: این خوابی که عاتکه دیده است، چیست؟



عباس سراسیمه گشت و گفت: او چه خوابی دیده است؟  
 ابوجهل گفت: ای بنی عبدالمطلب! آیا به این راضی نیستید که مردان شما پیامبر باشند  
 تا این که زنان تان نیز به پیامبری برسند؟  
 عاتکه در خوابش چنین گفته است که قریب سه روز به (کشتارگاه‌هایتان) می‌روید ما  
 نیز برای شما سه روز منتظر می‌مانیم، پس اگر آنچه می‌گویی حقیقت داشت که اینگونه  
 خواهد شد و اگر سه شبانه روز گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد ما علیه شما شورش می‌کنیم  
 که شما در میان عرب دروغگوترین خاندان هستید.  
 عباس پریشان و سراسیمه شد و چیزی به او نگفت و این خواب را انکار نمود و منکر  
 این بود که عاتکه چنین خوابی دیده است.  
 وقتی عباس وارد خانه‌اش شد هیچ زنی از خاندان عبدالمطلب باقی نماند، مگر این که  
 در حالت خشم و غضب نزد او می‌آمد و می‌گفت: آیا در مقابل این شخص فاسق و  
 خبیث خاموش مانده‌ای که به مردان تان ناسزا می‌گوید و سپس به بدگویی زنان تان  
 می‌پردازد و تو خاموش شده و به او گوش می‌دهی، آیا شما غیرت ندارید؟  
 عباس به جوش آمد و برآشفته و گفت: به خدا قسم! اگر دو مرتبه ابوجهل چنین  
 سخنانی بر زبان بیاورد چنین و چنان خواهم کرد.  
 وقتی روز سوم از خواب عاتکه فرا رسید، عباس در حالی که خشمگین بود، به مسجد  
 رفت. وقتی وارد مسجد شد، ابوجهل را دید، به سوی او رفت و به او حمله نمود تا او  
 چیزی از سخنان قبلی‌اش را بر زبان آورد و با او درگیر شود. تا ناگهان ابوجهل با شتاب  
 و سرعت از دروازه مسجد خارج شد. عباس از این شتاب او تعجب کرد! وی آماده نبرد  
 و جنگ بود.  
 عباس در دلش گفت: آیا همه این حرکت وی به خاطر ترس از من بود که به او ناسزا  
 بگویم؟ این زمانی بود که ابوجهل صدای «ضمضم بن عمرو غفاری» را شنیده بود که  
 ابوسفیان او را فرستاده بود تا اهل مکه به کمک او بشتابند.

این در حالی بود که ضمضم بالای شترش در «وادی ابطح» ایستاده بود و بینی شترش را بریده بود و خون از صورت شترش می‌چکید.

همچنین «ضمضم» پیراهنش را پاره کرده بود و می‌گفت: ای جماعت قریش! اللطیمة! اللطیمة!<sup>(۱)</sup>.

اموال شما با ابوسفیان است و محمد با اصحابش آن‌ها را تعقیب نموده‌اند و فکر نمی‌کنم که به شما برسند.

سپس با صدای بلند فریاد زد: کمک، کمک.

در این هنگام قریش خودش را به ساز و برگ جنگی مجهز نمود و رهسپار گردید.

سرانجام جنگ بدر نیز شکست و ذلت بود.

پس بین که به یک چشم به هم‌زدن، علیرغم امانت‌داری راز منتشر گردید!

### یکی دیگر از موارد فاش شدن راز:

حضرت عمر ۲ وقتی مسلمان شد، خواست این خبر در شهر مکه بیپچد.

لذا نزدیک یکی از مردان آنان رفت که بزرگترین فرد آنان در نشر و اشاعه خبر بود و گفت: فلان! من یک راز را با شما در میان می‌گذارم و شما آن را نزد خود مخفی بدار! او گفت: راز شما چیست؟ عمر گفت: من مسلمان شده‌ام، مواظب باش کسی خبر نشود و آنگاه عمر از او جدا شد، هنوز عمر از چشمان او غایب نشده بود که آن مرد با مردم شروع به طواف نمود و به هرکدام از آن‌ها می‌گفت: آیا خبر شده‌ای که عمر مسلمان شده

---

1- محقق السیرة النبویة لابن هشام در ترجمه «اللطیمة» می‌نویسد: شتری که بر آن پارچه‌های ارزان و گران قیمت حمل می‌شود. واقدی صاحب مغازی، اقوال مختلفی در مورد کلمه: «لطیمة» ذکر نموده است. از قبیل: عطر، کالا و نیز به معنای تجارت و کالا نیز به کار رفته است. یعنی ضمضم صدا برآورد و قریش را به کمک طلبید که کالاهای تجاری کاروان ابوسفیان از طرف پیامبر p در مخاطره افتاده است، لذا به یاری او بشتابید. (مترجم)

است! آیا خبر شده‌ای که عمر مسلمان شده است؟ شگفت است! بنگاه خبری در حال پخش اخبار است.

روزی رسول خدا ﷺ انس را جهت کاری فرستاد و انس از کنار مادرش گذشت، مادرش از او پرسید: پیامبر ﷺ تو را جهت چه کاری فرستاده است؟ انس گفت: به خدا قسم! من نخواستم راز رسول الله ﷺ را فاش نمایم. از این جهت رسول الله ﷺ اصحابش را بر حفظ اسرار تربیت می‌نمود تا در مقام مسئولیت قرار گیرند. انس اینگونه بود در حالی که از نظر سنی کوچک بود؛ اما بر حفظ اسرار بسیار حریص بود. ولی آیا امروز کسی مانند انس یافته می‌شود؟

حضرت عایشه<sup>ل</sup> می‌گوید: فاطمه قدم زنان می‌آمد و راه رفتن او مانند راه رفتن پیامبر ﷺ بود. آنحضرت ﷺ گفت: خوش آمدی دخترم و سپس او را در سمت راست یا چپش نشانند. آنگاه یک چیزی به صورت پنهانی به او گفت که بر اثر آن فاطمه به گریه افتاد. من به او گفتم: چرا گریه می‌کنی؟ باز پیامبر ﷺ چیزی دیگر در گوش او نجوا کرد و این بار فاطمه به خنده آمد.

حضرت عایشه<sup>ل</sup> می‌گوید: من ماجرای مانند امروز مشاهده نکرده بودم که شادمانی زودتر از غم بیاید.

لذا از گفته پیامبر ﷺ پرسیدم، اما فاطمه گفت: من نمی‌خواهم راز رسول الله ﷺ را فاش نمایم تا این که پیامبر ﷺ وفات نمود. این وقت از فاطمه پرسیدم، فاطمه گفت: آنحضرت ﷺ به من گفت: جبرئیل سالی یک مرتبه قرآن را با من دور می‌کرد اما امسال جبرئیل دو بار با من قرآن را تکرار و مدارس نمود و من فکر می‌کنم که اجلم فرا رسیده است و تو از خاندان من اولین کسی هستی که به من ملحق می‌شوی، لذا من گریه کردم. آنگاه رسول خدا ﷺ فرمود: ای فاطمه! آیا تو به این راضی نیستی که بانوی زنان بهشت (یا فرمود: از) زنان مؤمن باشی؟ از این رو من به این سخن خندیدم.

پس مردم به میزان رازداری تو به تو اعتماد می کنند و دل های شان را برایت می گشایند و قدر و منزلت تو نزد آنان بالا می رود و احساس می کنند که تو اهل اعتماد و اطمینان و امین هستی.

پس خویش را به حفظ اسرار خود و دیگران عادت بده.

گفته اند: ...

«من عرف سرک أسرك» «هرکسی رازت را فهمید اسیرت کرد».

## برآورده کردن نیازها

هنگامی که در مقطع فوق لیسانس مشغول به تحصیل بودم با تعداد زیادی از کتاب‌های فرق و ادیان آشنا شدم از جمله این مذاهب، مذهب بر اجماتی است که به آن مذهب نفعی می‌گویند.

وقتی در تحقیق و پژوهش این مذهب تبهر نمودم، فهمیدم که چرا ما در آمریکا و اروپا می‌شنویم که در اغلب اوقات پسر با پدرش قهر می‌کند و هرگاه در رستوران باهم برخورد کنند هر کدام جداگانه حسابش را پرداخت می‌کند. به دلیل این که وقتی من از شما بهره‌ای نمی‌برم چرا به شما خدمت کنم؟ چرا مالم را خرج کنم و وقتی صرف شما کنم و تلاشم را هزینه کنم. بدون این که نفع مادی به سویم عاید گردد؟ اما اسلام برعکس این ایده و تفکر است.

خداوند می‌فرماید:

﴿قُلْ إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَن يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ﴾ [البقرة: 195].

یعنی: در تمام اعمال خود نیکی را پیشه کنید؛ زیرا خداوند نیکوکاران را دوست دارد. رسول خدا  $\rho$  فرمود: «اگر من با برادرم جهت برآورده ساختن نیازش بیرون شوم برایم پسندیده‌تر است از این که یک ماه در این مسجد معتکف باشم». هرکسی به دنبال برآورده ساختن نیاز برادرش باشد، خداوند در پی برآورده ساختن نیاز او خواهد بود.

آنحضرت  $\rho$  در مسیر راه بود که کنیزکی راه را بر او می‌بست و می‌گفت: من با شما کاری دارم لذا آنحضرت  $\rho$  می‌ایستاد تا این که به نیاز او گوش می‌داد. گاهی آنحضرت  $\rho$  همراه آن کنیز، به خانه‌ی آقایش می‌رفت تا نیازش را برآورده سازد.

حتی با مردم هم‌نشینی می‌کرد و بر آزار و ناملایمات آن‌ها صبر می‌کرد. آنحضرت p با نفس مهربان، چشم گریان، زبان دعوت‌گرانه و قلب شفیع خودش با مردم تعامل می‌کرد. او و مردم احساس می‌کردند که همه یک پیکرند، فقر تهی‌دستان، اندوه پریشان‌حالان، بیماری مریضان و نیاز مستمندان و درماندگان را حس می‌کرد<sup>(۱)</sup>.

روزی در مسجدش نشسته بود و با یارانش سخن می‌گفت که ناگهان سیاهی را دید که از دور نمایان بود و به سوی آن‌ها می‌آمد. به آن‌ها نگریست، دید که گروهی فقیر و تهی‌دست هستند که از قبیله «مُضَر» از طرف «نجد» به سوی رهسپار گشتند. و از شدت فقرشان فقط پیراهن پوشیده‌اند.

یعنی هرکدام‌شان فقط مالک یک پارچه‌اند که پول نخ و سوزن را در اختیار ندارند، لذا پارچه را از وسط پاره کرده و سرش را داخل آن کرده و باقی آن را در بدن‌شان آویزان کرده‌اند.

آری، در حالی آمدند که فقط یک پارچه بر تن داشتند و شمشیرهای‌شان را بر گردن‌شان آویزان نموده بودند، بدون این که ازار، عمامه، شلوار و ردایی بر تن داشته باشند.

وقتی رسول خدا p این وضعیت مشقت‌بار و حالت عریانی و گرسنگی را در آنان مشاهده کرد، رنگ چهره‌اش پرید و آنگاه برخاست و وارد خانه‌اش شد، اما چیزی که به آن‌ها صدقه کند در خانه‌اش نیافت.

1- سعدی شیرازی می‌فرماید:

بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

(مترجم)



شما و صدقه حایل و مانعی پیش آید. هر انسان باید از دینار، درهم، گندم و جو خویش باید صدقه بدهد و هیچیکی از شما صدقه را حقیر نداند.

همواره انواع صدقات را بر می شمرد تا این که گفت: اگر چه نصف خرما باشد. آنگاه مردی از انصار برخاست و سبدی را در دست داشت، آن را به آنحضرت  $\rho$  که بالای منبر بود، تقدیم نمود.

در حالی که آثار شادمانی در آنحضرت  $\rho$  نمایان بود، آن را برداشت و گفت: هرکسی یک روش پسندیده ای را رایج سازد و سپس بر آن عمل نماید برایش اجر و پاداش عمل خودش و پاداش کسانی که بر آن روش پسندیده عمل می نمایند خواهد بود، بدون این که از پاداش آن ها چیزی کاسته شود و هرکسی، یک روش بدی را رواج دهد و بر آن عمل نماید، بر وی گناه آن روش بد و گناه کسانی که بر آن عمل می نمایند خواهد بود، بدون این که از گناهان آن ها چیزی کاسته شود.

آنگاه مردم برخاستند و به سوی خانه های شان متفرق گشتند و با خود صدقاتی آوردند. یکی با خود دینار و درهم و شخصی خرما و دیگری با خودش پارچه ای به عنوان صدقه آورد. تا این که در جلو آنحضرت  $\rho$  دو تپه از غذا و لباس جمع گردید. وقتی رسول خدا  $\rho$  این امر را مشاهده کرد، چهره اش درخشید گویا تکه ای از ماه شد و سپس آن را در میان فقرا و نیازمندان تقسیم کرد<sup>(۱)</sup>.

آری، رسول خدا  $\rho$  با برآورده ساختن نیازهای مردم به درون لباس هایش نفوذ می کرد و از تلاش، وقت و مالش را به خاطر آنان صرف می کرد.

وقتی از عایشه در مورد وضعیت خانه ی آنحضرت  $\rho$  پرسیدند: گفت: ایشان مشغول برآورده ساختن نیازها یا کارهای اهلش بود.

پس آیا یکی از راه های نفوذ در دل های مردم را برآورده ساختن نیازهایش قرار نمی دهی؟



شخصی نیاز به بیمارستان داشت و تو او را بدانجا رساندی. در مشکلی از تو کمک خواست و تو به کمک او شتافتی و در مشکل او در کنارش ایستادی در حالی که او کاملاً می‌داند که تو در عوض از او اجر و پاداش و تشکر نمی‌خواهی، در این وقت او تو را دوست می‌دارد و برایت دعای خیر می‌کند و اگر نیاز پیدا کردی خودش را برای همکاری با تو آماده می‌کند.

**أحسن إلي الناس تستعبد قلوبهم فطالما أستعبد الإنسان إحصان<sup>(1)</sup>**  
یعنی: «با مردم خوشرفتاری و احسان کن که دل‌هایشان را اسیر می‌کنی چه بسا که یک نیکی و احسان، انسان را برده می‌کند».

### نظر...

«هرکسی به خاطر دیگران زنده باشد، زندگی سخت و طاقت‌فرسا خواهد داشت، اما بزرگ منشانه زندگی خواهد کرد و بزرگ منشانه خواهد مرد».

---

1- خوش خلقی، خلق را شکار کند.

## بر آنچه در توانت نیست خود را مکلف مگردان

دوستم امام مسجد بود و از نظر اخلاق، دیانت و عقل از جمله بهترین انسان‌ها بود، اما من می‌شنیدم که مردم او را سرزنش می‌کنند، من از این امر تعجب کردم و برایش پاسخی نیافتم.

حتی روزی همسایه‌اش پیش من آمد و گفت: جناب شیخ! دوست شما امام مسجد ما است، اما با ما نماز نمی‌خواند! من پرسیدم: چرا؟ گفت: نمی‌دانم، او امام مسجد است، ولی خیلی از مسجد غیبت می‌کند.

لذا من به دنبال عذری برایش گشتم و گفتم: شاید به امر مهمی مشغول است، ممکن است اصلاً در خانه نباشد.

گفت: نه جناب شیخ! ماشینش درب خانه‌اش پارک است و من مطمئن هستم که او در خانه‌اش است، اما با این وجود که او امام مسجد نیز هست برای نماز جماعت حضور نمی‌یابد.

لذا من به دنبال سبب می‌گشتم تا به او نصیحت کنم، تا این که سببی یافتم. مردم به دلیل این که او امام مسجد است، نزد او می‌آیند و در مشکلات‌شان از او کمک می‌خواهند و انتظاراتی دارند.

یکی مقروض است و می‌خواهد در پرداخت قرض‌هایش به او کمک کند. دیگری دوره دبیرستان را پشت سر گذاشته و از او می‌خواهد برای ورودش به دانشگاه برای او سفارش کند.

فلان شخص مریض است، از او می‌خواهد به رفتن در فلان بیمارستان به او کمک کند. کسی دیگر دختران بزرگی دارد و از او می‌خواهد در امر ازدواج‌شان به او کمک کند. این از پرداخت اجاره‌ی منزلش مانده و خواهان کمک از اوست.

یکی به او برگه‌ی استفتا داده و در مورد طلاق جواب آن را از مفتی اعظم دریافت کند

و...

نیازمندان او را دنبال کرده‌اند، در حالی که او یک انسان عادی است و روابط زیادی با افراد ندارد و دارای جایگاه اجتماعی نیست.

اما بیچاره به علت شرم و حیا از افراد، به این امر گرفتار شده و هرگز نمی‌تواند از افراد معذرت‌خواهی بکند، لذا خواسته‌هایی افراد را می‌پذیرد و به آن‌ها قول پرداخت وام‌هایشان را می‌دهد.

شماره تلفن شخصی را برمی‌دارد و به وی وعده پذیرفتن در دانشگاه می‌دهد. به دیگری می‌گوید: پس از دو روز بیا و ویزیت پذیرش در فلان بیمارستان را بگیر و به همین صورت به سایر افراد قول می‌دهد.

لذا آن‌ها سر موعد می‌آیند و او از آن‌ها عذرخواهی می‌کند و باز وقت دیگری به آن‌ها وعده می‌دهد و این که هرگاه یکی از آن‌ها با او ملاقات بکند، شروع به فحش و ناسزاگفتن می‌کند و غوغا و سر و صدا به راه می‌اندازد و می‌گوید: خوب چرا به من وعده دادی؟ چرا مرا در معرض امید و آرزوهایت قرار دادی؟ دومی می‌گوید: چون شما به من قول داده بودی من به خاطر شما با کسی صحبت نکردم.

وقتی وضعیت وی برایم معلوم گشت، یقین کردم که او برای خودش گودالی حفر نموده و سپس خودش را در آن انداخته است.

یکبار از او شنیدم که از کسی معذرت‌خواست و گفت: متأسفانه نتوانستم در مورد شما کاری انجام دهم و او با تندی گفت: خب چرا وقت مرا ضایع نمودی و جلوتر مرا باخبر نساختی؟ در این هنگام من به یاد جمله آن دانشمند حکیم افتادم که فرمود: «معذرت‌خواهی در آغاز بهتر از معذرت‌خواهی در آخر است».

چه قدر زیبا بود اگر این انسان توانایی‌اش را شناسایی می‌کرد و در چارچوب دایره ترسیم‌شده‌ی پیرامونش حرکت می‌کرد در حالی که خداوند ما را بر این امر تربیت نموده و می‌فرماید:

«خداى متعال به هيچكس بيش از توانايي، تكليف نمي كند».

«خداوند جز به اندازه قدرت و توانایی هیچکس را مکلف نمی‌کند».

من گفتم: بفرما چه کاری داری؟

او همواره حجم موضوع را بزرگ جلوه می‌داد و من با نرمی گوش می‌دادم. زندگی به من آموخته است که مردم کارها را بیش از حد بزرگ نشان می‌دهند و صاحب کار دیوانه است تا این که کارش برآورده شود.

او گفت: به من خبر رسیده است که شما فردا در فلان جا سخنرانی دارید - این شهر تقریباً 200 کیلومتر از ریاض فاصله داشت - من گفتم: درست است. او گفت: من با شما تا آنجا خواهم آمد و بعد از سخنرانی با شما ملاقات خواهم کرد. من از حرص و علاقه‌اش تعجب کردم.

به هر حال، من بعد از ایراد سخنرانی خارج شدم، دیدم آن شخص دوان دوان با سرعت به سویم می‌آید، در حالی که کاغذی در دست دارد، من در کنارش ایستادم و گفتم: بفرما، خداوند از این علاقه‌ی تان تشکر کند، کارت‌ان چیست؟

گفت: جناب شیخ! من برادری دارم که مدرک ابتدایی دارد و از شما می‌خواهم برایش شغلی پیدا کنید. من گفتم: فقط همین؟! گفت: بله فقط همین؟! این شخص بسیار با شور و شوق بود و سیمایش جلب شفقت و ترحم می‌نمود و چنین به نظر می‌رسید که برادرش در حال حاضر با شرایط سختی به سر می‌برد.

من به یقین دانستم که اگر به او وعده بدهم حتماً خلاف وعده خواهم کرد؛ زیرا در این زمانی که ما در آن به سر می‌بریم دارندگان لیسانس بی‌کار هستند چه برسد به کسی که مدرکش ابتدایی و دبستان باشد و من میزان قدرت خود را می‌دانم. من در یک وضعیت سختی گرفتار شده بودم و آرزو می‌کردم که کاش می‌توانستم نیاز این بیچاره و پریشان حال را برآورده سازم، اما در حال حاضر از توان من خارج است.

بنابراین، خواستم با یک شیوه‌ی عاطفی که مناسب حال و هوای او باشد از او عذر بخواهم. لذا به او گفتم: برادر! به خدا من می‌خواهم به شما کمک کنم و برادر شما برادر من است و من نیز مانند شما برای او نگران و دردمند هستم، ولی هرگز کاری از دست من ساخته نیست؛ خواهش می‌کنم بزرگواری بفرمائید و مرا معاف کنید. او گفت: جناب شیخ! شما تلاش کنید. من گفتم: نمی‌توانم. باز گفت: خوب است. جناب شیخ! این برگه را که شماره تلفن‌های ما در آن نوشته است بردار و هرگاه شغلی پیدا کردی با ما تماس بگیر.

من فهمیدم که او می‌خواهد مرا به ریسمان آرزو گره بزند و همواره در انتظار تماس خواهد ماند و به حالت امید و انتظار به سر خواهد برد و برادرش را نیز آرزومند خواهد کرد.

لذا من به او گفتم: خیر شما کاغذ را نزد خودتان نگه دارید و شماره مرا یادداشت فرمایید اگر شما شغلی پیدا کردید با من تماس بگیرید تا من جهت سفارش برای شما به مسئول آن اداره نامه‌ای بنویسم.

آن مرد مقداری خاموش شد و من منتظر شدم تا با من خداحافظی کند، اما ناگهان او به من گفت: خداوند شما را روسفید کند! به خدا قسم جناب شیخ! یک سال پیش جلوتر ما با امیر (...) در مورد موضوع برادرم صحبت کردم و او کاغذ را برداشت اما تا امروز با ما تماس نگرفت.

و یکبار با شیخ (...) صحبت کردم و او نیز این کاغذ را برداشت ولی او نیز تماس نگرفت و به کار ما اهمیت نداد. این‌ها کسانی‌اند که به کار بیچارگان اهمیت نمی‌دهند. خداوند از آن‌ها انتقام بگیرد. خداوند آنان را (...) و شروع به دعای بد علیه آنان نمود. من در دلم گفتم: الحمدلله... اگر من کاغذ را برمی‌داشتم، سومی قرار می‌گرفتم.

آری، عذرخواهی در آغاز کار بهتر از وعده خلافی است. چه قدر زیبا است که ما با دیگران صریح و رک باشیم و محدوده توانمندی‌های خودمان را بدانیم.

این فقط مخصوص نیازهای مردم نیست، بلکه حتی در نیازهای کوچک نیز با همسر و فرزندان اینگونه برخورد نماییم. گاهی به هنگام بیرون‌شدن از خانه، همسرت بر تو داد می‌زند و می‌گوید: با خودت شیر و شکر و اشیای مورد نیاز منزل و شام به همراه می‌آوری.

مواظب باش! پیوسته نگو: باشه باشه. در حالی که می‌دانی نمی‌توانی بلکه تو نیز به او داد بزنی و بگو: نمی‌توانم! زیرا این از عذرتراشی به هنگام برگشت بهتر است. به همین صورت با دوستان و برادرانت صریح باش. امیدوارم این اندیشه به شما منتقل شده باشد.

**تجربه...**

«معذرت‌خواهی در آغاز کار بهتر از معذرت‌خواهی در آخر است».

## چه کسی گربه را لگد زد

قبل از این که به این سوال پاسخ بگویی، داستان را به صورت کامل بشنو. او منشیِ یک مدیر بداخلاق بود و هرگز هیچیک از مهارت‌های تعامل را با مردم اعمال نمی‌کرد. این مدیر مشاغل زیادی را روی هم انباشته کرده و متراکم می‌ساخت و آنچه در توان افراد نبود به آن‌ها تحمیل می‌کرد. روزی بر منشی‌اش داد زد منشی آمد و در جلوی‌اش ایستاد و گفت: بفرما جناب، امر کنید.

مدیر داد زد: من به اتاقت تماس گرفتم چرا جواب ندادی؟  
منشی گفت: ببخشید من در اتاق بغلی بودم.  
مدیر با تندی و خشونت گفت: هر بار، ببخشید ببخشید.  
این برگه را بردار و به رئیس بخش بایگانی بده و سریع برگرد.  
منشی با ناراحتی رفت و آن برگه را به اتاق رئیس بایگانی انداخت و گفت: زود جواب آن را بده.

مسئول بایگانی از شیوه برخورد منشی با مدیر ناراحت شده و به تنگ آمد و گفت: خوب با روش مناسبی آن را می‌گذاشتی؟

منشی گفت: مناسب هست یا نیست، به هر صورت زود جواب آن را بده. این دو باهم درگیر شده و همدیگر را فحش و ناسزا گفتند تا این که صدایشان بالا گرفت و منشی به اتاقش بازگشت. دو ساعت بعد یکی از کارمندان پایین‌تر در بخش بایگانی نزد رئیس آمد و گفت: جناب رئیس! من می‌خواهم بروم بچه‌هایم را از مدرسه بیاورم و دوباره برگردم.

رئیس داد زد: هر روز تو بیرون می‌روی.  
کارمند گفت: ده سال است که من اینگونه‌ام؛ ولی اولین بار است که به من اعتراضی می‌کنی...

رئیس گفت: با تو باید فقط با تندی و خشونت برخورد نمود، به اتاقت بازگرد. کارمند بیچاره از این برخورد به شگفت آمد و به اتاقش بازگشت و به دنبال شماره‌ی کسی می‌گشت که بچه‌هایش را از مدرسه به خانه ببرد. تا این که پس از توقف و انتظار طولانی بچه‌ها در زیر آفتاب، یکی از معلمین آن‌ها را به خانه‌شان رسانید.

این کارمند در حالت خشم به خانه‌اش آمد و بچه‌ی کوچکش که یک اسباب بازی به همراه داشت آمد و گفت: بابا! معلم این را به من داده است، پدرش فریاد زد و گفت: آن را نزد مادرت ببر و به او بده.

بچه گریه‌کنان نزد مادرش رفت. باز گریه زیبایش نزد او آمد تا مانند همیشه با پاهایش او را مسح کرده و ناز کند که بچه به او لگدی زد و گریه به دیوار پرس شد.

سوال: چه کسی به گریه لگد زد؟

من گمان می‌کنم شما لبخند می‌زنید و در پاسخ می‌گویید: مدیر. آری، درست است مدیر، زیرا او بر خودش فشار آورده تا این که منفجر شده است. چرا ما هنر تقسیم وظایف را فرا نمی‌گیریم؟

کارهایی که در توان ما نیست با صراحت بگوییم: این در اختیار ما نیست، نمی‌توانیم. بویژه زمانی که تو بر خودت فشار آوردی. در این صورت تصرفات و برخوردهایت منجر به زیان و آسیب کسانی می‌شود که در این مشکل کامل بی‌گناه بوده‌اند.

مواظب باش از این که دیگران تو را به خشم و هیجان بیاورند و تو را در تنگنا قرار دهند و در نتیجه تو به آن‌ها وعده‌هایی بدهی که توان برآورده ساختن آن‌ها را نداشته باشی.

اگر خواسته باشی با من بیا تا به مدینه سفر کنیم و به رسول خدا  $\text{p}$  بنگریم، در حالی که در مجلس مبارک نشسته است، این زمانی است که دین اسلام منتشر شده است و



پروردگار عالم به یگانگی یاد می‌شود و سران قبائل با ایمان و یقین نزد او می‌آیند و برخی خوار و ذلیل و با دلی پر از کینه مراجعه می‌کنند.

روزی یکی از سران عرب به نام «عامر بن طفیل» که در میان قومش دارای قدرت و جاهت بود، حضور یافت کسی که وقتی قومش ظهور و انتشار اسلام را مشاهده کردند به او گفتند: ای عامر! مردم مسلمان شده‌اند تو نیز اسلام بیاور. وی فردی متکبر و مغرور بود و به آنان می‌گفت: من به خدا سوگند یاد کردم تا زمانی که سرزمین عرب در تصرف من نباشد و همه به دنبال من نیفتند، نمیرم. پس آیا من به دنبال این جوان قریشی بیفتم؟ سپس وقتی اقتدار و نفوذ اسلام و اطاعت و فرمانبرداری مردم از رسول خدا ﷺ را ملاحظه کرد، سوار شتر شده و همراه یارانش به محضر آنحضرت ﷺ شتافت.

در حالی که رسول خدا ﷺ در مسجد با یارانش نشسته بود آمد و در جلو او ایستاد و گفت: ای محمد! تنها با من خلوت کن.

و رسول خدا ﷺ از امثال این افراد برحذر و هوشیار بود، لذا گفت: نه به خدا تا زمانی که تو به خدای یگانه ایمان نیاوری. باز او گفت: ای محمد! تنها با من در گوشه‌ای خلوت کنی. ولی آنحضرت ﷺ خودداری فرمود.

او پیوسته اصرار داشت و می‌گفت: ای محمد! برخیز و نزد من بیا تا با تو صحبت کنم، برخیز تا با تو صحبت کنم.

تا این که رسول خدا ﷺ بلند شد و نزد او رفت.

عامر یکی از یارانش را به نام «اربده» با خود همراه داشت، در حالی که جلوتر باهم قرار گذاشته بودند تا رسول خدا ﷺ را به قتل برسانند. عامر به «اربده» گفته بود: من او را سرگرم می‌کنم و چهره‌اش را به سمت خودم می‌کنم و تو با شمشیر به او بزنی. همواره «اربده» دست به شمشیر می‌برد و خودش را آماده می‌کرد.

هرگاه می‌خواست شمشیر را از نیام بکشد، دستش خشک می‌شد. و نمی‌توانست شمشیر را بیرون بیاورد.

باز عامر رسول خدا p را سرگرم می‌کرد و به اربد می‌نگریست، اما «اربد» یک جماد غیر متحرک درآمده بود.

آنگاه رسول خدا p به سوی «اربد» و آنچه می‌خواست انجام دهد، نگاه کرد: لذا گفت: ای «عامر بن طفیل» اسلام بیاور. عامر گفت: اگر اسلام بیاورم چه چیزی برایم قرار می‌دهی؟ پیامبر p گفت: آنچه به نفع مسلمانان است برای تو و آنچه به ضرر مسلمانان است علیه توست (یعنی تو در نفع و زیان مسلمانان شریک هستی). عامر گفت: آیا اگر اسلام بیاورم، حکومتی پس از خودت را به من می‌دهی؟

رسول خدا p نخواست به او وعده‌ای بدهد که شاید تحقق نیابد. لذا با صراحت و جرأت کامل به او گفت: این نه برای توست و نه برای قوم تو. عامر از خواسته‌هایش مقداری پایین آمد و گفت: من اسلام می‌آورم، اما مشروط بر این که حکومتی بیابان از آن من و حکومتی شهری از آن تو باشد.

بازهم رسول خدا p نخواست خودش را به وعده‌ای ملزم نماید که نمی‌داند محقق خواهد شد یا خیر. لذا فرمود: خیر.

در این هنگام عامر به خشم آمد و رنگ چهره‌اش پرید و با صدای بلند فریاد زد: ای محمد! عن قریب من مدینه را از شتران بی‌مو و مردان بی‌ریش بر علیه تو پر خواهم کرد و به هر نخل آن اسبی می‌بندم و به همراه قبیله «قطفان» با هزار شتر نر و هزار شتر ماده علیه تو نبرد خواهم کرد.

رسول خدا p همچنان به او می‌نگریست و آنگاه چشمانش را به طرف آسمان دوخت و گفت: خدایا! تو مرا از طرف عامر کفایت کن و قومش را هدایت بده.

آنگاه عامر به همراه یارانش بیرون شد، وقتی از مدینه بیرون رفت و به سرزمین قومش روانه گشت، تصمیم گرفت تا لشکری را برای نبرد علیه مدینه سامان دهد.

عامر در مسیر راه خسته شد و آثار خستگی و کوفتگی بر او نمایان گشت و به جایی نیاز پیدا کرد تا استراحت کند. لذا با زنی از قومش به نام «سلولیه» برخورد کرد که

خیمه‌ای داشت و این زن به فجور و بدکاری مشهور بود و مردم او را نکوهش می‌کردند و خانه‌اش را به محل بدکاری و زنا متهم می‌کردند.

لذا عامر جایی نیافت و ناچار از اسبش فرود آمد و در خانه‌ی این زن خوابید. در این میان غده‌ای که در گردن شتران به وجود آمده و آن‌ها را می‌کشد، در حلقوم عامر پدیدار گشته و باد کرد، وی وحشت‌زده شده و به دنبال ورم گشت و می‌گفت: غده‌ای چون غده شتر و مرگی در خانه سلولیه.

یعنی مرگی نامبارک و در جایی نامبارک و خالی از شرافت. او آرزو داشت که در میدان نبرد و با شمشیر پهلوانان بمیرد، ولی توسط بیماری حیوانات و در خانه یک زن فاجره جان باخت.

لذا به روی یارانش فریاد زد: اسب مرا نزدیک بیاورید.

و آن‌ها اسبش را نزدیک او آوردند.

عامر بر اسبش پرید و نیزه‌اش را برداشت و با اسبش دور می‌زد و از شدت درد فریاد می‌زد و گردنش را با دستش لمس می‌کرد و می‌گفت: غده‌ای مانند غده شتران و مرگی در خانه‌ی سلولیه.

همواره در این وضعیت به سر می‌برد و با اسبش دور می‌زد تا این که از اسبش به زمین افتاد و مرد.

یارانش او را رها کردند و نزد قوم‌شان بازگشتند.

وقتی وارد سرزمین‌شان شدند، مردم نزد «اربِد» آمده و از او پرسیدند: چه شد ای «اربِد»؟ «اربِد» گفت: چیزی نشده است. به خدا قسم! محمد ما را به پرستش چیزی (یعنی الله) دعوت نمود که من دوست دارم اگر حالا او نزد من می‌بود با این تیر او را می‌زدم و می‌کشتم.

سبحان الله. خداوند بلند مرتبه و متعال است! چه قدر بر خداوند جسور بود!

نازل فرمود:

﴿١٤﴾ [الرعد: ٨ - ١٤].

«فقط خدا می‌داند که هر مونث چه در شکم دارد، (مذکر است یا مؤنث، کامل است یا ناقص، زشت است یا زیبا؟) و آنچه رحم آن را ناقص می‌کند (و قبل از کامل شدن را سقط می‌کند) و آنچه که بیش از نه ماه می‌ماند. و هرچیز در نزد خداوند به میزان معینی

آمده است (و بر مقتضای مصلحت از آن تجاوز نمی‌کند) دانا است به آنچه که از حس و مشاهده نهان است عظیم الشان است و همه چیز از او کمتر است. است آنچه در قلوب نهان شود و آنچه بر زبان جاری گردد و آنکه اعمالش را در تاریکی شب (و در کمال نهان کاری) انجام دهد با آنکه راهش را در روشنایی روز پیش می‌گیرد در نزد او یکسان هستند. این انسان فرشته‌های محافظی دارد که از روبرو و از پشت سرش حرکت کرده و به امر خدا او را از خطر و آسیب محافظت می‌کنند. خدا نعمت را از هیچ قومی زایل نمی‌کند و آن را از آنان سلب نمی‌نماید، مگر این که آنان احوال نیکو خود را به احوال زشت تغییر دهند و وقتی خدا نابودی یا عذاب قومی را اراده کند، هیچکس قدرت رد آن را ندارد و به غیر از خدا ولی و یابوری ندارند که عذاب و بلا را از آنان دفع کنند. (ای انسان!) خداست که رعد و برق را از روی ترس (از صاعقه) و طمع (باران) به شما نشان می‌دهد و با قدرت خویش از ابرهای سنگین و متراکم و آب‌زا را خلق می‌کند و رعد، تسبیح و ثنای او را به جای می‌آورد و فرشته‌ها از بیم عذاب او تسبیح و ثنا می‌خوانند (و به عنوان انتقام) صواعق ویرانگر را می‌فرستد و هرکس را که خود بخواهد به وسیله آن به هلاکت می‌رساند و کفار مکه در باره وجود خدا (و یگانگی و قدرت او بر بعث و رستاخیز) به مجادله می‌پردازند و خدای توانا نیرو و مجازات و کیفر شدید دارد. خدا شایسته نیایش و دعا است، کسانی که جز او، دیگر خدایان را به یاری وی خوانند، به هیچ وجه دعا و بانگ آنان را اجابت نمی‌کنند و نمی‌شنوند، جز این که حال فردی را دارند که از دور دستش را به سوی آب دراز می‌کند (و آن را فرا می‌خواند که بیاید تا آب به دهانش برسد) و دعا و پناه‌جویی کافران از خدایان‌شان جز گمراهی و خسارت چیزی چیست».

آری، برخورد چیزی را لازم بگیر که مطمئن هستی می‌توانی به یاری خداوند آن را انجام دهی.

رسول خدا p روزی برای مردم خطبه ایراد نمود و در این موعظه در مورد آخرت و احوال آن به ایراد سخن پرداخت و سپس صدایش را بالا برد و گفت: ای فاطمه دختر محمد! هرچه از مال من می خواهی، بپرس؛ زیرا من نمی توانم در مقابل خداوند تو را از چیزی بی نیاز سازم.

خلاصه علیرغم تأکید بر اهمیت عدم التزام به چیزی که در توان تو نیست، اما مناسب و شایسته این است که تو به هنگام عذرخواهی اسلوب و شیوه‌ی هوشیارانه‌ای در پیش گیری.

به عنوان مثال، شخصی نزد تو آمد تا برای برادرش شغلی پیدا کنی، چون پدر یا برادر و یا خودت مسئول بزرگی هستی و احساس نمودی که نمی توانی برای او خدمتی انجام دهی.

پس با شیوه‌ای از او معذرت خواهی کن که او عرق پیشانی اش را حفظ کند و چنین به او وانمود کن که تو شریک درد و ناراحتی او هستی.

مثلاً به او بگو: فلانی! من مشکل شما را درک می کنم و برادر شما، برادر من است و اگر ما پنج برادر هستیم ششمی اوست، اما مشکل این است که فعلاً من نمی توانم کاری انجام دهم، پس عذر مرا بپذیر و من از خدا می خواهم برادرت را موفق کند. این سخنان با یک لبخند لطیف، و تعبیرات چهره مناسب همراه باشد، گویا تو با این پاسخ زیبا خواسته اش را برآورده ساختی؟ آیا چنین نیست؟

### وجه نظر...

با خودت صریح و با مردم جری باش و توانمندی هایت را بشناس و در محدوده‌ی آنها ملتزم باش.

## تواضع

در یک مجلس جمعی از افراد شاخص و شناخته شده نشسته بودند. یکی از آنان که حالت استغنائی و بی‌نیازی داشت، در اثنای سخنانش گفت: از کنار کارگری گذشتم و او دستش را جهت مصافحه دراز نموده و من متردد شدم و سپس دستم را به سویش دراز کردم و با او مصافحه نمودم. سپس به حالت مغرورانه گفت: با وجودی که من دستم را به هرکسی نمی‌دهم. ماشاء الله! می‌گوید: دستم را به هر کسی نمی‌دهم.

اما رسول خدا  $p$  چنین بود که کنیزک ضعیف و عاجز در وسط راه با او ملاقات می‌کرد و از ستم اهلش نزد او شکایت می‌کرد و یا از کثرت مشاغل و کارها به او شکوه می‌نمود و رسول خدا  $p$  با او نزد اهلش می‌رفت تا برایش شفاعت کند و می‌فرمود:

کسی که به اندازه ذره‌ای کبر در درونش باشد وارد بهشت نمی‌شود. چه‌قدر می‌شنویم که مردم می‌گویند: برادر فلانی متکبر است. فلانی خودپسند است و به خاطر این اخلاق نزد مردم مبعوض و منفور است.

از وی می‌پرسی: چرا از همسایه‌ات در مورد فلان کار کمک نمی‌خواهی؟ می‌گوید: فلانی بر ما تکبر و فخر می‌کند و نسبت به ما توجهی ندارد!

آه چه‌قدر این‌ها نزد مردم مبعوض هستند، آنان که به مردم تکبر نموده و با فخر و ناز تعامل و برخورد دارند.

چه‌قدر منفورند کسانی که تکبر می‌ورزند و چون مردم با آن‌ها برخورد کنند از خود استغنا نشان می‌دهند. کسانی که از روی کبر گردن‌شان را به سوی مردم کج نموده و با غرور راه می‌روند و به هنگام سخن گفتن، مصافحه و همنشینی با مردم اظهار کبر و خودنمایی و نخوت می‌کنند.

وقتی رسول خدا  $p$  مکه را فتح نمود و در کوچه‌های مکه راه می‌رفت، کوچه‌هایی که مدت‌های طولانی در آنجا مورد تمسخر و استهزا قرار گرفته بود، چه‌قدر در این کوچه‌ها

شنیده بود: ای دیوانه، ساحر، کاهن، دروغگو، در حالی که امروز به عنوان رهبر و عزیز و مقتدر وارد می‌شود و خداوند اهل آن را در مقابل او خوار و ذلیل نموده است. به نظر شما وی در این زمان چه احساسی نسبت به خود دارد؟ عبدالله بن ابوبکر می‌گوید:

وقتی رسول خدا  $\mu$  به محلی به نام «ذی طوی» رسید بالای سواری‌اش ایستاد، در حالی که با تکه‌ای چادر سرخ خودش را پیچیده بود، و رسول خدا  $\mu$  سرش را به خاطر فروتنی در مقابل خداوند پایین انداخته بود وقتی دید که خداوند او را به فتح مکه گرامی داشته است. تا جایی که گوشه‌ی ریشش نزدیک بود به وسط سواری بخورد. انس می‌گوید: رسول خدا  $\mu$  روز فتح وارد مکه شد در حالی که از روی فروتنی و خشوع بر سواری‌اش بود.

ابن مسعود می‌گوید: شخصی نزد رسول خدا  $\mu$  آمد و در مورد چیزی با او صحبت کرد و آنگاه دچار ترس شده و لرزه بر اندامش افتاد. رسول خدا  $\mu$  به او گفت: بر خودت آسان بگیر و آرام باش؛ زیرا من پسر زنی از قریش هستم که گوشت خشک شده می‌خورد. آنحضرت  $\mu$  فرمود: من نمی‌نشینم آنگونه که یک برده می‌نشیند و می‌خورم آنطور که یک غلام و برده می‌خورد.

تواضع تکن کالنجم لاح لناظر  
عَلَى صَفَحَاتِ الْمَاءِ وَهُوَ رَفِيعٌ  
وَلَا تَكُنْ كَالِدَخَانِ يَعْلُو بِنَفْسِهِ  
عَلَى طَبَقَاتِ الْجَوِّ وَهُوَ وَضِيعٌ

یعنی: «تواضع اختیار کن تا مانند ستاره‌ای باشی که برای بینندگان در آب می‌درخشد در حالی که او رفیع و بالاست».

«و مانند دود نباش که خودش بر طبقات جو بالا می‌رود در حالی که افتاده و پست است».

با اختصار...



هرکسی برای خداوند تواضع و فروتنی نماید، خداوند او را بالا می‌برد، و خداوند با تواضع برای بنده جز عزت و سربلند نمی‌افزاید.

## عبادت پنهانی

ده سال قبل در یک شب سرد، من و دوستانم در بیابان بودیم. یکی از ماشین‌های مان خراب شد و مجبور شدیم شب را در آن بیابان، سپری کنیم. آتشی روشن کردیم و دور آن گرد آمدیم.

و چه قدر زیباست سخنان زمستانی در کنار گرمای آتش. مجلس ما به درازا کشید و من ملاحظه کردم که یکی از دوستان از جمع جدا شد. وی مرد نیک و صالحی بود. او عبادت مخفیانه انجام می داد. من او را می دیدم که خیلی زود به نماز جمعه می آمد، حتی گاهی وقت‌ها هنوز درب مسجد باز نشده بود که او می آمد. او برخاست و ظرفی آب برداشت و من گمان بردم که او برای قضای حاجت می رود. مقداری درنگ نمود و من برخاستم تا حالش را جویا شوم.

آنگاه دیدم که او بر اثر شدت سرما در مکانی دور از ما خودش را با چادری پوشیده و در تاریکی شب تک و تنها بر زمین به سجده افتاده است. در برابر پروردگارش به نیایش و تضرع پرداخته و از خداوند جلب رضایت می کند. واضح و روشن بود که او خدایش را دوست دارد و گمان من بر این است که خداوند نیز او را دوست دارد.

لذا من یقین کردم که وی عبادت‌های مخفیانه‌ای دارد و قبل از آخرت در دنیا عزیز است.

سال‌ها گذشت و امروز من او را می شناسم که خداوند او را در روی زمین مقبول و پذیرفته شده قرار داده است و در زمینه دعوت و هدایت مردم مشارکت دارد. هرگاه در بازار یا مسجد راه می رود، می بینم که کوچکترها قبل از بزرگترها به سوی او می شتابند و با او مصافحه نموده و اظهار محبت می کنند.

چه قدر از تجار، امرا و انسان‌های شناخته شده آرزو دارند تا جایگاه و محبتی مانند او در دل مردم داشته باشند، اما این بسیار بعید است.

**أبیت سهران الدجی وتبیته نوماً** و**تبغی بعد ذاك لحافی**  
یعنی: «آیا من خواب شب‌ها را کنار می‌گذارم و تو آن را به خواب سپری می‌کنی و باز آرزوی رسیدن به من را داری؟».  
آری، قرآن اینگونه می‌فرماید:

﴿وَلَا يَسْتَوِي السَّاعِدُ وَالْمَسْكِينُ﴾  
﴿وَلَا يَسْتَوِي السَّاعِدُ وَالْمَسْكِينُ﴾  
[مریم: 96].

یعنی: «کسانی که ایمان آورده و اعمال صالح و نیک انجام می‌دهند خداوند محبت آن‌ها را در دل مخلوق قرار می‌دهد».

وقتی خداوند تو را دوست بدارد، تو را در میان اهل زمین مقبول و محبوب می‌سازد. رسول خدا ﷺ فرمودند: هرگاه خداوند بنده‌ای را دوست بدارد، جبرئیل را ندا می‌کند: من فلانی را دوست دارم تو نیز او را دوست بدار. سپس جبرئیل او را دوست می‌دارد. سپس در میان اهل آسمان ندا می‌کند: ای اهل آسمان! خداوند فلانی را دوست دارد شما نیز او را دوست داشته باشید و در نتیجه اهل آسمان او را دوست خواهند داشت. و فرمود: آنگاه برایش محبت در میان اهل زمین فرود می‌آید.

پس همین است معنی این فرموده خداوند:

﴿وَلَا يَسْتَوِي السَّاعِدُ وَالْمَسْكِينُ﴾  
﴿وَلَا يَسْتَوِي السَّاعِدُ وَالْمَسْكِينُ﴾  
[مریم: 96].

«کسانی که ایمان آورده و اعمال صالح انجام داده‌اند خداوند مهر و مودت را در دل‌های آنان القا می‌کند».

و هرگاه خداوند با بنده‌ای بغض داشته باشد، جبرئیل را ندا می‌کند و می‌گوید: ای جبرئیل! من با فلانی بغض دارم تو نیز با او بغض بورز، و جبرئیل با او بغض می‌کند.

سپس در میان اهل آسمان ندا می‌کند: همانا خداوند با فلانی بغض دارد آنگاه اهل آسمان با او بغض می‌ورزند و آنگاه برایش بغض در زمین فرود می‌آید<sup>(۱)</sup>.  
 آه چه قدر زیباست که تو در زمین زندگی کنی، بخوری و بنوشی و بخوابی و خداوند در آسمان با نام تو صدا بزند و بگوید: من فلانی را دوست دارم و شما نیز او را دوست داشته باشید.

حضرت «زبیر بن عوام ؓ» فرمود: هرکسی از شما می‌تواند اعمال صالحی به صورت پنهانی داشته باشد پس این کار را بکند.

عبادت مخفیانه انواعی دارد از جمله: مداومت و حفاظت بر نماز شب، اگرچه یک رکعت وتر در هر شب باشد که هر شب متصل بعد از نماز عشاء یا پیش از این که بخوابی یا قبل از فجر آن را می‌خوانی، تا در نزد خداوند از برپادارندگان نماز شب قرار بگیری<sup>(۲)</sup>.

رسول خدا ﷺ فرمود: همانا خداوند وتر (فرد) است و وتر را دوست دارد، پس ای اهل قرآن وتر بخوانید.

همچنین تلاش در مورد اصلاح و برقراری صلح و آشتی بین مردم، در میان دوستان، همسایگان و در میان زن و مرد که باهم خصومت دارند.

رسول خدا ﷺ فرمود: آیا شما را به چیزی بهتر از نماز، روزه و صدقه خبر ندهم؟ اصحاب عرض نمودند: بله یا رسول الله! فرمود: ایجاد صلح و آشتی در میان مردم. و راه‌انداختن فساد در میان مردم نیکی را می‌زداید<sup>(۳)</sup>.

1- بخاری و مسلم.

2- البته لازم به ذکر است که وتر در نزد احناف سه رکعت است و آنچه نویسنده محترم ذکر نمودند برای مذاهب غیر احناف می‌باشد. (مترجم)

3- احمد و دیگران با سند صحیح.

همچنین کثرت ذکر الله؛ زیرا هرکسی چیزی را دوست داشته باشد زیاد از او یاد می‌کند.

در حدیث آمده است: آیا شما را به چیزی راهنمایی نکنم که از همه اعمال بهتر بوده و نزد مالک‌تان از هر چیزی پاکیزه‌تر و درجات شما را خیلی بالا برنده‌تر باشد، از خرج نمودن طلا و نقره در راه الله خیلی بهتر و از جهاد که شما دشمنان‌تان را بکشید و آن‌ها شما را بکشند هم بهتر باشد، صحابه عرض کردند: بله یا رسول الله! آن عمل چیست؟ آنحضرت  $\rho$  فرمود: که ذکر و یاد خداوند عزوجل<sup>(۱)</sup>.

همچنین صدقه پنهانی؛ زیرا صدقه مخفیانه، غضب پروردگار را خاموش می‌سازد. حضرت ابوبکر  $\tau$  وقتی نماز فجر را می‌خواند به بیابان می‌رفت و مقدار اندکی در آنجا درنگ می‌کرد و سپس به مدینه بازمی‌گشت.

حضرت عمر  $\tau$  از بیرون رفتنش تعجب کرد. بنابراین، روزی مخفیانه بعد از نماز فجر به دنبال او رفت، دید ابوبکر  $\tau$  از مدینه خارج می‌شود و به یک خیمه قدیمی در بیابان می‌آید، حضرت عمر  $\tau$  خودش را پشت صخره‌ای مخفی نمود، ابوبکر مقدار اندکی در آنجا درنگ نمود و سپس بیرون شد. عمر  $\tau$  از پشت صخره بیرون آمد و داخل خیمه رفت. دید یک زن ضعیف و نابینا در آنجا هست که بچه‌های کوچکی دارد. عمر از آن زن پرسید: این چه کسی است که همه روزه نزد تو می‌آید؟ آن زن گفت: من او را نمی‌شناسم، وی یک فرد مسلمانی است که از فلان مدت هر صبح نزد ما می‌آید. عمر پرسید: چکار می‌کند؟ آن زن گفت: خانه ما را جارو می‌زند، آرد ما را خمیر می‌کند و گوسفندهای ما را می‌دوشد و سپس بیرون می‌رود.

عمر  $\tau$  از آنجا بیرون شد در حالی که می‌گفت: به راستی ای ابوبکر! خلفای بعد از خودت را خسته کردی، به راستی ای ابوبکر! خلفای بعد از خودت را خسته کردی؟

1- احمد و ترمذی و دیگران با سند صحیح.

عمر ۷ نیز در عبادت و اخلاصش خیلی از ابوبکر عقب نبود. حضرت طلحه بن عبیدالله ۷ عمر را دید که در تاریکی شب بیرون شد و وارد خانه‌ای شد و سپس از آن بیرون آمد و باز وارد خانه‌ی دیگری شد. طلحه تعجب نمود، عمر در این خانه‌ها چکار می‌کند؟ وقتی صبح شد طلحه به خانه اولی رفت. دید یک پیرزال ناتوان و زمین‌گیر در آن هست. پرسید: این مردی که نزد تو می‌آید چکار می‌کند؟

پیرزال گفت: مدت طولانی است که وی از من نگهداری می‌کند و نیازهای مرا برآورده می‌کند و بدی‌ها را از من دفع می‌کند.

باز طلحه بیرون شد در حالی که با خودش می‌گفت: مادرت به سوگ تو بنشیند ای طلحه. آیا به دنبال لغزش‌های عمر می‌گردد؟

روزی حضرت عمر به اطراف مدینه رفت، مردی مسافر را دید که در وسط راه منزل گرفته و خیمه قدیمی را نصب کرده و پریشان حال به دروازه‌ی آن نشسته است. حضرت عمر از او پرسید: تو کیستی؟ گفت: من یک بیابانی هستم، نزد امیرالمؤمنین آمدم تا از فضل او چیزی دریافت کنم. آنگاه عمر صدای ناله‌ی زنی را از درون خیمه شنید، در مورد آن زن از او پرسیدم آن شخص گفت: برو به دنبال کارت خدا بر تو رحم کند. عمر گفت: کار من همین است. آن شخص گفت: این همسر من است و به درد زایمان گرفتار است و من مال و غذا ندارم و کسی را در اینجا نمی‌شناسم. عمر با شتاب به خانه‌اش بازگشت و به همسرش «ام کلثوم» دختر علی بن ابی طالب ب گفت: آیا می‌خواهی در کار خیری که خداوند برایت فراهم نموده است مشارکت می‌کنی؟

ام کلثوم پرسید: چه کار خیری؟ عمر ماجرا را برایش بیان فرمود. لذا همسرش مقداری وسایل با خودش برداشت و عمر نیز کیسه‌ای که در آن آذوقه بود به همراه یک دیگ و هیزم برداشت و نزد آن مرد رفت. ام کلثوم وارد خیمه شده و نزد آن زن رفت و عمر نزد آن شخص نشست و آتش افروخت و هیزم‌ها را فوت می‌نمود و غذا درست می‌کرد در حالی که دود در ریش‌هایش می‌رفت و آن مرد نشسته به او نگاه می‌کرد. آن‌ها

در همین حالت بودند که همسرش ام کلثوم از داخل خیمه صدا زد: یا امیرالمؤمنین! دوست را به پسر بچه‌ای مژده بده.

وقتی آن مرد کلمه «امیرالمؤمنین» را شنید ترسید و گفت: تو خلیفه «عمر بن خطاب» هستی؟ عمر گفت: بله. آن مرد آشفته و پریشان شد و آهسته آهسته خودش را از عمر دور می‌کرد. عمر به او گفت: سر جایت باقی بمان.

آنگاه دیگ را برداشت و آن را به خیمه نزدیک نمود و همسرش ام کلثوم را صدا زد: تا وی را سیر غذا بخوراند و آن زن از آن غذا خورد.

آنگاه باقی‌مانده غذا را به بیرون خیمه فرستاد و عمر برخاست و غذا را برداشت و در جلو آن مرد گذاشت و گفت: بخور؛ چون تو دیشب بیدار ماندی.

سپس عمر همسرش را صدا زد و او از خیمه بیرون شد. و به آن مرد گفت: فردا صبح نزد ما بیا تا ما چیزهای مورد نیاز را برایت فراهم نماییم.

خداوند بر عمر رحم کند! چه قدر متواضع بود و عبادت مخفیانه انجام می‌داد. هدف جلب خشنودی است.

علی بن حسین ب شب‌ها کیسه‌ای از غذا برداشته و به دوش می‌کشید و آن‌ها را صدقه می‌کرد و می‌گفت: صدقه پنهانی خشم پروردگار را خاموش می‌سازد. وقتی وفات نمود. بر پشتش آثار سیاهی را مشاهده نمودند و مردم گفتند: این پشت یک حمال و کارگر است.

در حالی که ما خبر نداریم که او حمالی بکند. با مرگ او در مدینه آذوقه‌ی صد خانوار از خانه‌های بیوه‌زنان و یتیمان قطع گردید که وی شب‌ها برای آنان غذا می‌آورد. آنان نمی‌دانستند چه کسی برای آن‌ها غذا و آذوقه می‌آورد، آنگاه دانستند که او بوده است که شب‌ها به خانه‌های آن‌ها غذا آورده و انفاق می‌کند.

یکی از سلف صالح بیست سال روزه داشت، یک روز روزه بود و یک روز افطار می‌کرد اما خانواده‌اش از آن خبر نداشتند. وی دکانی داشت که صبح به مغازه می‌رفت و

و در روز افطارش آن را می خورد و وقتی آفتاب غروب می کرد، به خانه اش می رفت و با آن ها شام می خورد.

آنان یرھیز گاران بودند و خداوند می فرماید:



«برای مؤمنان که در دنیا خدا را اطاعت کرده‌اند، کامیابی نایل آمدن به باغ‌های پر نعمت و رهایی از عذاب آتش مقرر است، باغ‌های سرسبز و خرم و انواع درختان و گل‌ها و دخترانی باکره و هم‌سن و سال با پستان‌هایی برجسته و قدح‌های مملو از می‌ناب و مصفا برای آنان تدارک دیده شده است. در بهشت سخن بیهوده و دروغ نمی‌شنوند، خدا این پاداش عظیم را به لطف و کرم خود و مطابق اعمالشان به آن‌ها عطا کرده است.»

## روشنگری...

مقصد این نیست که ظاهراً مردم تو را دوست داشته باشد، بلکه مقصد این است که آنان از ته دل و از روی قلب و قالب تو را دوست داشته باشند.



## آنها را از چاه بیرون آور

آیا چنین اتفاق نیفتاده است که شخصی در یک مجلس عمومی با سخنان زننده‌اش شما را به تنگ درآورد، و یا با چیزی هرچند کوچک از قبیل: لباس، سخن و اسلوب شما را تمسخر کند و ناراحتی و تنگی از چهره شما نمایان گشته و رنگ چهره‌ات بپرد؟ و در نتیجه شخصی در آنجا از شما دفاع کند و شما از جانب او احسان بزرگی را احساس نمایید، زیرا وقتی دیگری می‌خواست شما را داخل پرتگاه هل دهد او گوشه پیراهن شما را گرفت و از سقوط نجات داد.

شما نیز این مهارت‌ها را با دیگران تمرین کنید، به زودی شگفت‌انگیزی آن را خواهید دید. اگر نزد شخصی رفتید و پسرش در حالی که سینی **غلا** را در دست داشت، اما مقداری عجله کرد و نزدیک بود سینی به زمین بیفتد، در این هنگام پدرش به خشم آمده و به او فریاد زد: چرا عجله؟

چه قدر من به تو یاد بدهم؟ در این وقت چهره بچه قرمز و زرد می‌شود. آنگاه شما بگویید: نه، بلکه فلانی مرد است، شجاع است، ماشاء الله! همه‌ی این غذاها را تنها آورده است!

و شاید به خاطر کارهای دیگر عجله نموده است، به خدا قسم! این پسر بچه احسان بزرگی را از جانب شما احساس می‌کند.

این با کودکان و خردسالان است پس نظر شما با بزرگسالان و افراد بزرگتر چیست؟ اگر در یک جلسه‌ای مردم دوست را به باد نکوهش و ملامت قرار داده بودند شما به دفاع از او برخیزید، یا این که افراد خانواده امواج نکوهش را به سوی برادرت سرازیر کردند، شما از او دفاع کنید.

شخصی، جوانی را با یک سؤال در جلو مردم به تنگ درآورده و به او می‌گوید: بله فلانی! معدلت در دانشگاه چه قدر بوده است.

تو را به خدا آیا این هم سؤالی است که شخص عاقل آن را در جلو مردم می پرسد؟! در این لحظه رنگ چهره جوان می پرد.

شما او را از این تنگنا درآورده و با نرمی می گویی: فلانی چرا از امتیاز دانشگاهی او می پرسی؟ مگر می خواهی دامادش کنی یا شغلی برایش انتخاب کرده ای یا...؟ در این هنگام مردم به خنده آمده و سوالش را فراموش می کند.

یا وی جوان را بر اثر کاهش معدلش مورد سرزنش قرار می دهد. تو می گویی: برادر او را نکوهش و سرزنش نکن، رشته اش سخت بوده است، ان شاء الله در سال آینده بهتر خواهد شد.

جلب محبت مردم فرصتهایی است که هوشیاران آنها را به دست می آورند.  
**إِذَا هَبَّتْ رِيَا حُكْ فَاغْتَمَّهَا فَإِنْ لِكُلِّ خَافَقَةٍ سَكُونٌ**  
 «تا زمانی که باد زندگی ات می وزد آن را مغتنم بشمار؛ زیرا هر حرکتی سکونی دارد».

**غنیمت دان جوانا نعمت حسن جوانی را**

**نپنداری که این نعمت همیشه جاودان ماند**

(مترجم)

عبدالله بن مسعود  $\tau$  به همراه رسول خدا  $\rho$  راه می رفت و از کنار درختی رد شدند، رسول خدا  $\rho$  به او دستور داد تا به آن بالا رفته و شاخی را از آن جدا نماید تا با آن مسواک کند.

ابن مسعود که خیلی سبک بود و جسم لاغری داشت، بالای درخت رفت و به قطع شاخه پرداخت. باد وزید و لباسش را تکان داد و پاهایش را عریان نمود، مردم مشاهده نمودند که ساق پاهایش بسیار باریک است. لذا از باریکی پاهایش به خنده افتادند.

آنگاه رسول خدا  $\rho$  پرسید: چرا می خندید؟ از باریکی پاهای عبدالله بن مسعود؟! سوگند به ذاتی که جانم در قبضه ی اوست، این پاها در میزان از کوه احد سنگین ترند<sup>(۱)</sup>.

1- احمد و ابویعلی و دیگران با سند صحیح.

در این هنگام احساس عبدالله بن مسعود چه بود پس از این که مردم به او خندیدند، و سپس رسول خدا  $\text{p}$  از او دفاع نموده و تعریف کرد.

**وجهه نظر...**

«جلب محبت مردم فرصت‌هایی هستند که هوشیاران آنها را به دست می‌آورند».

## اهتمام به ظاهر

روزی امام ابوحنیفه / در مسجد با طلابش نشسته بود و تدریس می کرد. و به علت درد زانو پایش را دراز کرده و به دیوار تکیه زده بود. در همین میان شخصی که لباس زیبا و عمامه ای قشنگ بر سر داشت و شکل با وقار و ذاهبیتی به خود گرفته بود و با احترام بزرگ منشانه ای راه می رفت وارد مسجد شد.

طلاب راه را برایش باز نمودند تا این که وی آمد و در کنار ابوحنیفه نشست. وقتی ابوحنیفه مظهر با متانت و هیئت با شکوه وی را ملاحظه نمود، از نحو نشستنش آزرم کرد و پایش را جمع نمود و درد زانویش را به خاطر او تحمل کرد. ابوحنیفه به درسش ادامه داد و آن شخص گوش می داد.

وقتی درس به پایان رسید، طلاب جهت رفع اشکال، از استاد سوالاتی ایراد نمودند. این شخص نیز دستش را بلند کرد تا سوالی بکند. امام رو به او نمود و گفت: سوال شما چیست؟

وی پرسید: جناب شیخ! وقت نماز مغرب کی فرا می رسد؟

شیخ گفت: وقتی خورشید غروب نماید.

آن شخص گفت: اگر شب فرا رسید و خورشید غروب نکرده بود، پس ما چکار کنیم؟ آنگاه امام گفت: الآن وقت آن است که ابوحنیفه پایش را دراز نماید و چون گذشته پایش را دراز نمود و از پاسخ این سوال متضاد خاموش ماند، زیرا چطور شب فرا می رسد بدون این که خورشید غروب نکند؟!

روان شناسان می گویند: با اولین نگاه به سوی تو 70٪ تصور شما در ذهن شخص مقابل نقش می بندد و چنین روشن می گردد که به هنگام تعامل و برخورد بیش از 95٪ تصور شما در ذهن افراد تداعی می کند تا این که صحبت کنی یا خودت را معرفی نمایی و این نسبت در این هنگام اضافه می شود یا کم می شود<sup>(۱)</sup>. اگر در یک پیاده رو بیمارستان

---

1- به قول سعدی شیرین زبان:

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید پلنگی خفته باشد

یا شرکت راه می‌رفت و در کنار شما شخصی با لباس‌های زیبا راه می‌رفت که در راه‌رفتنش دارای وقار و متانت بود شما چه بسا بدون این که احساس نمایی وقتی به دروازه آن مکان می‌رسی، ناخودآگاه به او متوجه می‌شوی و می‌گویی: بفرمایید، خواهش می‌کنم بفرمائید.

و اگر به ماشین یکی از دوستان سوار شدی، می‌بینی که همه چیز به هم ریخته و آشفته است، اینجا لنگه کفش افتاده و آنجا برگ‌های دستمال کاغذی ریخته‌اند و در آنجا چادر افتاده و نوار کاست‌های پراکنده و به هم ریخته‌اند. بلافاصله در ذهن شما این اندیشه پایدار می‌گردد که این فرد بی‌نظم است و به نظم و ترتیب توجهی ندارد. همچنین لباس، شکل و هیئت عمومی مردم بیانگر شخصیت آن‌هاست. در اینجا منظورم توجه و اهتمام به ظاهر است نه اسراف در لباس یا ماشین و اسباب منزل و غیره.

رسول خدا  $\rho$  به این جوانب بسیار توجه داشت.

آنحضرت یک جبهه زیبایی داشت که در روزهای جمعه و عید آن را می‌پوشید و یک جبهه‌ای داشت که در هنگام استقبال قبایل و میهمانان آن را بر تن می‌کرد. به شکل ظاهری و خوشبویی توجه می‌کرد و بوی خوش را دوست می‌داشت.

حضرت انس  $\tau$  می‌گوید: رسول خدا  $\rho$  دارای رنگ سفید و درخشان بود و انگار عرقش مروارید بود.

هرگاه راه می‌رفت، خرامان راه می‌رفت و من هیچ ابریشم نازک و کلفت را نرم‌تر از کف دست‌های رسول الله  $\rho$  حس نکرده‌ام و هیچ مشک و عنبری خوشبوتر از بوی رسول الله  $\rho$  استشمام ننموده‌ام.

پیوسته دستش خوشبو بود، گویا از کیسه عطار بیرون شده است و رسول خدا  $\rho$  هرگاه می‌آمد از وی بوی خوش احساس می‌شد.

انس  $\tau$  می‌گوید: رسول خدا  $\rho$  عطر و خوش‌بویی را رد نمی‌کرد و رسول خدا  $\rho$  از همه‌ی مردم خوب‌صورت‌تر بود و چهره‌اش چون خورشید نورانی و درخشان بود. هرگاه شادمان می‌شد، چهره‌اش می‌درخشید. به طوری که همانند تکه‌ای ماه قرار می‌گرفت.

«جابر بن سمره» می گوید: من رسول خدا ﷺ را در یک شب مهتابی دیدم و به ما نگاه می کردم و به چهره رسول الله ﷺ می نگریستم، در حالی که آنحضرت جبهه ای قرمز بر تن داشت. من مشاهده کردم که آنحضرت ﷺ به نظر من از ماه زیباتر است.

«ابوالاحوص» از پدرش روایت می کند که فرمود من نزد رسول خدا ﷺ آمدم در حالی که لباس کهنه بر تن داشتم، آنحضرت ﷺ پرسید: آیا مال و سرمایه داری؟ من گفتم: آری، پرسید: چه نوع مال داری؟ من گفتم: هر نوع مال از قبیل: شتر، گاو، گوسفند، اسب و غلام. آنحضرت ﷺ فرمود: وقتی خداوند به تو مال عنایت کرده است، پس باید اثر نعمت و کرم خداوند بر تو نمایان گردد.

و نیز فرمود: «هرکسی که خداوند بر او نعمتی ارزانی داشته است، پس خداوند دوست دارد اثر نعمتش را بر بنده اش مشاهده کند».

«جابر بن عبدالله ب» فرمود: رسول خدا ﷺ برای دیدار ما به منزل ما تشریف آورد، شخصی پراکنده مو را دید، فرمود: آیا این مسکین چیزی که موهایش را صاف کند، نمی یابد؟ شخص دیگری را دید که لباس های چرکی پوشیده است، فرمود: آیا این شخص چیزی که لباس هایش را بشوید نمی یابد؟

و نیز فرمود: «هرکسی مو دارد پس آن را اکرام نموده و گرامی دارد».

رسول خدا ﷺ بر خاموشی و حسن صمت، زیبایی ظاهر، لباس و خوشبویی بسیار علاقمند بود و همواره به مردم چنین می گفت:

«به راستی خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد»<sup>(۱)</sup>.

### تجربه...

«اولین نگاه به سوی شما 70٪ از تصور شما را در ذهن مقابل متبلور می سازد».

## صداقت

روزی در سالن امتحانات دانشجویان بودم و اتفاقاً امتحان روز پنجشنبه بود. علیرغم این که روز پنجشنبه روز تعطیل هست، اما ما به علت تراکم برنامه درسی ناچار شدیم روز پنجشنبه نیز یک جلسه امتحان برگزار نماییم. بعد از این که چند دقیقه‌ای از زمان برگزاری امتحانات گذشته و یک دانشجو که به ظاهر بیچاره خیلی پریشان به نظر می‌آمد وارد شد. من به وی گفتم: ببخشید شما دیر آمدید و من هرگز به شما اجازه ورود به جلسه امتحان نمی‌دهم و او از من التماس می‌کرد تا وی را به جلسه امتحان راه بدهم. من گفتم: خُب چرا دیر آمدی؟ گفت: به خدا قسم! جناب دکتر من خواب رفتم. از صداقت وی خوشم آمد و گفتم: بفرما و او وارد جلسه امتحان شد. پس از چند دقیقه دانشجوی دیگری آمد. از وی پرسیدم: چرا دیر کردی؟ گفت: به خدا جناب دکتر مسیرها بسیار شلوغ بود. شما می‌دانی همه مردم صبح زود جهت انجام کارهای‌شان بیرون می‌شوند، این یکی به دانشگاه می‌رود و دیگری به شرکت خویش و آن به... شروع به شمردن مشاغل مردم نمود تا مرا قانع سازد که مسیر شلوغ بوده است و بیچاره فراموش کرده بود که امروز، روز تعطیلی کارمندان است و چه بسا که کسی جز دانشجویان ما کسی در مسیر نباشد. لذا من گفتم: یعنی شما می‌گویید خیابان‌ها شلوغ بودند؟! گفت: بله جناب دکتر. سبحان الله، کاش شما با ما می‌بودید!

من گفتم: ای حُفّه باز! هرگاه خواستی دروغ بگویی پس دروغت را خیلی ثابت و محکم کن. عزیزم! امروز پنجشنبه است یعنی امروز تعطیل است، امروز ادارات تعطیل‌اند و کارمندان بی‌کارند، پس شلوغی از کجا آمد؟!<sup>(۱)</sup>

گفت: آه جناب دکتر فراموش کردم، لاستیک ماشینم پنچر شد و جهت تعویض آن توقف نمودم و دیر شد.

بیچاره بسیار دو دل بوده و به بن بست گیرد کرد، لذا من خندیدم و او را به سالن امتحانات راه دادم.

آری، چه قدر زشت خواهد بود اگر مردم بفهمند که تو به آن‌ها دروغ می‌گویی. دروغ مردم را از تو متنفر می‌کند و در نتیجه اعتبار خویش را از دست می‌دهی و مردم از تو سلب اعتماد می‌کنند.

اگر برای یکی اتفاقی بیفتد، آن را با تو در میان نمی‌گذارند و اگر چیزی بگویی با گوش پذیرا آن را از تو گوش نمی‌کنند. واقعاً دروغ چه قدر زشت و نازیباست.

رسول خدا ﷺ فرمود: سرشت و طبیعت مؤمن در تمام خصلت‌ها جمع می‌گردد جز دروغ و خیانت<sup>(۲)</sup>.

از رسول خدا ﷺ پرسیدند: یا رسول الله! آیا مؤمن بز دل می‌شود؟  
فرمود: بله.

پرسیدند: آیا کذاب و دروغگو می‌شود؟  
گفت: «خیر»<sup>(۳)</sup>.

«عبدالله بن عامر» می‌گوید:

1- در کشورهای عربی مخصوصاً عربستان سعودی در هفته: پنجشنبه و جمعه کاملاً تعطیل است.

2- احمد و ابویعلی و رجال آن صحیح‌اند.

3- موطأ امام مالک، حدیث (مرسل).



روزی در حالی که رسول خدا p در خانه مان نشسته بود، مادرم مرا صدا زد و گفت: بیا به تو چیزی بدهم.

رسول خدا p به او گفت: می‌خواستی به او چه چیزی بدهی؟ مادرم گفت: می‌خواستم به او خرمایی بدهم.

آنحضرت p گفت: اگر می‌خواستی به او چیزی ندهی، برایت یک دروغ نوشته می‌شد<sup>(۱)</sup>.

هرگاه رسول خدا p باخبر می‌گردید که یکی از اهل خانه‌اش دروغی گفته است، فوراً از او روی گردانی می‌کرد.

در بسیار مواقع، برخی از مردم به خاطر این که خودشان را در سیمایی بزرگتر از واقعیت جلوه بدهند، دروغ می‌گویند. بدین جهت می‌بینی که خودش را در جوان مردی‌های که از خود بافته و سر هم نموده است، دروغ می‌گوید.

یا در داستان دخل و تصرف می‌کند تا آن را شیرین و با نمک جلوه دهد. یا با دروغ چیزهایی را ادعا می‌کند که در نزد او نیست و تظاهر به چیزی می‌کند که در اختیار ندارد. دروغگو را می‌بینی که وعده می‌دهد و خلاف آن عمل می‌کند. یا در سنگلاخ‌هایی گرفتار می‌آید و از پیش خود عذرتراشی می‌کند و بلافاصله مردم دروغ‌های وی را درک می‌کنند و می‌فهمند.

امام «زهري» در جلوی حاکم ایستاده بود و به چیزی گواهی داد.

حاکم گفت: دروغ می‌گویی.

«زهري» با صدای بلند فریاد زد و گفت: اعوذ بالله، من دروغ می‌گویم! به خدا قسم!

اگر منادی از آسمان ندا دردهد که خداوند دروغ را جایز دانسته است، باز هم من دروغ نمی‌گویم، پس چطور دروغ می‌گویم؛ در حالی که آن امری حرام است.

1- ابوداود با سند حسن.

**حقیقت:**

«به تو گول زدند آنگاه گفتند: دروغ سفید است؛ زیرا رنگ دروغ سیاه است»<sup>(۱)</sup>.

## شجاعت

پس از این که از میهمانی عروسی بیرون شدیم گفت:  
باور کن من اسم آن صحابی را که شما داستان آن را بیان نمودید و مردم اسم آن را به  
یاد نداشتند، بلد بودم.  
من گفتم: عجب! پس چرا اسمش را نگفتی در حالی که می‌دیدى همه‌ی مان متحیر  
بودیم؟!

سرش را پایین آورد و گفت: من خجالت کشیدم صحبت کنم.  
من در دلم هم گفتم: نفرین بر بزدلی.  
دیگری در سال آخر دبیرستان با من همکلاس بود، در همان زمان با او برخورد کردم،  
به من گفت:

دو روز پیش وارد کلاس شدم، دیدم همه‌ی دانش‌آموزان خاموش شدند و معلم روی  
صندلی‌اش ساکت نشسته است.

من سر جایم نشستم و از بغل دستی پرسیدم: چه خبر است؟  
گفت: همکلاسی‌مان «عساف» دیشب فوت کرده است. خدا رحمتش کند. در کلاس  
برخی از دوستان «عساف» بودند که نماز نمی‌خواندند و در انجام منکرات و محرمات  
غوطه‌ور بودند.

تأثیر این خبر در آنان آشکار بود، در دلم خطور کرد تا چند جمله‌ای به صورت پند و  
موعظه برای آنان بگویم و آنان را به نماز و نیکی به پدر و مادر و اصلاح نفس تشویق  
نمایم.

من به او گفتم: خیلی خوبه، آیا چنین کردی؟ با صراحت گفت: خیر، خجالت کشیدم.  
من خاموش شدم و خشمم را فرو بردم در حالی که در دلم می‌گفتم: نفرین بر بزدلی!  
از زنی می‌پرسی؟ چرا با صراحت جریان را با شوهرت در میان نمی‌گذاری؟

می گوید: خجالت می کشم، می ترسم از دستم عصبانی شود، می ترسم مرا رها کند، می ترسم...

نفرین بر بزدلی!

از جوانی می پرسی: چرا تا زمانی که مساله پیچیده نشده و دامنه دار نشده است آن را با پدرت در میان نمی گذاری؟ می گوید: می ترسم، جرأت نمی کنم، چه بسا کسی تا این حد فشارات را بالا می برد و می گوید: خجالت می کشم لبخند بزنم. خجالت می کشم از او تعریف کنم، می ترسم مردم بگویند، فلانی اظهار وجود می کند، سبک است. اینگونه تصرفات را بسیار می شنوم و می خواهم در جلوی آن ها فریاد بزنم: ای بزدلان! بزدلی تا کی؟

بزدلی کاخ عظمت را بنیان نمی کند. چنین فردی همیشه خود را تحقیر می کند. اگر در مجلسی حاضر می شود با بزدلی اش گوشه گیر می شود و در اظهار نظری مشارکت نمی کند و کلمه ای بر زبان نمی آورد.

اگر نکته ای به میان بیاورند همه می خندند و بر آن تبصره می زنند، اما او سرش را پایین آورده و لبخند می زند.

اگر در اجتماعی حضور یابد، کسی به حضورش متوجه نمی شود.

فاجعه انگیزتر این که اگر چنین فردی پدر، شوهر، مدیر و یا حتی همسر و یا مادر باشد، مردم بزدلی را دوست ندارند و در واقع ارزشی ندارد، پس خودت را در سخن گفتن، پند و اندرز به شجاعت عادت بده.

**وجه نظر...**

«خودت را عادت بده و مشق و تمرین کن و قطعاً پیروزی، یک لحظه صبر و شکیبایی است».

## پایمردی بر اصول

هرچه قدر شخصیت انسان قویتر بوده و ثبات وی بر اصول مستحکم تر باشد، در زندگی مهمتر خواهد بود.

چه بسا یکی از اصول شما رشوه نگرفتن است، هرچند که آن را در قالب اسم های زیبایی عرضه نمایند، مثلاً: بخشش، هدیه، حق الزحمت و شیرینی، اما شما بر اصول استوار باش. همسری، یکی از اصولش دروغ نگفتن با شوهر است، هرچند که آن را برایش زیبا جلوه بدهند. مثلاً بگویند: دروغ مصلحتی، ایجاب موقعیت، اما باید وی بر اصولش پایدار باشد.

یکی از اصول و مبادی:

عدم ایجاد روابط نامشروع با جنس مخالف، خودداری از شراب نوشی و می خواری است.

شخصی اهل دود نیست، با دوستانش می نشیند، باید بر اصولش استوار باشد. شخصی که بر اصولش مستحکم است، اگرچه در بسیاری موارد دوستانش از او انتقاد کنند و او را به بزدلی متهم نمایند، اما احساسات درونی آن ها به این نکته کاملاً واقف است که او شجاع و پهلوان است. از این رو می بینی که بیشتر آن ها به هنگام سختی ها به او پناه می برند و یا در حل مشکلات شخصی از او راهنمایی می طلبند و او احساس می کند، از اهمیت بیشتری نسبت به دیگران برخوردار است و این امر مخصوص یک جنس نیست، بلکه زنان و مردان در این زمینه یکسانند. پس بر اصول و مبادی خویش ثابت قدم باش و از آن پایین نیا، در این هنگام مردم در مقابل آن تسلیم شده و تن می دهند.

وقتی اسلام در میان مردم آشکار گردید، قبایل عرب دسته دسته نزد آنحضرت  $\text{p}$  می آمدند.

حدود ده واندی نفر از «قبیله ثقیف» به محضر آنحضرت  $\rho$  آمدند و رسول خدا  $\rho$  آن‌ها را در مسجد اسکان داد تا قرآن را بشنوند. لذا آن‌ها از رسول خدا  $\rho$  در مورد ربا، زنا، و شراب پرسیدند و رسول خدا  $\rho$  به آن‌ها خبر داد که همه‌ی این‌ها حرام‌اند. آن‌ها بتی داشتند که اسم آن «رَبَّه» بود و آنان به آن طاغیه می‌گفتند و پرستش و تعظیم آن را از پدرانشان به ارث برده بودند و آنان در باره آن، داستان‌ها و حکایاتی که دال بر قدرت و توان آن بود می‌باfterند. لذا از آنحضرت  $\rho$  در مورد «رَبَّه» پرسیدند که آن را چکار بکنند؟

رسول خدا  $\rho$  بلافاصله بدون تردید گفت: «آن را بشکنید و از بین ببرید». آن‌ها سراسیمه شده و به وحشت افتادند و گفتند: غیر ممکن است. اگر «رَبَّه» بفهمد که تو می‌خواهی آن را از بین ببری اهل خودش را نابود می‌کند. عمر در مجلس حضور داشت و از این که آن‌ها از شکستن این بت هراس دارند تعجب کرد. لذا گفت: وای بر شما از جماعت «ثقیف»! چه قدر شما نادان هستید! قطعاً این «رَبَّه» یک سنگ است و سود و زیانی در اختیار ندارد. آن‌ها به خشم آمدند و گفتند: ای ابن خطاب! ما نزد تو نیامدیم، آنگاه عمر خاموش شد.

لذا آن‌ها گفتند: شرط ما این است که تو به مدت سه سال طاغیه را نزد ما بگذاری و سپس بعد از آن اگر خواستی آن را از بین ببری. رسول خدا  $\rho$  دید که آن‌ها در مورد عقیده با او معامله می‌نمایند، در حالی که عقیده بزرگترین مبدأ زندگی مسلمان است و توحید اصل و اساس اسلام است و زمانی که آن‌ها اسلام می‌آورند پس انگیزه ارتباط با بت چیست؟ لذا رسول خدا  $\rho$  فرمود: خیر.

آنگاه آن‌ها گفتند: پس آن را دو سال بگذار و سپس آن را بشکن. فرمود: خیر. آن‌ها گفتند: پس یک سال آن را باقی بگذار.

آنحضرت p فرمود: خیر.

باز آنان گفتند: یک ماه آنان را بگذار.

فرمود: خیر.

وقتی آنها ملاحظه کردند که رسول خدا p در این مورد به آنها موافقت نمی‌کنند، فهمیدند که مساله، مساله شرک و ایمان است و مجالی برای مذاکره و گفتگو نیست، گفتند: یا رسول الله! پس تو خودت مسئولیت شکستن آن را به عهده بگیر، ولی ما هرگز آن را نمی‌شکنیم.

رسول خدا p فرمود: «من کسی را به سوی شما می‌فرستم که شکستن آن را از طرف شما کفایت می‌کند».

باز آنها در مورد نماز گفتند: ما نمی‌خواهیم نماز بخوانیم؛ زیرا ما عار می‌دانیم که مقعد انسان از سرش بالا برود.

یعنی بر اثر تکبر شدیدشان راضی نیستند به هنگام سجده کمرشان از سر بالاتر برود. در این هنگام رسول خدا p فرمود: ما شما در مورد شکستن بت‌هایتان با دست خودتان معاف می‌کنیم. اما نماز، پس دینی که نماز در آن نباشد، خیری در آن نیست. لذا گفتند: آن را به جا می‌آوریم اگرچه خیلی ذلت‌آور است. لذا در این مورد با او معاهده کردند.

وانگهی به سوی قوم‌شان بازگشتند و آنها را به سوی دین اسلام دعوت دادند و آنان از روی بی‌میلی و اکراه اسلام آوردند.

سپس گروهی از اصحاب رسول خدا p جهت شکستن بت نزد آنان رفتند که «خالد بن ولید» و «مغیره بن شعبه ثقفی» در میان آنان بودند. اصحاب به سوی بت متوجه شدند. قبیله ثقیف به وحشت افتاده و مردان و زنان و بچه‌ها بیرون آمدند و به بت نظاره‌گر شدند و چنین فکر می‌کردند که بت هرگز ویران نمی‌شود و حتماً از خودش دفاع می‌کند.

در این هنگام «مغیره بن شعبه» بلند شد و تبر را برداشت و رو به اصحابش که با او بودند نموده و گفت: به خدا قسم! من شما را از عملکرد ثقیف می‌خندانم. آنگاه «مغیره بن شعبه» به سوی بت رفت و با تیر ضربه‌ای به بت وارد کرد و سپس خود را به زمین انداخته و با پاهایش جفتک می‌زد. قبیله ثقیف فریاد زده و هیاهو به پا کردند و از روی شادمانی گفتند: خدا مغیره را نجات دهد «رَبّه» او را کشت.

آنگاه رو به بقیه صحابه نموده و گفتند: هرکسی از شما جرأت دارد به نزدیک بت برود! در این هنگام مغیره خنده‌ای زد و برخاست و گفت: وای بر شما ای قبیله ثقیف! من با این کارم با شما شوخی کردم این یک بت است و از سنگ و خاک است، پس به عافیت الله روی آورید و او را بپرستید.

لذا مردم با او هماهنگ شده و آن را ویران ساخته و با زمین یکسان نمودند.

### وحی...

«هرکسی خشنودی مردم را در ناراضی الله طلب نماید، خداوند از او ناراض شده و مردم را نیز از او ناراض می‌نماید و هرکسی رضایت الله را به ناراضی مردم طلب نماید، خداوند از او راضی شده و مردم را نیز از او راضی می‌گرداند». (حدیث).



## تحرکات و فریبندگی‌ها

داستان یک جوان مسلمان را در بریتانیا مطالعه نمودم که او از اطلاعیه‌ای باخبر می‌شود که یک شرکت به چند کارمند نیاز دارد که در قسمت حراست و نگهبانی از آنها استخدام به عمل می‌آید.

وی به کمیته ویژه پذیرش مراجعه می‌کند و می‌بیند که جمع زیادی از جوانان مسلمان و غیر مسلمان در آنجا گرد آمده‌اند.

مسئولین این کمیته جهت انجام مصاحبه افراد را یکی یکی داخل اتاق مصاحبه می‌برند و هرگاه یکی از اتاق مصاحبه بیرون می‌آید، افراد بیرون از او می‌پرسند: از شما چه سوالی پرسید و پاسخ شما چه بود؟

یکی از سوال‌های مهم کمیته از هر فرد این بود: روزانه چند جام شراب می‌نوشی؟ به هر صورت زمان مصاحبه دوستانه فرا رسید و داخل اتاق مصاحبه شد و اعضای کمیته از وی مرتب سوال می‌کردند تا این که پرسیدند: روزی چه قدر شراب می‌نوشی؟ جوان متردد گشت. آیا دروغ بگویند و اذعان دارد که مانند سایر جوانان شراب می‌نوشد تا آن‌ها نگویند: تو یک مسلمان سخت‌گیر و متعصب هستی و یا عین واقعیت را بگویند و اذعان نمایند که من مسلمانم و خداوند شراب را حرام نموده است و من شراب‌خوار نیستم. پس از یک اندیشه سریع تصمیم گرفت واقعیت را بگوید.

لذا گفت: من شراب نمی‌نوشم.

آن‌ها گفتند: چرا؟ آیا مگر تو مریض هستی؟!

گفت: خیر، اما من مسلمانم و شراب در دین اسلام حرام است.

گفتند: یعنی تو شراب نمی‌نوشی حتی در تعطیلات آخر هفته؟!

گفت: خیر، من هرگز شراب نمی‌نوشم.

اعضای کمیته از روی تعجب به همدیگر نگریستند.

وقتی نتایج مصاحبه اعلام گردید، جوان مشاهده کرد که در رأس قبول شدگان اسم او قرار دارد.

وی کارش را با آن‌ها آغاز نمود تا این که چند ماه گذشت.

روزی با یکی از اعضای کمیته مصاحبه ملاقات نمود و از وی پرسید: چرا شما همواره سوال از شراب را تکرار می نمودید؟!

وی در پاسخ گفت: برای این که وظیفه مطلوب در باب حراست همین است. و هر بار که یک جوان در این شعبه استخدام می گردد، متوجه می شویم که او شراب می نوشد و مست و بی هوش می گردد و در نتیجه جایش را گم می کند و دزدان به شرکت هجوم آورده و به سرقت و چپاول اقدام می کنند.

لذا وقتی متوجه شدیم که تو شراب نمی نوشی، فهمیدیم که ما به گزینه‌ی اصلی دست یافتیم و تو را در اینجا استخدام نمودیم.

چه قدر پایداری بر اصول و مبادی زیباست اگرچه تحریکات زیادی در کار باشد. اما مشکل اینجاست که ما در محیط و جوامعی به سر می بریم که خیلی کم کسانی می بینیم که بر اصول و مبادی خویش استوار باشند، به خاطر آن زنده باشند و به خاطر آن بمیرند و بر التزام آن ثابت قدم باشند، هرچند که تحریکات زیادی وجود داشته باشد. هرگاه تو بر روش درست گام برداری و صراط مستقیم را لازم بگیری، اصحاب اصول و مبادی دیگر هرگز تو را تنها نمی گذارند.

زیرا از این که تو رشوه را نمی پذیری دوستان رشوه گیرنده تو خشمگین می شوند و از این که از زنا خودداری می کنی انجام دهندگان آن به خشم می آیند.

شب‌ی عمر بن خطاب بیدار بود و در شهر سرکشی می نمود.

در تاریکی شب از کنار خانه‌ای گذر نمود که از آن خانه صدای خنده و لهو و لعب به گوشش رسید، گویا مردانی که از خوردن شراب مست شده‌اند، در آن خانه وجود دارد. لذا ترسید که شب در خانه‌ی آن‌ها را بزند و نیز ترسید که شاید برایش سوء تفاهم

پیش آمده باشد و خواست در کارش تحقیق بیشتری انجام دهد. لذا حضرت عمر  $\tau$  تکه‌ی زغالی از زمین برداشت و با آن بر دروازه این خانه علامت زد و رفت. صاحب خانه متوجه صدا شد و بیرون شد، دید خانه با زغال علامت‌گذاری شده و حضرت عمر را نیز دید که پشت کرد و رفت. لذا فهمید که داستان از چه قرار است.

اصل این بود که علامت را پاک کند و کار به پایان برسد؛ اما آن شخص چنین نکرد. بلکه تکه زغال را برداشت و به خانه‌های همسایگانش رفت و به درب خانه‌هایشان علامت‌گذاری نمود. و منظورش این بود که همه‌ی مردم را در ردیف خود قرار دهد و بگوید که همه مانند او شراب‌خوار و میگسارند و نخواست که خودش را در سطح آن‌ها یعنی سالم و پاک از شراب‌خواری قرار دهد.

ضرب المثل مشهور است که زن زناکار دوست دارد که کاش همه‌ی زنان مانند او زناکار باشند.

یکی دیگر از تجربیات زندگی مان این است که زنی را می‌بینی که با شوهرش خیلی دروغ می‌گوید. به این عمل تربیت شده و بزرگ شده است و عادت و سرشت وی قرار گرفته است. وقتی می‌بیند کسی این عملش را انکار نموده و ایراد می‌گیرد و به او نصیحت می‌کند که راست بگوید. او کوشش می‌کند که وی را نیز به سنگلاخ خویش بکشانند و بار بار می‌گوید: صلاح نیست که با مردان جز با این شیوه رفتار شود، کارهایت با او جز با دروغ انجام نمی‌گیرند، همواره اینگونه کلمات را در گوش او می‌نوازد تا این که آن زن بیچاره نیز از اصولش پایین آمده و متغیر می‌شود. یا چه بسا استوار می‌ماند و شاید...

یا مثال دیگر این که مسئولی با کارمندانش خوش‌اخلاق است و رفتار خوبی دارد و بر این باور است که این شیوه برای کار بهتر و مفیدتر است و بیشتر راحتی و آرامش را برای دل‌های‌شان به ارمغان می‌آورد و نتیجه بهتری می‌دهد.

لذا یک مسئول بد اخلاق با او برخورد می کند که از طرف همکارانش شخصی منفور و مبغوض است، از این جهت بر او حسد می ورزد - و یا چه بسا می خواهد او را با شیوه دیگری در تعامل قانع سازد - لذا به او می گوید:

چنین نکن، چنین بکن، لبخند زن و... نکن.

یک مغازه داری سیگار نمی فروشد، دوستی نزد او می آید و به او نصیحت می کند که سیگار بفروشد تا درآمدش بیشتر باشد و به او تلقین نموده و وسوسه می کند تا وی را به این امر قانع سازد.

پس تو شجاع و پهلوان باش و بر اصول و مبادی خویش استوار بمان و با صدای بلند بگو: نخیر، چنین نخواهم کرد. هرچند که آن ها به تو گول بزنند.

در گذشته کفار نیز کوشش می کردند که رسول خدا p از اصول و مبادی خویش پایین بیاید، اما خداوند به وی فرمود:

﴿قُلْ إِنِّي عَلَىٰ بَيِّنَاتٍ مِّنْ رَبِّي﴾ [القلم: 9].

«آن ها آرزو داشتند تو از خود نرمش نشان دهی و رضایت آن ها را به دست آوری تا آن ها هم با تو از در سازش و نرمش درآیند».

یعنی: کفار بت پرستند و هرگز اصولی ندارند که بر آن استوار بمانند و از آن محافظت نمایند و در نتیجه انگیزه ای نیست تا از اصول خویش کنار آمده و پایین بیایند، پس هوشیار باش از این که تو را فریب دهند تا از اصولت کنار آیی.

شیوه...

خداوند می فرماید:

﴿قُلْ إِنِّي عَلَىٰ بَيِّنَاتٍ مِّنْ رَبِّي﴾ [القلم: 8 - 9].

«از سران کفر و گمراهی که رسالت تو و قرآن را تکذیب کرده‌اند، فرمان مبر و درخواست‌شان را اجابت مکن. آن‌ها آرزو داشتند تو از خود نرمش نشان دهی و رضایت آن‌ها را به دست آوری تا آن‌ها هم با تو از در سازش و نرمش درآیند».

## گذشت از دیگران

زندگی از لغزش‌ها و اشتباهات خالی نیست.

این شوخی تحمل‌ناپذیری است و آن سخن‌تندی است. در نیازها و امور شخصی در یک مجلس بین دو نفر دشمنی و خصومت رخ می‌دهد و یا بین افراد اختلاف نظر و سلیقه وجود دارد.

برخی موضوع و جریان را نزد خودشان بزرگ نموده و در وجودشان استعداد عفو و فراموش کردن نیست.

یا گاهی از قبول عذرها و پوزش‌های دیگران تکبر و عناد می‌کند. برخی مردم به خاطر عدم عفو و گذشت خویشان را تعذیب می‌کنند، سینه‌اش پر از بغض و کینه است که آن‌ها را به خود مشغول داشته و عذاب می‌دهد.

### وَلِلّٰهِ الْحَسَدُ مَا أَعَدَّ لَهُ      بِدْءُ بَصَاحِبِهِ فَقَاتِلْهُ

«دروود بر حسد! چه قدر دادگر است، ابتدا از صاحبش «حسدورز» شروع می‌کند و او را از بین می‌برد».

پس خودت را شکنجه مده، زیرا اموری وجود دارد که تو نمی‌توانی از آن‌ها انتقام بگیری. پس بزرگ باش و گذشته را فراموش کن و به زندگی‌ات ادامه بده.

وقتی رسول خدا ﷺ جهت فتح مکه وارد آن شد و مردم به آرامش دست یافتند و در آنجا به استقرار دست یافتند، بیرون شد تا این که نزد کعبه آمد و با سواری‌اش هفت شوط طواف نمود وقتی از طواف فارغ شد «عثمان بن طلحه» را فرا خواند و کلید خانه کعبه را از او گرفت و آن را باز نموده و وارد شد، در کعبه مجسمه‌هایی از فرشتگان و غیره دید که مشرکین از روی جهالت آن‌ها را به تصویر کشیده بودند. ابراهیم ؑ را دید که پیکان‌هایی به دست دارد که با آن قرعه‌کشی می‌کند. آنگاه رسول خدا ﷺ فرمود: خدا آن‌ها را نفرین کند، از ابراهیم پیرمردی ساخته‌اند که با پیکان‌ها قرعه‌کشی می‌کند، ابراهیم با پیکان‌ها چکار دارد؟!

﴿يَعْنِي إِبْرَاهِيمَ نَهْ بِرَ آيِينَ يَهُودَ بُوْد وَ نَهْ بِرَ دِينَ نَصْرَانِيَّتْ، بَلَكِهْ أَزْ تَمَامِ أَدِيَانِ نَادِرِسْتْ  
سِرْ بِرْتَاْفْتَهْ وَ بِهْ سَوِيْ آيِينَ دِرِسْتْ وَ مُسْتَقِيمِ رُوْ نِهَادَهْ بُوْد وَ مُسْلِمَانِ بُوْد نَهْ مُشْرِكْ.﴾  
سِيسْ دِسْتُوْر دَادْ هَمَهِيْ آنْ بِتْهَآ رَا نَابُوْد كَنْدْ.  
بَعْدْ أَزْ آنْ كِبُوْتَرِيْ أَزْ چُوْبْ دِيْدْ بِآ دِسْتْ خُوْدَشْ آنْ رَا شَكَسْتْ وَ اِنْدَاخْتْ.  
بَازْ بِهْ دِرَوَازَهْ كَعْبَهْ اِيَسْتَادْ دَرْ حَالِيْ كِهْ هَمَهِيْ مُرْدَمْ، اَعْمَ أَزْ كَفَارْ وَ مُسْلِمَانَانِ دَرْ مَسْجِدْ  
گِرْدْ اَمْدَهْ بُوْدنْ وَ بِهْ وَيْ نِگَآهْ مِيْ كَرْدَنْدْ. اَنگَآهْ دُوْ رَكْعَتْ نَمَازْ خَوَانْدْ وَ سِيسْ نَزْدْ چَآهْ  
زَمْزَمْ رَفْتْ وَ دَرْ اَنجَا اِيَسْتَادْ وَ آبْ طَلَبْ نَمُوْدْ وَ اَزْ اَنْ نُوْشِيْدْ وَ سِيسْ وَضُوْ گِرَفْتْ، اَنگَآهْ  
مُرْدَمْ بِهْ پَسْ مَانْدَهْ آبيْ كِهْ اَزْ اَثَرِ وَضُوْيشْ بَاقِيْ مَانْدَهْ بُوْد، اَزْ هَمْدِيْگَرِ پِيْشِيْ مِيْ گِرَفْتَنْدْ.  
مُشْرِكِيْنَ اَزْ اَيْنِ كَارِ تَعْجِبْ نَمُوْدَنْدْ وَ مِيْ گِفْتَنْدْ: مَا هَرْگِزْ نَهْ چَنِيْنِ پَادِشَاهِيْ دِيْدَهْ اِيْمْ وَ  
نَهْ بِآ گُوْشْ مَانْدْ اَوْ رَا شَنِيْدَهْ اِيْمْ. سِيسْ نَزْدْ مَقَامِ اِبْرَاهِيْمِ اَمْدْ كِهْ بِهْ كَعْبَهْ چَسِيْدَهْ بُوْد وَ اَنْ  
رَا مَقْدَارِيْ بِهْ عَقَبْ اَوْرَدْ. بَازْ نَزْدْ دِرَوَازَهْ كَعْبَهْ اِيَسْتَادْ وَ بِهْ مُرْدَمْ نِگَآهْ مِيْ كَرْدْ، اِيْ كَاشْ كِهْ  
شُمَا بِآ اَنْهَآ مِيْ بُوْدِيْدْ - سِيسْ بِهْ اِيْرَادْ خُطْبَهْ پَرْدَاخْتْ وَ فَرْمُوْدْ:

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَصَدَقَ وَعْدُهُ، وَنَصَرَ عَبْدُهُ، وَهَزَمَ الْأَحْزَابَ  
وَحْدَهُ».

آگاه باشید تمام افتخارات واهی، خون‌ها، اموالی که بر عهده داشتید، همگی زیر این  
دو قدم من نهاده شده‌اند، مگر مسأله پرده‌داری کعبه و زمزم و سقایت حجاج. سپس به  
بیان برخی احکام شرعی پرداخت و فرمود: «آگاه باشید قتل خطا به منزله شبهه عمد - آن  
که با شلاق و عصا کشته شده - می‌باشد و خون‌بهای آن صد شتر است که چهل شتر  
باید باردار باشند» و باز به خطبه مبارکش ادامه داد.

سپس به سران و بزرگان قریش نگاه کرد - روحم فدایش باد - و به آنها فریاد زد: ای جماعت قریش! همانا خداوند، از شما نخوت، غرور جاهلی، افتخار به پدران را از میان برد، همه‌ی مردم از آدمند و آدم از خاک است و آنگاه این آیه را تلاوت فرمود:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تَقَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ﴾ [الحجرات: 13].

«ای مردم! ما شما را از یک اصل خلق کرده و از یک پدر و مادر به وجود آورده‌ایم و شما را به صورت ملت‌ها و قبایل درآورده‌ایم تا یکدیگر را شناخته و در بین شما انس و الفت برقرار گردد، قطعاً فضیلت و بزرگی انسان وابسته به تقواست نه به حسب و نسب. همانا خداوند بر بندگان آگاه و داناست.»

در حالی که در اوج مجد و عظمت و شکوه خویش در کنار دروازه کعبه ایستاده بود و مشرکین در نهایت ذلت و ضعف قرار داشتند، به آنها نگاه می‌کرد و تأمل می‌نمود. در جایی که مدت‌ها او را تکذیب کرده بودند و به وی اهانت روا داشتند و در عین سجده بر او کثافت و گندی‌گی‌ها را می‌انداختند.

امروز کفار قریش در جلو او هستند، در حالی که شکست خورده، ذلیل و حقیرند. سپس فرمود: ای جماعت قریش! شما فکر می‌کنید من با شما چکار می‌کنم؟ آنان تکان خوردند و گفتند: با ما به خوبی رفتار کن، تو برادر بزرگواری هستی و برادرزاده بزرگ‌منشی هستی.

عجیب است!

مگر از یاد بردند که با این برادر بزرگوار چه کار کردند؟

پس آن ناسزاگویی‌هایتان از قبیل: دیوانه، ساحر، کاهن چه شد؟!

اگر او برادر بزرگوار و برادرزاده‌ی کریم است! پس چرا با او به مبارزه برخاستید؟



آن شکنجه‌هایی که به مسلمانان ضعیف می‌دادید چه شد؟ این بلال است که در اینجا ایستاده و هنوز آثار شکنجه در پشتش نمایان است. در کنار این، نخل سمیه و شوهرش یاسر شهید شدند و این پسرشان عمار است که در جمع مسلمانان حضور دارد.

امروز می‌گویید: برادر بزرگوار! محبوس کردن تان از این پیامبر بزرگوار به همراه مسلمانان ضعیف به مدت سه سال در «شعب ابوطالب» چه شد تا جایی که بر اثر شدت گرسنگی از برگ درختان استفاده می‌کردند؟

شما به گریه‌ی کودکان، صدای پیرمردان، و زنان حامله و شیرده رحم نکردید. کجا رفت نبردتان در غزوه بدر و احد و لشکرکشی‌تان در غزوه خندق؟ و امروز او برادر بزرگوار است!

کجا شد جلوگیری‌تان از وارد شدن وی در مکه وقتی چند سال پیش جهت انجام عمره نزد شما آمد و شما او را در حدیبیه محبوس نمودید و از داخل شدن به مکه جلوگیری نمودید؟ کجا رفت جلوگیری‌تان از ایمان آوردن ابوطالب آنگاه که در بستر مرگ قرار داشت؟

کجا شد؟

کجا شد؟

یک نوار طولانی از خاطرات غم‌انگیز و دردناک در جلو بینندگان آنحضرت p می‌چرخد و حرکت می‌کند، در حالی که وی به چهره‌های کفار قریش که در جلوش ایستاده‌اند می‌نگرد و چشمش را به اطراف حرم مکی می‌چرخاند و گاهی دیدش به کوه‌های مکه در اطراف حرم یا خیابان‌ها و کوچه‌های اطراف آن امتداد می‌یابد. نه تنها وی، بلکه این خاطرات در ذهن بینندگان وی از قبیل ابوبکر، عمر، عثمان، علی، بلال و عمار خطور می‌کند.

زیرا هر کدام از این‌ها داستان‌های غم‌انگیزی با قریش دارند.  
آنحضرت  $\rho$  می‌توانست سخت‌ترین انواع شکنجه را بر آنان وارد سازد، چون آن‌ها دشمنان محارب او و تجاوزکار و خائن بودند.

آری خائن، در صلح حدیبیه خیانت کردند و تجاوز نمودند.  
جنایتکاران همچنان در تحیر به سر می‌بردند و نمی‌دانستند با آن‌ها چگونه برخورد خواهد شد.

در این هنگام رسول خدا  $\rho$  کینه‌ها را از زیر پا له نمود و با همت بلند خویش آن‌ها را خرد کرد و کلمه‌ای بر زبان آورد که تاریخ آن را ثبت نموده و با آن آواز می‌دهد، فرمودند: «بروید شما آزاد هستید».

در این هنگام آن‌ها شادمان و خوشحال حرکت نمودند و از شدت شادمانی نزدیک بود پرواز کنند.

آیا حقیقتاً از آنان گذشت نمود؟!

سپس به اطرافش نگاه کرد، دید سیصد و شصت بت در اطراف کعبه وجود دارد که به غیر خداوند در کنار خانه با عظمت وی مورد پرستش قرار می‌گیرد. لذا با دست مبارکش شروع به زدن آن‌ها نموده و آن‌ها را واژگون می‌کرد و می‌گفت:

﴿لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ﴾ ﴿الْإِسْرَاءُ: 81﴾

«بگو: فروغ و پرتو حق (یعنی اسلام) درخشیدن گرفت و باطل و باطل‌گرایان (یعنی کفر و بت‌پرستی) نابود گشت».

﴿لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ﴾ ﴿الْإِسْرَاءُ: 81﴾ ﴿لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ﴾ ﴿الْإِسْرَاءُ: 81﴾

«بگو: نور حق یعنی اسلام آمد و پرتو افشان شد و باطل به طور کلی از میان رفت و آغاز و برگشتی ندارد».

تعدادی از کفار گردنگش و متمرّد مکه که تاریخ سیاهی با مسلمانان داشتند. قبل از ورود پیامبر و اصحابش به مکه فرار کردند.

یکی از آنان «صفوان بن امیه» بود، وی از مکه فرار نمود. اما حیران شد که به کجا پناه ببرد؟ لذا به جده رفت تا سوار کشتی شده و به یمن برود.

وقتی مردم عفو پیامبر (ﷺ) و به فراموشی سپردن گذشته‌ی دردناک وی را مشاهده نمودند.

«عمیر بن وهب» نزد رسول خدا (ﷺ) آمد و گفت: یا نبی الله! «صفوان بن امیه» سردار قومش است و از ترس شما فرار کرده است تا خودش را به دریا بیندازد، لذا او را امان بده، درود خدا بر تو باد.

آنحضرت (ﷺ) در کمال سادگی گفت: او در امان است. عمیر گفت: یا رسول الله! به من نشانه‌ای بده تا دلیل امان دادن شما باشد. رسول خدا (ﷺ) عمامه‌اش را که با آن وارد مکه شده بود به او داد، تا این که صفوان آن را ببیند و بشناسد و به صداقت عمیر اعتماد نماید.

عمیر خارج شد تا این که به صفوان رسید که وی می‌خواست سوار کشتی شود. گفت: ای صفوان! وای بر تو پدر و مادرم فدایت باد - بر خود رحم کن و خود را هلاک نکن، این امان رسول خدا (ﷺ) است که برای تو آورده‌ام.

صفوان گفت: وای بر تو! از من دور شو و با من صحبت نکن، زیرا تو دروغ می‌گویی. از آنچه با مسلمانان کرده بود بسیار بیمناک و هراسان بود. عمیر فریاد زد و گفت: ای صفوان! پدر و مادرم فدای تو باشند، رسول الله افضل‌ترین، نیکوکارترین، شکیباترین و بهترین انسان‌هاست.

او عموزاده توس، عزت او عزت تو و شرف او شرف تو و پادشاهی او پادشاهی توس است.

صفوان گفت: من برای خودم از او بیمناک هستم.

عمیر گفت: او از این شکیبوتر و گرامی تر است.

صفوان با او بازگشت تا این که به مکه رسیدند، عمیر او را با خود برد تا این که نزد رسول خدا ﷺ ایستادند، صفوان گفت: این می گوید: تو به من امان داده ای.

آنحضرت ﷺ فرمود: «راست گفته است».

صفوان گفت: اما در مورد این که من در اسلام داخل شوم، به من دو ماه اختیار بده. یعنی من در مکه دو ماه در بت پرستی خودم باقی می مانم و در این مدت فکر می کنم، آیا اسلام بیاورم و یا خیر.

آنحضرت ﷺ فرمود: تو چهار ماه اختیار داری. آنگاه صفوان بعد از آن اسلام آورد. خدا از وی راضی باد.

چه قدر عفو و گذشت از مردم، و به فراموشی سپردن گذشته دردناک زیباست.

این قطعاً اخلاقی است که فقط بزرگان توان تحمل آن را دارند. کسانی که با اخلاق خویش از انتقام بی ارزش، کینه و درمان خشم بالاتر می روند.

به هر صورت زندگی کوتاه است. آری، زندگی کوتاهتر از این است که ما آن را با بغض و کینه آلوده سازیم.

حتی در نیازهای ویژه و شخصی نیز آنحضرت ﷺ مهربان و آسان گیر بود.

«مقداد بن اسود» می گوید:

من و دوستم به مدینه آمدیم، نزد چند نفر رفتیم؛ اما کسی ما را میهمانی ننمود، لذا نزد رسول خدا ﷺ آمدیم و این ماجرا را با او در میان گذاشتیم.

لذا او ما را در خانه اش میهمانی کرد و آنحضرت ﷺ چهار گوسفند داشت.

آنحضرت ﷺ فرمود: ای مقداد! آن ها را بدوش و به چهار قسمت تقسیم کن و به هر فردی یک قسمتی بده.

مقداد گفت: من اینگونه کردم.

لذا هر عصر مقدار گوسفندان را می‌دوشید و او و دو رفیقش از آن می‌نوشیدند و یک بخش را برای آنحضرت  $p$  باقی می‌گذاشتند، اگر حضور داشت از آن می‌نوشید و اگر غایب بود آن را نگه می‌داشتند تا این که می‌آمد.

شبی مقدار طبق معمول گوسفندها را دوشید و شیرها را به چهار قسمت تقسیم نمود و سه قسمت آن را، او و دوستانش نوشیدند و یک قسمت را باقی گذاشتند تا پیامبر  $p$  بازگردد.

در آن شب پیامبر مقداری تأخیر نمود و مقدار بر رختخوابش دراز کشید و در دلش گفت: قطعاً پیامبر  $p$  به یکی از خانه‌های انصار رفته است و به او غذا داده‌اند، پس چه خوب است اگر من بلند شوم و سهمیه‌ی وی را بنوشم، پیوسته در دلش چنین می‌گفت: تا این که بلند شد و شیرها را نوشید و برای پیامبر چیزی باقی نگذاشت.

مقداد می‌گوید: وقتی شیر در شکم من قرار گرفت.

در دلم گفتم: اینک پیامبر  $p$  می‌آید در حالی که گرسنه و تشنه است و در کاسه چیزی نمی‌بیند و حتماً علیه من دعای بد می‌کند. لذا از شدت ناراحتی پارچه‌ام را بر چهره‌ام پیچاندم. وقتی پاره‌ای از شب گذشت. پیامبر  $p$  آمد و چنان سلام گفت که شخص بیدار آن را می‌شنید و شخص خواب بر اثر آن بیدار نمی‌شد. در حالی که مقدار از داخل رختخوابش می‌نگریست، آنگاه نزد کاسه آمد و متوجه شد که در آن چیزی نیست، لذا چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد.

مقداد به وحشت افتاد و گفت: حالا علیه من دعای بد می‌کند و حال می‌شنوی که چه می‌گوید: دراین وقت شنید که پیامبر  $p$  می‌گوید: «اللهم اسق من سقائي وأطعم من أطعمني» وقتی مقدار این دعا را شنید، با خود گفت: دعای پیامبر را مغتنم می‌شمارم، بلند شد و چاقو را به دست گرفت و نزدیک بز رفت تا یکی را ذبح نماید و به پیامبر  $p$  غذا بخوراند.

لذا شروع به جستجو کردن بزها نمود و نگاه می کرد کدام چاق تر است تا آن را ذبح نماید.

تا این که دستش به پستان یکی افتاد که پر از شیر است و به دیگری نگاه کرد دید پستان آن هم پر است و متوجه شد که پستان های همگی پر از شیر است، از این رو آنها را در کاسه بزرگی دوشید و آن را پر کرد تا این که لبریز گشت، سپس نزد پیامبر  $\rho$  آمد و فرمود: یا رسول الله! بنوش.

وقتی رسول خدا  $\rho$  شیرهای فراوان را دید گفت: «ای مقداد! مگر شما سهمیه ی خویش را ننوشیده اید؟» مقداد گفت: بنوش یا رسول الله. آنحضرت  $\rho$  پرسید: «چه خبر شده است ای مقداد؟!».

مقداد گفت: اول شما بنوشید سپس من داستان را با شما خواهم گفت. آنحضرت نوشید و سپس کاسه را به مقداد داد. باز مقداد گفت: بنوش یا رسول الله. و پیامبر  $\rho$  نوشید و سپس کاسه را به مقداد داد. گفت: بنوش یا رسول الله! مقداد گفت: وقتی فهمیدم که رسول خدا  $\rho$  سیر کرده است و این دعایش در حق من قبول شده است که فرمود:

«اللهم اسق من سقائي وأطعم من أطعمني».

من چنان خندیدم که به زمین افتادم.

آنگاه رسول خدا  $\rho$  فرمود: ای مقداد! یکی از دو شرمگاهت ظاهر است. لذا من گفتم: یا رسول الله! شما امشب دیر کردید و من گرسنه بودم با خود گفتم: شاید رسول الله  $\rho$  نزد یکی از انصار شام خورده است و تمام داستان را با او بازگو نمود که چگونه دو بار برخلاف معمول بزها را دوشیده است. در این وقت رسول خدا  $\rho$  تعجب کرد که چگونه با این سرعت دو مرتبه پستان بزها پر شده است، زیرا ممکن نیست که در یک شب بزها دو بار دوشیده شوند!!

آنگاه فرمود: این چیزی جز رحمت الهی نیست؛ چرا قبل از این که بنوشم مرا باخبر  
نساختی تا این دو رفیقت را بیدار نمایی تا از آن بهره‌مند گردند.  
مقداد گفت: سوگند به ذاتی که تو را به حق فرستاده است، برایم مهم نیست وقتی تو  
به رحمت دست یافتی و من نیز همراه تو به آن رسیدم، هرکسی بعد از ما به آن دست  
یابد.

### وجه نظر...

«زندگی، گرفتن و دادن است، پس دادنت را بیشتر از گرفتنت قرار بده».

## جود و سخا

از آنان پرسید: سردار شما کیست؟

گفتند: سردار ما فلانی است، اما ما او را بخیل می‌بینیم.

گفت: چه بیماری زشت‌تر و مبعوض‌تر از بخل وجود دارد؟ خیر بلکه سردار شما آن است که موی پیچان و پوست سفید دارد<sup>(۱)</sup>.

بدین شکل گفتگویی میان رسول خدا p و یکی از قبائل که تازه مسلمان شده بودند انجام گرفت؛ لذا از سردار آنها پرسید تا بعد از اسلام آوردن آنها، او را دوباره به عنوان رئیس طائفه مقرر نماید و یا این که وی را عوض کند.

آری، کدام عیب، از بخل منفورتر و زشت‌تر است؟

چه قدر بخل زشت و نازیباست و چه قدر مردم از آن متنفر و بیزارند و بر آنان سنگینی می‌کند. می‌بینی بخیلان و آزمندان بیچاره در خانه‌هایشان دعوتی برای دوستانشان ترتیب نمی‌دهند تا بدین وسیله نزد آنان محبوب قرار گیرند.

هدیه‌ای به کسی تقدیم نمی‌کنند.

به زیبایی و شکل ظاهری خویش توجه نمی‌کنند.

به خاطر ثروت‌اندوزی و پستی، به خوشبویی و معطر ساختن خویش توجه نمی‌کنند.

اما انسان سخی خیلی نسبت به دوستانش بخشنده و سخاوتمند است و نزد یاران خویش محبوب و مقرب است.

اگر برایش دلتنگ باشند و مشتاق انس و دیدار او باشند در خانه‌ی وی گرد می‌آیند و اگر کسی از دوستانش چیزی کم داشته باشد، آن را برایش مهیا ساخته و تدارک می‌بیند.

لذا با بذل و بخشش خویش دل‌های آنان را اسیر می‌کند.

**أحسن إلى الناس تتصدق قلوبهم فطالما أستعبد الإنسان إحسان**

---

1- در روایات آمده است که مراد رسول الله عمرو بن جموح بود که بعد از آن وی را به عنوان سردار

این قبیله مقرر فرمود. (مترجم)



یعنی: «با مردم خوشرفتاری کن تا دل‌هایشان را به دست می‌آوری، چه بسا که یک خوشرفتاری و احسان، انسان را برده خویش می‌کند».

مناسب است که به هنگام اکرام مردم، نیت خالص و نیک باشد تا با برادران مسلمان خویش رابطه انس و الفت برقرار نمایی و محبت آنان را کسب نمایی و با خوشرفتاری با آنها نزد خداوند تقرب بجویی.

نه این که قصد شما شهرت، ریاست و یا مدح و تعریف آنان باشد.

آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: اولین کسانی که دوزخ برایشان گذاخته می‌شود سه نفرند» و از جمله شخصی را ذکر کرد که بدین جهت اتفاق می‌کند که مردم بگویند: فلانی سخی و جواد است. لذا به خاطر خشنودی خداوند اتفاق ننموده است، بلکه قصدش خشنودی مخلوق بوده و به خاطر ریا و تظاهر اینگونه کرده است. اینک به تفصیل حدیث توجه کن.

سفیان می‌گوید: وارد مدینه شدم، مردی را دیدم که مردم اطراف او جمع شده‌اند.

پرسیدم: این کیست؟

گفتند: ابوهریره است.

به او نزدیک شدم تا این که در مقابلش نشستم، در حالی که او حدیث می‌گفت: وقتی خاموش شد و مردم از گرد او پراکنده شدند، گفتم: من تو را به خدا و به حق فلان و فلان قسم می‌دهم تا حدیثی را برایم بگویی که از رسول خدا  $\text{p}$  شنیده‌ای و آن را یاد گرفته‌ای.

ابوهریره گفت: چنین خواهم کرد، من حدیثی از رسول خدا  $\text{p}$  برایت خواهم گفت که آنحضرت  $\text{p}$  آن را برایم گفته و من آن را فهمیده‌ام و یاد گرفته‌ام.

آنگاه ابوهریره آه بزرگی کشید و گریه کرد و اندکی درنگ نمود و سپس به حالت عادی برگشت. باز گفت: برایت حدیثی خواهم گفت که رسول خدا  $\text{p}$  برایم گفته است در حالی که من و او در این خانه بودیم و غیر من و او کسی دیگر نبوده است. باز

ابوهریره آه بزرگی کشید و مقداری به گریه افتاد و اندکی در این حال ماند و سپس به حالت عادی برگشت و چهره‌اش را مالید.

باز گفت: چنین می‌کنم، تو را حدیثی می‌گویم که رسول خدا P برایم بیان نموده است. در حالی که من و او در این خانه بوده‌ایم و کسی غیر از ما وجود نداشته است. آنگاه فرمود: رسول خدا P برایم حدیث بیان فرمود و گفت: «وقتی قیامت فرا می‌رسد، خداوند فرود می‌آید تا بین بندگان قضاوت نماید در حالی که هر امتی به زانو درآمده است.

اولین کسانی که فرا خوانده می‌شوند:

شخصی که قرآن را جمع نموده است.

شخصی که در راه خدا جهاد نموده است.

شخصی که مال فراوان گرد آورده است.

آنگاه خداوند به قاری قرآن می‌گوید: آیا من کتابی را که به پیامبر نازل فرمودم به تو یاد ندادم؟

می‌گوید: بله ای رب! خداوند می‌گوید: پس با عملی که فرا گرفتی چکار کردی؟

می‌گوید: خدایا من شب و روز آن را تلاوت می‌کردم.

خداوند به او می‌گوید: دروغ می‌گویی؟

فرشتگان نیز می‌گویند: دروغ می‌گویی.

باز خداوند می‌گوید: قصد تو این بود که مردم بگویند: فلانی قاری است و چنین نیز گفته شد. «یعنی تو پاداش خود را در دنیا دریافت نمودی، زیرا تو شخص ریاکاری بودی و قصدت از انجام عمل تعریف مردم بود و تو به جزایت رسیدی، زیرا مردم از تو تعریف نمودند و گفتند: فلان قاری است».

باز صاحب مال و سرمایه آورده می‌شود، خداوند می‌گوید: آیا من مال تو را زیاد و فراوان نکردم تا جایی که تو را محتاج و نیازمند کسی قرار ندادم؟

می‌گوید: بله یا رب.

خداوند می‌پرسد: پس من به آنچه به تو دادم چکار کردی؟

می‌گوید: من صله رحم نمودم و از آن صدقه می‌کردم.

خداوند می‌گوید: دروغ می‌گویی.

فرشتگان نیز می‌گویند: دروغ می‌گویی.

خداوند می‌گوید: بلکه قصد تو این بود که مردم بگویند: فلانی سخی است و چنین

گفته شد. باز شخصی را می‌آورند که در راه خدا جهاد نموده است و کشته شده است. به

او گفته می‌شود: چرا کشته شدی؟

می‌گوید: خدایا تو به جهاد و در راه خود امر نمودی و من جهاد کردم و شهید شدم.

خداوند می‌گوید: دروغ می‌گویی.

فرشتگان نیز می‌گویند: دروغ می‌گویی.

خداوند می‌گوید: بلکه قصد تو این بود که مردم بگویند: فلانی شجاع و بی‌باک است

و چنین نیز گفته شد.

آنگاه ابوهریره می‌گوید: سپس رسول خدا  $\text{p}$  به زانوی من زد و گفت: ای ابوهریره! در

روز قیامت این سه نفر اولین کسانی از مخلوقات خداوند هستند که جهنم برای آنها

گداخته می‌شود<sup>(۱)</sup>.

اما وقتی تو در بذل و بخشش خویش نیت را خالص و نیک کردی، پس مژده خیر

بگیر و شادمان باش.

اولین کسانی که در بذل و بخشش و احسان تو اولی‌تر و مقدم‌ترند تا تو را دوست

داشته باشند و مورد اکرام و احترام قرار دهند، اهل خانواده، مادر، پدر، همسر و فرزندان

هستند. سپس کسانی که به تو قرابت و خویشاوندی نزدیکتری دارند.

ابتدا از خود و کسانی که زیر سرپرستی تو قرار دارند، آغاز کن.

1- ترمذی و حاکم با سند صحیح.



وَلَا تَكُ فِيهَا مُفْرَطًا وَمُفْرَطًا      كلما طرفي قصد الأمور نذيم

یعنی: «تو در این امر نه افراط بکن و نه تفریط، زیرا هردو طرف در تصمیم‌گیری کارها مذموم و نکوهیده است».

رسول خدا  $\rho$  گرامی‌ترین و سخی‌ترین انسان‌ها بود و بخیل و آزمند نبود که فقط به مصالح شخصی بیندیشد و نسبت به دیگران بی‌توجه باشد، هرگز.

ابوهریره  $\tau$  می‌گوید: سوگند به خدایی که جز او معبودی نیست. من از شدت گرسنگی به زمین خوابیده بودم و از فرط گرسنگی به شکم سنگ می‌بستم.

روزی بر سر راه کسانی که از خانه‌هایشان به مسجد می‌آمدند نشسته بودم. ابوبکر از کنارم گذشت و من در مورد آیه‌ای از کتاب خداوند از او پرسیدم و قصدم جز این که مرا به خانه‌اش ببرد چیز دیگری نبود، اما او چنین نکرد. باز عمر از کنارم گذشت و باز من به قصد این که مرا به خانه‌اش ببرد، در مورد آیه‌ای از قرآن از وی پرسیدم و او گذشت؛ اما مرا به خانه‌اش دعوت نکرد.

صحابه در گرسنگی و نیاز شدید به سر می‌بردند و هرگاه برای آن‌ها میهمانی می‌آمد، چه بسا گاهی چیزی که به او بخوراند در خانه‌اش نمی‌یافت.

سپس ابوالقاسم  $\rho$  از کنارم رد شد و همین که مرا دید لبخند زد و آنچه در چهره‌ام بود و قصدی را که در دل داشتم، فهمید.

من گفتم: لیبک یا رسول الله.

گفت: به دنبالم بیا.

و او به راهش ادامه داد و من نیز به دنبالش راه افتادم، وارد خانه‌اش شد و اجازه خواست و به من نیز اجازه داد و من نیز وارد شدم.

در خانه کاسه‌ای پر از شیر دید، پرسید: این شیر از کجاست؟

گفتند: فلانی صحابی (زنی یا مردی؟) برای شما هدیه نموده است.

آنحضرت  $\rho$  فرمود: ای ابوهریره! من گفتم: لیبک یا رسول الله!

گفت: نزد اهل صغه برو و آنها را نزد من فرا خوان.

اهل صغه میهمانان اسلام بودند، آنها قومی بودند که در اسلام داخل می شدند و سرزمین و وطن خویش را رها می کردند و در مدینه در مسجد نبوی سکونت می کردند و به اهل و مال پناه نمی بردند.

از این جهت پیامبر  $\rho$  نسبت به آنها اکرام و عطوفت روا می داشت و هرگاه صدقه ای برایش می فرستادند، آن را برای آنها می فرستاد و خودش از آن تناول نمی کرد و هرگاه هدیه ای برایش می آوردند خودش از آن تناول می فرمود و برای اصحاب صغه نیز می فرستاد.

ابوهریره می گوید: این امر برایم ناخوشایند قرار گرفت و با خودم گفتم: این مقدار شیر کجا برای اهل صغه کفایت می کند!

من بیشتر سزاوار نوشیدن این بودم تا با آن تقویت شوم و وقتی آنها بیایند به من دستور می دهد و من به آنها می نوشانم و فکر نمی کنم چیزی برایم باقی بماند. اما چاره ای جز اطاعت خدا و رسولش نداشتم.

لذا نزد اهل صغه آمدم و آنها را فرا خواندم و آنها نیز آمدند و به آنها اجازه داد و وارد خانه شدند و به جای خویش نشستند.

آنحضرت  $\rho$  گفت: ای ابوهریره!

من عرض نمودم: لیبیک یا رسول الله!

فرمود: شیر را بردار و به آنها بده.

من نیز کاسه را برداشتم و یکی یکی به آنها می دادم تا این که هرکدام سیر می کرد و دو مرتبه کاسه را به من باز می گرداند. من کاسه را به دومی می دادم و او سیر می کرد و کاسه را به من باز می گرداند.

تا این که همه سیر شدند و من به پیامبر  $\rho$  رسیدم. در این هنگام پیامبر  $\rho$  کاسه را برداشت و به من نگاه کرد و لبخند زد و باز گفت: ای ابوهریره!

من گفتم: لبیک یا رسول الله!

فرمود: آیا فقط من و تو باقی ماندیم؟

من عرض نمودم: راست می‌گویی یا رسول الله!

فرمود: بنشین و بنوش.

من نیز نشستم و نوشیدم.

باز گفت: بنوش و من نوشیدم.

پیوسته پیامبر می‌گفت: بنوش. تا این که من گفتم: بس است یا رسول الله، سوگند به ذاتی که تو را به حق فرستاده است جایی برای نوشیدن باقی نمانده است. پیامبر گفت: آن را به من نشان بده و من کاسه را به آنحضرت  $\rho$  تقدیم نمودم و آنحضرت الحمدلله و بسم الله گفت و باقی‌مانده را نوشید<sup>(۱)</sup>.

سخاوتمندی اسراری دارد.

گاهی به صورت مستقیم به شخص اکرام و سخاوت نکن؛ بلکه به کسانی که او دوست دارد اکرام کن و او تو را دوست خواهد داشت.

روزی یکی از دوستان به ملاقات من آمد و پلاستیکی همراه داشت که مقداری شیرینی و اسباب بازی که به نظرم چند ریال بیشتر ارزش نداشتند همراه داشت. آن را به من داد و گفت: این مال بچه‌هاست. بچه‌ها از آن خوشحال شدند. و من نیز شادمان گشتم؛ زیرا او این احساس را در وجود من ایجاد کرد که دوست دارد فرزندانم را شادمان گرداند.

یکی از علمای سلف فردی فقیر و تنگدست بود. گاه گاهی طلابش برایش هدایایی از قبیل خرما و آرد می‌آوردند. و هرگاه طلاب چیزی به او هدیه می‌کردند، شیخ همواره از آن‌ها اکرام می‌نمود و از آن‌ها استقبال می‌کرد و چون هدیه تمام می‌شد، شیخ به طبیعت اولش باز می‌گشت.

یکی از طلابش فکر کرد که هدیه‌ای به او بدهد که قیمتش اندک و بقایش زیاد باشد، لذا یک کیسه نمک به او هدیه نمود؛ زیرا قیمت نمک کم است و تا مدت مدیدی در خانه باقی می‌ماند، چون خیلی کم از آن استفاده می‌شود.

از این رو یک کیسه تا یک یا دو سال باقی می‌ماند. اگر از من مشورت بخواهی در مورد دو هدیه که کدام بهتر است تا آن را به دوستی هدیه نمایی یکی در مورد یک شیشه قیمتی که در آن عطر خوشبو قرار دارد و دومی ساعت دیواری که در آن اهدائی را به نام آن بنویسی. من ساعت را انتخاب می‌کنم؛ چون ساعت تا مدت زیادی باقی می‌ماند و او همواره آن را مشاهده می‌کند و شاید قیمت آن نیز کمتر باشد.

به یادم است که من به یکی از دانش‌آموزانم ساعت دیواری هدیه کردم که در آن اهداء به اسمش نوشته بود.

از دانشکده فارغ التحصیل شد و چند سالی گذشت. باز به یکی از شهرها جهت ایراد سخنرانی رفتم و به صورت اتفاقی با آن دانشجو ملاقات نمودم و مرا به خانه‌اش دعوت نمود.

وقتی به میهمان‌خانه‌اش داخل شدم دیدم، به ساعتی اشاره می‌کند که به دیوار خانه آویزان است و می‌گوید: این ارزشمندترین چیز در نزد من است تا این وقت هفت سال گذشته بود که از دانشکده فارغ التحصیل شده است. این نکته باقی است که بدانی ساعت جز مبلغ ناچیزی ارزش نداشته است، اما قیمت معنوی آن بسیار بزرگتر و عالی‌تر است.

### وجه نظر...

«کسب دل‌های مردم فرصت‌هایی است که تکرار نمی‌شود».



## بی آزاری

مردم از او بسیار متنفر بودند، امکان نداشت کسی از دست او در امان باشد و اگر از دستش در امان می شدند از زبانش در امان نمی شدند و اگر موفق نمی شد تازیانه‌ی زبانش را در حضور تو به تو بکوبد، قطعاً در حالت غیاب و عدم حضور آن را بر پشت تو می کوبید.

به هر صورت، شخص منفوری بود و بر مردم از کوه‌های سر به فلک کشیده نیز سنگین تر بود.

اگر در مورد احوال مردم فکر کنی، مسلماً به این نکته یقین پیدا می کنی که اغلب تنها کسی دیگران را مورد آزار و شکنجه قرار می دهد که چنان نعمتی در اختیار دارد که به وسیله‌ی آن از دیگران برتری دارد.

چنانکه نیرومند و قوی بر آزار و شکنجه ضعیف و بیچاره جرأت دارد و با دستش او را هل می دهد و یا با پایش او را لگد می زند، می زند و تحقیر می کند، لذا بر او شیر است اما در جنگ‌ها شتر مرغ.

انسان ثروتمند بر فرد تنگدست و فقیر تعدی می کند و در مجالس تحقیرش می کنند و در وسط سخنانش می پرد.

اما صاحب پست و مقام در این زمینه از سهمیه‌ی وافر برخوردار است. به همین شکل کسی که خداوند نسب او را بالا نموده است.

در حقیقت این افراد، با توجه به بغضی که مردم نسبت به آنها دارند و آرزو می کنند که جایگاه و منزلت آنها از بین برود و به مصیبت آنان شادمان گردند، در واقع افراد مفلس و فقیر این‌ها هستند.

به پیامبر p بنگر، در حالی که روزی با یارانش نشسته بود. به آنان گفت: «آیا می دانید مفلس و نادار کیست؟».

اصحاب گفتند: مفلس در نزد ما کسی است که درهم و کالای دنیوی نداشته باشد. آنحضرت  $\text{p}$  فرمود: «مفلس امت من کسی است که در روز قیامت با نماز، روزه و زکات می آید و در حالی می آید که به این ناسزا گفته و به آن تهمت زده است».

مال این را خورده و خون فلان را ریخته است و دیگری را زده است. لذا نیکی هایشان را به این و آن می دهند و چون نیکی هایش تمام شد قبل از این که قضاوت و داوری علیه او به پایان برسد، از گناهان آن ها برداشته می شود و بر دوش او گذاشته می شود و سپس به دوزخ انداخته می شود<sup>(۱)</sup>.

از این رو آنحضرت  $\text{p}$  از آزار رساندن به مردم از جوانب مختلف اجتناب می نمود. عایشه  $\text{L}$  می گوید: رسول خدا  $\text{p}$  هرگز با دست خودش به هیچ چیزی، از قبیل زن و خدمتگزار نزده است، مگر این که در راه خدا باشد.

هرگاه مورد آزار و شکنجه قرار می گرفت از آن شخص انتقام جویی نمی کرد. مگر این که چیزی از محارم خداوند مورد هتک حرمت قرار می گرفت و به خاطر خداوند عزوجل از آن انتقام می گرفت<sup>(۲)</sup>.

اغلب کسانی که این نعمت ها را به خاطر ایدای مردم استعمال نموده اند، نزد مردم مبعوض واقع شده اند و خداوند قبل از آخرت در دنیا آن ها را گرفتار ساخته است. به یاد دارم که یکی از دوستان طلبه و حافظ قرآن، انسان صالح و نیکی بود، برخی مردم گاهی نزد او می آمدند تا چیزی به عنوان تعویذ شرعی از قرآن مجید بر آن ها بخواند و خداوند هرکسی را که می خواست به دست او شفا می داد.

روزی مردی نزد او آمد که علایم ثروت و سرمایه بر او نمایان بود. وی در جلو شیخ نشست و گفت: جناب شیخ! دست چپ من درد می کند و نزدیک است مرا از بین ببرد نه شب خواب دارم و نه روز آرامش.

1- مسلم.

2- مسلم.

به پزشکان زیادی مراجعه کردم و آزمایشات متعددی انجام داده‌ام، ولی هرگز تا به حال نتیجه‌ای نگرفته‌ام و هر روز درد بیشتر می‌شود و زندگی‌ام را تهدید می‌کند.

جناب شیخ! من یک تاجرم و صاحب چندین شرکت و موسسه هستم و گمان می‌برم توسط یک انسان حسود مورد چشم زخم قرار گرفته باشم یا شاید علیه من سحر و ساحری انجام گرفته باشد.

شیخ گفت: من سوره فاتحه و آیه کرسی و سوره اخلاق و معوذتین را بر او خواندم، اما تأثیری بر وی نمایان نشد.

از من تشکر کرد و رفت و چند روز بعد برگشت و از درد درونی و روانی شکایت نمود. باز من چیزی بر او خواندم و او رفت و باز دوباره آمد و من آیاتی بر او خواندم، اما حالت بهبودی بر او آشکار نگردید.

وقتی درد او شدت گرفت من به او گفتم: شاید این بیماری عقوبت عملی باشد که انجام داده‌ای از قبیل این که به مظلومی ستم نموده‌ای و یا حقوق آن‌ها را خورده‌ای یا به کسی بی‌انصافی کرده‌ای و حقش را بازداشته‌ای، اگر چنین موردی وجود دارد پس از گناه خود توبه کن و حق را به صاحبش باز گردان و بر گذشته‌ات استغفار کن. این سخن من در تاجر تأثیری نگذاشت، بلکه با غرور و تکبر گفت: هرگز، من به کسی ستم نکردم و نسبت به حقوق مردم تجاوز ننموده‌ام و از نصیحت شما متشکرم و از خانه بیرون شد. چند روزی گذشت و تاجر نزد من نیامد. من گمان بردم نسبت به من کینه به دل گرفته است، اما در واقع این نصیحتی بود که من به او ارزانی داشتم، روزی به صورت اتفاقی با او برخورد کردم و او شادمان و خوشحال بود و به من سلام گفت، من پرسیدم: هان، چه خبر؟

گفت: الحمدلله، الآن دستم خوب شده بدون این که نیازی به پزشک و معالجه باشد.

من گفتم: چطور؟

گفت: وقتی از نزد شما بیرون شدم، در نصیحت شما فکر کردم و نوار خاطراتم را به عقب بازگرداندم و با خود اندیشیدم: آیا به کسی ظلم نکرده‌ای؟ آیا حق کسی را نخورده‌ای؟

آنگاه به یاد آمد که سال‌ها پیش می‌خواستم برای خودم یک کاخ بسازم و در مجاور کاخ من زمینی بود که علاقمند شدم به کاخ اضافه شود تا زیباتر و قشنگ‌تر شود و این زمین ملک یک بیوه زن بود که شوهرش فوت کرده و چند یتیم برجا گذاشته است.

من خواستم زمین را بفروشد، اما او انکار کرد و گفت: من قیمت زمین را می‌خواهم چکار بکنم، بلکه می‌خواهم برای این بچه‌های یتیم باقی بماند تا بزرگ شوند و چون می‌ترسم که آن را بفروشم و مال از دست برود. چندین بار کسانی را فرستادم تا وی آن را بفروشد، ولی او از فروش آن خودداری کرد. من گفتم: پس تو چکار کردی؟

گفت: من زمین را به شیوه خاص خودم از دست او بیرون کشیدم.

گفتم: شیوه خاص خودت؟

گفت: بله، روابط من با افراد مختلف وسیع بود و چهره‌ای شناخته شده بودم، لذا پروانه کاری به ساخت زمین درست کردم و آن زمین را به زمین خودم اضافه نمودم.

پرسیدم: پس حال آن مادر و فرزندان یتیم چه شد؟

گفت: می‌شنیدم که آن زن می‌آمد و نزد کارگران فریاد می‌زد تا آن‌ها را از کار بازدارد ولی کارگران می‌خندیدند و گمان می‌کردند که او دیوانه است. اما در واقع دیوانه من بودم نه او.

آن زن گریه می‌کرد و دست‌هایش را به آسمان بلند می‌کرد. این چیزی است که من با چشمان خودم آن را دیدم و شاید دعایش در تاریکی شب بزرگتر بوده است.

گفتم: خب، ادامه بده.

در ادامه افزود: سپس رفتم و به دنبال این زن اینجا و آنجا گشتم تا این که او را پیدا کردم و نزد او به گریه و معذرت‌خواهی پرداختم، تا این که او عوض آن را از من

پذیرفت و برایم دعا کرد و مرا بخشید. به خدا قسم! هنوز دست‌هایش پایین نیامده بود که صحت و تندرستی در بدنم هویدا گشت.

آنگاه تاجر مقداری سرش را پایین آورد و سپس آن را بالا کرد و گفت: به یاری خداوند دعای این زن چنان برایم سودمند قرار گرفت که پزشکان از آن درمانده بودند.

گفته‌اند:

**نَامَتْ عِيُونُكَ وَالْمَظْلُومُ مُنْتَبِهٌ      يَدْعُو عَلَيْكَ وَعَيْنُ اللَّهِ لَمْ تَنَمْ**

یعنی: «چشم‌هایت خوابند و مظلوم متبیه و ستم‌دیده بیدار است و علیه تو دعای بد می‌کند حال آن که چشم‌های خداوند به خواب نمی‌رود».

## نه برای دشمنی

به هنگام تعامل با مردم می‌بینی که انسان‌ها دارای طبیعت‌های مختلف اند. برخی افراد خشن و برخی نرم‌خو هستند. برخی ذکی و هوشیار و برخی کندذهن هستند. برخی خوشبین و برخی بدگمان و بدبین‌اند. به قول شاعر:

**من عامل الناس لاقی منهم نصبا فان سؤسهم بغی و طغیان**  
یعنی: «هرکسی با مردم تعامل و برخورد داشته باشد از آنان شکنجه و آزار می‌بیند، زیرا رهبری آن‌ها بغاوت و طغیان است».

پس ستمگر از ظلمش غافل است و فکر می‌کند عادل‌ترین انسان‌هاست. کودن فکر می‌کند باهوش‌ترین افراد است و فرد احمق و نادان گمان می‌برد که حکیم روزگار است! دوران جوانی (به نظرم هنوز هم جوان هستم) منظورم این است که من در اوایل دوران دبیرستان بودم که یک میهمان ملال‌انگیز نزد ما آمد، نمی‌دانم آیا دوره دبستانی خویش را به پایان رسانده است یا خیر، اما فقط می‌دانستم که خواندن و نوشتن بلد است. به هنگام ورودش من مشغول یک مساله شرعی بودم که پاسخ آن را بلد نبودم. آب و چایی را خدمتش تقدیم نمودم و سپس تلفن را برداشتم و مرتب به شیخ بن باز / تماس می‌گرفتم تا پاسخ آن را از شیخ بپرسم، اما شیخ را پیدا نکردم. میهمان دید که من تا این حد مشغول هستم، لذا از من پرسید: با چه کسی تماس می‌گیری؟ من گفتم: با شیخ بن باز، از وی استفتایی دارم.

بلافاصله با اطمینان کامل گفت: سبحان الله! ابن باز، در حالی که من اینجایم؟! بسیاری از مردم را اینگونه می‌بینی، پس سنگینی همنشینی آن‌ها را تحمل کن و با عطفوت با آن‌ها برخورد کن و آن‌ها را به دست آور. تا حد توان کوشش کن دشمنی آن‌ها را کسب نمایی تا برای آن‌ها وکیلی نفرستی. تا حد امکان کوشش کن وی را بیدار نمایی و خودت را عذاب ندهی.

**خاطره...**

«زندگی کوتاه‌تر از این است که تو آن را با کسب دشمنی صرف نمایی».

## زبان سرخ، سرسبز را می‌دهد به باد

در اختلافات و دشمنی‌هایی که در میان مردم اتفاق می‌افتد، و اموری که برخی را از کوه سنگین تر قرار می‌دهد و از همنشینی و برخورد همدیگر و مسافرت و حضور همدیگر در یک دعوتی تنفر دارند، فکر کرده‌ام، و به این نتیجه رسیده‌ام که بیشترین چیزی که انسان را به این حد تنفر و مبغوضانه می‌رساند، زبان است. چه قدر اختلافاتی که بین برادران و همسران اتفاق می‌افتد و آن هم بر اثر یک ناسزاگویی یا غیبت و بدزبانی!

**لسان الفتی نصف ونصف فؤاده فلم یبق إلا صورة اللحم والدم**

یعنی: زبان انسان نصفش است و نصف دیگر آن قلبش است، پس اگر قلب همراه زبان نباشد، تکه گوشت و خونی بیش باقی نخواهد ماند.

ما می‌توانیم افکارمان را با یک شیوه نیکویی به دیگران منتقل نماییم، پس چرا به شیوه‌های غلط و زشت پناه ببریم؟!

روایت شده است که یک پادشاه بزرگ و یا عظمت خوابی دید که دندان‌هایش افتادند، لذا یک تعبیردان را فرا خواند و خوابش را با او تعریف نموده و تعبیر آن را پرسید؟!

رنگ چهره تعبیردان با شنیدن این خواب متغیر گشت و همواره می‌گفت: اعوذ بالله، اعوذ بالله.

پادشاه به وحشت افتاد و گفت: تعبیر آن چیست؟

تعبیردان گفت: عمر شما بسیار طولانی خواهد شد و فرزندان و اهل تو همگی خواهند مرد و تو در پادشاهی‌ات تنها خواهی ماند.

پادشاه فریاد زد و به خشم آمد و به لعن و شتم پرداخت و دستور داد تا تعبیردان را بکشند و شلاق بزنند.

سپس تعبیردان دیگری فرا خواند و خواب را برایش تعریف نمود و تعبیر آن را جویا شد. این تعبیردان با این خواب شادمان شد و لبخند نمود و آثار شادمانی در چهره‌اش نقش بست و گفت: جناب پادشاه! به تو مژده باد خیر است، خیر است.

پادشاه پرسید: تعبیر آن چیست؟

تعبیردان گفت: تعبیر آن، این است که عمر شما خیلی زیاد خواهد شد به طوری که از خانواده‌ات آخرین کسی هستی که می‌میری و در طول این مدت شما پادشاه خواهی بود. پادشاه از این سخن شادمان شد و دستور داد به او پاداش بدهند. از این شادمان و از اولی خشمگین باقی ماند.

علیرغم این که اگر توجه نمایی می‌بینی هردو تعبیر شبیه و مطابق هم هستند؛ اما اولی با یک شیوه و دومی با شیوه دیگری است.

آری، زبان از جمله سرداران است.

در حدیث شریف آمده است: «هرگاه فرزندان آدم صبح می‌کنند، همه‌ی اعضای بدن، زبان را سوگند می‌دهند و می‌گویند: در مورد ما از خدا بترس، زیرا ما به تو وابسته‌ایم اگر تو راست شوی ما راست خواهیم شد و اگر تو کج شوی ما نیز کج خواهیم شد»<sup>(۱)</sup>.

آری، به خدا قسم زبان سردار است.

در خطبه‌های جمعه سردار است.

در میان آشتی بین مردم سردار است.

در بازار سردار است.

در مشاوره‌های حقوقی و قضایی سردار است.

این بدان معنی نیست که هرگاه انسان آن را از دست بدهد، حیاتش به پایان رسیده است، هرگز، بلکه صاحب همت همچنان پهلوان باقی می‌ماند، بلکه یکی از توانمندی‌هایش را از دست داده است.

1- احمد و ترمذی با سند حسن.



ابوعبدالله تفاوت چندانی از سایر دوستانم نداشت؛ اما خدا گواه است، او از همه بیشتر به کار خیر علاقمند بود و دارای فعالیت‌های دعوی بود که مهمترین آنها یکی این بود که در یک مرکز کر و لال به عنوان مترجم کار می‌کرد.

روزی با من تماس گرفت و گفت:

نظر شما چیست در مورد این که دو نفر از اعضای این مرکز را به مسجد شما بیاورم تا چند جمله‌ای برای نمازگزاران ایراد نمایند.

من تعجب نمودم و گفتم: کرو لال هستند و می‌خواهند برای افراد ناطق و سخنور، سخنرانی نمایند؟

گفتم: خوب است وعده‌مان روز یکشنبه است و من روز یکشنبه بی‌صبرانه منتظر آنها بودم.

زمان وعده‌مان فرا رسید و من به دروازه مسجد در انتظار آنها ایستاده بودم. دیدم ابوعبدالله با ماشینش آمد و نزدیک دروازه مسجد است و در حالی که دو نفر همراه او بود و از ماشین پایین آمدند.

یکی در کنار او راه می‌رفت و دیگری، ابوعبدالله دست او را گرفته بود و با خود می‌آورد.

من به اولی نگاه کردم دیدم کرو لال است [نمی‌شنود و صحبت نمی‌کند، اما می‌بیند، و دومی کرو لال و کور است. نه، می‌شنود و نه صحبت می‌کند و نه می‌بیند.

دستم را به سوی ابوعبدالله دراز کردم و با او مصافحه نمودم و آن که در دست راستم بود و بعدها متوجه شدم که اسمش احمد است، با لبخند به سوی من نگاه می‌کرد و من دستم را به سویش دراز کردم و با او مصافحه نمودم.

ابوعبدالله به سویی اشاره نمود که با فایز نیز سلام بگویم.

من گفتم: السلام علیکم، فایز!

ابوعبدالله گفت: دستش را بگیر، زیرا او نه شما را می بیند و نه صدای شما را می شنود. دستم را در دستش قرار دادم و او دستم را فشرد و تکان داد. و همگی مان وارد مسجد شدیم.

بعد از نماز ابوعبدالله بر صندلی نشست و در قسمت راست او احمد و قسمت چپ او فایز ایستاد.

مردم همگی به صورت تعجب و وحشت زده نگاه می کردند، زیرا تا به حال عادت نداشتند که به پای سخنرانی افراد لال بنشینند.

ابوعبدالله رو به احمد نموده و به او اشاره کرد و احمد شروع به اشاره دست نمود و مردم نگاه می کردند و چیزی نمی فهمیدند. لذا من به ابوعبدالله اشاره نمودم تا سخنانش را برایمان ترجمه کند، زیرا اشاره های احمد را جز افراد لال کسی نمی فهمد؛ مگر کسی که معلم زبان افراد لال باشد، لذا ابوعبدالله به میکروفن نزدیک شد و گفت: احمد برای شما داستان هدایتش را بازگو می کند و به شما می گوید: من گنگ و لال به دنیا آمدم و در جده زندگی کردم و خانواده ام نسبت به من بی توجه بودند و به من اهمیت نمی دادند. من مردم را می دیدم که به مسجد می روند، ولی نمی فهمیدم چرا؟ گاهی پدرم را می دیدم که بر مصلی رکوع و سجده می کند ولی نمی دانستم چرا چنین می کند؟ هرگاه از خانواده ام در مورد چیزی می پرسیدم، مرا تحقیر نموده و جوابم را نمی دادند. آنگاه ابوعبدالله خاموش شد و به احمد اشاره کرد تا به سخنانش ادامه دهد، باز احمد به سخنانش ادامه داد و با دستانش اشاره می نمود و انگهی رنگ چهره اش پرید گویا از امری متأثر گردید.

ابوعبدالله سرش را پایین آورد و احمد شروع به گریه نمود و به شدت گریست، بسیاری از مردم متأثر شدند و نمی دانستند چرا گریه می کند؟

باز ابوعبدالله گفت: اینک احمد زمان تحول و دگرگونی اش را برای شما بازگو می کند که چگونه توسط یک انسانی در خیابان که نسبت به او ترحم نموده است، خدا و نماز را شناخته و از او شیوه بندگی را یاد گرفته است.

چگونه او به هنگام ادای نماز قرب خداوند را احساس می‌کند و به هنگام آزمایشات و ناملایمات به پاداش بزرگ فکر می‌کند و چگونه شیرینی ایمان را چشیده است. اکثر مردم بسیار متأثر شده بودند.

اما من به امر دیگری فرو رفته بودم و گاهی به احمد و گاهی به فایز می‌نگریستم و با خود می‌گفتم: هان، احمد می‌بیند و زبان اشاره را می‌داند و ابوعبدالله با اشاره با او متفاهم و همکلام است.

اما چگونه سخنان فایز را درک می‌کند در حالی که او نمی‌بیند و نمی‌شنود و سخن نمی‌گوید!

احمد سخنانش را به پایان رسانید و شروع به پاک کردن اشک‌های باقی‌مانده‌اش نمود. باز ابوعبدالله رو به فایز نمود!

من با خود گفتم: هه! می‌خواهد چکار بکند؟

ابوعبدالله با دست به زانو فایز زد و فایز مانند تیر به حرکت درآمد و یک سخنرانی جذاب و مؤثر ایراد نمود.

می‌دانی چطوری به ایراد سخنرانی پرداخت؟

با زبان؟ خیر؟ چون او گنگ است و سخن نمی‌گوید.

با اشاره؟ خیر. چون او کور است و زبان اشاره را بلد نیست.

سخنانش را با (لمس) ایراد نمود. آری لمس.

به این شکل که ابوعبدالله (مترجم) دستش را در دست فایز می‌گذاشت و فایز چند لمس معین در دست او انجام می‌داد که مترجم مفهوم آن را درک می‌نمود و سپس آنچه را که از فایز درک می‌نمود برای ما بازگو می‌کرد و مدت ترجمه سخنانش ربع ساعت به طول انجامید در حالی که وی نمی‌دانست آیا مترجم، ترجمه سخنانش را به پایان رسانده است یا خیر؟ چون او نمی‌دید و نمی‌شنید.

وقتی مترجم از سخنانش فارغ شد باز به زانو فایز زد و فایز دستش را دراز نمود تا مترجم دستش را در دست او قرار دهد و سپس فایز لمس‌هایی را در دست‌هایش انجام داد.

چشم‌های حاضرین بین فایز و مترجم دور می‌زد، حقیقتاً موجب شگفتی و اعجاب برانگیز بود در حالی که فایز مردم را به توبه تشویق می‌نمود.

گاهی گوش‌هایش را می‌گرفت و گاهی به زبانش دست می‌زد و گاهی دست‌هایش را بر چشمان می‌گذاشت! ما چیزی نمی‌فهمیدیم تا این که ابو عبدالله منظورش را برای ما ترجمه می‌نمود. وی مردم را به حفظ چشم‌ها و گوش‌ها از حرام رهنمون می‌کرد، من به مردم نگاه می‌کردم که برخی با لکنت زبان می‌گویند: سبحان الله! و برخی با بغل دستی خویش توگوشی سخن می‌گویند و بعضی با توجه و علاقه گوش می‌دهند و تعدادی گریه می‌کنند. اما من خیلی دور رفته بودم. من توانمندی‌های وی را با دیگران مقایسه می‌کردم و سپس خدمت وی را با خدمت دیگران نسبت به دین تطبیق می‌دادم.

درد و رنجی که این انسان کور، کر و لال به دوش گرفته بود شاید با درد و رنج همه حاضرین برابری می‌کرد.

**وَالنَّاسُ أَلْفٌ مِنْهُمْ كَوَاحِدٍ      وَوَاحِدٌ كَالْأَلْفِ إِنْ أَمَرَ عَنَّا**  
«همت یک انسان می‌تواند با هزار نفر برابری کند، اگر مشکلی پیش بیاید».

شخصی با توانمندی‌های محدود، اما برای خدمت این دین دل می‌سوزد. احساس می‌کند که یکی از سربازان اسلام است و مسئول اعمال انسان‌های گنهکار و متمرّد و نافرمان است.

با گرمی دست‌هایش را تکان می‌داد و انگار می‌خواست بگوید:

- ای بی‌نماز، بی‌نمازی تا به کی؟
- ای کسی که در انجام منکرات غوطه‌ور هستی! منکرات تا به کی؟
- ای حرام‌خوار! حرام‌خواری تا به کی؟

- حتی ای کسی که به شرک مبتلا هستی! شرک تا به کی؟
  - آیا نبرد دشمنان علیه دین مان کافی نیست که اکنون شما نیز علیه آن به نبرد به پا خواسته‌اید؟
- چهره‌ی مسکین متغیر می‌شد و زرد و سرخ می‌گشت و بر خود فشار می‌آورد تا آنچه را در سینه دارد، بیرون بریزد و مردم بسیار متأثر گشتند.
- من به آن‌ها نگاه نمی‌کردم؛ اما صدای گریه و تسبیح را می‌شنیدم.
- سخنان فایز به پایان رسید و بلند شد.
- ابوعبدالله دستش را گرفت و مردم جهت مصافحه هجوم آوردند.
- من مشاهده کردم که وی به مردم سلام می‌گوید و احساس می‌کردم که همگی نزد او یکسان‌اند، به همه سلام می‌گوید و بین حاکم و شهروند، رئیس و مرئوس و امیر و مأمور تبعیض قایل نمی‌شود.
- افراد ثروتمند و تهی‌دست، انسان‌های متمایز و شناخته‌شده و عموم افراد به او سلام می‌گویند و همگی نزد او برابرند.
- من با خود می‌گفتم: ای فایز! کاش انسان‌های منفعت‌طلب نیز مانند تو می‌شدند!
- ابوعبدالله دست فایز را گرفت و او را با خود به بیرون از مسجد برد و من نیز در کنار آن‌ها راه می‌رفتم و آنان به طرف ماشین روانه گشتند در حالی که مترجم و فایز سرشار از شادمانی و خوشبختی بوده و باهم شوخی می‌کردند.
- آه چه قدر دنیا حقیر و بی‌ارزش است!
- ای فایز! چه قدر افرادی هستند که به یک چهارم شادمانی تو نرسیده‌اند و نتوانسته‌اند بر فشارها و اندوه‌هایشان فایق آیند.
- کجایند افرادی که به بیماری‌های مزمن، بیماری‌های کلیه، فلج‌زدگی، لخته خونی، عقب‌افتادگی‌های جسمی و روحی گرفتارند، چرا از زندگی‌شان لذت نمی‌برند و از واقعیت‌های‌شان بی‌بهره‌اند؟

چه قدر زیباست که خداوند بنده اش را مورد ابتلا و آزمایش قرار دهد و آنگاه به قلبش بنگرد و آن را سپاسگذار و خشنود و محتسب ببیند.

روزها می گذشت در حالی که پیوسته چهره فایز در جلو چشمانم مجسم بود. وقتی فایز در زندگی اش موفق شده و محبت مردم را جلب نموده است در حالی که او فردی کور، کر و لال است، پس حال تو چگونه می شود با این که خداوند به تو زبان گویند، چشم بینا و گوش شنوا ارزانی داشته است؟! پس زبانت را در کسب مردم و محبوبیت خویش در میان آنها به کار گیر.

### حقیقت...

«آدمی نه گوشتش خورده می شود و نه پوستش پوشیده می شود پس جز شیرین زبانی چه چیزی در او وجود دارد!».

## زبان‌ت را کنترل کن

رسول خدا ﷺ فرمود: همانا آدمی کلمه‌ای بر زبان می‌آورد که نارضایتی الله را در بر دارد و به آن توجه نمی‌کند، در حالی که خداوند ناراضی خودش را تا روزی که با او ملاقات می‌کند قید می‌کند.

اینگونه رسول خدا ﷺ مردم را از سخن گفتن از اعضای بدنش بدون این که به عواقبش بیندیشد بر حذر داشته است.

عدم کنترل زبان گاهی منجر به مهلکه می‌گردد. شاعر می‌سراید:

احفظ لسانك أيها الإنسان	لا يلدغك إنَّه ثعبان
کم فی المقابر من قتیل لسانه	کانت تهاب لقاء الشجعان

یعنی: «ای انسان! زبان‌ت را کنترل کن؛ زیرا او ازدهاست و تو را نیش می‌زند». «چه قدر انسان‌هایی بوده‌اند که زبان‌شان آن‌ها را به قتل رسانده است، در حالی که انسان‌های شجاع از مقابله آن هراس داشته‌اند».

چه قدر زنانی که شوهران‌شان آن‌ها را به خاطر زبان‌شان طلاق داده‌اند! با وی اختلاف می‌کند و بار بار می‌گوید: طلاقم بده! اگر جرأت داری طلاقم بده، اگر مردی طلاقم بده!

شوهر به رویش داد می‌زند و او را نکوهش می‌کند و می‌گوید: ساکت باش! اختلاف آن‌ها بیشتر شدت گرفته و آنگاه نظام گرم خانواده فرو می‌پاشد و طلاقش می‌دهد.

از اینجاست که رسول خدا ﷺ به انسان دستور می‌دهد که هرگاه انسان به خشم آمد خاموش شود. آری، خاموش شود؛ زیرا اگر وی زبانش را کنترل نکند او را به مهلکه و پرتگاه نابودی می‌اندازد. شاعر می‌سراید:

يموت الفتى من زلة بلسانه	وليس يموت المرء من زلة الرجل
--------------------------	------------------------------

یعنی: «انسان از لغزش زبان می‌میرد، در حالی که از لغزش پا نمی‌میرد».

به یاد دارم که من چندی پیش جهت آشتی بین دو قبیله تلاش می کردم. داستان اختلاف از این قرار بود که یک فرد سرشناس و مسن که به گمان من عمرش از شصت سال تجاوز کرده بود با جمعی از دوستانش که همگی در یک طیف سنی قرار داشتند؛ جهت تفریح و شکار به بیابان می روند و با همدیگر گفتگوهایی از ایام طفولیت و کودکی رد و بدل می کنند.

و سپس از زمین های اجداد و نیاکان شان سخن به میان می آورند و در همین اثنا بین دو نفر در مورد زمینی که یکی تصاحب نموده اختلاف به وجود می آید و دیگری ادعا می کند که این زمین مال اجداد او بوده است!

جر و بحث آن ها شدت می گیرد تا این که صاحب زمین به مدعی می گوید: به خدا قسم! اگر تو را نزدیک زمین خودم ببینم گلوله های این تفنگ را به پیشانی ات خالی می کنم و آنگاه تفنگ شکاری را برمی دارد و چند تیر شلیک می کند. اختلاف آن ها شدت می گیرد و نزدیک می شود به جان همدیگر بیفتند، اما سایر دوستان مداخله نموده و آن ها را آرام می کنند که از همدیگر جدا کرده و به خانه هایشان بازمی گردند.

کسی که به سویس تیر شلیک شده از شدت خشم، نمی تواند شب به خواب برود از این جهت به محض طلوع خورشید می خواهد عقده خویش را علیه دوستش خالی کند. از این رو یک کلاشینکف برمی دارد و به تعقیب آن شخص بیرون می آید تا این که او را در ماشینش کنار یک مدرسه دخترانه پیدا می کند.

آن شخص یک کارمند بازنشسته ایست که اینک با ماشین شخصی اش سرویس خانم معلم هاست. بنابراین، ماشینش را در کنار مدرسه پارک می کند و به انتظار خروج خانم معلم ها در ماشین خویش به سر می برد.

در کنار ماشین وی بسیاری از ماشین های دیگر که همگی شبیه همدیگر هستند و سرویس خانم معلم ها و دختران مدرسه ای می باشند نیز پارک می باشد.



این شخص از دور پشت یک درخت کمین می‌کند تا او متوجه نشود و در عین حال که چشمانش ضعیف است، رخ تفنگ را به طرف کسی که به گمان وی دشمن اوست می‌گرداند و کوشش می‌کند، گلوله‌ها را بر فرق سرش شلیک کند و آنگاه ماشه تفنگ را می‌کشد و چند تیر را به سوی شلیک می‌کند.

مردم آشفته و پریشان می‌شوند، دختران مدرسه به وحشت می‌افتند و سر و صدا و داد و فریاد بلند می‌شود و پلیس نیز خبر شده و منطقه را در محاصره و کنترل خود می‌گیرد در حالی که تیرها مجموعه آدم شخص بیچاره را متلاشی کرده و در جا جان می‌دهد. اما قاتل با آرامش و خونسردی کامل به محل پلیس می‌آید و می‌گوید: من وی را کشته‌ام، حالا عقده‌ام خالی شد اینک می‌خواهید، مرا بکشید یا بسوزید و یا هر کاری که می‌خواهید بکنید.

پلیس وی را به بازداشتگاه می‌برد.

پزشک قانونی به محل حادثه می‌آید و وقتی به کارت شناسایی مقتول می‌نگرد می‌بیند فاجعه‌ای بزرگتر رخ داده است!

زیرا شخص مقتول کسی نیست که وی مد نظر داشته است و می‌خواسته عقده‌اش را خالی کند، بلکه او شخص دیگری است که اصلاً به قضیه‌ی آن‌ها ربطی نداشته است! لذا پلیس به سرعت حرکت می‌کند و مرد مسن را که هدف قتل وی بوده است، با خود به اداره آگاهی می‌برد و به قاتل می‌گوید:

آقا! تو به نظرت این آقا را کشته‌ای؟! حال آن که تیرها به شخص دیگری اصابت کرده است!

در این لحظه قاتل بیچاره فریاد می‌زند و فوراً بیهوش می‌شود و چند روزی در حالت بیهوشی به سر می‌برد و سپس بهبود می‌یابد و روانه زندان می‌گردد و قاضی حکم قصاص را صادر می‌کند.

راست گفت ابوبکر صدیق ؓ آنگاه فرمود: هیچ چیزی بیشتر از زبان سزاوار زندان نیست!

داستان آن خلیفه را فراموش نمی‌کنم آنگاه با دوست و همدم خویش نشسته بود و با او شوخی و خنده می‌کرد تا این که شیطان آن‌ها را فریب داد و شراب نوشیدند و آنگاه که عقل‌شان را از دست دادند و ام‌الخبائث بر آن‌ها چیره گشت و هر کدام‌شان از الاغ گمراه‌تر شدند، خلیفه به نگهبانش دستور داد و به سوی دوستش اشاره نمود و گفت: وی را بکشید و هرگاه خلیفه دستوری صادر می‌کرد لازم الاجرا بود و نگهبان از آن بر نمی‌گشت. از این جهت نگهبان دوستش را گرفت و به زمین خواباند در حالی که او فریاد می‌زد و از خلیفه استغاثه می‌طلبید و فریادرسی می‌خواست، اما خلیفه می‌خندید و می‌گفت: وی را بکشید وی را بکشید!

آنان نیز وی را کشتند و در یک چاه متروکه‌ای انداختند. صبح روز دیگر خلیفه علاقمند همدم و مونس خود شد.

گفت: دوستم فلانی را صدا بزنید.

آنان گفتند: ما او را کشتیم!!

خلیفه گفت: او را کشتید؟

چه کسی و چرا او را کشته و اصلاً چه کسی به شما دستور داده تا او را بکشید؟ و پیوسته اشک‌هایش را پاک می‌کرد. آنان گفتند: شما دیشب به ما دستور دادید و داستان را برایش تعریف نمودند.

آنگاه خلیفه خاموش شد و از ندامت و پشیمانی سرش را پایین آورد و سپس گفت: چه قدر سخنانی هستند که به گوینده خویش می‌گویند؛ مرا بگذار و مرا بر زبان نیاور.

دوباره تکرار می‌کنم و می‌گویم:

چه قدر انسان هستند که مردم را از خود مبعوض و متنفر می‌کنند و به سبب عدم کنترل زبان، واویلا را به سوی خویش می‌کشانند.

ابن جوزی می‌گوید: جای شگفت است از کسانی که از خوردن مال حرام، زنا و دزدی بسیار پرهیز می‌کنند، اما از این که از حرکت زبان پرهیز کنند ناتوان و عاجزند، لذا در مورد آبروی مردم سخن می‌گویند و قادر به کنترل خویش از این امر نیستند.

**تعجب...**

«حیوان زبان درازی دارد؛ اما سخن نمی‌گوید. انسان زبانش کوتاه است، ولی خاموش نمی‌شود».

## کلید دل‌ها

تمجید کلید دل‌هاست.

آری، از زیباترین مهارت‌های سخن گفتن این است که تو خودت را قبل از توجه به اشتباهات دیگران، در کشف امور مثبت آن‌ها عادت دهی، و بر این امر از آنان تعریف و تمجید به عمل آوری. این نکته زمانی روشن می‌گردد که شما بخواهید دیگران را متوجه اشتباه‌شان نمایید.

بسیاری از مردم نصیحت را نمی‌پذیرند، اما نه به خاطر تکبر و عناد و نه به خاطر این که به اشتباه خویش قانع نشده‌اند، بلکه بدان جهت که شخص نصیحت‌کننده در ابراز نصیحت راه درست را انتخاب ننموده است.

فرض کنید شما جهت معالجه به یک بیمارستان دولتی مراجعه می‌کنید و وقتی به باجه‌فروش نسخه می‌روید متوجه می‌شوید که پشت گیشه جوانی نشسته و بدون این که به مراجعه‌کنندگان توجه نماید، سیگاری به دست دارد و روزنامه‌ای را ورق می‌زند. در آن طرف پیرمرد نابینا، خسته و کوفته‌ای ایستاده و کودکی را در بغل دارد و منتظر است تا به وی نسخه‌ای بدهد تا نزد پزشک مراجعه نماید.

در سمت دیگر پیرزنی ایستاده و دختر بچه‌ای که گریه می‌کند و تب شدید و رنجورش کرده است در بغل دارد و همچنین منتظر است تا مسئول باجه از خواندن روزنامه مورد علاقه‌اش فارغ شود و او را نزد پزشک متخصص اطفال بفرستد.

وقتی شما این منظر را مشاهده می‌کنید اعصاب‌تان به هم ریخته – و ما نیز شما را در این وقت نکوهش نمی‌کنیم – و به مسئول فریاد می‌زنید: های! تو در بیمارستان نشسته‌ای یا در... از خدا نمی‌ترسی!

مردم از شدت درد و بیماری در آه و ناله هستند و تو روزنامه می‌خوانی؟

نه... و باز هم سیگار می‌کشی!

به خدا عجیب است، شخصی مثل تو مناسب نیست، مگر این که به رئیس بیمارستان شکایت شود. حداقل کارت را انجام بده. و شما این چند جمله را چون تیر به سوی وی شلیک می‌کنید.

به فرض مثال اگر او جواب شما را ندهد و در مقابل شما فریاد نزند. فرض کنید او روزنامه‌اش را بیندازد و به دادن نسخه به بیماران اقدام نماید. آیا به نظر شما در حل این مشکل موفق شده‌اید؟! هرگز، شما در این جا مشکل را حل ننمودید، بلکه این موضع را حل نمودید. زیرا، اگرچه او به شما پاسخ متقابلی نداد، اما فردا و روز بعد بازهم به همین امر بازخواهد گشت.

لذا با وی چگونه برخورد نماییم؟ در این صحنه خشم‌تان را فرو ببرید و با این قضیه با عقل تعامل نمایید نه با عاطفه. نگذارید عوامل آزاردهنده در تصمیمات شما دخالت داشته باشند. یک لبخند بزن اگرچه خشمگین هستی و هرچند که لبخند زرد و بی‌روح باشد اشکالی ندارد. لبخند بزن و بگو: السلام علیکم. قطعاً او پاسخ می‌دهد: و با چهره‌ای تمسخرآمیز می‌گوید: وعلیکم السلام. یک لحظه صبر نمایید. در این لحظه هر کلمه‌ای که توجه وی را جلب نماید شما می‌توانید بر زبان آورید. مثلاً بگویید: حال شما چطور است؟ مسلماً او سرش را بلند نموده و می‌گوید: الحمدلله. در این مرحله شما نصف راه را طی نموده‌اید. شما با یک حالتی مملو از لطف و عاطفه، جمله‌ای تمجیدگونه نسبت به وی ابراز نمایید.

مثلاً بگویید: باور کنید، به نظر من شخصی مانند شما در باجه تحویل نسخه نباید کار بکند.

بلاتردید او متغیر شده و می‌پرسد: چرا؟

شما بگویید: چون هرگاه بیمار این چهره زیبا را ببیند بلافاصله بیماری اش بهبود یافته و نیاز به پزشک پیدا نمی کند.

قطعاً وی لبخند زده و از جرأت شما تعجب می کند و خطوط پیشانی اش باز می شود و اینک برای پذیرفتن نصیحت آماده می شود.

در این لحظه می گوید: کاری داشتید؟

در این مرحله شما بگویید: دوست عزیز! این پیرمرد ضعیف و این پیرزال بیچاره را می بینی، کاش کار آن ها را راه می انداختی و نزد پزشک می فرستادی!

فوراً وی بیمه ی آن ها را برداشته و نزد پزشک می فرستد و سپس بیمه شما را برداشته و کارتان را انجام می دهد.

شما بگویید: سبحان الله! من اولین بار است که با شما برخورد می کنم، اما شما در قلبم نفوذ کردی، نمی دانم علت آن چیست؟

به خدا قسم! شما از هزاران انسان در نزد من محبوب تر هستی. (و مسلماً تو در گفته ات صادق هستی؛ زیرا وی از میلیون ها کافر در نزد شما محبوب تر است).

در نتیجه او شادمان گشته و از شما تشکر می کند.

باز بگو می خواهم چند جمله با شما صحبت کنم؛ اما می ترسم خشمگین شوی؟ او می گوید: نه نه بفرمایید.

در این لحظه نصایحتان را به وی تقدیم کنید.

خدا لطف نموده و این شغل را در ورودی این بیمارستان در اختیار شما قرار داده است و شما نمونه و الگوی دیگر کارمندان این مرکز هستید. پس چه زیباست با مراجعه کنندگان با لطف و مهربانی برخورد نمایی و به کار آن ها توجه نمایید، شاید یک پیرزال عابد و یک پیرمرد زاهد در دل شب دست دعا برآورده و برای دعا خیر کند. یقین بدان که او سرش را پایین می آورد و شما سخن می گوئید و او مرتب می گوید: متشکرم، جزاک الله خیرا.

با هر کسی که رفتارش نیاز به تعدیل دارد باید اینگونه برخورد شود.

مثلاً شخصی نسبت به نماز سستی می‌کند.

یا پدری نسبت به دخترانش بی‌توجه است و آن‌ها بی‌حجاب اند.

یا جوانی با پدر و مادرش نافرمانی می‌کند.

به خاطر این که نصیحت شما را بپذیرند این شیوه‌های مناسب را اعمال نمایید.

آری، جملات زیبا و لطیف را در اصلاحات دیگران به کار گیر، مودب باش و به نظر آن‌ها احترام بگذار و بگو: من به شما نصیحت نمی‌کردم، ولی چون می‌دانم شما نصیحت مرا می‌پذیرد، الان چند جمله را با شما در میان گذاشتم.

خداوند در قرآن می‌گوید: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْرَبُوا زُجَرَ بَيْنِ يَدَيْهِمْ أَنْ يَنْسُوا مِنْكُمْ حَدِيثًا وَلَا يَحْشَرُوا لَكُمْ فِي الْأَمْرِ شَيْئًا سَبِيلُ اللَّهِ الْأَبَّاسُ﴾ [المجادلة: 12]. مربی حکم p با مردم مهارتی را به کار می‌گرفت که مناسب رفتار آن‌ها بود و آنان را به پذیرفتن آن ناچار می‌نمود.

روزی آنحضرت p می‌خواست ذکری را بعد از نماز به «معاذ بن جبل» یاد دهد.

لذا رو به معاذ نموده و گفت: ای معاذ! به خدا قسم من تو را دوست دارم، پس بعد از هر نمازی این دعا را ترک نکن و بگو: «اللَّهُمَّ أَعِنِّي عَلَى ذِكْرِكَ، وَشُكْرِكَ، وَحُسْنِ عِبَادَتِكَ».

تو را به خدا! مقطع آغازین کلام که فرمود: «به خدا من تو را دوست دارم با مقطع دوم سخن که فرمود: «این دعا را ترک نکن: «اللَّهُمَّ أَعِنِّي عَلَى ذِكْرِكَ، وَشُكْرِكَ، وَحُسْنِ عِبَادَتِكَ» چه ربط و مناسبتی دارد؟

بسا مناسبتر چنین بود که - به عنوان مثال - بگوید: «من تو را دوست دارم و بعد می‌گفت: می‌خواهم دخترم را به عقد تو درآوردم یا به تو مالی می‌دهم و یا تو را به صرف غذا دعوت می‌کنم».

اما به دنبال خبر از محبت، ذکری از اذکار بعد از نماز به او تعلیم داد و این جای تأمل دارد.

آیا می‌دانی موضع رسول الله ﷺ از این سخن چه بود که فرمود: «من تو را دوست دارم»؟ این جهت آماده‌سازی برای قبول نصیحت بود آن هم با احساس آفرینی صادقانه. لذا وقتی روح معاذ آرام گرفته و شادمان گشت، نصیحت را به وی ابراز نمود. در موضعی دیگر...

رسول خدا ﷺ دست «عبدالله بن مسعود» را گرفت و سپس دست چپش را بالای آن قرار داد گویا این نوعی ابراز عاطفه و لطف بود و آنگاه فرمود: «ای عبدالله! هرگاه در نماز، در تشهد نشستی بگو: «التَّحِيَّاتُ لِلَّهِ وَالصَّلَوَاتُ وَالطَّيِّبَاتُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ» و عبدالله آن را حفظ نمود.

سال‌ها گذشت و رسول خدا ﷺ وفات نمود، در حالی که عبدالله به آن افتخار می‌نمود و می‌گفت: رسول خدا در حالی تشهد را به من یاد داد که کف دستم بین دو کف دست او بود.

روزی دیگر آنحضرت ﷺ ملاحظه نمود که عمر ۲۰ دور کعبه طواف می‌کند و در مقابل حجر اسود قرار دارد و مردم را هل داده و حجر اسود را بوسه نمود حال آن که وی مردی قوی و نیرومند بود و چه بسا که بقیه در مقابل او ضعیف بودند.

آنحضرت ﷺ خواست به وی نصیحت کند. لذا ابتدا خواست او را برای پذیرفتن نصیحت آماده کند، فرمود: «ای عمر! تو فرد قوی هستی». و عمر از این تمجید خوشحال شد.

آنگاه فرمود: «نزد حجر اسود ازدحام نکن و مردم را هل نده».

باری دیگر خواست «ابن عمر» را به خواندن نماز شب تشویق کند. بنابراین فرمود: «عبدالله چه مردی خوبی است، ای کاش نماز شب می‌خواند».



در روایت دیگری آمده است که فرمود: «مانند فلانی نباش که برای نماز شب بلند می‌شود و سپس آن را ترک می‌کند».

آری، با همه‌ی مردم و بویژه با افراد متمایز و برجسته اینگونه شیوه‌ها و مهارت‌های زیبا را به کار می‌گرفت.

در آغاز بعثت مردم در رفت و آمد بودند.

شخصی در مدینه به نام «سويد بن صامت» بود، وی شخصی فهمیده و شاعر و در میان قومش از شرافت و جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود و بسیاری از نکته‌های حکما را به یاد داشت. تا جایی که مردم می‌گفتند: وی همه روایت‌ها و پنندهای «لقمان حکیم» را به یاد دارد.

تا جایی اعجاب مردم را به خود معطوف داشته بود که بر اثر زیرکی، شعر، شرافت و نسب به وی «کامل» می‌گفتند و از اشعار وی چنین است:

ألا رب من تدعو صديقا ولو تری	مقالته بالغیب ساءك ما یفري
مقالته كالشهد ما كان شاهداً	وبالغیب مأثور علی ثغرة النحر
یسرك بادیه وتحت أدیمه	نميمة غش تبتری عقب الظهر
تبين لك العینان ما هو کاتم	من الغل والبغضاء بالنظر الشزر

«آگاه باش! چه قدر افرادی هستند که تو آن‌ها را دوست خود می‌پنداری، حال آن که اگر سخنان غایبانه او را بشنوی ناراحت می‌شوی».

«وقتی در حضور توست سخنانش مانند عسل شیرین اند؛ اما در غیاب بر دهنه کشتارگاه حکایت دارند».

«ظاهرش تو را شادمان می‌گرداند، ولی در باطن سخن‌چین و خیانتکاری است که از پشت، کمر را می‌تراشد».

«نگاه‌های مشکوک آمیزش، چیز مخفی از قبیل خیانت و بغض و کینه را به نمایش می‌گذارند».

«سويد بن صامت» روزی جهت ادای حج یا عمره به مکه آمد.

مردم از ورود وی به مکه خبر دادند و برای دیدار وی آمدند.

رسول خدا  $\rho$  نیز از آمدن وی باخبر شد و نزد وی تشریف آورد و وی را به سوی خدا و اسلام دعوت داد و همواره در مورد توحید و رسالت و این که او پیامبری است که به سویش قرآن نازل می گردد و این قرآن کلام خداوند و شامل عبرت ها و احکام است با وی سخن گفت.

سويد به رسول خدا  $\rho$  گفت: شاید آنچه در نزد توست در نزد من نیز باشد؟!

آنحضرت گفت: چه چیزی همراه توست؟

گفت: همراه من حکمت لقمان است.

رسول خدا  $\rho$  بر او خشونت نکرده و وی را تحقیر ننمود با این وصف که وی سخن بشر را با سخن خداوند برابر می داند، بلکه با او نرمی نموده و گفت: آن را برایم بخوان! سويد آنچه از سخنان و حکمت های لقمان به یاد داشت شروع به خواندن نمود و رسول خدا با کمال آرامش به آن گوش می داد.

وقتی سويد از سخنانش فارغ شد، آنحضرت  $\rho$  به او گفت: «آن سخن نیکویی است». سپس به خاطر تشویق سويد گفت: «آنچه همراه من است از این بهتر است. با من قرآنی است که خدا نازل فرموده و سراسر نور و هدایت است». آنگاه آیاتی از قرآن را برایش تلاوت فرمود و او را به سوی دین اسلام دعوت نمود و سويد خاموش گوش می داد.

وقتی آنحضرت  $\rho$  از سخنانش فارغ شد، آثار تأثر در سويد نمایان گشت و فرمود: به راستی که این سخنی نیکو است.

سپس سويد از آنحضرت  $\rho$  جدا شد در حالی که پیوسته از آنچه شنیده بود متأثر شده بود، لذا به مدینه نزد قومش بازگشت و دیری نباید که بین دو قبیله «اوس» و «خزرج» اختلاف درگرفت و وی از قبیله اوس بود و قبیله خزرج وی را به قتل رسانید. این واقعه

قبل از هجرت آنحضرت  $\rho$  به مدینه بود. اما معلوم نیست که او اسلام آورد یا خیر؟ گرچه برخی از افراد قبیله او می‌گویند: ما او را دیدیم که در حالت اسلام کشته شد. پس در تعامل آنحضرت  $\rho$  با سدید تأمل نما که چگونه با اخلاقش وی را کسب نمود و با او خشونت و سختی ننمود.

**با اختصار...**

«در تمجید اسراف کن و در انتقاد میانه‌رو باش».

## حساب عاطفی

ماییم که تصورات و برداشت‌های مردم را نسبت به خودمان می‌سازیم. پس اگر شخصی را در بازار دیدید که با شما ترشو بود، باز او را در سوپرمارکت محل دیدید که بازهم با شما عبوس و اخم‌وست! شما در ذهن خودتان یک چهره‌ی خیالی را از او ترسیم می‌نمایید و هرگاه او را ببینید و یا در جایی چیزی در مورد او بشنوید فوراً آن چهره عبوس در ذهن شما تداعی می‌کند، آیا چنین نیست؟

و اگر شخصی با لبخند و خوشرویی در جایی با شما برخورد کند. قطعاً در ذهن شما یک سیمای درخشانی نقش می‌بندد. این در مورد کسانی است که همیشه با شما در ارتباط نیستند و بلکه در یک برخورد تصادفی با شما اتفاق می‌افتد.

اما کسانی که همیشه ما آن‌ها را می‌بینیم از قبیل: همسر، فرزندان و دوستان‌مان در مدرسه و محل کار، همسایگان، مسلماً تعامل ما با آن‌ها همیشه به یک شکل نخواهد بود. آری، آن‌ها ما را خندان و مهربان بیار خواهند آورد؛ اما گاهی ما را خشمگین و بسا ترشو و یا دشمن و بسا ناسزاگو بیار خواهند آورد، چون ما انسان هستیم.

به دنبال آن، محبت آنان بر حسب طغیان نیکی‌ها و بدی‌هایمان در نزد آن‌ها متحد می‌گردد. به عبارتی دیگر: محبت ما با آنان بر حسب مقدار صندوق حساب عاطفی ما با آن‌هاست. چگونه؟

وقتی در بین شما و یک انسان یک اتفاقی زیبایی رخ می‌دهد، مسلماً شما این خاطره زیبا را از خود در دفتر خاطرات او می‌افزایید.

یعنی برای شما در قلب خودش حسابی باز می‌کند که شما محبت و احترام خویش را در آن واریز می‌کنید و سپس بعد از آن به حساب عاطفی شما افزوده می‌گردد و یا از آن کاسته می‌شود.

لذا هر لبخندی که به روی وی می‌زنید به حساب عاطفی شما که در نزد اوست اضافه می‌گردد و هر هدیه‌ای که به او می‌دهید به حساب عاطفی شما می‌ریزد و همچنین

هرگونه تعارف و مجامله را به حساب عاطفی شما می‌افزاید. هرگونه اهانت، ناسزاگویی و فحشی که شما نسبت به وی ابراز می‌دارید از حساب عاطفی شما بیرون می‌کشد. به دنبال آن هرچند که حساب عاطفی شما نزد او زیاد باشد، و روزی در یک موضعی بین شما امری پیش بیاید که او را به خشم آورید، وی مقدار معینی از حساب شما برداشت می‌کند.

اما این تأثیر چندانی نمی‌گذارد؛ زیرا حساب شما در نزد او خیلی زیاد است.

**وَإِذَا الْحَبِيبُ أَتَى بِذَنْبٍ وَاحِدٍ جَاءَتْ مُحَاسَنُهُ بِأَلْفِ شَفِيعٍ**  
یعنی: «هرگاه دوست مرتکب اشتباهی شود، محاسن و نیکی‌هایش با هزار شفاعت در نزد تو خواهند آمد».

اما اگر شما در نزد او حساب عاطفی نداشته باشید و همواره از حساب‌تان برداشت نمایید در حالی که آن خالی باشد، قطعاً حساب شما ناقص خواهد بود! به دنبال آن وی در دلش نسبت به شما ناخوشایند و سنگین خواهد بود. چون شما از حساب عاطفی خود برداشت می‌کنید و سپس در آن واریز نمی‌نمایید.

آیا روزی به سخنان زنی که شوهرش وی را طلاق داده است گوش داده‌اید؟ وقتی از وی می‌پرسید که چرا طلاق داده است؟ می‌گوید: به سبب یک قضیه بسیار ساده، از من خواست به دیدار خواهرش بروم، ولی من انکار نمودم و نرفتم. او بر من خشم گرفت و فحش و ناسزایم گفت تا این که طلاق داد.

ولی اگر شما با ذکاوت به انگیزه‌ی این طلاق دقت نمایید، هرگز سبب طلاق را این امر ساده نمی‌بینید؛ بلکه سبب طلاق در این موقف، همان پر کاهی است که شتر را کمرشکن نمود.

حکایت شده است که شخصی شتری بسیار قوی داشت و وی تصمیم گرفت تا به مسافرت برود لذا اسباب و وسایل مورد نیازش را بر آن حمل نمود و آن را به پشت شتر بست و شتر همچنان قوی ایستاده است تا این که بار چهارم شتر را بر آن حمل نمود.

ناگهان شتر از سنگینی بار شروع به لرزیدن نمود و مردم به سوی آن مرد فریاد می‌زدند بس است چه قدر بر آن حمل می‌کنی، لذا مرد یک بند کاه را برداشت و گفت: این سبک است و آخرین کالاست و وقتی آن را بر پشت شتر انداخت شتر به زمین خوابید و داستان وی ضرب المثل قرار گرفت. چنانکه می‌گویند: «یک مشت کاه شتر را کمرشکن نمود».

اگر خوب توجه نمایید می‌بینید مشت کاه مظلوم واقع شده است؛ زیرا آن شتر را به زمین نخوابانیده است، بلکه بارهای انبوه پشت شتر را درهم شکسته است که از اول صبر نمود و صبر نمود تا این که کاسه‌ی صبرش لبریز گشت و کمرش با یک چیز کوچکی درهم شکست.

همچنین این زن که شوهرش وی را طلاق داده است. شوهر به یقین می‌داند که علت طلاق نیامدن به خانه‌ی خواهر نیست. بلکه انبوه مشکلات و ناهنجاری‌های قبل از آن باعث گشته تا وی را طلاق دهد. از جمله: سرپیچی از خواسته‌هایش، محقق‌نساختن مطالباتش، عدم محبت با وی، غرور و تکبر، احترام‌نگذاشتن به نظر وی و... است. لذا این زن همواره از رسید عاطفی خویش که در نزد شوهر است برداشت می‌کند، بدون این که دو مرتبه به آن واریز نماید و زخم می‌کند و درمان نمی‌کند و شوهر تحمل می‌کند و تحمل می‌کند تا این که این قضیه پیش می‌آید لذا کمر شتر درهم می‌شکند.

اگر این زن به واریز نمودن زیاد به حساب عاطفی خویش توجه می‌نمود از قبیل: خوش برخوردی، ناز و کرشمه و عشوه‌گری، عشق و محبت، شوخی و سبک‌بالی، توجه به غذا و لباس و احترام به نظر و رأی وی، مسلماً حساب عاطفی‌اش بزرگ می‌شد و صاحب میلیاردها محبت در قلب وی می‌شد و به دنبال آن، اگر برخوردی نادرست پیش می‌آمد و از حساب عاطفی خویش مبلغی برداشت می‌کرد زیان نمی‌کرده و متحمل خسارت نمی‌شد؛ زیرا بدی او در دریای بیکران نیکی‌هایش غرق می‌شد.

یا مثال دیگری می‌توان با یک دانش‌آموز ماجراجو و آشوبگر زد که با یک اشتباه کوچک، معلم به شدت بر وی خشم می‌گیرد و چه بسا او را تنبیه می‌کند و از کلاسش بیرون می‌اندازد. و...

سپس دانش‌آموز به عنوان شکایت می‌گوید: فلان همکلاسی‌ام خیلی از من اشتباهات بیشتری را مرتکب می‌شود؛ او را سرزنش نمی‌کند، اما من چنین کردم و این فقط یک جمله بود که من بدون اجازه معلم آن را بر زبان آوردم.

ولی متوجه نیست که این نکته همان یک مشت کاه است که شتر را کمرشکن نمود؛ زیرا وی زخم می‌کند و درمان نمی‌کند.

به همین شکل این مثال در مورد دوستانی که باهم درگیر می‌شوند و همسایگانی که اختلاف می‌کنند نیز صادق می‌آید.

بنابراین، ما همیشه نیازمند آنیم که در قلب هرکسی که با او برخورد می‌کنیم، باید یک حساب عاطفی باز کنیم.

شوهر منتظر فرصت است تا در دل همسرش حسابی باز نموده و هرچه بیشتر و بیشتر نقطه‌هایی در آن به ثبت برساند و زن نیز به این نیاز دارد. فرزند نیاز به سپرده‌گذاری حساب در دل پدرش دارد.

همچنین معلم با دانش‌آموزان و برادر با برادرانش؛ بلکه حتی مدیر با کسانی که در اداره‌ی او مشغول کارند به این نکته نیاز دارد.

**با اختصار...**

**وَإِذَا الْحَبِيبُ أَتَى بِذَنْبٍ وَاحِدٍ جَاءَتْ مُحَاسِنُهُ بِأَلْفِ شَفِيعٍ**

یعنی: «هرگاه دوست تو مرتکب اشتباهی شود، محاسن و نیکی‌هایش با هزار شفاعت در نزد تو خواهند آمد».

## ساحر

سخن گفتن پول نمی خواهد. آقا ما یک جمله شیرینی شنیدیم.  
زن بیچاره اینگونه می خواست شوهرش را نکوهش کند. درست است وی در غذا و لباس زن کوتاهی نکرده، اما وی را با سخنان شیرین و سحرآمیز، اسیر نکرده است.  
روانشناسان به این مطلب اتفاق دارند که مهمترین ویژگی یک فروشنده ماهر این است که در سخنانش سحر آفرین باشد و بار بار بگوید:

به روی چشم آقا.

بفرمایید.

قابل ندارد.

خسته نباشید.

هراندازه که جملات فروشنده زیباتر باشد، ارزش وی نیز بالاتر می شود. اگر در زیبایی کلامش، ستایش و زیبایی را در تعریف کالاهایش بیفزاید و قادر به قانع ساختن مراجعه کنندگان به خرید باشد، وی، نور بالای نور را کسب نموده است.  
ارباب تجربه به این مطلب اتفاق دارند که مهمترین ویژگی یک منشی آن است که زبانش شیرین باشد و عبارات جذابی بر زبان آورد و اینگونه جملات را به گوش مراجعه کنندگان بنوازد و بگوید. «ابشر» (مطمئن باشید) ما در خدمت شما هستیم.  
چه بسا زنی شیفته و دلباخته شوهرش است با این که وی بسیار بخیل و نازیبا است، اما وی را با جملات سحرانگیزش اسیر نموده است.

یادم آمد که جوانی در مراوده و تعامل دختران جوان بسیار مهارت داشت و برای به دست آوردن آن ها خیلی خبره بود و چه قدر از دختران بیچاره ای که در دام محبت وی گرفتار بوده و به ریسمان عشق وی معلق بودند. شگفت تر اینجا بود که وی ماشین مدل بالایی نداشت که آن ها را بر آن سوار کند و جیب پر از پولی نداشت تا هدایای زیادی



برای آن‌ها خریداری نماید، فکر نکنید که وی از زیبایی بالایی برخوردار بود. هرگز، من از خدا می‌خواهم که شما را به دیدن چهره (ی زشتش) مورد آزمایش قرار ندهد. اما دو فک وی یک زبانی را در خود جای داده بودند که اگر با آن با سنگی صحبت می‌کرد آن را می‌شکست، اگر با مویی صحبت می‌کرد آن را می‌تراشید و اگر آن را در نهی فرو می‌برد، آن را فواره می‌کرد و اگر شیفته و دلباخته‌ای را دلجویی می‌داد او را بیهوش می‌کرد.

لذا با این زبانش دختران را شکار نموده و بلکه به شدت آن‌ها را تسخیر می‌کرد. شاعر می‌سراید:

وحدیثها السحر الحلال لو أنه      لم یجن قتل المسلم المتحرز  
إن طال لم یمل وإن هی أوجزت      ود المحدث أنها لم توجز

یعنی: «سخنان وی (معشوقه) از قبیل جادوی حلال است اگر او مسلمانی را که خود را حفاظت می‌کرد، نمی‌کشت».

«اگر زیاد سخن بگویند خسته‌کننده نیست و اگر مختصر نماید، کسی که به سخنانش گوش می‌دهد دوست می‌دارد که مختصر سخن نگوید».

هرکسی در سیره و تاریخ بنگرد، امور شگفت‌انگیز می‌بیند.

روزی سه نفر به نام‌های «قیس بن عاصم»، «زبرقان بن بدر» و «عمرو بن اهتم» که از بزرگان و سران قبیله تمیم بودند نزد رسول خدا ﷺ آمدند.

«زبرقان» گفت: یا رسول الله! من سردار تمیم‌ام و آن‌ها از من پیروی می‌کنند و به حرفم گوش می‌دهند و من آنان را از ستم باز می‌دارد و حقوق آن‌ها را می‌گیرم. آنگاه به سوی دومین سردار «عمرو بن اهتم» اشاره نمود و گفت: این از جایگاه من خبر دارد.

«عمرو» اینگونه از وی تعریف نمود: به خدا قسم! یا رسول الله وی بسیار سخنور و دفاع‌کننده از قومش است و از حرفش اطاعت می‌شود. آنگاه عمرو خاموش شد و در تعریف وی مبالغه ننمود.

زبرقان منتظر تعریف بیشتری بود، اما عمرو خلاصه نمود. از این رو زبرقان به خشم آمد و گمان برد عمرو بر سیادت وی حسد می‌ورزد. لذا گفت: به خدا قسم! یا رسول الله! او می‌داند چه بگوید ولی چیزی جز حسادت مانع سخن گفتن وی نیست. در این هنگام عمرو به خشم آمد و گفت: من نسبت به تو حسد می‌ورزم؟ به خدا سوگند تو که اصل و نسب، تازه‌مال، نادان‌زاده و ضایع‌کننده قبیله هستی. به خدا قسم یا رسول الله! من در آنچه اول گفتم راست گفتم و در آنچه آخر گفتم دروغ نگفتم، اما من مردی هستم که اول راضی بودم پس بهترین آنچه را می‌دانستم گفتم و خشم گرفتم لذا بدترین آنچه را یافتم گفتم و به خدا قسم که من در هردو سخن راستگو هستم.

آنحضرت p از حاضر جوابی، قدرت بیان و مهارت سخنوی وی در شگفت آمد. لذا گفت: «همانا برخی از سخنان سحرآمیزاند برخی از سخنان سحرآمیزاند»<sup>(۱)</sup>. پس در مهارت‌های زیانت ابتکار به خرج بده. اگر کسی گفت: خود کار را بده. بگو: چشم بفرمایید. اگر گفت:

- آقا من از شما چیزی لازم دارم. بگو: چشمانم را بخواه. بفرمایید.  
- از شما خدمتی می‌خواهم. بگو: بفرمایید. ما برای کسانی خدمت کردیم که به گرد پای شما نمی‌رسند.

اینگونه شیوه‌هایی که احساسات و عواطف را به هیجان می‌آورند اعمال نما، با مادر، پدر، همسر، فرزندان و دوستان کلماتی که آمیخته از مهر و عاطفه است را به گوش آنان بنوار؛ زیرا این شیوه به تو زیانی نمی‌رساند؛ ولی دیگران را تسخیر نموده و کدورت‌هایی که در دلشان است را از بین می‌برد. به وضعیت انصار ۷ بعد از غزوه بدر بنگر.

1- مستدرک حاکم در این حدیث اشکالاتی است و اصل آن در صحیحین است.

انصار کسانی هستند که در غزوه بدر در کنار پیامبر جنگیدند و در غزوه احد جهاد کردند و در غزوه احزاب محاصره شدند و همواره در کنار وی می‌جنگیدند و کشته می‌شدند و سپس به سوی «حنین» رهسپار گشتند.

در صحیحین آمده است: در آغاز غزوه حنین، جنگ شدت گرفته بود و مردم پراکنده شده و لشکر از کنار رسول خدا  $\text{p}$  متفرق شد. لشکر طائف قوی بود و شکست در جلو مسلمانان خودنمایی می‌کرد. رسول خدا  $\text{p}$  به یارانش نگاه کرد دید از جلو او فرار می‌کنند! آنگاه با صدای بلند انصار را صدا زد: ای جماعت انصار!

آنان در جواب گفتند: لیبیک یا رسول الله! و به سوی او برگشتند و در جلوش صف کشیدند و همواره با شمشیرهایشان در مقابل دشمن می‌جنگیدند و برای رسول خدا جان‌فدایی می‌کردند تا این که کفار پا به فرار گذاشته و مسلمانان پیروز گشتند.

بعد از این که نبرد پایان یافت و غنایم در جلو آنحضرت  $\text{p}$  گرد آورده شد، آنان به وی نگاه می‌کردند.

در این لحظه هرکدام گرسنگی فرزندان و خانواده فقیر خویش را به یاد می‌آورد و به سهمی از این غنایم چشم امید داشت تا مقداری اوضاع آن‌ها سامان یافته و زندگی‌شان بهبود یابد.

آن‌ها در همین حالت بودند که رسول خدا  $\text{p}$  «اقرع بن حابس» را که تازه مشرف به اسلام شده بود - چون وی چند روزی قبل از فتح مکه اسلام آورده بود - فرا خواند و صد شتر را به او داد.

باز ابوسفیان را فرا خواند و صد شتر را به او داد.

همواره غنایم را در میان اقوام و بزرگان مکه تقسیم می‌نمود. کسانی که مانند انصار نه مال خرج کرده بودند و نه جهاد و جان‌فدایی کرده بودند.

وقتی انصار این صحنه را مشاهده کردند با همدیگر گفتند: خدا پیامبر  $\text{p}$  را بیامزد به قریش می‌دهد و به ما نمی‌دهد، در حالی که هنوز از شمشیرهای ما خون آن‌ها می‌چکد!

وقتی سردار آنها سعد بن عبادہ  $\tau$  این وضعیت را دید، نزد رسول خدا  $\rho$  رفت و گفت: یا رسول الله! در دل‌های اصحاب تو از میان انصار نسبت به شما کدورتی پدید آمده است.

رسول خدا  $\rho$  تعجب نمود و گفت: «چه شده؟».

گفت: به خاطر آنچه در مورد این غنائم انجام داده‌ای و آن را در میان قومت (یعنی) اهل مکه تقسیم نمودی و به قبایل عرب اموال زیادی عطا نموده و به انصار چیزی نداده‌ای.

رسول خدا  $\rho$  گفت: «تو چه می‌گویی ای سعد؟» سعد گفت: یا رسول الله! من نیز یکی از میان قومم هستم.

رسول خدا  $\rho$  متوجه شدند که این قضیه به درمان چیزی نیاز دارد که در دل‌هایشان داخل شود نه در جیب‌هایشان.

آنگاه گفت: «قومت را جمع کن».

وقتی انصار گرد آمدند آنحضرت  $\rho$  نزد آنان تشریف آورد و حمد و ثنای خداوند را به جا آورد و سپس گفت: «ای جماعت انصار! سخنی از شما به من رسیده است؟»  
انصار جواب دادند: بزرگان ما چیزی نگفته‌اند. اما برخی از جوانان ما گفته‌اند: خداوند به رسول الله رحم کند به قریش می‌دهد و ما را رها می‌کند، در حالی که هنوز از شمشیرهای ما خون آنها می‌چکد!!

آنگاه رسول خدا  $\rho$  فرمود: «ای جماعت انصار! آیا شما گمراه نبودید و خداوند شما را به وسیله من هدایت ننمود؟».

گفتند: بله و فضل و منت از آن خدا و رسول اوست.

فرمود: «آیا شما فقیر و نیازمند نبودید و خداوند شما را به وسیله من بی‌نیاز ساخت و شما دشمن همدیگر نبودید و خداوند به وسیله من بین دل‌هایتان الفت و محبت آفرید؟!».

گفتند: بله و فضل و منت از آن خدا و رسول اوست. سپس رسول خدا p خاموش شد و آن‌ها نیز خاموش شدند و پیامبر منتظر ماند و آن‌ها نیز منتظر ماندند. باز رسول خدا p فرمود: «چرا جواب نمی‌دهید ای جماعت انصار؟».

آن‌ها گفتند: چه جواب بدهیم یا رسول الله! فضل و منت از آن خدا و رسول اوست. آنگاه رسول خدا p فرمود: «به خدا قسم! اگر می‌خواستید البته می‌گفتید و راست گفته و تصدیق می‌شدید».

اگر می‌خواستید می‌گفتید: تو در حالی آمدی که تکذیب شده بودی و ما تو را تصدیق نمودیم، درمانده و بی‌نیاز شده بودی و ما تو را یاری نمودیم و رانده شده بودی و ما تو را جای دادیم و فقیر و تهی دست بودی و ما ثروت و دارایی خودمان را در اختیار تو گذاشتیم.

سپس شروع به تحریک احساسات انصار نموده و دل‌هایشان را تکان داد و گفت: «ای جماعت انصار! آیا در مورد چیز بی‌ارزش دنیا، نسبت به رسول الله بدبین شده‌اید که من آن را برای به دست آوردن دل‌های افرادی قرار دادم تا اسلام بیاورند و شما را به اسلام‌تان سپردم. همانا قریش تازه به اسلام گرویده‌اند و به تازگی جاهل بوده و دچار مصیبت شده‌اند.

یعنی در فتح مکه دچار جنگ و کشتار شده‌اند و من خواستم آن را جبران نمایم و دل‌هایشان را به دست آورم.

«ای جماعت انصار! آیا راضی نمی‌شوید تا مردم با گوسفند و شتر برگردند و شما با رسول خدا p به خانه‌های‌تان بازگردید؟!».

«اگر مردم، یک وادی و درّه‌ای را طی نمایند و انصار وادی و درّه‌ای دیگر را طی نمایند، قطعاً من وادی و درّه‌ی انصار را طی خواهم کرد. سوگند به ذاتی که جان محمد در دست اوست اگر فضیلت هجرت نمی‌بود، من مردی از انصار می‌شدم. خدایا! بر انصار

و فرزندان انصار، و فرزندانِ فرزندانِ انصار رحم بفرما». در این هنگام مردم به گریه افتادند تا این که محاسن آنها خیس شد و گفتند: ما به تقسیم و بهره رسول خدا ﷺ راضی شدیم. آنگاه رسول خدا ﷺ رفت و مردم متفرق شدند.

ای خدا تعجب است، چه قدر پیامبر ما ﷺ شگفت‌انگیز بود! شما با عبارات و جمله‌های زیبا گاهی می‌توانید مردم را از خود بی‌خود نموده و هوش از سر آنها ببرید.

حکایت شده است که در «صعید مصر» شخصی سرمایه‌دار و خیلی مغرور و متکبر بود به باشا شهرت داشت و صاحب چندین دهقان و کشاورز و فردی بسیار متکبر بود و انواع ستم و ظلم را بر کشاورزان ضعیف و بیچاره روا می‌داشت.

سال‌ها گذشت تا این که زمین‌های کشاورزی وی تلف شده و از بین رفتند. لذا وی بعد از توانگری و ثروت، فقیر و ورشکسته شد. فرزندانش گرسنه شدند و منبع درآمدش خشکید و جز کشاورزی حرفه دیگری بلد نبود و زمین کشاورزی وی نیز از بین رفته بود.

از این رو جهت کار بیرون شد. اما چه کار؟!

به مزرعه یکی از کشاورزان بیچاره که در گذشته انواع ذلت و بدبختی را از دست وی چشیده بود آمد و وارد مزرعه وی شد و با تمام ذلت گفت: آیا کاری در نزد شما یافته نمی‌شود، محصولات شما را برداشت نمایم یا حبوبات شما را پاک نمایم و یا برگ‌های اضافی درختان را قطع نمایم یا...

کشاورز بر سرش داد زد و گفت: تو در نزد من کار می‌کنی! تو مغرور و متکبر! خدا را شکر که دعایم را در حق تو پذیرفت و تو را خوار و زبون ساخت و سپس وی را با ذلت از باغش بیرون راند.

وی در حالی که دامن ذلت و شرمندگی را حمل می نمود وارد باغ دیگری شد که صاحب آن خاطرات دردناکی را از این شخص به خاطر داشت، وی نیز او را با ذلت و خواری از باغش بیرون راند.

«باشای» بیچاره بیرون شد در حالی که بسیار نگران بود و نمی خواست با دست خالی نزد فرزندانش بازگردد. لذا وارد باغ شخصی دیگر شد. نزد وی رفت تا در اینجا نیز شانس خود را آزمایش نماید. کشاورز وقتی او را دید شادمان گشت در حالی که وی نیز انواع بدبختی را از دست وی چشیده بود. باشا گفت: فرزندانم گرسنه اند و من برای کار آمده ام.

کشاورز می خواست وی را ذلیل نماید و با یک شیوه هوشیارانه ای از وی انتقام بگیرد. لذا به وی گفت: خوش آمدی جناب باشا، بوستان مرا روشن ساختی! چه قدر امروز من خوش وقت هستم! باشای بزرگ امروز به باغم آمده است! تو باشای بزرگ هستی، تو باشای سرشناس هستی. و همواره وی را با این جملات از خود بی خود می کرد تا این که جناب باشا چون نیروی مغناطیس جذب شده و تخطیر شد.

سپس کشاورز گفت: خیلی خوش آمدی نزد من کار است ولی من نمی دانم آیا این کار مناسب شما می باشد یا خیر؟  
باشا گفت: کارتان چیست؟

گفت: من امروز زمینم را شخم می زنم و گاو آهن را دو گاو می کشیدند یک گاو سیاه و یک گاو سفید. اما امروز گاو سیاه مریض است و نمی تواند کار بکند و گاو سفید نمی تواند به تنهایی گاو آهن را بکشد. لذا شما امروز به جای گاو سیاه گاو آهن را بکشید. قطعاً تو باشای قوی و قدرتمند هستی. تو رهبری، تو رئیسی، تو همیشه به جلو حرکت می کنی.

باشا نیز با تمام غرور به سوی گاو آهن آمد و در کنار گاو سفید ایستاد و کشاورز نیز یک طرف گاو آهن را به گاو سفید بست تا آن را بکشد و سپس رو به باشا کرد و گفت:

ای بهترین باشای جهان! ای قدرتمند، ای پهلوان، و باشا با نخوت و غرور نگاه کرد و آنگاه ریسمان را به شانه باشا بست و خودش در حالی که تازیانه‌ای به دست داشت بر گاو آهن سوار شد و داد زد: یالله حرکت کن! و تازیانه‌ای به پشت گاو زد و گاو حرکت کرد و باشا نیز به همراهی گاو به راه افتاد.

کشاور نیز مرتب می‌گفت: زیباست جناب باشا، خیلی عالی است! به پشت گاو تازیانه‌ای می‌نواخت و باز می‌گفت: تندتر جناب باشا، مقداری بهتر جناب باشا.

باشای بیچاره تا به حال چنین کاری عادت نداشت، اما با تمام نیرویش از صبح تا شام گاو آهن را کشید، گویا عقلش را از دست داده بود.

وقتی کار به پایان رسید، کشاورز طناب را از گردنش باز کرد در حالی که می‌گفت: به خدا قسم جناب باشا کار شما خیلی خوب است این بهترین روز باشاست! آنگاه چند جنیه به او داد و باشا به خانه‌اش رفت.

در حالی نزد فرزندانش رفت که شانه‌هایش ورم کرده و زخم برداشته بودند و خون از زیر پاهایش روان بود و عرق از زیر لباسش بیرون می‌جهید، اما وی همچنان از خود بی‌خود و تخدیر بود.

فرزندانش از وی پرسیدند: هان، کاری پیدا کردی؟  
وی با تمام غرور جواب داد: بله، من باشا باشم و کار پیدا نکنم؟!  
آنان گفتند: چه کار؟ گفت: چه کار؟ هان! و کم کم داشت از تخدیرش به هوش می‌آمد و آنچه به او رسیده بود را درک می‌کرد و می‌فهمید.  
مقداری خاموش شد و سپس گفت: شغل گاو آهن را انجام داده‌ام!

**تصمیم...**

«بهترین سخن را انتخاب کن آنگونه که بهترین میوه را انتخاب می‌کنی.»



## سخن خوب بگو اگر نیازی را برآورده نمی‌سازی

یکی از دشوارترین لحظات این است که نیازمندی نزد تو بیاید و سپس ناامید بازگردد و نیازش برآورده نشود.

آری، برآورده ساختن نیازهای مردم عبادت بزرگی است.

اگر هیچ فضیلتی جز این حدیث نبوی نمی‌بود: «اگر من برای برآورده ساختن نیاز برادرم بروم و آن را انجام دهم برایم بهتر و پسندیده‌تر از اعتکاف یک ماه در این مسجدم هست»<sup>(۱)</sup> تنها در فضیلت آن همین حدیث کافی بود.

اما برآورده ساختن برخی نیازها دشوار است؛ زیرا چنین نیست که هرکسی از شما مالی قرض بخواهد شما به دادن آن قدرت داشته باشید، یا کسی از شما خواست با او به سفر بروید بتوانید خواسته‌اش را برآورده نمایید، یا کسی از شما چیزی از قبیل خودنویس و ساعت یا... خواست و شما بتوانید آن را به وی بدهید.

مشکل اینجاست که اکثر مردم، وقتی نیازشان برآورده نشد، نسبت به شما دل‌نگران می‌شوند و چه بسا در مجالس خویش به بدگویی شما پرداخته و شما را به بخل و آزمندی متهم می‌کنند و حتی گاهی به خودخواهی و... برچسب می‌زنند.

بنابراین، چکار کنیم و چاره چیست؟

شما از بیرون رفتن چنین مواضعی ماهر باشید، لذا هرگاه کسی از شما چیزی خواست و شما نتوانستید خواسته‌اش را برآورده سازید حد اقل با جملات زیبا او را برگردانید. چنان که شاعر می‌سراید:

**لا خیل عندك تهديها ولا مال فليسعد النطق إن لم تسعد الحال**

یعنی: «وقتی اسب و مالی نداری که به او هدیه نمایی، پس اگر حالت وی را بهتر نمی‌کنی حداقل سخن گفتنت را با وی نیکو کن».

بنابراین، اگر شخصی باخبر شد که شما به یک شهر مشخصی مسافر هستید و او نزد شما آمد و گفت: شما که به فلان شهر سفر می‌کنید، من می‌خواهم فلان چیز را برایم خرید نمایم و شما بنابر مشکلی نمی‌توانستید آن چیز را برایش خریداری نمایید، پس شما به وی چگونه پاسخ می‌دهید؟ آری، «سخن گفتنت را با وی نیکو کن، اگر کارش را برآورده نمی‌کنی».

لذا به او بگو: به خدا جناب فلانی به روی چشم، می‌خواهم به شما خدمت کنم، شما از خیلی مردم نزد من محبوبتر هستید اما من می‌ترسم وقت نداشته باشم و من اینقدر کار دارم که نمی‌توانم آن چیز را خرید نمایم و...

همچنین اگر شخصی شما را به یک دعوتی فرا خواند و شما می‌خواستی معذرت‌خواهی نمایی و باز ترسیدی تا از شما دل نگران باشد، پس چند مقدمه را برایش عرضه بدار. مثلاً بگو: من شما را یکی از برادرانم به حساب می‌آورم و شما از جمله ارزشمندترین انسان‌ها در نزد من هستی، اما من امشب کار دارم. شما در این گفته‌ات دروغ نگفته‌ای؛ زیرا کار شما جلسه با فرزندان یا مطالعه و یا خواب است و این‌ها همه کاراند.

پیامبر و خنکی چشمان ما محمد  $\text{p}$  مردم را با اخلاقی که دل‌ها را اسیر می‌کرد به دست می‌آورد.

به آنحضرت  $\text{p}$  بنگر در حالی که با یاران گرانقدرش نشسته و در مورد بیت الله الحرام و فضیلت عمره و احرام سخن می‌گفت که ناگهان دل‌هایشان مشتاق زیارت آن دیار مقدس گردید.

از این رو به آن‌ها دستور داد تا آماده سفر شوند و آن‌ها را برای پیشی‌جستن به آن تشویق نمود و آنان نیز اسلحه خویش را برداشته و آماده شدند.

آنگاه رسول خدا  $\text{p}$  با هزار و چهار صد نفر از یارانش تهلیل گویان و لبیک‌گویان راهی انجام عمره شدند و به سوی بیت الله الحرام رفتند.

وقتی به کوه‌های مکه نزدیک شدند قُصوی - شتر پیامبر  $\rho$  - به زمین خوابید و آنحضرت  $\rho$  کوشش کرد تا حرکت کند، اما شتر بلند نشد. اصحاب گفتند: قصوا نافرمانی کرد.

پیامبر  $\rho$  فرمودند: «قصوا نافرمانی نمی‌کند و این از اخلاق آن نیست، بلکه نگهدارنده فیل آن را نگه داشته است». منظور از فیل، فیل ابرهه است وقتی با لشکرش از یمن حرکت نمود و می‌خواست کعبه را ویران کند و خداوند او را از این کار بازداشت. سپس فرمودند: «سوگند به ذاتی که جانم در قبضه اوست (مشرکین) هیچ چیزی که در آن حرمت خداوند را تعظیم نمایند از من نمی‌خواهند، مگر این که من آن را برای آنان به جا خواهم آورد و سپس شترش را پی نمود تا این که بلند شد. لذا به سوی مکه رهسپار شدند تا این که به جایی به نام حدیبیه نزدیک مکه فرود آمدند.

کفار قریش از آمدن آن‌ها باخبر شدند از این رو بزرگان آنان نزد آن‌ها آمدند تا از ورودشان به مکه جلوگیری نمایند، ولی آنحضرت  $\rho$  پافشاری و اصرار داشت که در مکه داخل شود و مناسک عمره را انجام دهد.

پیوسته سفیرانی بین ایشان و قریش در رفت و آمد بود تا این که «سهیل بن عمرو» آمد و به این صورت با آنحضرت  $\rho$  صلح نمودند که به مدینه بازگردند و در سال آینده جهت انجام عمره بیایند و در میان خویش صلح نامه‌ای نوشتند که مفاد آن از این قرار بود:

«سهیل» شرط نمود که هرکسی از اهل مکه مسلمان شد و از مکه به مدینه رفت باید برگردانده شود و هرکسی از اسلام برگشت و از مدینه بیرون آمد و به مکه آمد در مکه جای داده شود.

مسلمانان گفتند: سبحان الله! هرکسی اسلام آورد و نزد ما آمد ما او را نزد کفار بازگردانیم! چطور او را نزد مشرکین بازگردانیم در حالی که او مسلمان شده است؟!!

آن‌ها در همین گیر و دار بودند تا این که جوانی در عین گرما بر ریگ‌های داغ و دست و پا زنجیر شده آمد و فریاد می‌زد: یا رسول الله! اصحاب به سوی وی نگاه کردند، دیدند که «ابوجندل» پسر «سهیل بن عمرو» است که مسلمان شده و پدرش او را شکنجه و زندانی نموده است.

وقتی سخن مسلمانان به گوشش رسیده فرار کرده است و با قید و زنجیر لنگان لنگان آمده است، در حالی که از زخم‌هایش خون و از چشم‌هایش اشک می‌چکید و آنگاه جسم پژمرده و ضعیفش را در جلو آنحضرت P انداخت و مسلمانان به او نگاه می‌کردند. وقتی سهیل به او نگاه کرد به خشم آمد! چگونه این جوان فرار کرده است؟ لذا با صدای بلند فریاد زد: ای محمد! این اولین عهدنامه بین من و شماست که او را دوباره نزد ما بازگردانی.

رسول خدا P فرمود: ما هنوز به این توافق نرسیده‌ایم.

«سهیل» گفت: پس من با شما در مورد هیچ چیزی صلح نمی‌کنم. آنحضرت P فرمود: این یکی را به خاطر من اجرا کن. گفت: من این کار را به خاطر شما نخواهم کرد. رسول خدا P فرمود: بله این کار را بکن. گفت: من هرگز چنین نخواهم کرد. آنگاه رسول خدا P سکوت کردند.

مادر و پدرم فدایش باد! چه قدر تا حد توان حریص بود تا قریش به اسلام نزدیک شوند و نخواست برای حل مشکل یک مسلمان، یک صلح کامل را به هم بزنند، بلافاصله سهیل نزد پسرش رفت و او را با زنجیرهایش می‌کشید و ابوجندل فریاد می‌زد و از مسلمانان فریادری می‌کرد.

می‌گفت: ای مسلمانان! من در حالی که اسلام آورده‌ام، نزد شما آمده‌ام پس چگونه به سوی مشرکین بازگردانده می‌شوم؟ مگر نمی‌بینید چگونه مرا شکنجه داده‌اند؟ همواره از آنان فریادری می‌کرد تا این که از چشمان آنان ناپدید گشت. دل مسلمانان به سبب اندوه و دلسوزی برای آنان کباب بود.

جوانی در عنفوان جوانی، انواع شکنجه‌های سخت بر وی وارد می‌شود و از زندگی مُرفّه و آرام به بلاهای دردناک منتقل می‌شود در حالی که وی فرزند یکی از سرداران است و سال‌های طولانی را به عیش و عشرت گذرانده و از انواع شهوت‌ها و لذت‌ها بهره برده است و اینک در جلو مسلمانان با غل و زنجیر کشیده می‌شود و دوباره به زنجیر و زندان بازگردانده می‌شود، در حالی که مسلمانان اختیاری ندارند. ابوجندل تنها به مکه بازگشت و از پروردگارش استقامت، تقوا و یقین می‌طلبید.

اما مسلمانان به همراه پیامبر P به مدینه بازگشتند در حالی که بر کافران سخت در اختناق و خشم؛ و برای مسلمانان ضعیف و مستمند اندوهگین بودند.

باز عذاب و شکنجه بر مسلمانان بی‌پناه مکه به اوج خود رسید تا جایی که توان و تحمل آن را نداشتند. لذا «ابوجندل» و دوستش «ابوبصیر» و مسلمانان ضعیف مکه کوشش می‌کردند تا از چنگ آن‌ها گریز نمایند. تا این که «ابوبصیر» توانست از زندان فرار کند و فوراً به سوی مدینه رهسپار گردید. وی بسیار با شور و علاقه بود و امید و آرزوی همراهی پیامبر و یارانش سراپا او را از خود بیخود کرده بود.

پیوسته دشت‌ها و بیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشت و ریگستان داغ عربستان پاهایش را می‌سوزاند تا این که خود را به مدینه رسانید و مستقیم به مسجد رفت، در حالی که پیامبر P با اصحابش در مسجد نشسته بودند. «ابوبصیر» وارد مسجد شد و آثار شکنجه و خستگی سفر بر وی نمایان و موهایش پراکنده و غبارآلود بودند.

هنوز نفس راحتی نکشیده بود که دو نفر از کفار قریشی وارد مسجد شدند وقتی ابوبصیر آن‌ها را دید، آشفته گشته و ترس وجودش را فرا گرفت و دوباره تصویر عذاب به سویی بازگشت. ناگهان آن دو نفر فریاد زدند: ای محمد! بنابر پیمانی که باهم داشتیم وی را به سوی ما بازگردان.

آنحضرت  $\rho$  نیز آن عهدی را که با قریش نموده بود به یاد آورد که هرکسی از قریش نزد او بیاید به آنان بازگردانده شود. از این رو به «ابوبصیر» اشاره نمود که از مدینه بیرون شود و ناچار «ابوبصیر» همراه آن دو بیرون شد.

وقتی از حدود مدینه بیرون شدند، جایی برای صرف غذا فرود آمدند و یکی در کنار ابوبصیر نشست و دیگری جهت قضای حاجت به جایی رفت. در همین میان، کسی که در نزد ابوبصیر نشسته بود شمشیرش را بیرون آورد و آن را تکان می داد و از روی استهزا به ابوبصیر می گفت: یک روز کامل این شمشیر را به اوس و خزرج خواهم کوفت<sup>(۱)</sup>.

ابوبصیر گفت: به خدا قسم! شمشیر شما به نظر من بسیار جالب به نظر می آید.

وی گفت: آری، به خدا این بسیار زیباست و من بارها آن را تجربه نموده ام.

ابوبصیر گفت: آن را به من بده تا آن را نگاه کنم و او آن را به وی داد.

همین که شمشیر در دست او قرار گرفت آن را بالا برد و سپس به شدت آن را به گردن وی کوفت تا این که سرش به پرواز درآمد.

وقتی شخص دیگر از قضای حاجت بازگشت و پیکر دوستش را دید که تکه و پاره شده و به زمین افتاده است، وحشت زده شد و به سوی مدینه گریخت و دوان دوان وارد مسجد شد.

وقتی رسول خدا  $\rho$  او را دید که وحشت زده می آید فرمود: این بیم و هراسی دیده است. چون در جلو پیامبر  $\rho$  ایستاد از شدت ترس فریاد زد: به خدا قسم! رفیقم کشته شد و من نیز در معرض قتل قرار دارم. دیری نپایید که «ابوبصیر» وارد مسجد شد و از چشمانش شراره آتش بیرون می جهید و شمشیر به دستش بود و هنوز از آن خون می چکید.

گفت: یا نبی الله! خداوند ذمه شما را وفا نمود. شما مرا به سوی آنان بازگردانیدید و خداوند مرا نجات داد و به شما پیوند داد. آنحضرت  $\rho$  فرمود: خیر.

1- منظور وی اهل مدینه هستند که به اسلام گرویده بودند. مترجم

آنگاه ابوبصیر صدایش را بلند کرد و گفت: یا رسول الله! کسانی را به همراه من بفرست تا مکه را فتح نماییم. رسول خدا  $\text{p}$  از شجاعتش تعجب نمود، اما نمی‌توانست خواسته‌اش را اجرا نماید چون با اهل مکه پیمان بسته بود، اما خواست او را با لطف و نرمی برگرداند. آری «سخن گفتنت را با وی نیکو کن اگر کارش را برآورده نمی‌کنی». لذا رو به اصحابش نمود و در تعریف ابوبصیر گفت:

«مادرش به سوگ وی بنشیند! اگر کسانی با او باشند، آتش جنگ را روشن می‌کند».

لذا این جملات به منزله تخفیف از فشار و عذرخواهی از وی بود.

همچنان ابوبصیر به دروازه مسجد ایستاده بود و منتظر بود پیامبر  $\text{p}$  به او اجازه ماندن در مدینه بدهد. اما پیامبر  $\text{p}$  پیمانش را با قریش به یاد می‌آورد، لذا به ابوبصیر دستور داد تا از مدینه بیرون برود و ابوبصیر این جمله را شنید و اطاعت نمود.

آری، این دستور نبوی  $\text{v}$ ، ابوبصیر را نسبت به دین بدبین ننمود و دشمن مسلمانان نیز نگردید. بلکه او از جانب خداوند شکیباً و بزرگ، امیدوار پاداش بزرگ بود؛ کسی که به خاطر او خانواده و فرزندانش را رها کرده بود و خودش را خسته و به دامان شکنجه‌ها انداخته بود.

«ابوبصیر» از مدینه خارج شد و حیران بود به کجا پناه ببرد. در مکه شکنجه و زنجیر است و در مدینه عهد و پیمان، از این رو به ساحل دریای سرخ رفت و در آن صحرای خشک بدون دوست و همنشین فرود آمد.

وقتی خبر وی به گوش مسلمانان ستم‌دیده و مظلوم مکه رسید، فهمیدند که دروازه فرج به رویشان گشوده شده است، چون مسلمانان مدینه آن‌ها را نمی‌پذیرند و اهل مکه به آن‌ها عذاب و شکنجه می‌دهند.

لذا «ابوجندل» از زنجیرهایش رها شد و به ابوبصیر پیوست، سپس مسلمانان یکی یکی گریخته و به آن‌ها می‌پیوستند تا این که تعداد آن‌ها زیاد شد و دارای قدرت و اقتدار

شدند. از این رو هرگاه کاروان تجاری قریش از آنجا می‌گذشت راه را بر او بسته و آن را تار و مار می‌کردند.

وقتی اینگونه حملات بر قریش پیاپی ادامه داشت، شخصی را نزد رسول خدا  $\text{p}$  فرستاده و او را به صله رحم سوگند دادند تا آن‌ها را نزد خود فرا خواند. لذا رسول خدا قاصدی را فرستاد تا به مدینه بازگردند.

وقتی نامه پیامبر  $\text{p}$  به آن‌ها رسید شادمان گشتند، اما ابوبصیر مریض بود و در واپسین لحظات زندگی قرار داشت و بار بار این جمله را تکرار می‌کرد:

پروردگار بزرگ و برتر من! هرکسی خدا را یاری نماید عنقریب یاری خواهد شد. وقتی یارانش نزد او رفتند و به او خبر دادند که پیامبر  $\text{p}$  به آن‌ها اجازه داده است در مدینه زندگی کنند و غربت آن‌ها به سر رسیده و نیازشان برآورده شده و جان‌شان در امان است، ابوبصیر شادمان گشت، در حالی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد گفت: نامه پیامبر  $\text{p}$  را به من نشان بدهید و آن‌ها نامه را به او دادند. آن را برداشت و بوسید و به سینه‌اش گذاشت و سپس گفت:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

آنگاه فریاد برآورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

پس خدا بر ابوبصیر رحم کند و بر پیامبر، رحمت سلام و درود بیشمار بفرستد. یکی از شیوه‌های درست سخن گفتن و سخن سحرآمیز این است که وقتی شخصی از روی مجامله و تعارف با شما سخن می‌گوید، شما وی را مراعات نموده و با او ابراز لطف و محبت نمایید.

حکایت شده است که زنی در کنار شوهرش بر یک رختخوابی کهنه و خانه‌ی قدیمی و دیوارهایی فرسوده که سقف آن از تنه‌ی خرما بود، خوابیده بود، این زن چشمانش را



گردانید و باز چشمانش را به سقف آن دوخت و به فکر عمیقی فرو رفت و آنگاه گفت:  
آیا می‌دانی من چه آرزویی دارم؟

شوهرش گفت: بگو آرزویت چیست؟ گفت: آرزوی من این است که شما خانه‌ای  
بزرگ داشته و با فرزندان در آن خوشبخت باشی و دوستان را در آن دعوت نمایی و  
یک ماشین مدل بالا داشته باشی و به هنگام رانندگی آن لذت ببری. حقوق چند برابر  
باشد تا دیون را پرداخت نمایی و...

پیوسته این زن بیچاره با شور و حماسه اسباب خوشبختی را که برایش آرزو می‌کرد  
برمی‌شمرد.

مرد در آرزوهای شکست‌خورده‌اش غرق بود و از بهبود اوضاعش نومید بود و نیز از  
مهارت‌های سخن‌گفتن چیزی بلد نبود.

وقتی زن از شمردن آرزوها خسته شد گفت: تو چه آرزویی داری؟  
مرد تا مدت مدیدی به سقف نگریست و سپس گفت: من آرزو می‌کنم که تنه این  
درخت خرما بشکند و به سر شما بخورد و آن را دو نصف کند!

**حدیث...**

«از آنحضرت P پرسیدند: بر اثر چه چیزی بیشتر انسان‌ها وارد دوزخ می‌شوند؟  
فرمود: «این و این» یعنی فرج و زبان».

## دعا

منظورم در اینجا بحث از فضیلت، آداب و شروط اجابت دعا نیست؛ زیرا این ربط مستقیمی با موضوع مورد بحث ما «مهارت‌های تعامل با مردم» ندارد.

بلکه منظورم این است که شما دعا را یکی از مهارت‌های تعامل با مردم قرار دهید. قبل از هرچیز شما دعا کنید که خداوند شما را به بهترین راه رهنمون سازد، چنانکه

پیامبر P اینگونه دعا می‌کرد:

«اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ، سُبْحَانَكَ وَبِحَمْدِكَ ظَلَمْتُ نَفْسِي وَاعْتَرَفْتُ بِذُنُوبِي، فَاعْفِرْ لِي ذُنُوبِي لَا يَغْفِرُ الذُّنُوبَ إِلَّا أَنْتَ، اهْدِنِي لَأَحْسَنِ الْأَخْلَاقِ لَا يَهْدِي لَأَحْسَنِهَا إِلَّا أَنْتَ، وَاصْرِفْ عَنِّي سَيِّئَهَا إِنَّهُ لَا يَصْرِفُ سَيِّئَهَا إِلَّا أَنْتَ، لَبَّيْكَ وَسَعْدَيْكَ وَالْخَيْرُ بِيَدَيْكَ»<sup>(۱)</sup>.

یعنی: «بار خدایا ستایش برازنده توست، معبود به حق جز تو نیست، پاکی و ستایش تو را سزد، من بر خودم ستم نمودم و بر گناهانم اعتراف می‌نمایم گناهانم را بیامرز؛ زیرا جز تو کسی آمرزنده گناهان نیست و مرا به بهترین اخلاق رهنمون ساز، کسی چون تو به بهترین اخلاق رهنمون می‌سازد و مرا از اخلاق بد نجات بده؛ چون غیر از تو کسی از اخلاق بد نجات نمی‌دهد. بار خدایا! حاضرم و سعادت را از تو می‌خواهم و خیر همگی به دست توست».

به اصل مطلب باز می‌گردیم. چگونه شما می‌توانید، دعا را یکی از مهارت‌های در کسب دل‌های مردم قرار دهید؟

عموماً مردم دعا را می‌پسندند حتی به هنگام سلام گفتن و ملاقات کردن با آنان، پس وقتی به آنان می‌گویی حالتان چطور است و چه خبر؟ این جمله اضافه کن: خدا شما را حفظ کند، خداوند به شما برکت دهد، خداوند قلب شما را ثابت نگه دارد.

از دعا‌های تکراری که مردم به آن عادت کرده‌اند بپرهیز. مانند این که بگویی: خداوند شما را موفق کند (موفق باشید) و... بله این دعای خوبی است، اما مردم با این دعا عادت

---

1- ابوعوانه با سند صحیح.

کرده‌اند و شاید اصلاً خوش ندارند آن را بشنوند و هرگاه کسی را ملاقات کردی که با فرزندانش همراه است، طوری برای آن‌ها دعا کن او بشنود. مثلاً بگو: خدا چشمان شما را به وجود آن‌ها خنک نماید، خداوند آن‌ها را نگه دارد، خداوند نیکوکاری آن‌ها را نصیب شما بگرداند و...

من این‌ها را از روی تجربه می‌گویم و بارها آن‌ها را تجربه کرده‌ام و چنین دیده‌ام که این امر دل‌های مردم را می‌رباید.

دو سال پیش در یکی از شب‌های رمضان جهت ایراد سخنرانی در یکی از ایستگاه‌های ماهواره‌ای دعوت شدم و این دیدار در مکه مکرمه در یکی از هتل‌های مقابل مسجد الحرام برگزار گردید.

ما صحبت می‌کردیم و بینندگان از پنجره پشت سرمان به عمره‌کنندگان و طواف‌کنندگان را به صورت مستقیم نگاه می‌کردند.

منظره‌ای بسیار روحانی بود تا جایی که قلب مجری برنامه نرم شد و در اثنای جلسه به گریه افتاد.

جوی بسیار معنوی و ایمانی بود و جز یکی از تصویر برداران کسی آن را بر ما فاسد ننمود.

این تصویربردار در یک دست دوربین و در دست دیگرش سیگار داشت و گویا می‌خواست هیچ فرصتی را از دست ندهد و در این شب مبارک رمضان شش‌هایش را از سیگار پر کند!

وی به شدت مرا آزار داد و من و دوستم را از دودها خفه کرده بود، اما چاره‌ی جز صبر نبود، زیرا پخش برنامه به صورت مستقیم انجام می‌گرفت و چاره در مانده جز سوار شدن نیست!<sup>(۱)</sup>

یک ساعت کامل گذشت و جلسه به پایان رسید.

1- این یک ضرب المثل در زبان عربی است.

تصویربردار در حالی که سیگار به دست داشت نزد ما آمد و از ما تشکر نمود. من دستش را فشار دادم و گفتم: من نیز از مشارکت شما در تصویربرداری این برنامه دینی تشکر می‌نمایم. ولی من با شما یک سخنی دارم امیدوارم آن را بپذیرید. وی گفت: بفرمایید بفرمایید.

من گفتم: دود و سیگار.

وی بلافاصله سخنم را قطع نمود و گفت: مرا در این مورد نصیحت نکن، به خدا جناب شیخ فایده ندارد.

من گفتم: خوبه، شما گوش بده، شما می‌دانی که سیگار حرام است و خداوند می‌فرماید:

دوباره سخنانم را قطع نمود و گفت: جناب شیخ! وقت را ضایع نکن من چهل سال است که با دود و سیگار سر و کار دارم. دود در تمام رگ‌هایم در جریان است، اصلاً فایده‌ای ندارد. کسانی غیر از شما بیشتر تلاش کرده‌اند. من گفتم: یعنی فایده ندارد؟ آنگاه از من به تنگ آمد و گفت: برایم دعا کن برایم دعا کن. من دستش را نگاه داشتم و گفتم: با من بیا. گفت: کجا؟

من گفتم: بیا به کعبه نگاه کنیم.

ما در کنار پنجره‌ای که به سوی حرم باز بود ایستادیم که یک وجب پیدا نمی‌شود مگر این که مملو از مردم است و برخی در حالت رکوع و برخی سجده و کسانی طواف می‌کنند و گریه می‌کنند و این منظره بسیار تأثیرگذار بود. من گفتم: این‌ها را می‌بینی؟ گفت: بله.

من گفتم: این‌ها از تمام دنیا به اینجا آمده‌اند، سیاه و سفید، عرب و عجم، فقیر و غنی همگی از خدا می‌خواهند که از آن‌ها را مقبول ساخته و آنان را پیامرزد.

گفت: درست است درست است.

من گفتم: پس آیا نمی‌خواهی آنچه خداوند به آن‌ها داده است به تو بدهد؟ گفت: بله.

من گفتم: دست‌هایت را بلند کن و من برایت دعا می‌کنم و تو آمین بگو.  
 من دست‌هایم را بلند کردم و گفتم: خدایا! وی را بیمارز، گفت: آمین. من گفتم: خدایا!  
 درجانش را بالا ببر و او را با دوستانش در بهشت جمع کن. خدایا...  
 پیوسته من دعا می‌کردم تا این که دلش نرم شد و به گریه افتاد و می‌گفت: آمین آمین.  
 وقتی می‌خواستم دعا را به پایان برسانم گفتم: خدایا! اگر دود را ترک کرد این دعا را  
 برایش مستجاب کن و اگر دود را ترک ننمود وی را از آن محروم کن. وی از گریه  
 منفجر شد و چهره‌اش را پوشاند و از اتاق بیرون رفت.  
 چند مدت گذشت و باز من به همان شبکه دعوت شدم و چون وارد ساختمان شدم  
 یک فرد قوی‌هیکل جلو آمد و با گرمی به من سلام گفت و سر و پیشانی‌ام را بوسید و  
 خودش را کج نمود تا دستم را ببوسد و بسیار متأثر بود.  
 من گفتم: خدا از لطف و ادب شما تشکر نماید، من از محبت شما ممنون و  
 سپاسگذارم؛ ولی ببخشید من شما را نمی‌شناسم.  
 وی گفت: آیا آن تصویربردار را به یاد داری که چند سال پیش او را نصیحت نمودی  
 تا سیگار را ترک نماید؟

من گفتم: بله.

گفت: او منم. به خدا جناب شیخ من از آن لحظه به بعد اصلاً لب به سیگار نزدم.  
 و هرگاه من دفتر خاطراتم را باز می‌کنم، شما را به آن می‌افزایم و چه قدر زیبایند  
 خاطرات، زمانی که شادمان‌کننده باشند.

چند سال پیش در ایام حج من بعد از نماز عصر، جهت ایراد سخنرانی به یکی از  
 کاروان‌ها رفتم و بعد از ایراد سخنرانی، مردم جهت سؤال و مصافحه هجوم آوردند. من  
 کوشش کردم تا سریع بیرون بروم تا این که جوانی یک پایش را جلو و یکی را عقب  
 می‌کرد و از این که در شلوغی مردم بیاید خجالت می‌کشید. من به او نگاه کردم و دستم

را به سویش دراز نمودم و او با من مصافحه نمود و باز من در وسط ازدحام مردم از وی پرسیدم: سوالی داری؟ گفت: بله.

من او را به سوی خودم کشیدم در حالی که مردم همچنان هجوم می‌آوردند و وی با من نزدیک شد.

من گفتم: سوال چیست؟

او در حالی که شتابزده بود گفت: من به همراه مادر بزرگ و خواهرم برای رمی جمرات رفته بودیم و ازدحام شدید بود و... سوالش به پایان رسید و من سوال وی را پاسخ گفتم.

ولی احساس نمودم که از وی بوی سیگار می‌آید، لذا لبخند زدم و گفتم: سیگار می‌کشی؟ گفت: بله.

اگر از همین لحظه سیگار را ترک نمایی من دعا می‌کنم خداوند تو را ببخشد و حجت را مقبول بگرداند.

جوان خاموش شد ولی روشن بود که وی از این سخن متأثر شده است.

هشت ماه گذشت و من جهت ایراد سخنرانی به یکی از شهرستان‌ها سفر نمودم و به مسجد رفتم تا این که یک جوان با احترامی به دروازه مسجد منتظر ماست. چون مرا دید سراسیمه گشت و با شور و حماسه به سویم آمد و با گرمی با من سلام گفت: ولی من او را نمی‌شناختم اما جواب سلامش را گفتم و به او خوش‌آمد عرض نمودم. گفت: آیا مرا می‌شناسی؟

من گفتم: خداوند از لطف و محبت شما سپاسگذاری نماید، اما من شما را نمی‌شناسم.

گفت: آیا آن جوان سیگاری را که در ایام حج با او دیدار نمودی و او را به ترک دود نصیحت کردی به یاد داری؟ من گفتم: بله بله.

گفت: او منم، به شما مژده می‌دهم که از آن لحظه به بعد لب به دود نزده‌ام، دود را رها کردم و بسیاری از امور زندگی‌ام درست شد.

من به عنوان تشویق دستش را تکان دادم و به داخل مسجد رفتم و یقین کردم که دعا در جلو مردم در حالی که می‌شنوند چه بسا از تأثیر بیشتری از نصیحت مستقیم برخوردار است.

به همین شکل وقتی با جوانی برخورد نمودید که با پدر و مادرش خوشرفتار است به او بگو: خدا به شما جزای خیر بدهد، خداوند شما را موفق نگه دارد، خداوند فرزندان را نسبت به شما مهربان و نیک‌رفتار کند.

پیامبر بزرگوارمان P در به کارگیری دعا در دعوت مردم و در جلب محبت و تأثیر گذاری بر آنان به خاطر نزدیک کردن آنان به دین بی‌مثال بود.

«طفیل بن عمرو» که سردار قبیله «اوس» بود و در میان آن‌ها بسیار محبوب بود و از او اطاعت می‌شد،

روزی جهت کاری به مکه آمد و چون وارد مکه شد، اشراف و بزرگان قریش او را دیدند و گفتند: تو کیستی؟ گفت: من «طفیل بن عمرو» سردار «دوس» هستم.

قریش ترسیدند از این که پیامبر P با «طفیل» ملاقات کند و او را به دین اسلام دعوت دهد و او اسلام بیاورد.

لذا به او گفتند: همانا در مکه مردی است که ادعای پیامبری می‌کند، مواظب باش با او نشینی و به سخنانش گوش ندهی؛ زیرا او ساحر است و اگر به او گوش دهی عقلت را از بین می‌برد.

«طفیل» می‌گوید: به خدا قسم همواره آن‌ها مرا می‌ترسانیدند تا این که تصمیم گرفتم اصلاً به او گوش ندهم و یک کلمه با او سخن نگویم و از ترس این که مبادا در مسیر راه از کنارش بگذرم و چیزی از وی بشنوم، در گوش‌هایم پنبه گذاشتم.

«طفیل» می گوید: من به مسجد آمدم، دیدم رسول خدا p ایستاده و در نزد کعبه نماز می خواند. من نیز نزدیک وی ایستادم و خدا می خواست من چیزی از سخنانش را بشنوم. آنگاه من سخنان زیبایی از وی شنیدم. لذا در دلم گفتم: مادرم به سوگم بنشیند! به خدا قسم من که شخص دانشمندی هستم و هیچ چیز نیک و بد بر من مخفی نیست، پس چه چیزی مانع است تا پاره ای از سخنان این شخص را بشنوم؟ لذا اگر سخنانش نیک بود باید آن را بپذیرم و اگر بد و نادرست بودند آن را ترک نمایم. از این رو منتظر ماندم تا این که از نمازش فارغ شد.

وقتی می خواست به خانه اش بازگردد من به دنبالش رفتم تا این که وارد خانه اش شد و من نیز با او داخل شدم و گفتم: ای محمد! قوم تو به من چنین و چنان گفته اند و به خدا قسم همواره مرا ترسانده اند تا این که من از ترس این که سخنان را بشنوم در گوش هایم پنبه گذاشته ام؛ ولی من از شما سخن زیبایی شنیدم. بنابراین، از قضیه ات مرا باخبر ساز. پیامبر p شادمان و خوشحال گردید و اسلام را بر «طفیل» عرضه نمود و مقداری از آیات قرآن برایش تلاوت نمود.

«طفیل» در مورد وضعیت خویش به فکر فرو رفت که هر روز از خدا فاصله می گیرد و سنگ ها را می پرستد. وقتی آن ها را صدا می زند صدایش را نمی شنوند و به ندایش اجابت نمی کنند تا این که حق برایش آشکار گشت.

باز «طفیل» به عاقبت بعد از اسلامش اندیشید.

- چگونه دین خود و نیاکانش را رها کند، مردم در مورد او چه خواهند گفت؟
  - زندگی و دنیایی که در آن به سر می برد!
  - اموالی که جمع نموده است!
  - خانواده، فرزندان، همسایگان، دوستان، همگی این ها پریشان خواهند شد.
- «طفیل» خاموش و در فکر عمیقی فرو رفته بود.



دنیا و آخرتش را مقایسه می نمود.

ناگهان دنیا را به دیوار زد.

آری، بر دین استقامت خواهد نمود هرکسی راضی می شود، راضی شود و هرکسی ناراض می شود، ناراض شود.

- چه می شود به اهل زمین آنگاه که اهل آسمان راضی باشند.
  - مال و روزی وی به دست کسی است که در آسمان قرار دارد.
  - سلامتی و بیماری اش به دست کسی است که در آسمان قرار دارد.
  - بلکه مرگ و حیات او به دست کسی است که در آسمان قرار دارد.
  - پس وقتی اهل آسمان راضی شدند، باکی نیست بر آنچه از دنیا از دست بدهد.
- وقتی خدا او را دوست بدارد، هرکسی که می خواهد بر او بغض بورزد و هرکسی که می خواهد او را ناگوار بداند و هرکسی که می خواهد وی را مسخره و استهزا بکند.

فَلَيْتَ كَ تَحْلُو وَالْحَيَاةَ مَرِيرَةً      وَلَيْتَ كَ تَرْضَى وَالْأَنَامَ غَضَبًا  
وَلَيْتَ الَّذِي بَيْنِي وَبَيْنَكَ عَامِرٌ      وَبَيْنِي وَبَيْنَ الْعَالَمِينَ خَرَابٌ  
إِذَا صَحَّ مِنْكَ الْوُدُّ فَالْكَلُّ هَيْنٌ      وَكُلُّ الَّذِي فَوْقَ التَّرَابِ تَرَابٌ

یعنی: «ای کاش تو شیرین باشی گرچه زندگی تلخ باشد و کاش تو راضی باشی، گرچه همه مخلوقات ناراض باشند. ای کاش آنچه بین من و توست آباد باشد هرچند که آنچه میان من و جهانیان است ویران باشد. وقتی ارتباط و دوستی با تو درست شد، همه چیز آسان است و همه آنچه بر روی خاک قرار دارد خاک خواهند شد».

آری «طفیل» در جا اسلام آورد و به حق گواهی داد.

آنگاه همت «طفیل» بالا گرفت و گفت: یا رسول الله! من کسی هستم که قومم از من اطاعت می کنند و من به سوی آنها باز می گردم و آنان را به سوی اسلام دعوت می دهم.

«طفیل» از مکه خارج شد و با سرعت به سوی قومش حرکت کرد در حالی که حامل این دین بود. از کوهها بالا می رفت و به درهها فرود می آمد تا این که به سرزمینش رسید.

وقتی وارد سرزمینش شد، پدرش که پیرمرد مسنی بود و نزدیک مرگ قرار داشت در حالی که بت‌ها را می‌پرستید، نزد او آمد. لذا «طفیل» خواست با یک شیوه‌ی جدی او را به دین اسلام دعوت بدهد. از این رو «طفیل» به او گفت: پدرجان از من دور شو؛ زیرا نه من از تو ام و نه تو از من!

پدرش به وحشت افتاد و گفت: چرا پسر من؟ «طفیل» گفت: من اسلام آوردم و به دین محمد  $\rho$  گرویدم. پدر گفت: دین تو دین من است.

گفت: پس بلند شو و غسل بکن و لباس‌هایت را پاک کن، و سپس نزد من بیا تا من آنچه را یاد گرفته‌ام به تو یاد بدهم.

پدرش برخاست و غسل نمود و لباس‌هایش را تمیز نمود و آمد و «طفیل» اسلام را به وی عرضه داشت و او اسلام آورد.

باز «طفیل» به خانه‌اش رفت و زنش آمد و به او خوش‌آمد گفت.

«طفیل» گفت: از من دور شو؛ زیرا نه من از تو ام و نه تو از من!

زنش گفت: چرا؟ مادر و پدرم فدایت شوند.

«طفیل» گفت: دین اسلام بین من و تو جدایی انداخته است و من از دین محمد  $\rho$

پیروی کرده‌ام.

زنش گفت: دین من نیز دین توست.

«طفیل» گفت: پسر برخیز و خودت را پاک کن و سپس نزد من بازگرد. وی برخاست

و باز از بت‌هایشان ترسید که در ترک عبادت آن‌ها از فرزندان‌شان انتقام بگیرند، لذا

دوباره نزد او بازگشت و گفت: مادر و پدرم فدایت باشند آیا از «ذو شری» بر فرزندان

نمی‌ترسی؟

«ذو شری» اسم بتی بود که او را عبادت می‌کردند و بر این باور بودند که هرکسی

پرستش وی را رها کند به او یا فرزندان‌اش آسیب می‌رساند.

«طفیل» گفت: برو من ضامنم که «ذو شری» به آن‌ها آسیبی نرساند.

از این رو وی رفت و غسل نمود و «طفیل» اسلام را بر وی عرضه نمود و اسلام آورد.

باز «طفیل» در میان قومش دور می‌زد و خانه به خانه آن‌ها را به دین اسلام دعوت می‌داد.

به مجالس آن‌ها می‌رفت و در مسیر راه‌ها با آن‌ها می‌ایستاد، اما آنان از بت‌پرستی دست نکشیدند. لذا «طفیل» به خشم آمد و به مکه رفت و با رسول خدا ﷺ ملاقات نمود و گفت: یا رسول الله! همانا قبیله «دوس» انکار و نافرمانی می‌نماید نزد خداوند برای آن‌ها دعا کن.

آنگاه چهره آنحضرت ﷺ متغیر شد و دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد. «طفیل» با خود گفت: قبیله «دوس» نابود شد. اما پیامبر ﷺ بسیار شفیق و مهربان بود و در دعایش گفت: «خدایا! دوس را هدایت فرما، خدایا! قبیله «دوس» را هدایت فرما» آنگاه رو به طفیل نمود و گفت: نزد قومت بازگرد و آن‌ها را دعوت بده و با آن‌ها نرمی بکن. لذا طفیل نزد قومش بازگشت و همواره آن‌ها را دعوت می‌داد تا این که اسلام آوردند. آری، چه زیباست کوفتن درهای آسمان!

این فقط با طفیل و قومش نبود، بلکه ماجراهای بسیاری با دیگران نیز اتفاق افتاده است. مسلمانان در آغاز بعثت نبوی اندک بودند و از سی و هشت نفر تجاوز نکرده بودند.

روزی ابوبکر رضی الله عنه نزد پیامبر ﷺ اصرار نمود تا علناً اسلام را آشکار نموده و مردم را به دین اسلام دعوت دهد. آنحضرت ﷺ فرمود: ای ابوبکر! تعداد ما کم است.

اما ابوبکر رضی الله عنه بسیار با شور و حماسه بود و پیوسته نزد رسول خدا ﷺ اصرار می‌ورزید. تا این که مسلمانان جمع شدند و پیامبر ﷺ در جلو آن‌ها قرار گرفت و به سمت مسجدالحرام روانه گشتند و در اطراف مسجد متفرق گشتند و هرکسی به همراه قومش بود. ابوبکر رضی الله عنه برخاست و به ایراد خطبه پرداخت و مردم را به سوی اسلام دعوت نمود و

خدایان آن‌ها را ناسزا می‌گفت. مشرکین برآشفتمند و بر مسلمانان حمله نمودند و در مسجد به شدت آن‌ها را مورد ایذا و ضرب و شتم قرار دادند؛ زیرا تعداد مشرکین زیاد بود. لذا مسلمانان متفرق گشتند. از این رو جمعی از مشرکین دور ابوبکر  $\tau$  جمع شده و سخت او را زدند و در گرمای خورشید به زمین انداختند.

آنگاه «عتبه بن ربیع» فاسق به او نزدیک شد و او را با کفش‌های وصله‌دارش زده و به چهره وی می‌مالید و سپس بر شکمش ایستاد، تا این که خون از چهره وی جاری شد و گوشت چهره‌اش پاره شد تا جایی که دهانش از بینی‌اش شناخته نمی‌شد.

«بنی تمیم» قبیله ابوبکر  $\tau$  آمدند و از او دفاع نموده و مردم را از ابوبکر  $\tau$  متفرق ساختند و او را در پارچه‌ای گذاشته و به خانه‌اش آوردند و گمان نمی‌بردند که زنده باشد و آنگاه بازگشتند و وارد مسجد شدند و به روی مشرکین فریاد می‌زدند و می‌گفتند: به خدا قسم! اگر ابوبکر  $\tau$  بمیرد ما «عتبه بن ربیع» را خواهیم کشت و باز نزد ابوبکر  $\tau$  بازگشتند در حالی که او بی‌هوش بود و نمی‌دانستند که او مرده است یا زنده!

«ابوقحافه» (پدر ابوبکر  $\tau$ ) با آنان در کنار ابوبکر  $\tau$  ایستاده بود و آن‌ها با او صحبت می‌کردند، ولی او به آنان جواب نمی‌داد و مادرش بالای سر او گریه می‌کرد.

چون روز به آخر رسید ابوبکر  $\tau$  چشمانش را باز نمود و اولین سخنی که بر زبان آورد، پرسید: حال رسول الله چگونه است؟! (خدا از ابوبکر راضی باشد).

از فرط محبت دلباخته آنحضرت  $\rho$  بود و بیش از خود بر وی هراسان بود.

همه کسانی که در پیرامون او جمع بودند، از قبیل: پدر، مادر، قوم وی و مشرکین، همه به خشم آمدند و به آنحضرت  $\rho$  ناسزا گفتند و آنگاه برخاستند و به مادر ابوبکر  $\tau$  گفتند: به وی چیزی بخوران و بنوشان. مادرش به او نزدیک می‌شد و ابوبکر  $\tau$  بار بار می‌گفت: حال رسول الله  $\rho$  چگونه است؟ مادرش گفت: به خدا من از دوستت خبر ندارم.

ابوبکر  $\tau$  گفت: نزد «ام جمیل» دختر «خطاب» برو و از او در مورد پیامبر  $\rho$  بپرس. «ام جمیل» زن مسلمانی بود که اسلامش را مخفی نگه داشته بود.

مادرش بیرون شد و نزد «ام جمیل» آمد. «ام جمیل» گفت: من نه ابوبکر را می‌شناسم و نه «محمد بن عبدالله» را. اما آیا دوست داری همراه تو نزد پسرت بیایم؟ گفت: بله.

«ام جمیل» همراه مادر ابوبکر نزد وی آمد و دید که او بی‌هوش و سخت بیمار است و چهره‌اش پاره شده و بدنش رنجور گشته است. وقتی ام جمیل وی را در این وضعیت مشاهده نمود فریاد زد و گفت: به خدا قسم! کسانی که فرزند تو را به این حالت درآورده‌اند، آنان فاسق و کافرند و امیدوارم خداوند از آنها انتقام بگیرد.

ابوبکر با دو چشم رنجور و جسم آسیب‌دیده و چهره دریده شده و قلب بزرگ که پر از محبت دین است، به او نگاه کرد و گفت: حال رسول الله چگونه است؟

مادر ابوبکر در کنار «ام جمیل» ایستاده بود، لذا ترسید که حال اسلام‌آوردنش فاش نشود و مشرکین او را مورد ایذا قرار ندهند.

بنابراین گفت: ای ابوبکر! مادرت می‌شنود.

ابوبکر گفت: از طرف وی ضرری به سویت عاید نمی‌گردد.

آنگاه «ام جمیل» گفت: شادمان باش رسول الله ﷺ سالم است.

ابوبکر ۲ پرسید: حالا پیامبر کجاست؟

«ام جمیل» گفت: در منزل «ابوآرقم».

در این هنگام مادرش گفت: حالا از دوستت باخبر شدی حالا برخیز و چیزی بخور.

گفت: به خدا قسم! هیچ غذا و نوشیدنی را نمی‌چشم تا زمانی که رسول الله ﷺ را با چشمان خودم نبینم.

لذا مادرش و «ام جمیل» منتظر ماندند تا این که مردم آرام گرفتند و آنگاه آنها بیرون شده و ابوبکر ۲ از شدت بیماری کشان کشان حرکت نمود تا این که وی را به دار «أبی ارقم» آوردند.

چون ابوبکر  $\tau$  داخل شد آن‌ها دیدند که چهره‌اش زخمی است و خون می‌چکد و لباس‌هایش پاره شده‌اند. وقتی رسول خدا  $\rho$  وی را دید خود را به وی انداخت و او را بوسید و مسلمانان نیز گرد او جمع شدند و وی را می‌بوسیدند. دل رسول خدا  $\rho$  برایش بسیار سوخت تا جایی که آثار غم و اندوه بر چهره مبارکش نمایان گردید.

لذا ابوبکر  $\tau$  خواست مقداری از اندوهش بکاهد، گفت: یا رسول الله! پدر و مادرم فدایت باشند چیزی نیست و فاسق به چهره‌ام چیزی نکرده است و باز ابوبکر  $\tau$  - آن پهلوانی که هم دعوت را به دوش کشیده بود و به هر صورت از اوضاع و موقعیت‌ها درست بهره‌برداری می‌کرد، کسی که در حال حاضر مجروح، گرسنه و تشنه است، علیرغم این همه مصائب و ناگواری‌ها - گفت: یا رسول الله! این مادرم است نسبت به والدینش نیکوکار بوده است و شما مبارک هستی از خداوند عزوجل بخواه و برایش دعا کن امید است خداوند او را به وسیله شما از آتش دوزخ نجات دهد. آنگاه رسول خدا  $\rho$  برایش دعا نمود و سپس او را به سوی الله دعوت نمود و او بلافاصله ایمان آورد.

دعا یکی از اصول و قواعدی بود که آنان آن را به کار می‌بستند. ابوهریره  $\tau$  ایمان آورد و مادرش همچنان در حالت کفر به سر می‌برد، او را به اسلام دعوت می‌کرد؛ اما وی انکار می‌کرد. روزی مادرش را دعوت داد، اما او نه این که ایمان آورد، بلکه چیزهایی به رسول الله  $\rho$  گفت که ابوهریره ناراحت شد. لذا ابوهریره از این امر دلتنگ شد و در حالی که گریه می‌کرد نزد رسول خدا  $\rho$  آمد و گفت: یا رسول الله! من همیشه مادرم را به اسلام دعوت می‌کردم و او انکار می‌کرد. اما امروز او را دعوت نمودم و او در مورد شما چیزهایی گفت که من ناراحت شدم. یا رسول الله! از خدا بخواه تا خداوند مادر ابوهریره را به اسلام هدایت کند، آنگاه رسول خدا  $\rho$  برایش دعا نمود و ابوهریره نزد مادرش بازگشت و چون به دروازه خانه

رسید. در بسته بود، آن را هل داد تا داخل شود تا این که مادرش در را باز کرد و گفت:  
**«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».**

باز ابوهریره از فرط شادمانی گریه کنان نزد رسول خدا ﷺ بازگشت و بار بار می گفت:  
 شادمان باش یا رسول الله، خداوند دعایت را مستجاب نمود.

خداوند مادر ابوهریره را به اسلام هدایت فرمود.

باز ابوهریره عرض نمود: یا رسول الله! دعا کن خداوند بندگان مؤمنش را نزد من و  
 مادرم محبوب بگرداند و ما را نزد آنها محبوب بگرداند.

آنگاه رسول خدا ﷺ فرمود: «خدایا! این بنده و مادرش را نزد بندگان مؤمنت محبوب  
 بگردان و آنها را نزد اینها محبوب بگردان» ابوهریره گفت: هیچ مرد و زنی مؤمنی بر  
 روی زمین نبودند، مگر این که من آنها را دوست می داشتم و آنها مرا دوست  
 می داشتند<sup>(۱)</sup>.

### روشنگری...



﴿غافر: 60﴾ «و پروردگارتان گفت: مرا بخوانید

من برای شما اجابت می کنم».

## وصله زدن

گاهی ما در به کارگیری برخی مهارت‌ها با دیگران متوجه می‌شویم که ما در اعمال مهارت مناسب با شخص اشتباه کرده‌ایم و یا ما آن را در غیر موضعش قرار داده‌ایم. به طور مثال: شخصی یک جوان خوش‌قیافه و زیبا را می‌بیند و می‌خواهد با او مهارت (شوخ و دست و دلباز باش) را اعمال نماید، از این رو به او می‌گوید: ماشاء الله! چه لباس‌های زیبا و شیک و چه چهره‌ی درخشانی! باز به جای این که بگوید: همسر تو، چه قدر با تو خوشبخت است، می‌گوید: چه خوب بود که دختری می‌بودی تا من با تو ازدواج می‌کردم. آه شوخی خیلی سنگینی است. مگر چنین نیست؟! یکی از دوستانم تعریف کرد: من در دانشگاه یک دانشجوی کندذهنی داشتم، اما خداوند در عوض کندذهنی‌اش به وی چهره‌ی زیبایی عطا نموده بود. او همیشه در آخر کلاس می‌نشست و در افکار عمیقی فرو می‌رفت. من همیشه از وی می‌خواستم تا جلو بنشیند، ولی وی از این امر خودداری می‌کرد من از تنگنا در آوردن وی با دانشجویان دیگر پرهیز می‌کردم؛ زیرا آنان در مرحله‌ی بالای دانشگاهی قرار داشتند. روزی وارد کلاس شدم دیدم که وی مانند عادت همیشگی‌اش در آخر کلاس نشسته و به خود مشغول است وقتی من روی صندلی نشستم گفتم: عبدالمحسن بیا جلو بنشین! گفت: جناب دکتر! همین جا خوب است و من از همین جا متوجه می‌شوم. من گفتم: برادر عزیز! کمی نزدیک‌تر بیا تا ما به این چهره‌ی زیبایت نگاه کنیم. برخی از دانشجویان به او نگاه کردند و می‌خواستند وی را به باد مسخره بگیرند و چهره بیچاره قرمز شد. من متوجه شدم که در یک گردنه‌ی گیر کردم. لذا به عنوان



وصله زدن گفتم: «به خدا چه قدر شاد می شود دختری که با تو ازدواج کند، اما این ها چه قدر می گردند تا دختری پیدا کنند تا به ازدواج آن ها توافق کند!».

باز بلافاصله بدون این که فرصتی برای کسی برای فکرکردن در این مورد باقی بگذارم به تشریح درس پرداختم، دانشجو لبخند نموده و خطوط چهره اش باز شد و در جلو کلاس نشست.

اگرچه گاهی اینگونه اشتباهات در آغاز تمرین مهارت ها اتفاق می افتند، اما زود از بین می روند.

گاهی برخورد مضيقه ساز و یا اندوه ساز شما با دیگران از روی اشتباه نیست، اما موقعیت آن را ایجاب می کند. مانند این که دو نفر از دوستان شما باهم درگیر می شوند و شما می بینید که حق با یکی است. لذا از وی جانب داری کرده و دیگری را سرزنش می کنید.

یا این که بین دو فرزند، یا دو دانش آموز و یا همسایه اختلاف می شود. پس حل این مساله چیست؟ آیا اجازه بدهیم در چنین مواقعی یکی بعد از دیگری به دنبال مان بیایند و ما در حل مسأله و یکی سازی و ایجاد آشتی و محبت بین آنان خودمان را خسته کنیم؟ هرگز!

پس شیوه درست در این مورد چیست؟  
جواب: هرگاه شما احساس نمودید که شخصی از سخنی که از شما سر زده ناراحت شد و یا از تصرف معینی از شما به تنگ آمد، بلافاصله قبل از آن که شعله ور شود با استعمال هرگونه مهارتی که باشد به مداوای زخم آن اقدام نما.

چطور؟ به این مثال توجه کن:

مکه قبل از این که مسلمانان آن را فتح نمایند در تصرف مشرکین بود و مشرکین خیلی به مسلمانان ظلم و ستم روا می داشتند و بر فرزندان مسلمانانی که هجرت نموده و

نتوانسته بودند آن‌ها را با خود ببرند سیطره نموده بودند. به هر حال وضعیت مسلمانان وخیم بود.

پیامبر  $\rho$  جهت ادای عمره به مکه آمد و قضیه صلح حدیبیه پیش آمد و به این توافق کردند که آنحضرت  $\rho$  به مدینه بازگردد و سال آینده جهت ادای عمره به مکه بیاید. لذا رسول خدا  $\rho$  به مدینه بازگشت و سال بعد به همراه اصحاب لبیک‌گویان و احرام بسته به مکه آمد و عمره ادا نمود و چهار روز در آنجا ماند.

وقتی می‌خواست به مدینه بازگردد دخترک حمزه  $\tau$  به دنبال آنحضرت  $\rho$  افتاد. حمزه در غزوه احد شهید شد و دخترش تنها در مکه یتیم باقی ماند.

دخترک، رسول الله  $\rho$  را صدا می‌زد و می‌گفت: عموجان عموجان! و حضرت علی  $\tau$  با همسر گرامی‌اش فاطمه دختر پیامبر نیز در کنار وی حرکت می‌کرد. از این رو علی آن را برداشت و به فاطمه داد و گفت: دختر عمویت را بردار و فاطمه آن را برداشت.

وقتی زید او را دید یادش آمد که وقتی به مدینه هجرت نمودند پیامبر  $\rho$  بین او و حمزه عقد اخوت و برادری بسته است. لذا زید آمد و گفت: این دختر، برادرزاده من است و من بیشتر به او سزاوارترم. باز جعفر آمد و گفت: این دختر عموی من است و خاله‌اش همسر من است - یعنی «اسماء» دختر «عمیس» همسر وی بود - و من به وی سزاوارترم.

علی گفت: من او را برداشته‌ام و او دختر عموی من است. چون آنحضرت اختلاف آن‌ها را مشاهده نمود برای خاله‌اش حکم نمود و او را به جعفر داد تا از وی کفالت نماید و فرمود: «خاله به منزله مادر است». باز بیم آن داشت تا مبدا علی و زید، به خاطر این که دخترک را از آن‌ها گرفته است ناراحت نباشند.

از این رو برای تسلی علی گفت: «تو از من هستی و من از تو ام». و به زید گفت:

«تو برادر و مولای ما هستی».

و باز رو به جعفر کرد و گفت: «تو به شکل و اخلاق من شباهت داری».

پس بین چه قدر در شستشویی دل‌ها و جلب محبت آنان ماهر و حکیم بود.

خُب، نظر شما چیست که به داستان دوستان برگردیم که به او گفت: کاش دختری

می‌بودی تا با تو ازدواج می‌کردم!

چگونه این شکاف و پارگی را وصله می‌زد؟

در جلوش چندین دروازه برای فرار وجود داشت:

از جمله این که فوراً به موضوع دیگری وارد می‌شد، تا فرصتی برای شنونده باقی

نگذارد تا در این جمله زننده فکر کند.

مثلاً می‌گفت: خدا به شما یک حور زیباتری از خودت عطا نماید، بگو: آمین.

یا یک موضوع خیلی دوری مطرح می‌کرد، مانند این که از برادرش که به سفر رفته و

یا از ماشین نو و... می‌پرسید تا برای وی یا دیگری که در آنجا نشسته است فرصتی برای

وارد شدن در این صحنه باقی نماند.

### تجربه...

«عیب آن نیست که شما اشتباه بکنید؛ بلکه عیب آن است که شما بر عیب‌تان اصرار

بورزید».

## با دو چشم نگاه کن

غالباً ما در مشاهده و ملاحظه و اشتباهات دیگران، چه بسا گاهی در تنبیه ساختن آنها بر اشتباهاتشان بسیار ماهرانه عمل می‌نماییم، اما خیلی کم در مشاهده خیر و نیکی که در نزد آنهاست و در انتخاب راه درست و صوابی که آنان به آن عمل می‌نمایند، از خود ابداع نشان داده و از آنان تعریف می‌نماییم. این مثال را با معلم و دانش‌آموزانش مورد توجه قرار دهیم:

همه معلمین دانش‌آموزان کندذهن و کودن را که در تکالیف‌شان از خود سستی و اهمال نشان می‌دهد و در حضور در کلاس تنبل و کسل است مورد نکوهش قرار می‌دهند.

اما به ندرت یافته می‌شوند کسانی که از دانش‌آموزان کوشا، افرادی که خیلی زود به کلاس مراجعه می‌کنند و خط زیبایی دارند و سخنان زیبا می‌گویند تمجید نموده و قدردانی نمایند.

ما فرزندانمان را خیلی بر اشتباهاتشان متنبه می‌سازیم؛ اما وقتی کار خوبی انجام می‌دهند، خیلی کم آنها را به آن متوجه می‌سازیم.

این از جمله مواردی است که باعث از دست دادن بسیاری از فرصت‌های می‌شود تا ما بتوانیم در دل‌های مردم رخنه پیدا کرده و نفوذ کنیم. لذا یکی از زیباترین مهارت‌های سخن این است که از خیری که در نزد مردم است تمجید نماییم.

قبیله «ابوموسی اشعری» خیلی به تلاوت و حفظ قرآن توجه می‌نمودند و چه بسا از بسیاری از صحابه در کثرت تلاوت و خوش‌آوازی گوی سبقت را ربوده بودند.

باری هم رکاب آنحضرت  $\text{p}$  در یک سفری بودند و چون صبح نمودند و دور پیامبر  $\text{p}$  گرد آمدند، رسول خدا  $\text{p}$  فرمود: همانا من دوستان اشعری را زمانی که شب قرآن تلاوت

می‌کنند، نمی‌شناسم و لیکن خانه‌هایشان را از روی این که شب قرآن تلاوت می‌کنند می‌شناسم. اگرچه وقتی در روز به خانه‌هایشان می‌روند ندیده‌ام<sup>(۱)</sup>.

شما چه فکر می‌کنید وقتی قبیله اشعری این تمجید و تعریف را در جمع مردم می‌شنوند، چگونه علاقه آنان نسبت به خیر بیشتر می‌شود.

بامگاه یکی از روزها رسول خدا  $p$  با «ابوموسی اشعری» ملاقات نمود و به او گفت: «اگر مرا می‌دیدید آنگاه دیشب به قرآن خواندن تو گوش می‌دادم به راستی به تو آوازی از آوازهای آل داود داده شده است». ابوموسی از این سخن بسیار شادمان گردید و از خوشحالی می‌خواست پرواز کند. لذا گفت: اگر من می‌دانستم که شما به تلاوت من گوش می‌دهید من با اسلوب برازنده‌تری قرآن را برای تلاوت می‌کردم<sup>(۲)</sup>.

آری، رسول خدا  $p$  احساساتش را پوشیده نمی‌کرد، بلکه آن را برای مردم ابراز می‌داشت و این به مثابه این سخن است که به بدکننده بگو: بد کردی و به نیکوکار بگو: خوب و نیکو کردی.

«عمرو بن تغلب» یکی از عموم صحابه بود و از ناحیه علمی به مرتبه ابوبکر  $\tau$  و از ناحیه شجاعت به مرتبه عمر  $\tau$  و از ناحیه نیروی حفظ و ذکاوت به مرحله ابوهیره  $\tau$  نرسیده بود، اما قلبش سرشار از ایمان بود و رسول خدا  $p$  این خصلت وی را احساس کرده بود.

از این جهت روزی نشسته بود که مالی برایش آورده شد تا آن را در میان برخی اصحاب تقسیم نماید و رسول خدا  $p$  یک شیوه واضح و خاصی در تقسیم اموال صدقه، غنیمت و هرنوع صدقه‌ای که به عنوان هدیه می‌آمد داشتند. چنان که تقسیمش به صورت تخمینی و یا بی‌هدف و بدون حساب و کتاب نبود.

هرگز، کلا و حاشا.

1- متفق علیه.

2- روایت از حاکم و اصل آن در صحیحین روایت شده است.

لذا به بعضی می داد و به بعضی نمی داد.

بنابراین، به کسانی که نمی داد دل نگران شده و نکوهش می کردند و می گفتند: چرا به ما نمی دهد؟

وقتی رسول خدا  $\text{p}$  به این امر آگاه شد، خواست این مطلب را قبل از این که بزرگ شود از دل های شان بیرون بکشد. لذا در جلو مردم برخاست و حمد و سپاس خداوند را بیان فرمود و سپس گفت: اما بعد به خدا قسم من (از اموال صدقه و...) به برخی می دهم و به برخی نمی دهم و به کسی که نمی دهم در نزد من محبوب تر است از کسی که به او می دهم، اما از این مال به کسانی می دهم که می بینم در دل هایشان بی تابی و بی قراری وجود دارد و افرادی را به خیری می سپارم که خداوند در دل هایشان قرار داده است، از جمله آن ها یکی «عمرو بن تغلب» است.

وقتی «عمرو بن تغلب» این تعریف را در جمع مردم شنید از شادمانی در پوستین خود نگنجید و هرگاه این حدیث را روایت می کرد می گفت: به خدا قسم من دوست ندارم در عوض این سخنی که از رسول خدا  $\text{p}$  شنیده ام، شتران سرخ داشته باشم<sup>(۱)</sup>.

باری ابوهریره آمد و از آنحضرت  $\text{p}$  سوالی پرسید و گفت: خوشبخت ترین انسان ها در روز قیامت به شفاعت شما کیست؟ حقیقتاً سوال جالبی بود و خیلی بهتر بود از این که پرسد قیامت کی برپا خواهد شد. لذا رسول خدا در تشویق وی فرمود: «من نیز گمان می کردم که کسی پیش از تو این سوال را نخواهد پرسید؛ آن کسی خواهد بود که خالصانه از روی قلبش بگوید: لا إله إلا الله».

سلمان فارسی یکی از بهترین صحابه و از غیر عرب بود.

بلکه فرزند یکی از بزرگان اهل فارس بود و پدرش بسیار وی را دوست می داشت و با او محبت می کرد تا جایی که از ترس، وی را در خانه محبوس می کرد، خداوند ایمان را در قلب سلمان داخل کرد.



یکی از اصحاب پرسید: یا رسول الله! آن‌ها چه کسانی هستند؟ آنحضرت p خاموش ماند.

باز آن شخص سوالش را تکرار نمود، باز رسول خدا p به وی جواب نداد. مرتبه سوم پرسید: یا رسول الله! آن‌ها چه کسانی هستند؟ آنحضرت p به «سلمان» نگاه کرد و دستش را بر شانه او گذاشت و گفت: «اگر ایمان در کهکشان‌ها باشد افرادی از فارس به آن نایل می‌آیند».

### وجه نظر...

«خوش‌بین باش و به مردم گمان نیک داشته باش و آن‌ها را تشویق کن تا بیشتر به جلو گام بردارند».



## فن بهره‌بری و استفاده

مهارت‌های جذب مردم و کسب دل‌هایشان مختلف است؛ برخی به انجام کاری و برخی به ترک آن میسر می‌گردد. لبخند، مردم را جلب می‌نماید، همچنان که ترک ترش‌رویی و اخم‌شدن نیز یکی از راه‌های جذب مردم است.

به همین شکل سخنان زیبا و نکته‌ها و لطایف جذاب، یکی دیگر از مهارت‌های جذب مردم است، آنگونه که گوش‌دادن و هم‌کلاس‌شدن با آن‌ها آنان را جذب می‌نماید.

نظر شما چیست که در اینجا با شما از آرامش جذاب سخن بگوییم!

آری، برخی از مردم زیاد سخن نمی‌گویند و شما خیلی کم در مجالس و گردهمایی‌ها سخن وی را می‌شنوی. حتی اگر در یک جلسه و محفل سرگرمی اگر به وی توجه نمایی و مراقبتش باشی. گاهی فقط با لبخند نه با سخن‌گفتن دهانش را تکان می‌دهد، اما با این وجود مردم وی را دوست می‌دارند و به مجالست وی انس می‌گیرند. آیا می‌دانید چرا؟ زیرا وی فن آرامش جذاب را تمرین نموده است.

فن بهره‌بردن مهارت‌های متعددی دارد، یکی از کسانی که پانزده بار در دوره‌های تمرینی مهارت‌های بهره‌بردن شرکت نموده است، به من گفت:

شما چند نفر را مقایسه کنید: با یکی از این چند نفر داستانی که برایتان اتفاق افتاده است تعریف می‌کنید، وی در اولین بخش سخنان‌تان، صحبت شما را قطع می‌نماید و می‌گوید: با من نیز چنین اتفاق مشابهی اتفاق افتاده است.

شما می‌گویید: صبر کن تا من سخنم را کامل نمایم، وی مقداری خاموش می‌شود و چون شما داستان‌تان را منسجم نمودید، باز حرف شما را قطع می‌نماید و می‌گوید: درست است درست است، عین آن چیزی است که برای من اتفاق افتاده است و او کسی است که من یک بار نزد وی رفتم.

باز شما می‌گویید: برادر صبر کن.

باز ساکت می شود و اندکی بعد صبر نمی کند و سخن شما را قطع نموده و می گوید:  
خب خب بعدش چه شد؟ ادامه بده ادامه بده.

این شخص اول است.

شخص دوم: انگار که شما با دیگری سخن می گوئید، هُی به راست و چپ نگاه می کند و گاهی موبایلش را بیرون می کند و پیامی می نویسد یا چه بسا که مشغول بازی با سرگرمی های موجود در آن است.

اما سومی که مالک مهارت های استمتاع و بهره وری است وقتی شما با او سخن می گوئید، می بینید او چشمانش را به شما دوخته و در کمال محبت و لطف به شما نگاه می کند و شما احساس می کنید که او کاملاً به حرف های شما گوش می دهد چنان که گاهی از روی موافقت سرش را تکان می دهد و گاهی لبخند می زند و گاهی از روی تعجب لب هایش را به هم می چسباند و گاهی می گوید: عجیب! سبحان الله!

شما دوست دارید با کدامیک از این ها بنشیند و به دیدن آنان شادمان می شوید و به هنگام سخن گفتن با آن ها خطوط چهره شما باز می شود؟ بدون تردید با آخری.

بنابراین، تنها راه جذب دل های مردم فقط شنوایدن آنان به آنچه دوست دارند، نیست؛ بلکه و با گوش دادن به آن ها از آنچه دوست دارند نیز می باشد!

به یاد دارم که یکی از دعوتگران برجسته و ممتاز که خداوند به وی منطق و زبان داده بود همواره در گشت و گذار بود و از منبر نماز جمعه این مسجد، به کرسی فتوا و سخنرانی آن دانشگاه در نقل و انتقال بود و همواره سخن می گفت و سخن می گفت.

مردم او را بر منابر و شبکه های ماهواره ای مشاهده می کردند. وی را دوست داشتند، همه مردم جز هسمرش به شنیدن سخنانش علاقه داشتند؛ زیرا او همیشه با هسمرش در خانه بود و یک بار از او سخن و داستانی نمی شنید، بلکه طبق عادت همیشگی اش، همچنان سخن می گفت و سخن می گفت.

زنش بسیار از وی شکایت داشت، بدون این که وی سبب آن را بفهمد و جز زنش همه مردم وی را گرامی می‌داشتن و از وی تعریف می‌کردند. لذا وی تصمیم گرفت تا روزی زنش را به یکی از مجالس سخنرانی‌اش ببرد تا آنچه را ندیده است ببیند.

روزی به وی گفت: امروز با من نمی‌آیی؟ گفت: کجا؟

گفت: به مجلس سخنرانی یکی از دعوتگران تا از آن استفاده نمایم.

زن سوار ماشین وی شد و حرکت نمودند تا این که به دروازه مسجد رسیدند.

جمع زیادی از مردم در آنجا جمع شده بودند و همگی آمده بودند تا به سخنرانی این دانشمند بی‌نظیر گوش فرا دهند.

زنش به قسمت زنان رفت و شیخ از وسط مردم رد شد و بر صندلی نشست و سخنرانی‌اش را آغاز نمود. مردم خاموش بوده و با تعجب گوش می‌دادند، حتی چنین به نظر می‌رسید که همسرش نیز از این سخنرانی به شگفت درآمده است!

سخنرانی به پایان رسید و وی در عین سرمستی پیروزی به سوی ماشینش آمد و با همسرش سوار شدند و برای زنش مجالی برای سخن گفتن نگذاشت و شروع به سخن گفتن از ازدحام مردم و زیبایی مسجد و... نمود.

سپس از وی پرسید: نظر شما در مورد سخنرانی چطور بود؟

زنش گفت: بسیار زیبا و مؤثر بود اما... سخنران؟

شیخ گفت: تعجب است. یعنی صدای مرا نشناختی؟

زن گفت: خیلی شلوغ بود و صدای بلندگو ضعیف بود و من خوب متوجه نشدم.

آنگاه وی از روی سرخوشی گفت: من، من بودم سخنران.

آنگاه زن گفت: «اهان». همین بود که من در طول جلسه می‌گفتم چه قدر حرف می‌زند.

بنابراین، بهره‌بردن از مردم نوعی فن و مهارت است. برخی مردم فراموش می‌کنند که خداوند به آن‌ها یک زبان و دو گوش داده است تا بیش از آنچه می‌گویند بشنوند و به

گمان من از شدت علاقه به سخن گفتن، اگر می توانستند معامله را برعکس نموده و برای خودشان یک گوش و دو زبان قرار می دادند.

پس خودتان را عادت بدهید تا برای سخنان دیگران خاموش باشید حتی اگر نسبت به سخنان آنها انتقاد و ملاحظه ای داشتید، عجله نکنید.

در آغاز بعثت نبوی تعداد مسلمانان اندک بود و کفار، پیامبر  $\rho$  را تکذیب نموده و مردم را از او متنفر می ساختند و در میان مردم چنین شایع می کردند که وی کاهن و دروغگو است و گاهی شایع می کردند که وی دیوانه یا ساحر است.

روزی شخص دانشمندی به نام «ضماد» که به علم پزشکی و طبابت آگاهی داشت و افراد دیوانه و سحرزده را معالجه می کرد به مکه آمد.

«ضماد» گفت: این مرد کجاست؟ شاید خداوند او را به دست من بهبود بخشد.

مردم رسول خدا  $\rho$  را به وی نشان دادند.

وقتی ضمد با آنحضرت  $\rho$  ملاقات نمود و در چهره وی توجه نمود دید، سیمایی بسیار درخشان و وزین است، اما ضمد به خاطر آنچه برای آن آمده بود. اصرار داشت و گفت: ای محمد! من از این بادهای تعویذی و «رُقیه» می گیرم و خداوند هرکسی را که بخواهد به دست من شفا می دهد، پس بیا تا تو را معالجه نمایم و پیوسته در مورد درمان و توانایی خود سخن می گفت و پیامبر  $\rho$  خاموش شده و به سخنانش گوش می داد و همچنان او صحبت می کرد و رسول خدا  $\rho$  خاموش بود.

آیا می دانید چرا در برابر سخنان کافری که برای درمان دیوانگی وی آمده بود خاموش بود؟!

آه چه قدر حکیم و دانشمند بود!

سخنان ضمد تمام شد. آنگاه آنحضرت  $\rho$  در کمال آرامش سخنانش را اینگونه آغاز نمودند:

«إِنَّ الْحَمْدَ لِلَّهِ، نَحْمَدُهُ وَنُسْتَعِينُهُ، مَنْ يَهْدِهِ اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ، وَمَنْ يَضِلَّ فَلَا هَادِيَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ».

ضما د تكان خورد و گفت: سخنان ت را دوباره براي ت تكرر كن و آنحضرت p دوباره آن‌ها را تكرر نمودند.

آنگاه ضما د گفت: به خدا قسم من سخنان كاهنان، جادوگران و شاعران را شنیده‌ام ولی سخنانی شبیه سخنان تو نشنیده‌ام؛ به راستی كه سخنان ت به اعماق دریاها نیز اثر می‌گذارند. دست ت را بده تا با اسلام با شما بیعت نمایم و پیامبر p دستش را دراز نمودند و ضما د شروع به بیرون‌نمودن لباس كفر از تنش نمود و بار بار می‌گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ».

رسول خدا p فهمید كه وی در میان قومش از شرافت و جایگاهی برخوردار است لذا به او گفت: قومت را نیز به اسلام دعوت بده. ضما د گفت: قوم را نیز به اسلام دعوت می‌دهم و آنگاه به عنوان هادی و دعوتگر به سوی قومش شتافت. از این رو شنونده‌ای ماهر باشید.

خاموش باشید.

به عنوان شنونده سرتان را تكان بدهید، به تعابیر چهره‌ی تان مانند درهم‌کشیدن ابروها، و گاهی جمع‌نمودن خطوط چهره، لبخند و حرکت دادن لب‌ها از روی تعجب از خود واكنش نشان بدهید.

به دنبال آن با کسی كه با شما سخن می‌گوید، اعم از بزرگ و كوچك، به او نگاه كنید و چون وی ملاحظه می‌كند كه چشمان شما به وی دوخته است، با قلبش به سوی شما روی خواهد آورد.

**نتیجه...**

«مهارت ما در بهره‌بردن از دیگران، آنان را در محبت و انس به ما **خبر** می‌گرداند».

## هنر سخن گفتن

آیا به یاد دارید که روزی در جایی بنشینید و در میان شما و شخص دیگری گفتگوی شدیدی اتفاق بیفتد و چند روزی شما علیه آن شخص خشمگین شده و یا کینه به دل شوید.

یا آیا به خاطر دارید که بین دو نفر - حتی بر سر یک چیزی بی ارزش - مشاجره‌ای پیش بیاید و شما به آن دو نفر نگاه کنید که صدایشان بالا گرفته و چشم‌هایشان سرخ شده باشد و باز از همدیگر جدا شوند و هرکدام نسبت به دیگری دل نگران و کینه به دل شوند.

بنابراین، ما در جذب برخی مردم به سوی خودمان در اِعمال مهارت‌های مختلف خسته می‌شویم و سپس آن‌ها را در چنان وضعیتی از خود جدا می‌کنیم که در آن درست برخورد ننموده‌ایم.

یکی از این صحنه‌ها عدم پختگی در فن گفتگوست.

گفتگوکننده مانند یک کوهنورد است که می‌خواهد یک کوه صعب العبور و پر سنگریزه را فتح نماید و حتماً باید به محل گذاشتن دست و پایش دقت کند؛

از این رو شما کوهنوردان را می‌بینید که به صخره‌هایی که می‌خواهند خود را به آن بگیرند می‌نگرند و آن را با دید خود می‌سنجند و پیش از آن که دست خود را بر آن بگذارند در قوت استحکام و ثبات آن تأمل می‌نمایند.

همچنین در تخته سنگ‌هایی که پاهایشان را بر آن می‌گذارند و هرگاه می‌خواهند پایشان را از آن بردارند از ترس این که مبدا درست پایشان را از آن برندارند و به داخل پرتگاه سقوط نکنند قبل از ترک نمودن آن، به آن می‌نگرند.

کوتاه سخن این که داخل شدن در گفتگو و مشاجره امری نکوهیده است و شاید شما با من موافق باشید که 90٪ گفتگوها و مشاجراتی که صورت می‌گیرد، خالی از فایده‌اند.

پس تا می‌توانید از جدال و مشاجره اجتناب نمایید و هرگاه کسی به شما اعتراض نموده و یا مشاجره نمود خشم نگیرید و حتی الامکان قضیه را با آرامی پیگیری نمایید و خودتان را در فکرکردن به نیت معترض تعذیب ندهید. نیتش چه بود، چرا مرا در جلو مردم خورد نمود؟!

همراهانش گفتند: به خدا قسم! این‌ها قبیله خزاعه هستند که نبرد آن‌ها را تحریک نموده است و آماده جنگ شده‌اند.

ابوسفیان گفت: خزاعه خوارتر و کوچکتر از این هستند که چنین اردوگاه و این همه آتش داشته باشند.

ابوسفیان کم کم نزدیک و نزدیکتر می‌شد تا ناگهان به چنگ گارد حراستی مسلمانان افتاد و او را نزد رسول خدا ﷺ بردند.

در این هنگام که عباس سوار بر قاطر پیامبر ﷺ بود ناگهان ابوسفیان و یارانش را دید که لشکر مسلمانان آن‌ها را دستگیر نموده‌اند، ابوسفیان با رعب و وحشت آمد و پشت عباس سوار شد و یارانش نیز که مسلمانان از پشت آن‌ها بودند به دنبال ابوسفیان به راه افتادند.

لذا عباس شتابان او را به سوی پیامبر می‌برد و از کنار هر آتشی از آتشدان‌های مسلمانان رد می‌شدند، می‌گفتند: این کیست؟

همین که سواری رسول الله ﷺ را می‌دیدند که عباس بر آن سوار است، می‌گفتند: عموی پیامبر ﷺ است که بر سواری او سوار است.

همچنان عباس با سرعت ابوسفیان را با خود می‌برد تا این که مردم متوجه وی نشوند تا این که از کنار آتش عمر بن خطاب رد شدند. حضرت عمر ʼ پرسید: این چه کسی است و به سوی آن بلند شد؟ وقتی ابوسفیان را سوار قاطر دید؛ به روی مردم فریاد زد و گفت: ابوسفیان دشمن خدا! خدا را شکر که تو را بدون هیچ عهد و پیمانی به چنگ ما درآورد.

عباس از وی جلوگیری نمود و عمر دوان دوان نزد رسول خدا ﷺ رفت و عباس با سواریش به سرعت خویش افزود تا این که از عمر سبقت گرفت و چون نزد آنحضرت ﷺ رسید فوراً از سواری پرید و نزد رسول خدا ﷺ رفت و از آن طرف عمر ʼ نیز وارد شد و



می گفت: یا رسول الله! این ابوسفیان است و خداوند وی را بدون عهد و پیمان گرفتار نموده است، اجازه بدهید گردنش را بزنم!

ابوسفیان چه بلایی که بر سر مسلمانان نیاورده بود، وی فرمانده مشرکین در غزوه احد و احزاب بود و مدت‌های زیادی مسلمانان را به تنگ درآورده بود و آن‌ها را به قتل رسانده و شکنجه داده بود و اینک وی به چنگال مسلمانان است!

آنگاه عباس گفت: یا رسول الله! من او را پناه داده‌ام.

باز عباس در کنار پیامبر  $\text{p}$  نشست و دهانش را به گوش او برد و با او سرگوشی صحبت نمود.

عمر نیز پیوسته می گفت: یا رسول الله! گردنش را می زنم.

وقتی عمر به این امر پافشاری نمود، عباس به او نگاه کرد و گفت: صبر کن ای عمر! به خدا قسم! اگر قبیله «عدی بن کعب» می بود چنین نمی گفتی.

یعنی: اگر از خویشاوندان شما می بود چنین نمی گفتی، ولی چون می دانی که وی از قبیله «بنی عبدمناف» است.

از این رو عمر احساس نمود که دارد وارد مشاجره‌ای می شود که به صلاح نیست و سپس چه فایده‌ای در این جدال بود که اگر از بنی کعب می بود به اسلام آوردنش امیدوار بود؛ اما از قبایل دیگر برایش مهم نیست!

بنابراین، عمر در کمال آرامش گفت: صبر کن ای عباس! اجازه بده. اسلام آوردن تو از روزی که اسلام آوردی برایم از اسلام آوردن پدرم «خطاب» نیز پسندیده‌تر بود، زیرا من می دانستم که با اسلام آوردن تو پیامبر  $\text{p}$  از اسلام آوردن خطاب بیشتر خوشنود خواهد شد.

چون عباس این سخن وی را شنید خاموش شد و گفتگو به پایان رسید.

علیرغم این که عمر می توانست آن را طولانی نموده و بیشتر به او بگوید. مثلاً به او می گفت: هدف شما چیست؟ آیا مرا به سوی قصد متهم می کنی؟! آیا تو از درون من خبر داری؟ چرا نعره قبیله‌ای را برانگیخته می کنی؟

هرگز عمر چنین نگفت؛ زیرا همگی آنان برتر از این بودند که شیطان در آنها نفوذ کند.

عمر و عباس با هردو خاموش شدند.

ابوسفیان ایستاده بود و در انتظار دستوری علیه خود از جانب پیامبر P بود و نمی دانست در مورد او چه دستوری صادر می کند. آنگاه پیامبر P گفت: ای عباس! او را به خیمه خود ببر و صبح او را نزد من بیاور. عباس او را به خیمه خود برد و شب در آنجا گذراند. وقتی ابوسفیان صبح نمود و دید که چگونه مردم برای نماز بیدار شده و برای استعمال طهارت منتشر می شوند، به عباس گفت: اینها چکار می کنند؟ عباس گفت: اینها اذان را شنیده اند و برای نماز برخاسته اند.

چون وقت نماز فرا رسید و آنها صف کشیدند، پیامبر P جهت امامت جلو شد و تکبیر گفت و ابوسفیان آنها را می دید که به رکوع وی رکوع، و به سجده اش سجده می کنند، از نهایت اطاعت و پیروی آنها به شگفت درآمد.

چون نماز به پایان رسید، عباس نزد او آمد تا او را نزد رسول خدا P ببرد.

ابوسفیان گفت: ای عباس! به هر چیزی آنها را دستور بدهد آنها انجام می دهند.

عباس گفت: بله، به خدا قسم! اگر به آنها دستور دهد خوردن و نوشیدن را ترک کنید، آن را ترک خواهند کرد.

آنگاه ابوسفیان گفت: ای عباس! من صحنه ای مانند امشب نه در مملکت خسروان دیده ام و نه در سلطنت قیصر!

وقتی عباس وی را نزد رسول خدا P برد آنحضرت P فرمود: «وای بر تو ای ابوسفیان! آیا هنوز وقت آن نرسیده است که بدانی معبودی جز خدا نیست؟».

این شبی که ابوسفیان در میان مسلمانان گذرانید، ضامن این امر بود که مقداری از دشمنی وی کاسته شود.

ابوسفیان گفت: مادرم و پدرم فدای تو باشند! چه قدر تو بردبار و بخشنده هستی و به خویشاوندی احترام می‌گذاری و صله رحم می‌کنی! به خدا قسم! من می‌دانم که اگر خدای دیگری غیر از الله وجود داشت برای من کاری می‌کرد!

باز آنحضرت P فرمود: «وای بر تو ای ابوسفیان! آیا هنوز وقت آن نرسیده است تا بدانی که من رسول خدا هستم؟».

ابوسفیان با صراحت گفت: مادر و پدرم فدایت گردند! چه قدر شما بردبار و گرامی و وصل‌کننده رحم هستی! اما در این مورد هنوز در دلم شک و تردید هست.

آنگاه عباس به او گفت: وای بر تو ای ابوسفیان! اسلام بیاور و گواهی بده که معبودی جز الله نیست و محمد رسول خداست.

ابوسفیان اندکی خاموش شد و سپس گفت: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

در این لحظه پیامبر P بی‌نهایت شادمان گشتند.

باز عباس گفت: یا رسول الله! همانا ابوسفیان مردی است که خواهان فخر و شرف است، لذا برایش مزیت و شرافتی قرار دهید.

آنحضرت P فرمود: «آری، هرکس وارد خانه ابوسفیان شود در امان خواهد بود».

در این هنگام ابوسفیان در محضر آنحضرت P ابیاتی سرود که حاکی معذرت‌خواهی از گذشته‌اش بود:

لَعْمَرِكَ إِنِّي يَوْمَ أَحْمَلُ رَايَةَ	لتغلب خيل اللات خيل محمد
لكالمدلج الحيران أظلم ليله	فهذا أواني حين أهدي وأهتدي
هداني هاد غير نفسي ونالني	مع الله من طردت كل مطرد
أصد و أنأى جاهداً عن محمد	وأدعى و إن لم أنتسب من محمد

یعنی: «سوگند به خدا آن روز که من پرچم را به دست گرفته بودم تا لشکر لات (اسم بتی است) بر لشکر محمد پیروز شود. من مانند کسی بودم که در تاریکی شب، حیران و سرگشته باشد و اکنون لحظه‌های حق و هدایت فرا رسیده است و هدایت بگردانم.

هدایتگری غیر از خودم مرا هدایت نمود و مرا به سوی خداوند هدایت نمود کسی که او را از هر طریقی طرد می نمودم. جلو هر مبارزی که با محمد بجنگند را می گیرم و او را دفع می کنم و اگرچه به محمد هم نسب نباشم به او منسوبم».

و وقتی گفت: «ونالني... مع الله من طردت كل مطرد».

آنحضرت p به سینه اش زد و گفت: تو مرا از هر راهی طرد می نمودی.

**اندیشه...**

«زیرکی آن نیست که تو به هنگام جدال پیروز باشی، بلکه زیرکی آن است که اصلاً در مشاجره و جدال داخل نباشی».

## راه را به روی اعتراض‌کنندگان ببند

یکی از بیشترین اموری که آتش خشم و کینه را در دل مردم نسبت به همدیگر برمی‌انگیزد، مفاسدی است که انسان با زبانش مرتکب می‌شود.

یکی از این مفاسد زبان، شتاب برخی مردم به اعتراض نمودن بر گفته دیگران و قطع نمودن سخن آن‌ها بدون فکر و اندیشه است، در این هنگام یک مشاجره بزرگی به پا می‌خیزد که سینه‌ها را پر از کینه ساخته و دل‌ها را فاسد می‌گرداند.

شما نمی‌توانید همه مردم را با آداب شرعی اصلاح نموده و ادب نمایید، یا آن‌ها را با مهارت‌های زیبا تمرین دهید.

بگذارید از مرحله (فرضیه) بگذریم که بعضی خوش دارند، همیشه آن را زمزمه نموده و می‌گویند: بالفرض مردم اینگونه عمل می‌کنند، مردم به این امر عادت داشته باشند.

این امور را کنار بگذار و آنگونه که می‌گویند: به جنازه حاضر نماز بگذار.

منظورم این است که ما باید به هنگام تعامل با اشتباهات دیگران، خودمان را به بحثی که وظیفه دیگران است، چنین بکنند مشغول نسازیم، بلکه وظیفه ما چیست که بر آن عمل نماییم؟

وقتی شما می‌خواهید از یک امر عجیبی سخن بگویید فوراً دیگران بر شما اعتراض می‌کنند. در چنین صورتی بر شما لازم است تا با مقدماتی که به سوال‌های آنان، قبل از آن که آن‌ها را مطرح نمایند، درهای اعتراض را بر آن‌ها ببندید، حتی شگفتی آنان را پیش از این که لب به سخن بکشایند بزدایید.

برخی مردم خیلی واردند تا درهای اعتراض را پیش از این که احساس اعتراض بکنند، به روی معترضین ببندند.

به خاطر دارم که یک پیرمرد مسن در جلسه‌ای نشسته بود و از حادثه و اختلافی که بین دو نفر در یک پمپ بنزین اتفاق افتاده بود، سخن می‌گفت و توضیح می‌داد که چگونه مشاجره آن‌ها بالا گرفته تا جایی که کار آن‌ها به پلیس کشیده شده است.

از آن طرف یک یاوه‌گو از مجلس پرید تا در داستان دخالت کند و گفت: بله درست است، اما چنین نشد؛ بلکه بین آن‌ها اینگونه شد و فلانی در اشتباه بود و شروع به ذکر تفصیلی نمود که اتفاق نیفتاده بود.

پیرمرد که بسیار خشمگین به نظر می‌رسید؛ اما بر اعصابش مسلط گردید و رو به او کرد و با آرامش کامل گفت:

- آیا تو خودت در محل حادثه حضور داشتی؟

- گفت: خیر.

- گفت: آیا کسی در آنجا حضور داشته و داستان را برایت تعریف نموده است؟

- گفت: خیر.

- گفت: آیا تو از مامورین اجرای احکام در دادگاه باخبر شدی؟

- گفت: خیر.

در این هنگام شیخ صدایش را بالا آورد و گفت: خب، چطور مرا تکذیب می‌کنی در حالی که از چیزی خبر نداری؟!

من از مقدماتی که وی قبل از اعتراض ذکر نمود بسیار به شگفت آمدم.

اگر او اعتراض می‌کرد بدون این که این مقدمات را که درها را به روی رفیقش بست، ذکر نماید، برای رفیقش مجال بزرگی برای خروج از این صحنه اگرچه به دروغ باشد وجود داشت.

بنابراین، ما گاهی نیاز پیدا می‌کنیم وقتی می‌خواهیم چیزهایی را به اثبات برسانیم باید مقدماتی را ترتیب دهیم تا مخالفین را قبل از اعتراض‌شان قانع سازیم.

وقتی قریش جهت مبارزه جنگ بدر علیه پیامبر P و یارانش بیرون شدند، برخی از خردمندان آن‌ها نمی‌خواستند خارج شوند؛ اما قوم‌شان آنان را به زور اجبار نمودند؛ آنحضرت P از حال آن‌ها خبر داشت و به یقین می‌دانست که آن‌ها اگرچه به معرکه حضور یابند، اما بین آنان و مسلمانان جنگی رخ نخواهد داد.

وقتی آنحضرت  $\rho$  به میدان کارزار نزدیک شد، خواست یارانش را متوجه سازد و آنان را از مقابله با آنان نهی فرماید، اما می‌دانست که در دل برخی سوالات و اشکالاتی پدید خواهد آمد.

چگونه با آن‌ها مبارزه نکنیم در حالی که آن‌ها علیه ما بیرون آمدند؟

چرا فقط این‌ها را استثنا نمود؟

از این رو آنحضرت  $\rho$  مقدماتی را ذکر نمود که به اعتراضات آن‌ها پاسخ بگوید و سپس توجیه را ذکر نمود. چطور؟

آنحضرت  $\rho$  در میان اصحابش بلند شد و گفت: من از میان بنی هاشم و دیگران کسانی را می‌دانم که به زور به میدان جنگ آمده‌اند و قصد جنگ ندارند. این مقدمه به پایان رسید.

باز گفت: لذا هرکسی از شما با بنی هاشم برخورد نمود، او را نکشد.

و هرکسی با «ابوالبختری بن هاشم بن حارث» برخورد نمود، او را نکشد.

و هرکسی با «عباس بن عبدالمطلب» - عموی پیامبر  $\rho$  - برخورد نمود او را نکشد؛ زیرا او به اکراه آمده است.

از این رو صحابه با این انگیزه حرکت نمودند و این سخن را در مجالس خویش بازگو می‌نمودند.

آنگاه «ابوحذیفه بن عتبّه بن ربیعّه» گفت: آیا ما پدران، برادران و فرزندانمان را بکشیم و عباس را رها کنیم؟

به خدا قسم اگر من با او برخورد نمایم او را با شمشیرم تکه تکه خواهم کرد.

این سخن به گوش آنحضرت  $\rho$  رسید.

لذا رو به عمر نمود و گفت: «ای ابوحفص!»

عمر می‌گوید: به خدا قسم! این اولین روزی بود که رسول خدا  $\rho$  کینه مرا ابوحفص نامید.

آنحضرت پ فرمود: «ای ابو حفص! آیا چهره رسول خدا پ با شمشیر زده می شود؟». چهره ی عمر متغیر شده و تکان خورد، چگونه «ابوحذیفه» فرمان پیامبر پ را رد می کند؟ مگر مسلمان نیست؟! آنگاه عمر فریاد برآورد و گفت: یا رسول الله! بگذار گردنش را با شمشیر بزنم به خدا قسم وی منافق شده است! در این هنگام ابوحذیفه از آنچه گفته بود پشیمان گشت و گفت: من هرگز از آن کلمه ای که در آن روز گفته بودم در ایمن نیستم و همواره از آن در بیم و هراس به سر می بردم مگر این که کفاره آن را با شهادتم بدهم از این رو در جنگ یمامه به شهادت رسید. خدا از وی راضی باد.

### نصیحت...

«هوشیار باش آن ها را نهار خود کن قبل از آن که تو را شام خود نمایند».





به هر حال، اگر شما در واقعیت‌های ما دقت نمایید در بسیاری مواقع می‌بینید ما به اعتراضات بی‌موردمان به سخنان کسانی که داستانی حکایت می‌کنند، مردم را از خود دل‌نگران ساخته و از دست می‌دهیم.

شخصی به حکایت داستانی مشغول است؛ از آن طرف کسی اعتراض نموده و با اعتراض به چیزهایی که به داستان تأثیری نمی‌گذارند، شیرینی و جذابیت سخن را از او می‌گیرد.

آری، بر مردم چنان سنگین نباش که بر هرچیزی اعتراض نمایی. به یاد دارم که برادرم «سعود» وقتی هفت سال داشت برای نماز عشاء به مسجد رفت و چنین به نظر می‌رسید که مقداری عجله دارد و امام در اقامه نماز مقداری تأخیر نموده است.

وقتی از این بابت به تنگ آمد نزد مؤذن که پیرمردی مسن بود و گوش‌هایش نیز ضعیف بودند رفت و پشت سرش ایستاد.

آنگاه بینی‌اش را گرفت و کوشش کرد تا صدایش را تغییر دهد و گفت: تکبیر اقامه را بگو و سپس از مسجد فرار نموده و بیرون رفت.

اما مؤذن که چیزی نمی‌شنید تا جهت اقامه نماز برخیزد و برخی از نمازگذاران متوجه شدند. لذا مؤذن نشست و از روی خشم نگاه می‌کرد و می‌خواست بچه را ببیند تا او را تنبیه کند.

صحنه شگفت‌انگیزی بود؛ اما من آن را برای شگفتی‌اش ذکر ننمودم. بلکه چند روز بعد ما در جلسه‌ای نشسته بودیم که یکی از اهل مجلس این ماجرا را ذکر نمود و در اثنای آن گفت: سعود عجله داشت؛ زیرا می‌خواست با پدرش به دریا برود. علیرغم این که ریاض یک منطقه صحرائی است و در کناره ساحل دریا قرار ندارد.

از این جهت من حیران ماندم آیا داستانش را فاسد نموده و بر او اعتراض نمایم یا این که این تأثیری در داستان ندارد و نیازی به اعتراض و کسب دشمنی نیست، از این جهت دومی را ترجیح داده و خاموش ماندم.

گاهی شما به چیزی اعتراض می‌نمایید که اصلاً آن را نفهمیده‌ای، شاید او عذری دارد و شما او را نکوهش می‌کنی.

«زیاد» یک فرد مهربان بود و بر نصیحت مردم حرص و علاقه داشت، روزی با ماشینش در کنار چراغ قرمز توقف نمود که صدای موسیقی با سبک غربی بالایی به گوشش رسید. تعجب کرد که این صدا از کجاست، به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و متوجه شد که از سمت ماشین بغلی است.

راننده آن صدایش را تا آخر بالا نموده است به طوری که همه افراد دور و نزدیک صدایش را می‌شنوند.

لذا «زیاد» به سوی وی بوق می‌زد و کوشش می‌کرد تا او را متوجه سازد که مقداری صدای ضبط را پایین بیاورد، اما آن شخص نگاه نمی‌کرد و به او پاسخ نمی‌داد. طوری به نظر می‌رسید که وی از شدت صدای موسیقی طوری متأثر شده که متوجه اطرافیانش نیست.

«زیاد» تلاش می‌کرد تا چهره راننده را که آن را به رومالش پوشیده بود ببیند و چون او را دید متوجه شد که ریشش چهره وی را پوشانده است! شگفتی زیاد بیشتر شد! شخصی با این شکل و قیافه به جای این که به قرآن گوش دهد به شنیدن موسیقی مشغول است آن هم با صدای خیلی بلند!

چراغ سبز روشن شد و ماشین‌ها حرکت نمودند.

«زیاد» خیلی اصرار داشت تا این فرد را نصیحت کند، لذا به دنبال وی حرکت نمود تا این که وی در کنار یک مغازه توقف نمود تا چیزی خریداری نماید.

«زیاد» نیز در کنارش توقف نمود و با دقت به وی نگاه می کرد تا لباس هایش کوتاه و ریش هایش گنجان اند.

از این رو وسواس به قلبش هجوم آوردند و ظاهراً شاید توقف نمود تا یک پاکت سیگار خریداری نماید!

شخص از مغازه بیرون شد در حالی که یک مجله اسلامی به دست داشت! زیاد تاب نیاورد و با یک لطف و محبت گفت: برادر! ببخشید آی! <sup>(۱)</sup> اما آن شخص به وی جواب نداد و توجه ننمود.

باز زیاد صدایش را بلندتر گرفت و گفت: آی، آی. ببخشید برادر، گوش کن! تا این که آن شخص به ماشینش رسید و سوار شد و به او نگاه نکرد.

زیاد در حالی که خشمگین بود، از ماشینش پایین آمد و نزد او رفت و گفت: برادر خدا شما را هدایت کند، مگه نمی شنوی؟!

آن شخص به وی نگاه کرد و لبخندی زد و ماشینش را روشن نمود و فوراً صدای ضبط را با وضعیت اسفناکی بالا نمود.

در این هنگام زیاد به شدت خشمگین شد و گفت: برادر عزیزم! حرام است بر شما، چرا مردم را اذیت می کنی؟!

باز آن شخص به لبخندش افزود در حالی که موسیقی با صدای بلند روشن بود! زیاد بیشتر به خشم آمد و چهره اش زرد و سرخ می شد و صدایش را بالا آورد تا او بشنود.

وقتی آن مرد دید که کار به اینجا کشیده شده است، با دستش به گوش هایش اشاره نمود و آن ها را می بست.

باز دفتر کوچکی از جیبش بیرون آورد که در صفحه اول آن نوشته بود: من نمی شنوم. خواهش می کنم منظورتان چیست آن را اینجا بنویسید!

---

1- مخفف آقای در اصطلاح عامیانه.

اشاره...

خداوند می فرماید:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا﴾ [الإسراء:

11].

«یعنی انسان موجودی عجول و شتاب کننده است».

«پس مواظب باش شتاب زدگی شما بر خواسته‌ی شما غلبه نکند».

## قبل از سخن گفتن تان صدقه بدهید

خواسته‌های بزرگ نیازمند آنند تا شما مطلوب را قبل از طلب آمده نمایید تا مبادا زود رد نشوند. و این شامل خواسته‌های شفاهی و کتبی است. لذا اگر شما برای یک سرمایه‌دار نامه‌ای نوشتی و نیازی از او خواستی مناسب است تا قبل از نیازتان چیزی در مورد سخاوت و بخشش و خیرخواهی او بنویسید و بعد از آن نیازتان را بنویسید، به همین صورت وقتی چیزی از پدر یا برادرتان خواستید. حتی می‌توان گفت: از همسرت نیز مناسب است مقدمه‌ای برایش ذکر نمایید.

لذا اگر یکی از دوستان را برای صرف نهار دعوت نمودی و می‌خواستی به همسرت بگویی تا غذایی درست نموده و خانه را آماده کند، مناسب است که قبل از آن بگویی: حقیقتاً دست پخت شما لذیذ است و همگی دوستان وقتی آن‌ها را دعوت نمایم تا از دست پخت شما میل نمایند، شادمان خواهند شد.

باور کن! من از پیشرفته‌ترین رستوران‌ها غذا خوردم ولی هرگز مزه دست پخت شما را در هیچ جا ندیدم!

حقیقتاً دیشب یکی از دوستان را دیدم که از سفر آمده بود و از روی تعارف به وی گفتم: فدا برای صرف نهار نزد ما تشریف بیاورید و اتفاقاً وی موافقت نمود. لذا وی را با جمعی از دوستان دعوت نمودم و امیدوارم شما برای ما غذایی درست نمایید.

این شیوه خیلی زیباتر از آن است که به محض ورود به خانه داد بزنی و بگویی: فلانی، فلانی.

او پاسخ دهد: حاضر، می‌آیم؛ و او فکر می‌کند شما وی را به یک جای تفریحی و گردشگری می‌برید.

شما بگویید: سریع، سریع، آشپزخانه، آشپزخانه، الان میهمان خواهند آمد، در پخت نهار تأخیر نکنی و در آماده کردن آن دقت نمایی و...

به همین شکل وقتی می‌خواهی از مدیریت مرخصی بگیری و یا مادر و پدرت را از چیزی باخبر سازی.

شما سیره نبوی را مطالعه نمایید که در این مورد اهنمایی کرده است.

رسول خدا  $\text{p}$  در ایام کودکی دوران شیرخوارگی‌اش را در نزدیکی سرزمین هوازن گذرانده است و از این جهت آرزو داشت تا آن‌ها اسلام بیاورند؛ ولی به وی خبر رسید که آن‌ها برای نبرد وی لشکری گرد آورده‌اند. لذا پیامبر  $\text{p}$  نیز خود را برا مقابله آن‌ها آماده ساخت و با آنان جنگید و خداوند پیامبرش  $\text{p}$  را در برابر آن‌ها پیروز ساخت و غنایمی به دست آورد.

در حالی که آنحضرت  $\text{p}$  در جایی به نام «جعران» منزل گرفته بود و برخی از آن‌ها نزد آنحضرت  $\text{p}$  آمدند. و افرادی از آنان در آن جنگ کشته شده بودند.

رسول خدا  $\text{p}$  زنان و کودکان را در یک جا قرار داده بود.

از این رو خردمندان هوازن تصمیم گرفته بودند تا با رسول خدا  $\text{p}$  مذاکره نمایند تا زنان و کودکان اسیرشده آنان را آزاد بکنند.

لذا یک فرد سخنور را که از اسلوب سخنوری و نطق زیبایی برخوردار بود برگزیدند. سخنگوی آنان که «زهیر بن صرد» نام داشت، ابتدا مقدمه‌ای ایراد نمود و گفت: یا رسول الله! همانا در زنان اسیرشده کسانی از میان خاله‌ها و پرورش‌دهندگان تو وجود دارند کسانی که تو را پرورش دادند.

اگر ما «ابن ابی شمر» و «نعمان بن منذر» را شیر داده بودیم و برای آن دو این مسأله‌ای که برای شما پیش آمده است، اتفاق می‌افتاد انتظار لطف و محبت آن‌ها را داشتیم، حالآنکه تو رسول خدا و بهترین پرورش‌دهندگان هستی و آنگاه به سرودن این اشعار مبادرت ورزید:

أَمِنَّا عَلَى رَسُولِ اللَّهِ فِي كَرَمِ  
أَمِنَّا عَلَى نَسْوَةٍ قَدْ كُنْتَ تَرْضَعُهَا  
لَا تَجْعَلُنَا كَمَنْ شَالَتْ نِعَامَتُهُ  
إِنَّا لَنَشْكُرُ آلَاءَ وَإِنْ كُفِّرَتْ

فَأَبْكَ الْمَرْءَ نَرْجُوهُ وَنَنْتَظِرُ  
إِذْ فُوكَ تَمْلَاهُ مِنْ مُحَضَّهَا الدَّرِ  
وَاسْتَبَقَ مِنَّا فَإِنَّا مَعْشَرُ زَهْرٍ  
وَعِنْدُنَا بَعْدَ هَذَا الْيَوْمِ مَدْخَرُ

یعنی: «یا رسول الله! در کرم و بزرگواری بر ما منت بگذار؛ زیرا تو شخصی هستی که ما از او امید و انتظار کردیم و بزرگواری داریم، بر زنهایی که از ایشان شیر می خوردی، و دهانت را از شیرهای فراوان آنها پر می کردی لطف فرمای. ما را همچون اشخاص خوار و زبون قرار مده و گوی سبقت را از ما ببر که ما خود گروه های درخشنده و سرفرازیم. ما نعمت ها را سپاسگذار خواهیم بود، هر قدر که کهنه شوند و این نعمت پس از امروز، همواره پیش ما محفوظ خواهد ماند».

آنگاه رسول خدا ﷺ زنان و کودکان اسیر را آزاد نمود.

پس بین چگونه قبل از خواسته اش مقدمه زیبایی ارایه نمود و در آن ایام طفولیت پیامبر ﷺ را در آن به یاد آورد!

آنگاه مروت آنحضرت ﷺ بلند شد و گفت: اگر ما شاهان غیر از تو را گرامی می داریم، پس تو اولی به اکرام هستی، لذا بین این شیوه چه قدر زیبا بود.

حال آن که خداوند مؤمنان را ادب نموده و فرموده است:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا خَرَجْتُمْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ فَوَضُّءٌ ۚ وَلَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُم بَيْنَكُم بِذُنُوبٍ ۚ ذَٰلِكُمْ بَاطِلٌ مُّكَرَّمٌ لَّكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ۚ إِذَا تَوَلَّيْتُمْ أَوْ لَقَيْتُمُ النَّاسَ فَكُلُوا مِنْ أَمْوَالِكُمُ الَّتِي رَزَقَكُمُ اللَّهُ حَلَالًا وَطَيِّبًا ۚ وَلَا تَأْكُلُوا أَمْوَالَكُم بَيْنَكُم بِذُنُوبٍ ۚ ذَٰلِكُمْ بَاطِلٌ مُّكَرَّمٌ لَّكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ۚ﴾

[المجادلة: 12].

«ای مؤمنان! وقتی می خواستید با پیامبر صحبت کنید، پس قبل از آن صدقه ای به فقرا

بدهید».



هرگاه عرب می‌خواست از کسی فریادرسی نماید یا از او کمک بخواهد، ابتدا سخنانش را با اشعار و سخنان نیکو آغاز می‌نمود؛ همچنین اگر می‌خواست به کسی توهین نموده و یا با او به نبرد به پا خیزد به روح و روان چیزی می‌گفت که شمشیرها از انجام آن عاجز بودند.

وقتی آنحضرت  $\rho$  برای انجام عمره تشریف آورد، قریش ترسید و نزدیک بود پیامبر  $\rho$  با آنها بجنگد، اگر آنها اصرار نمی‌کردند که وی بین آنان یک صلح‌نامه ده‌ساله‌ای را بنویسد و در آن آتش بس اعلام گردد.

در صلح‌نامه چنین آمده بود که هر قبیله‌ای می‌خواهد که در عقد حمایت محمد درآید، به او پیوسته و هر قبیله‌ای می‌خواهد در عقد حمایت قریش داخل گردد داخل شود.

آنگاه قبیله خزاعه برخاست و گفت: ما در عقد حمایت محمد داخل می‌شویم. در میان این دو قبیله (خزاعه و قریش) جنگ‌ها و نبردهای زیادی رخ داده بود، از این رو به کینه و بغض قریش افزوده گردید، اما ترسیدند که اگر به آنها تعرض نمایند پیامبر  $\rho$  برای آنها انتقام بگیرد.

وقتی آنحضرت  $\rho$  بعد از آن معاهده به مدینه بازگشت پس از گذشت هفت یا هشت ماه، قبیله «بنی بکر» به قبیله خزاعه در نزدیک آبگیری به نام «وتیر» که در نزدیکی مکه قرار داشت، حمله نمود و از قریش کمک طلبید.

قریش گفت: حالا شب است و کسی ما را نمی‌بیند و محمد از حال ما آگهی ندارد. لذا در سواری و تجهیزات جنگی به آنان کمک نمودند و با آنها جنگیدند. خزاعه از این امر ترسید و بسیاری از زنان، مردان و کودکان آنان کشته شد. وقتی شخصی به نام «عمرو بن سالم» متوجه گردید که چه بلایی بر قومش فرود آمده است، از دست قریش فرار نمود و سوار بر شترش شده و به مدینه نزد رسول خدا  $\rho$

رفت و وحشت زده و مصیبت دیده وارد مدینه شد. سپس در حالی که اثر سفر و مشقت راه بر وی نمایان بود، به مسجد رفت و این اشعار را سرود:

یا رب انی ناشد محمدا	حلف أبیه وأبینا إلا تلدا
قد کنتم ولدا وکنا والدا	ثمت أسلمنا فلم ننزع یدا
فانصر رسول الله نصرا أبدا	وأدع عباده الله یأتوا مددا
فیهم رسول الله قد تجردا	إن سیما خسفا وجهه تربدا

### فی فیلق کالبحر جری مزبدا

«پروردگارا! من محمد را به یاری می خوانم، کسی که از دیرباز هم پیمان پدران ما بوده است. شما فرزند بودید و ما پدر، آنگاه ما اسلام آوردیم و دست نکشیدیم. یا رسول الله! ما را به سرعت یاری بده و بندگان خدا را به مدد بخواه. رسول خدا آماده در لشکری که چون دریا مواج است میان ایشان خواهد بود».

آنگاه با صدای بلندش فریاد زد:

إن قریشا أخلفوک الموعدا	ونقضوا میثاقک الموکدا
وجعلوا لی فی کداء رصدا	وزعموا إن لست أدعو أحدا
فهم أذل وأقل عددا	هم بیتونا بالتوتیر هجدا

### وقتلوننا رکعاً وسجدا

یعنی: «قریش با شما وعده خلافی نمود و آن پیمان مؤکد خویش را شکست. و در کداء علیه ما کمین نمودند و پنداشتند که من کسی را به یاری نمی خوانم. به راستی که آن‌ها ذلیل تر و تعداد آن‌ها کمتر است آنان شبانگاه در مقام «وتیر» به ما شبخون زدند. و ما را در حالت رکوع و سجده به قتل رساندند».

وقتی پیامبر p این اشعار و سخنان و ندا را شنید، تکان خورد و به خشم آمد و گفت: «ای عمرو بن سالم یاری شدی» و آنگاه با شتاب برخواست و به مردم دستور داد تا برای بیرون رفتن به نبرد خود را آماده کنند.

اصحاب نیز برآشفته شده و خود را آماده می‌کردند در حالی که نمی‌دانستند نبرد کجا خواهد بود و آنحضرت (پ) نیز بیم آن داشت که آنان از رفتن وی باخبر نشوند و این خبر به گوش قریش نرسد، لذا از خداوند خواست تا قریش را از امر وی کور کند تا این که به صورت ناگهانی در سرزمین‌شان آن‌ها را گرفتار نماید.

رسول خدا (پ) به قریش بر اثر خیانت‌شان به شدت خشمگین شده بود، در حالی که خودش را آماده می‌کرد، گفت: «به زودی خواهید دید که ابوسفیان نزد شما می‌آید و خواهان تجدید پیمان، و افزایش در مدت آن می‌شود».

باز چند نفر دیگر از قبیله «بنی خزاعه» نزد آنحضرت (پ) آمدند که در میان آن‌ها «بدیل بن ورقاء» نیز بود و به آنچه به آن‌ها رسیده بود و نیز وی را از حمایت قریش با قبیله «بنی بکر» باخبر نمودند.

از این رو پیامبر (پ) به آنان وعده یاری داد و به آن‌ها گفت: «برگردید و در شهرها متفرق شوید و به کار خود مشغول شوید و نخواست قریش از هم‌پیمان‌شدن وی با خزاعه باخبر گردد تا مبادا قبل از رسیدن وی، به نبرد با آنان برخیزند. از این رو آنان به سرزمین‌شان بازگشتند.

در مسیر برگشت در جایی بین مکه و مدینه به نام «عسفان» با ابوسفیان برخورد نمودند که قریش وی را فرستاده بود تا در مورد صلح‌نامه بیشتر تأکید نموده و به مدت آن بیفزاید؛ زیرا ترسیده بودند که شاید خبر عهدشکنی آن‌ها به وی رسیده باشد.

وقتی ابوسفیان با «بدیل بن ورقاء» ملاقات نمود ترسید که شاید از نزد رسول خدا (پ) بازگشته و او را از ماجرا باخبر ساخته است.

لذا پرسید: ای «بدیل» از کجا می‌آیی؟

«بدیل» گفت: من در ساحل دریا میان قبایل و سرزمین‌های خزاعه بودم.

ابوسفیان خاموش شد، وقتی «بدیل» از آنجا گذشت، ابوسفیان به خوابگاه شتر «بدیل» آمد و از پشگل شتر وی یکی را برداشت و با دستش آن را شکافت و میان آن هسته خرما را مشاهده کرد. لذا فهمید که از مدینه بازگشته است.

زیرا آنان به حیوانات خویش هسته خرما می دهند، از این رو ابوسفیان گفت: به خدا قسم می خوردم که «بدیل» از نزد محمد برگشته است.

باز ابوسفیان به راهش ادامه داد تا این که به مدینه رسید و به خانه دخترش «ام حبیب» همسر رسول خدا  $\rho$  رفت و چون می خواست به بستر آنحضرت  $\rho$  بنشیند، ام حبیب آن را جمع کرد.

ابوسفیان گفت: دخترم من نمی دانم که مرا شایسته نشستن بر این فراش ندانستی یا این فراش را سزاوار من ندیدی؟

ام حبیب گفت: خیر، بلکه این فراش رسول خدا  $\rho$  است و تو مشرک و نجس هستی، لذا دوست نداشتم که تو بر آن بنشینی.

ابوسفیان تعجب نمود و گفت: دخترم! به خدا قسم بعد از من به تو بدی رسیده است. آنگاه ابوسفیان نزد رسول خدا  $\rho$  رفت.

و گفت: ای محمد! پیمان مان را محکم بگیر و در مدت آن بیفزا.

آنحضرت  $\rho$  گفت: «آیا برای همین امر آمدی؟ مگر از جانب شما اتفاقی افتاده است؟». پیامبر  $\rho$  اظهار ننمود که وی از خیانت قریش باخبر شده است و چنین اظهار نداشت که از نبرد آنان با خزاعه باخبر شده است.

انگار می خواست چنین بگوید: چرا پیمان را تجدید نموده و به مدت آن می افزایید؟ مگر هنوز پیمان مان باقی نمانده است، پس چرا تجدید شده و به مدت آن افزوده گردد؟ ابوسفیان گفت: معاذ الله! نه به خدا پناه می برم.

ما بر پیمان مان هستیم و در حدیبیه صلح نمودیم و آن را تغییر و تبدیل نخواهیم نمود.

آنحضرت  $\rho$  خاموش شد و باز ابوسفیان تکرار نمود و رسول خدا  $\rho$  به او پاسخ نداد. لذا ابوسفیان از نزد وی بیرون شد و نزد ابوبکر  $\tau$  آمد و گفت: برای من نزد پیامبر  $\rho$  شفاعت کن تا پیمان را تجدید نموده و به مدت آن بیفزاید و یا وی را از من و قومم بازدار.

آنگاه ابوبکر  $\tau$  گفت: حمایت و جوار من مشروط بر این است که رسول الله  $\rho$  به تو جوار بدهند و من کسی را از او باز نمی دارم و من به خدا قسم اگر یک مورچه کوچکی را ببینم که با شما می جنگد آن را علیه شما کمک می کنم.

ابوسفیان با دلی شکسته بیرون شد و نزد عمر رفت و با او صحبت کرد. عمر گفت: آیا من برای شما نزد رسول الله  $\rho$  شفاعت کنم؟

بلکه آن پیمانی که جدیداً با هم بستیم، خداوند آن را از بین ببرد و هرچه ثابت بوده است آن را قطع نماید و آنچه قطع شده است خداوند آن را وصل نگرداند.

وقتی ابوسفیان این سخنان را شنید چهره اش تغییر نمود و دلتنگ شد، گویا به چهره اش سیلی زده شده است، لذا ابوسفیان در حالی بیرون شد که می گفت: از طرف قومم جزای بد داده شدم.

وقتی از آنان ناامید گردید نزد علی رفت و گفت: تو از نظر خویشاوندی از همه آنان به من نزدیک تری. لذا برای من نزد پیامبر  $\rho$  شفاعت کن.

علی گفت: ای ابوسفیان! هیچکسی از اصحاب رسول الله  $\rho$  نمی تواند وی را از جنگ و عقوبتی که تصمیم گرفته است بازدارد؛ زیرا او از هوای نفس سخن نمی گوید.

تو سردار قریش و بزرگترین و قدرتمندترین فرد آن ها هستی، پس قومت را پناه بده و خودت را بازدار.

یعنی در میان مردم برخیز و فریاد بزن که من خودم را بازداشتیم و باز به سرزمینت بازگرد.

ابوسفیان گفت: به نظر شما این کار برای ما فایده ای خواهد داشت؟

علی گفت، خیر، اما چاره‌ای غیر از این برای تو نمی‌بینم. لذا ابوسفیان در میان مردم آمد و فریاد زد: آگاه باشید من در میان مردم پناه گرفتم و به خدا قسم گمان نمی‌برم که کسی از من نگهبانی کند. آنگاه سوار بر شترش شد و به مکه بازگشت.

وقتی نزد قریش آمد آنان پرسیدند: آیا نامه و یا پیمان جدیدی از نزد محمد آوردی؟ گفت: خیر، به خدا قسم! وی انکار نمود و من هم کیشان وی را دیده‌ام؛ اما کسی را ندیده‌ام که از وی بیشتر اطاعت شود.

من نزد او رفتم و با وی سخن گفتم، اما او به من پاسخی نداد. باز نزد پسر ابوقحافه رفتم و از او خیری ندیدم. باز نزد عمر رفتم و او را سرسخت‌ترین دشمن یافتم. باز نزد علی رفتم و او را از همه مهربان‌تر و نرم‌تر یافتم و او مرا به امری مشورت داد که من آن را انجام دادم. ولی به خدا قسم! نمی‌دانم ما را از چیزی بی‌نیاز خواهد ساخت یا خیر؟

آنان پرسیدند: به تو چه دستور داد؟ گفت: به من دستور داد تا خودم را در میان مردم پناه دهم و من چنین کردم. آن‌ها گفتند: آیا محمد با این کار موافقت نمود و اصحابش را به این امر ملزم ساخت؟ گفت: خیر. آنان گفتند: وای بر تو! این فرد جز این که تو را بازیچه گرفته است، کار دیگری نکرده است.

گفت: به خدا قسم من چاره‌ی دیگری نیافتم. لذا ابوسفیان غمگین شد و نزد همسرش رفت و ماجرا را با او در میان گذاشت. همسرش گفت: خدا تو را رسوا سازد تو چه فرستاده و رسول زشتی نسبت به قوم خود بودی و با خود خیری نیاوردی.

از این رو چند روزی طول نکشید تا این که پیامبر  $p$  برای فتح مکه آمد.

**اشاره‌ای کافیست...**

«لقمه‌ی بزرگ قبل از فروبردن، نیاز به خوب جویدن دارد».

## مهم نیست که تو همیشه موفق باشی

فهد با دوستش — که خیلی معاند و لجوج بود — در یک دشت وسیعی راه می‌رفتند و از دور چیز سیاهی را دیدند که سینه‌اش را به زمین گذاشته و بادهای گاهی او را پنهان و گاه ظاهر می‌کنند.

فهد رو به دوستش نمود و گفت: به نظر شما این چه حیوانی است؟

دوستش گفت: این یک بز سیاه‌رنگ است.

فهد گفت: خیر بلکه آن یک کلاغ است.

دوستش گفت: من به تو می‌گویم بزی است آقا یعنی بز.

فهد گفت: خوبه نزدیکتر می‌رویم و بیشتر به آن دقت می‌کنیم.

آن‌ها نزدیکتر شدند و بیشتر و بیشتر نگاه‌شان را به آن متمرکز نمودند و خیلی واضح بود که در جلو آن‌ها کلاغ نشسته است!

فهد گفت: برادر عزیز! به خدا این کلاغ است.

دوستش با اطمینان کامل سرش را تکان داد و گفت: آقا بزی است بززرز.

باز فهد خاموش شد و بیشتر نزدیک شدند و کلاغ به نزدیک شدن آن‌ها احساس نمود و پرواز کرد.

فهد فریاد زد و گفت: الله اکبر! کلاغ است دیدی کلاغ است پرواز کرد؟ آه پرواز کرد.

دوستش گفت: آقا این بز است بززرز اگرچه پرواز کند.

چرا این داستان را ذکر نمودم؟ به این خاطر آن را ذکر نمودم تا بگویم:

این مهارت‌هایی که در صفحات گذشته ذکر نمودم برای عموم مردم شایستگی دارند اما با این وجود این امر باقی است که برخی مردم چنان‌اند که هرچه تو با آنان اعمالِ مهارت نمایی بازهم با شما هم‌صدا نشده و سازگار نخواهند شد.

پس اگر شما با آن‌ها مهارت سرخوشی را اعمال نمایید، مثلاً به او بگویید: ماشاء الله!



چه قدر لباس‌های زیبا پوشیده‌ای! گویا شب عروسی‌ات است. و توقع دارید او لبخندی بزند و از شما تشکر نماید، نه این که چنین می‌کند، بلکه به شما چپ‌چپ نگاه می‌کند و می‌گوید: خوبه خوبه، لوس بازی درنیاور، سبکی نکن. امثال اینگونه عبارات خشن و نفرت‌انگیز که حاکی از جهل وی به فنون تعامل با مردم می‌باشد.

یا مانند این که زنی با شوهرش اعمال مهارت می‌نماید و مهارت تفاهم را با وی به کار می‌گیرد و یک نکته ملایم را با او حکایت می‌کند و با خنده با او واکنش نشان می‌دهد. اما شوهر می‌گوید: خوبه، با خنده، روی خودت فشار نیاور؟! وقتی از طرف مردم با اینگونه برخوردها مواجه گشتی، بدان که آن‌ها نمی‌توانند یک جامعه ایده آل و متعالی را تشکیل دهند.

من خودم این مهارت‌ها را تجربه نموده‌ام. آری، به خدا قسم من شخصاً تجربه نمودم و تأثیر آن را در بزرگ و کوچک، افراد ساده و زیرک، انسان‌های عالی‌رتبه و دانشجویان دانشکده‌ای که در آن تدریس می‌کنم احساس نموده‌ام. آن‌ها را با فرزندانم تجربه نمودم و شگفتی‌ها دیده‌ام. بلکه آن را با جنسیت‌های مختلف اعم از زن و مرد تجربه کردم و آثار آن را مشاهده کرده‌ام. به خدا قسم من خیرخواه شما هستم.

### با اختصار...

«آیا شما در تغییر عملکردتان جدی هستید؟».

## شجاع باش و از الآن شروع کن

باری یک دوره آموزشی در مورد فن تعامل با مردم اجرا نمودم که عبدالعزیز از میان شرکت کنندگان بود.

تأثیر این کلاس بر وی بسیار واضح بود و هر نکته و مطلب را یادداشت می کرد.

سه ترم این دوره به پایان رسید و ما از هم جدا شدیم.

یک ماه بعد نیز من دو مرتبه یک دوره ی دیگری را به اجرا گذاشتم که عبدالعزیز را در میان شرکت کنندگان مشاهده نمودم در حالی که وی می دانست من عین سخنان گذشته را تکرار خواهم کرد!

وقتی اذان گفته شد و شرکت کنندگان از سالن متفرق شدند من دست عبدالعزیز را گرفتم و با او به یک گوشه ای رفتم و پرسیدم:

عبدالعزیز! چرا شما دو مرتبه شرکت نمودید در حالی که می دانی من عین گفته های گذشته را تکرار می کنم؟!

این دفتر یادداشت که در جلو شماست، همان دفتر یادداشت سابق است و گواهی نامه ای که به دست می آوری مانند اولی است! یعنی شما فایده ی جدیدی به دست نخواهی آورد.

وی به من گفت:

باور کنید! به خدا قسم دوستان و رفیقانم به من می گویند: آقای عبدالعزیز! تعامل شما در مدت این یک ماه با ما بسیار تغییر کرده است.

لذا با خود اندیشیدم و متوجه شدم که من مهارت های دوره گذشته را اجرا می کنم، لذا آمدم تا بار دیگر در این دوره شرکت نمایم تا مهارت هایی را که فرا گرفته ام بیشتر مورد تأکید قرار دهم.

**بنابراین...**

«اگر شما در تغییر عملکردتان جدی هستید، پس شجاع بوده و از حالا شروع کنید»...

**پایان ترجمه**

**در تاریخ 3 / 1 / 1430 هـ ق . ساعت 2 و 6 دقیقه**